

4IPAYE

نام کتاب : ژوزف بالسامو (جلد اول)

نویسنده : الکساندر دوما

مترجم: زبیح الله منصورى



ژوزف بالسامو

(جلد اول)

نویسنده:

الکساندر دوما

مترجم:

ذبیح اللہ منصورى

فهرست

فصل اول	
کوه صاعقه.....	۱۳
فصل دوم	
شخصی که همواره وجود دارد.....	۱۹
فصل سوم	
ول - پ - د.....	۲۹
فصل چهارم	
رگبار و صاعقه.....	۴۵
فصل پنجم	
«التوتاس».....	۵۵
فصل ششم	
«لورانزا» و پسر عجیب.....	۶۳
فصل هفتم	
بارون «تاورنی».....	۷۸
فصل هشتم	
«یافتم - یافتم».....	۹۹
فصل نهم	
چه می بینید؟.....	۱۰۸

فصل دهم	وقتی که یک زن عاشق کمین می‌گردد..... ۱۲۲
فصل یازدهم	میهمان عالی‌مقام..... ۱۳۰
فصل دوازدهم	شوالیه «دومزون روز»..... ۱۳۷
فصل سیزدهم	«ماری آتوانت» عروس فرانسه..... ۱۴۶
فصل چهاردهم	«ماری آتوانت» چه دید؟..... ۱۵۵
فصل پانزدهم	تأمین آتیه بارون دوتاورنی..... ۱۶۹
فصل شانزدهم	نیکول سرمایه‌دار شد..... ۱۸۰
فصل هفدهم	وداع با «تاورنی»..... ۱۸۸
فصل هجدهم	پول ژیلبرت..... ۱۹۴
فصل نوزدهم	چگونه ژیلبرت از گم کردن پول خود پشیمان نشد..... ۲۰۴
فصل بیستم	یک مسافر جدید..... ۲۱۵
فصل بیست و یکم	فرستاده «ماری آتوانت»..... ۲۲۴
فصل بیست و دوم	مادام دوباری معشوقه شاه از خواب بیدار نمی‌شود..... ۲۳۳

فصل بیست و سوم	لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه..... ۲۴۸
فصل بیست و چهارم	در تالار ساعت..... ۲۷۰
فصل بیست و پنجم	شاه و نخست وزیر..... ۲۷۹
فصل بیست و ششم	دختر شاه..... ۲۹۰
فصل بیست و هفتم	سه دختر ولگرد..... ۳۰۰
فصل بیست و هشتم	«ژیلبرت» در آرزوی طبابت..... ۳۰۸
فصل بیست و نهم	سرگردانی در جنگل..... ۳۲۶
فصل سی‌ام	آقای «ژاک»..... ۳۳۲
فصل سی و یکم	خوابگاه ژیلبرت..... ۳۵۸
فصل سی و دوم	این پیرمرد کیست؟..... ۳۷۱
فصل سی و سوم	«ژیلبرت» در وسط جمعیت..... ۳۸۳
فصل سی و چهارم	نزدیک بود که «ژیلبرت» آزادی خود را از دست بدهد..... ۳۹۵
فصل سی و پنجم	خاطمی که باید معرفی رسمی بشود..... ۴۰۵

فصل سی و هشتم	آنجا که خانم سالخورده حیرت می‌کند ۲۲۱
فصل سی و نهم	آنجا که معشوقه شاه تصدیق می‌کند که زرنگتر از خود را یافته است ۲۵۱
فصل سی و دهم	زن جادوگر ۲۹۵
فصل سی و یازدهم	مقدمه توطئه مارشال دوریشلیو ۵۰۱
فصل چهارم	کالسکه و آرایشگر و لباس وجود ندارد ۵۱۲
فصل پنجم و یکم	دوباری، غیبگوی خود را شناخت ۵۳۰

مقدمه مترجم

در آغاز این مقدمه بر روان مرحوم محمد طاهر میرزا اسکندری مترجم اولیه آثار آلکساندر دوما که قبل از مشروطیت مبادرت به ترجمه دو کتاب «آلکساندر دوما» نمود درود می‌فرستم.

امروز که نزدیک هفتاد سال از ترجمه آن دو کتاب می‌گذرد ترجمه‌های مزبور، بدون نقص جلوه نمی‌نماید ولی این موضوع از ارزش کار آن مرد فاضل و زحمت کش نمی‌کاهد و به مصداق الفضل للمتقدم آن مرد استاد ما بود و ما برای روح پرفروش وی طلب مغفرت می‌کنیم.

و اما کتاب «ژوزف بالسامو» تألیف «آلکساندر دوما»، اولین کتاب از یک سری رمان‌های تاریخی است که در طی آن علل تکوین انقلاب فرانسه و بعد هم شرح مفصل انقلاب مزبور ذکر گردیده و آلکساندر دوما وقایع مزبور را از زمان سلطنت لوئی پانزدهم تا موقع اعدام لوئی شانزدهم و همسرش «ماری آنتوانت» تعقیب می‌نماید.

این جانب سری مزبور را مرتبه اول به عنوان «ژوزف بالسامو» و «غرش طوفان» ترجمه کردم و از طرف بنگاه ادبی امید منتشر شد و اینک مجلدات کامل ژوزف بالسامو به وسیله بنگاه گوتنبرگ که مرکز آن در تهران است منتشر می‌شود.

به طوری که در مقدمه چاپ اول این کتاب گفتم کتاب «ژوزف بالسامو» و مکمل آن «غرش طوفان» به تصدیق تمام کسانی که در آثار ادبی بصیرت دارند شیرین‌ترین و جالب‌ترین رمان (برای عموم) می‌باشد که از بدو انجماد صنعت چاپ تا کنون در

جهان منتشر شده است.

کسی که رمان تاریخی «ژوزف بالسامو» و رمان تاریخی «غرش طوفان» را بخواند دیگر هیچ رمان تاریخی در نظرش جلوه نخواهد کرد مگر آنکه به قلم «آلکساندر دوما» باشد.

من در ترجمه این کتاب حتی یک کلمه را از قلم نینداخته‌ام و باورقی‌های کتاب را برای تسهیل فهم مطالب آن بر کتاب افزودم.

نکته‌ای که باید تذکر بدهم این است که در بعضی از موارد برای احتراز از نقل ترجمه، پای وصفی را به جای این که به موصوف وصل کنم به صفت وصل کرده‌ام در صورتی که پای وصفی باید به موصوف وصل شود و مثلاً به جای اینکه بگویم «گلی شاداب» و «اسبی راهوار» گفته‌ام «گل شادابی» و «اسب راهواری».

در این کتاب فهرمانی وجود دارد موسوم به «ژیلبرت» و کسانی که زبان فرانسوی می‌دانند اطلاع دارند که در آن زبان «ژیلبرت» اگر نام مرد باشد «ژیلبر» بدون حرف کا - خوانده می‌شود ولی این کلمه در زبان فارسی شکل «ژیلبرت» را پیدا کرده ولو اسم یک مرد باشد همچنانکه «پاری» پایتخت کشور فرانسه در زبان فارسی «پاریس» شده است و ما اگر بنویسیم «پاری»، خوانندگان نخواهند فهمید که منظور کدام شهر است و بنابراین، اهل فضل نباید بر مترجم ایراد بگیرند که چرا «ژیلبر» فرانسوی را در این کتاب «ژیلبرت» نوشته است.

فصل اول

کوه صاعقه

در ساحل چپ رودخانه معروف «رن» واقع در مغرب اروپا و در نزدیکی شهر «وورمس» مبدا کوههایی واقع شده، که قلل آنها، گوئی مانند یک گله گاؤ وحشی، در وسط مه و ابر، به طرف شمال فرار می‌نمایند.

در دامنه این کوهها، آبادی خیلی کم می‌باشد، به طوری که می‌توان گفت خالی از سکنه است و از ازمینه قدیم، هریک از قلل مزبور نام مخصوص پیدا کرده از قبیل کرسی شاه - قلعه عقاب - کوه مار - و غیره.

ولی از همه مرتفع تر کوهی موسوم به کوه صاعقه است که بالای آن نیز آثار خرابه‌هایی دیده می‌شود.

هنگامی که آفتاب به طرف مغرب می‌رود، روشنائی، زیر درختهای بلوط که از پائین تا بالای این کوهها را مستور کرده تقلیل می‌یابد و مثل این است که از بالای قلل کوهها، سکوت، به طرف پائین نزول می‌نماید و تمام فعالیت روز را محکوم می‌کند.

در این موقع که دیگر اثری از خورشید نیست، یک حجاب تیره‌رنگ، از ظلمت شب، روی کوهها و جنگلهای بلوط آن، کشیده می‌شود که بالای آن، ستارگان می‌درخشند و در این هنگام تمام موجودات جاندار، به خواب می‌روند و انگار که طبیعت نیز استراحت می‌نماید.

تنها صدایی که در سکوت شب شنیده می‌شود، صدای عبور رودخانه‌ای است که از

پائین کوه صاعقه می‌گذرد تا اینکه منتهی به رود «رن» گردد ولی صدای عبور این رودخانه را که از شعب رود «رن» می‌باشد جز در ساحل آن نمی‌توان شنید و همین که از کنار رودخانه دور شوند صدای آب به گوش نمی‌رسد.

قدری بالاتر از سرچشمه این رودخانه، جاده‌ای است که از کنار دره‌ای به طرف بالا می‌رود و هرچه ارتفاع می‌گیرد عرض جاده کمتر می‌شود تا اینکه مبدل به کوره راه می‌گردد، ولی همین کوره راه نیز قدری بالاتر وجود ندارد و هرچه از پائین جستجو کنند دنباله آن که به طرف قلعه کوه صاعقه می‌رود به نظر نمی‌رسد.

اگر مسافری از این جاده به طرف قلعه کوه صاعقه برود، همین که وارد کوره راه گردد، حتی در وسط روز ناپدید خواهد شد و دیگر نمی‌توان در وسط انبوه درختهای جنگلی او را دید. حتی اگر مانند مردم اسپانیا صداها زنگوله به اسب خود آویزان کرده باشد صدای آن در وسط جنگل خاموش خواهد شد و محال است که کسی بتواند از پائین کوه، در وسط روز، آن مسافر را مشاهده کند و یا صدای زنگوله‌های مرکوب او را بشنود.

امروز هم که دست بشر کوههای مرتفع را محل رصدخانه کرده، و دیگر مردم از شنیدن افسانه‌های مربوط به جبال مزبور وحشت نمی‌کنند باز سکوت این منطقه ایجاد وحشت می‌نماید خاصه آنکه در قسمت مرتفع کوه اثر آبادی وجود ندارد.

اما در دامنه‌های پائین، اینجا و آنجا، چندخانه روستائی در وسط جنگل دیده می‌شود که ساکنین آن آسیابان هستند و به وسیله رودخانه‌ای که از پائین کوه در وسط دره می‌گذرد گندم‌های خود را آرد می‌کنند، ولی همین اشخاص که به اوضاع محلی آشنائی دارند، هنگامی که آردهای خود را برای قراء دور و نزدیک می‌برند، اگر صدای سقوط درخت صنوبری را که بر اثر سالخوردگی سقوط می‌نماید بشنوند مرتعش خواهند شد.

زیراکوه صاعقه، در آن منطقه، شهرت مشغومی دارد، و جاده‌ای که منتهی به قلعه کوه می‌شود، در ازمنه گذشته، راه رفت و آمد کسانی بود که از موجودات عجیب، یا خطرناک جهان به شمار می‌آمدند و شاید هنوز سرگذشت آنها، در شب‌های بلند زمستان بین روستائیان نقل می‌شود و آنچه را که از اجداد خود شنیده‌اند و یا می‌گویند که در

اینجا به اطلاع شما برسانیم برای هم تعریف می‌نمایند.

در روز ششم ماه مه سال ۱۷۷۰ میلادی، هنگامی که آبهای رودخانه دامنه کوه صاعقه متمایل به سرخی شد، یعنی در ساعتی که خورشید، می‌رفت در قفای کوه پنهان شود، مردی سوار بر اسب، از جاده‌ای که وصف آن گذشت عبور می‌نمود.

تا وقتی که جاده قابل عبور بود آن مرد از مرکوب پیاده نشد. ولی وقتی دید که دیگر نمی‌تواند سوار بر اسب، عبور نماید قدم بر زمین گذاشت و دهانه اسب را گرفت ولی به جایی رسید که دیگر اسب، نمی‌توانست بگذرد و ناچار، لگام اسب را به یگی از درخت‌های جنگلی بست و اسب که متوجه شد صاحبش می‌خواهد از او دور شود شیهه کشید، و صدای شیهه در آن جنگل کوهستانی، طوری غیرمنتظره بود، که جنگل‌گوئی به لرزه درآمد.

مرد خطاب به مرکوب خود گفت، جریدا مضطرب مباش. هنوز من اینجا هستم. نام «جرید» نشان می‌داد که آن اسب از نژاد عربی است و جثه اسب نیز مؤید این موضوع بود و صاحبش نظری به اعماق جنگل انداخت ولی نتوانست چیزی ببیند زیرا تاریکی بروشنائی غلبه می‌کرد گو اینکه در روشنائی روز، هم انبوه درختان مانع از بینائی بود.

«جرید» آرام نمی‌گرفت و سم به زمین می‌کوبید و برای دومین مرتبه شیهه کشید و مرد برای این که مرکوب خود را آرام کند سرش را بوسید و گفت جرید.. حق با تو است اینجا محلی خطرناک است ولی امیدوارم همین امشب پیش تو برگردم، اینک خدا حافظ.

ولی بعد از برداشتن دو قدم ایستاد و اندکی به فکر فرو رفت و آهسته... و به طوری که اگر کسی در کمین است نشنود گفت با این که اینجا خطرناک است نباید با خطر مبارزه کرد.

اگر کسی می‌توانست در آن تاریکی، آن مرد را ببیند مشاهده می‌کرد که شمشیر خود را از کمر گشود و زیر زین اسب گذارد و بعد دو طپانچه زیبا را که به کمر بسته بود باز نمود و به وسیله سنبه، گلوله هردو را بیرون آورد و باروت آنها را روی زمین ریخت و طپانچه‌های خالی را به طرفین زین اسب آویخت.

و آنگاه یک قلمتراش و یک قهقه کوچکی، از جیب خارج کرد و با قوت مرچه تمامتر، زیر درختها پرتاب نمود و آهسته به خود گفت حالا دیگر اسلحه و وسیله دفاع ندارم.

آن مرد برای آخرین مرتبه اسب خویش را نوازش داد و از او خدا حافظی کرد و چون دیگر جاده وجود نداشت مانند مردی مصمم قدم به درون جنگل نهاد. تصور می کنیم اینک موقعی است که راجع به این شخص اطلاعاتی در دسترس خوانندگان بگذاریم خاصه آنکه این مرد، در این تاریخ نقشی بزرگ بازی می کند و بزرگترین قهرمان کتاب ما می باشد.

این مرد، به نظر سی یاسی و دو ساله می آمد، قامتش از حد متوسط بلندتر بود و طرز راه رفتن او نشان می داد که عضلانی محکم دارد، یک ردنکوت (لباس آن عهد - مترجم) سفری از مخمل سیاه رنگ با دکمه های طلایی، اندام او را قالب گیری می کرد، و زیر ردنکوت، نیم تنه زردوزی او مانند جلیقه های این عصر که زیر لباس نمایان است، آشکار بود.

قسمت عقب شلوار او و ساق های آن را با تیماج درجه اول دوخته بودند که هنگام سواری سالیده نشود.

و اما قیافه او، مخلوطی از آثار اراده و نیرومندی و ظرافت طبع را نشان می داد و چشم های درخشانش چنان گیرندگی داشت که باعث حیرت می شد.

رنگ پوست صورت او حاکی از توقف معتد آن مرد در نقاط گرمسیر بود و وقتی که لب می گشود دو ردیف دندان سفید و سالم در میان آن به چشم می رسید.

هنوز آن مرد بیش از پنجاه قدم از اسب خود دور نشده بود که از عقب صدای قدمهای اسب را شنید و متوجه شد که اسب او را از درخت باز کرده اند و می برند.

خواست برگردد و مانع از این شود که اسب او را ببرند اما خودداری کرد و به راه ادامه داد.

تا وقتی که آخرین اثر روشنایی باقی بود آن مرد در جنگل راه پیمائی کرد ولی به جایی رسید که دیگر نمی توانست جلوی پای خود را ببیند و درخت و چاله را با یکدیگر تمیز بدهد، در آنجا ایستاد و با صدای بلند و با زبانی که نمی توانسوی و نمی

ایتالیائی بود گفت:

«من برای وصول به قله کوه صاعقه به راه افتادم و تا جاده وجود داشت از روی جاده آمدم و بعد از اینکه منتهی به کوره راه شد کوره راه را تعقیب نمودم و بعد از خروج از کوره راه تا چشم کاری می کرد به راه پیمائی ادامه دادم ولی اکنون دیگر جایی را نمی بینم و نمی توانم راه خود را پیدا کنم».

به محض اینکه این جملات تمام شد. در پنجاه قدمی مقابل مسافر، یک روشنائی نمایان گردید و مسافر گفت متشکرم... اینک که چراغ موجود است من به هدایت چراغ به راه خود ادامه می دهم.

چراغ طوری به خط مستقیم حرکت می کرد، که اگر مرد مسافر آن را پائین کوه می دید، با خود می گفت چراغ قایقی است که روی رودخانه حرکت می کند زیرا هیچ بالا و پائین نمی رفت، و پستی و بلندی زمین، در وضع چراغ که خط مستقیمی را طی می نمود اثر نداشت.

آن مرد، به اندازه دو دست قدم، به راهنمایی چراغ راه پیمائی کرد و ناگهان احساس نمود که از طرف راست او صدای نفسی می آید.

خواست روی خود را برگرداند و ببیند آن شخص کیست، ولی از همان امتداد صدائی به گوشش رسید که گفت روی خود را برگردان و گرنه کشته خواهی شد. مسافر گفت بسیار خوب، اما صدائی از طرف چپ گفت حرف نزن و گرنه کشته خواهی شد.

مسافر سکوت کرد لیکن چند لحظه دیگر یک صدای سوم گفت اگر تو می ترسی و در خود قدرت این را نمی بینی که به راه ادامه بدهی ممکن است مراجعت نمائی و ما به تو کار نداریم و حاضریم تا آنجا که پیاده شدی تو را راهنمایی کنیم.

اما مسافر جواب نداد زیرا می دانست که اگر چیزی بگوید کشته خواهد شد و فقط با اشاره سر و دست در تاریکی به دیگران فهماند که وحشتی ندارد.

مدت یک ساعت، مسافر مزبور به راهنمایی چراغی که مقابل او حرکت می کرد راه پیمود و بعد ناگهان دید که چراغ ناپدید گردید و بعد از اینکه چشمش به تاریکی مانوس شد استنباط کرد که از جنگل خارج شده و بالای سرش ستارگان می درخشند.

نور ستارگان در فضا، تا اندازه‌ای اطراف را روشن کرده بود و مرد مسافر در امتدادی که چراغ ناپدید گردید پیش رفت تا اینکه سواد مبهم خرابه‌ای توجه او را جلب کرد، و پای او به یک قطعه سنگ خورد.

در همین وقت یک نوار مرطوب و سرد روی دو چشم او گذاشتند و دنباله‌های نوار را در پشت سرش گره زدند.

معلوم بود که آن مسافر انتظار این چشم‌بستن را داشت زیرا ممانعت نکرد و بعد از اینکه گره نوار را بستند، در صدد برنیامد که آن را باز کند، و فقط دو دست را مانند ناپندایان جلوی خود گرفت که دیگران بدانند او نمی‌تواند بدون کمک، راه برود.

معلوم شد که این حرکت را دیدند زیرا مرد مسافر احساس نمود یک دست سرد و استخوانی دستش را گرفت.

آن دست، قبل از اینکه راهنمایی کند، قدری تأمل کرد، مثل اینکه، می‌خواست بفهمد آیا مسافر از تماس آن دست سرد و استخوانی مرتعش می‌شود یا نه؟

اما اثر وحشت و ارتعاش در دست مسافر نمایان نگردید در صورتی که می‌دانست دست یک اسکلت را در دست او گذاشته‌اند.

بعد همان دست، که لابد به وسیله‌ای به یک موجود زنده مربوط بود، مرد مسافر را وادار به حرکت نمود و باز آن مرد به حرکت درآمد و به مقیاس امروز، به اندازه یکصد و شاید یکصد و پنجاه متر راه پیمود.

در آنجا او را متوقف کردند و با یک حرکت سریع، نوار را از روی چشمانش برداشتند و مسافر دید که در قله کوه صاعقه قرار گرفته است.

فصل دوم

شخصی که همواره وجود دارد

چشم مسافر به یک قلعه خراب از نوع قلاعی که امرای دوره قرون وسطی، در بازگشت از جنگهای صلیبی ساخته بودند و مرور زمان آنها را ویران کرده است افتاد. از آن قلعه، بیش از طبقه اول از جفای روزگار ایمن نمانده بود، و در اطراف قلعه، سنگها و مجسمه‌های شکسته دیده می‌شد، که ظاهراً در ازمنه قدیم طبقات فوقانی قلعه را تشکیل می‌داده است.

یک پلکان سنگی و ویران، منتهی به دروازه‌ای می‌گردید که مدخل قلعه بود و روی پله‌کان، یک اسکلت، که کفنی سفیدرنگ و بلند در برداشت با چشمانی بی‌فروغ، مسافر را می‌نگریست.

وقتی اسکلت دید که مسافر متوجه او گردید، دست سفید و بدون عضله خود را به طرف دروازه قلعه دراز نمود و با این اشاره به مسافر فهماند که باید وارد قلعه شود.

مسافر به علامت تسلیم و احترام سر فرود آورد و اسکلت به مسافر پشت کرد و از پله‌ها بالا رفت و مسافر او را تعقیب نمود.

مقابل دروازه، اسکلت مزبور، شمشیری بزرگ و پهن و دودم، از زیر کفن بیرون آورد و به طرزی مخصوص روی در کوبید و یک لحظه دیگر دروازه باز شد و اسکلت شمشیر را زیر کفن پنهان نمود و قدم به درون قلعه گذاشت و مسافر هم وارد قلعه شد و شنید که دروازه را با صدای مهیب در قفای او بستند.

اسکلت و در قفای او مسافر، از دو راهرو گذشتند و وارد یک تالار مدور و سیاه

شدند که سه چراغ سبزرنگ که از سقف آویخته شده بود آن را روشن می کرد. آن تالار سیاه، در پرتو نور چراغهای سبزرنگ، منظره ای بسیار غم انگیز و وحشت آور داشت و اسکلت مجدداً شمشیر دودم خود را بیرون آورد و به طرزی مخصوص، چند ضربه روی یک صفحه فلزی زد و صداهائی مانند زنگ از این ضربات برخاست.

یک مرتبه، مانند اینکه زمین ده ها دهان باز کرده باشد، از اطراف تالار، سنگهای مربع شکلی که تصور می شد کف تالار است به تکان درآمد و درپچه های چهارگوش، زیر سنگها گشوده شد و جمع کثیری از موجودات کفن پوش که هریک شمشیری بزرگ و دودم در دست داشتند از آن درپچه ها بالا آمدند و در صدر تالار روی جایگاههایی که مثل پله کان مدرج بود قرار گرفتند.

هریک از این موجودات کفن پوش، به مناسبت کفن سفیدرنگی که داشتند، به طرزی برجسته روی زمینه سیاه رنگ دیوار تالار، مجسم می شدند.

مقابل جایگاه کفن پوشان که گفتیم مثل پله کان یکی بالای دیگری قرار گرفته بود، هفت مسند به نظر می رسید و شش نفر که ظاهراً رئیس و یا ارشد بودند روی مسندها نشستند اما مسند هفتم که در وسط قرار می گرفت، خالی داشت.

یکی از آن شش نفر که مسند وی علامتی مخصوص داشت روی خود را به عقب برگردانید و گفت ما چند نفر هستیم.

آنهايي که ایستاده بودند مانند سربازانی که در میدان مشق یکمرتبه به صاحب منصب خود جواب می دهند، با یک صدا گفتند سیصد نفر، و صدای آنها تا مدتی زیر سقف تالار در اهتزاز بود.

مرد مسند نشین که گویا در بین رؤسای ششگانه از همه بزرگتر بود گفت ما سیصد نفر هستیم ولی هریک از ما نماینده ده هزار نفر و ده هزار شمشیر است و بنابراین ما سه میلیون نفر می باشیم.

بعد به طرف مسافر توجه نمود و گفت ای مرد، تو چه می خواهی؟ مسافر گفت آرزو دارم که نور رستگاری را ببینم. رئیس گفت راهی که به طرف نور رستگاری می رود سخت دشوار و خطرناک است و آیا تو از مشکلات و مخاطرات نمی ترسی؟

مسافر گفت من از هیچ چیز وحشت ندارم.

رئیس گفت اکنون برای تو وقت باقی است که مراجعت کنی. ولی اگر از این مرحله، یک قدم دیگر جلو بگذاری دیگر نخواهی توانست که مراجعت نمایی.

مسافر گفت من هرگز مراجعت نخواهم کرد و تا وقتی به مقصود نرسم به حرکت ادامه خواهم داد. رئیس گفت آیا حاضر هستی که سوگند وفاداری ایراد نمایی؟ مسافر گفت البته! ولی من نمی دانم چگونه باید سوگند وفاداری ایراد کرد؟

رئیس دست راست خود را بلند نمود و گفت سوگندنامه از این قرار است که باید با من تکرار کنی و سپس چنین گفت:

(من به حضرت مسیح که به چهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می نمایم که دوستی پدر - مادر - برادر - خواهر - زوجه - فرزند - سایر خویشاوندان - دوستان و آشنایان را - از قبل خود خارج کنم).

(من به حضرت مسیح که به چهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می کنم که هرگونه عهد و پیمان فرمانبرداری و وفاداری را که قبل از ورود به این مکان بسته بودم کان لم یکن بدانم).

(من به حضرت مسیح که به چهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می کنم که دیگر به وطن و قوانین آن وفادار نباشم و تمام اسرار زندگی خود را به رئیس کل که بعد او را خواهم شناخت بروز بدهم).

(من به حضرت مسیح که به چهارمیخ کشیده شد سوگند یاد می نمایم که به وسیله زهر یا اسلحه سرد و گرم، آنهايي را که مخالف مرام ما هستند از بین ببرم و اگر دچار شکنجه های هولناک شوم اسرار اتحادیه خودمان را بروز ندهم).

مرد مسافر در حالیکه دست راست را مانند رئیس انجمن بلند کرده بود سوگندها را با طمأنینه تکرار می کرد و پس از اینکه مراسم قسم خوردن به پایان رسید. رئیس انجمن گفت (اینک شما را به پدر و پسر و روح القدس می سپارم که در همه جا برای انجام وظیفه ای که برعهده شما می گذارند به شما کمک بنماید).

بعد خطاب به یکی از حضار گفت اینک عضو جدید اتحادیه ما را به وسیله بستن نوار مقدس، تعمیم کنید.

یکی از کفن پوشان به مسافر نزدیک شد و لواری را که به رنگ قوس قرچ بود روی پیشانی او گذاشت و طرفین نوار را پشت سرش بست و به جای خود بازگشت و سکوت بر تالار مستولی گردید.

بعد، رئیس خطاب به مسافر گفت اکنون چه می خواهی؟ ... مسافر گفت سه چیز می خواهم. رئیس گفت آن سه چیز کدام است؟

مسافر گفت: من یک پنجه آهنین و یک شمشیر آتشین و یک ترازوی پولادین می خواهم.

رئیس گفت پنجه آهنین را چه می خواهی بکنی؟ مسافر گفت برای اینکه حلقوم ارباب ظلم و جور را بفشارم. رئیس پرسید شمشیر آتشین را چه می خواهی بکنی؟ مسافر گفت برای اینکه زمین را از ناپاکان پاک و مصفا کنم. رئیس گفت ترازوی پولادین را می خواهی چه بکنی؟ مسافر گفت برای اینکه سرنوشت جدید نوع بشر را در آن ترازو وزن و تعیین کنم.

رئیس گفت آیا برای آزمایش آماده هستی؟ ... مسافر گفت کسی که در این راه قدم گذاشت برای هرکاری آماده است.

جمعیتی که در عقب روساء ایستاده بودند با همهمه گفتند باید امتحان بدهد. باید آزمایش شود.

رئیس دست راست را بلند کرد و همهمه قطع شد و آنگاه گفت خائن را بیاورید. از عقب تالار مردی را که مانند اموات بی رنگ بود و دو دستش را از پشت بسته بودند به وسط تالار آوردند و رئیس گفت: آیا این مرد را می بینی؟ مسافر گفت بلی... رئیس گفت این مرد هم مثل تو سوگند وفاداری یاد کرده بود ولی بعد اسرار ما را به دیگران بروز داد و اینک خواهی دید که چگونه به سزای عمل خود می رسد زیرا کسی که به ما خیانت کند محال است که از مجازات مصون بماند.

روی دهان مرد محکوم دهان بندی گذاشته بودند که نتواند فریاد بزند و رئیس خطاب به کفن پوشان گفت سزای خیانت این شخص چیست؟ ... سهصد نفر با یک صدا جواب دادند مرگ!

رئیس گفت کجاست که حاضر است حکم اعدام را به موقع اجرا بگذارد.

کفن پوشی از جایگاه خود پائین آمد و خنجر بلند و درخشانی را از کمر کشید و به محکوم نزدیک شد.

سه نفر از حاضرین مرد محکوم را گرفته بودند به طوری که نمی توانست تکان بخورد.

جلاد داوطلب، با خنجر برهنه، در انتظار اشاره رئیس ایستاد و به محض اینکه رئیس اشاره کرد برق خنجر او درخشید و در شکم محکوم فرو رفت و یک لحظه دیگر لاشه مقتول، با صدائی مثل طبل روی سنگ فرش تالار افتاد، و این صدا به مسافر نشان داد، که باید زیر تالار خالی باشد.

رئیس گفت این است سزای کسی که وارد اتحادیه ما بشود و به ما خیانت نماید و بعد به مسافر گفت آیا حاضر هستی که خون این خیانت پیشه را بنوشی؟ مسافر گفت بلی حاضریم. رئیس گفت یک صراحی بیاورید.

یک لحظه دیگر یکی از حضار ظرفی را که از دور بزرگ می نمود مقابل شکم مقتول گرفت و آن را پر از خون کرد و وقتی به مسافر عرضه داشت مسافر دید که ظرف مزبور، کاسه سر یک مرده است.

مسافر آن ظرف را گرفت و گفت من این جام را می نوشم تا هرکسی که به اتحادیه ما خیانت می نماید خونس همین گونه هدر باشد و بعد تا قطره آخر آن را سر کشید.

صدای همهمه خفیفی که از حضار برخاست نشان داد که از امتحان عضو جدید راضی هستند.

رئیس گفت تنها یک امتحان کافی نیست و عضو جدید، باید باز هم آزمایش بدهد که بدانیم آیا فرمان بردار هست یا نه؟ ... بروید و طپانچه را بیاورید.

یکی از کفن پوشان رفت و بعد از دقیقه ای مراجعت نمود و مسافر دید که یک سینی بردست دارد و روی سینی یک قبضه طپانچه و یک گلوله سربی و یک دبه باروت مشاهده می شود.

رئیس خطاب به مسافر گفت همانطور که سوگند یاد کردی، باید اوامر را اطاعت نمائی مسافر گفت اطاعت می کنم. رئیس گفت آیا حاضر هستی بدون چون و چرا اطاعت کنی؟ ... مسافر گفت بلی حاضریم. رئیس گفت ولو اگر بدانی فوراً سبب مرگ تو

خواهد شد اطاعت خواهی کرد؟ مسافر گفت بدیهی است.

رئیس گفت این طپانچه را بردار و آن را پرکن...

مسافر طپانچه را برداشت و یک پیمانه کوچک باروت در آن ریخت، و روی باروت یک استوانه کوچک پنبه را جا داد و بعد گلوله را وارد لوله طپانچه کرد و یک استوانه پنبه، روی گلوله گذاشت.

رئیس گفت آیا طپانچه را پر کردی؟... مسافر گفت بلی... رئیس گفت بیاور ببینم آیا پر شده است یا نه؟

مسافر طپانچه را تقدیم کرد و رئیس گفت بلی پر شده است و سپس طپانچه را به مسافر داد و گفت حالا چاشنی طپانچه را در جای خود بگذار...

مسافر اطاعت کرد و چاشنی را در جای خود گذاشت... چنان سکوت بر تالار مستولی شده بود که اگر به دقت گوش می دادند ممکن بود که صدای ضربان قلب حاضرین را بشنوند.

رئیس گفت حالا لوله طپانچه را روی پیشانی خود بگذار... مسافر بیدرنگ اطاعت کرد و رئیس با صدای بلند گفت آتش!

مسافر روی ماشه سلاح فشار آورد و چاشنی آتش گرفت و باروت مشتعل شد ولی هیچ صدائی به گوش نرسید و گلوله از دهانه طپانچه خارج نگردید.

معهذا حضار صدا را به تحسین بلند کردند و گفتند امتحان او رضایتبخش بود و رئیس گفت با این وصف من هنوز قانع نشده‌ام و باید به وسیله خنجر نیز او را آزمایش کنیم.

مسافر گفت خنجر را می خواهید چه کنید؟ رئیس جواب داد می خواهیم باز هم تو را بیازمائیم. مسافر اظهار داشت که این آزمایش بدون فایده است و جز اینکه اوقات ذیقیمت شما را تلف نماید نتیجه دیگری ندارد.

رئیس گفت چطور بدون فایده است؟ مسافر گفت از این جهت بدون فایده است که من به تمام اسرار شما وقوف دارم و این آزمایشها، که شما از اعضای جدید می کنید، شبیه به بازیهای کودکانه می باشد و اشخاص عاقل و متین مانند شما نباید خود را به این بازیها مشغول کنند.

مثلاً من می دانم، این شخص که در جلوی من خنجر خورده کشته نشده بلکه خیلی

روی شکم او بوده و خنجر در خپک فرورفته و آنچه از شکم او بیرون آمده شرابی است که از خپک بیرون ریخت و من هم جز شراب چیزی ننوشیدم.

همکذا این طپانچه طوری ساخته شده که وقتی چاشنی را در جای خود می گذارند و چخماق آن را بلند می کنند گلوله و باروت وارد قبضه مجوف طپانچه می شود و لذا وقتی که چخماق فرود آمد باروت که روی گلوله، در داخل قبضه، قرار گرفته آتش می گیرد و آسیبی به کسی نمی رساند و حتی شعله آن از دهانه طپانچه خارج نمی شود.

و این آزمایشهای شما، فقط برای ترسانیدن اطفال خوب است و در مورد مردان شجاع بدون فایده می باشد.

مسافر این را گفت و خطاب به مرده مصنوعی گفت برخیز... اینجا تماشاخانه نیست که مسخرگی می کنی؟

فریاد خشمگین رئیس برخاست و گفت از این قرار تو اسرار ما را می دانی و چون واقف به اسرار ما می باشی باید بدانیم تو که هستی و چگونه به اسرار ما پی برده ای؟

بیست تیغه شمشیر روی سینه و شکم مسافر گذاشته شد ولی مسافر به جای اینکه از این تهدید وحشت نماید تبسم کرد و گفت حال که می خواهید بدانید من که هستم واقف باشید که من کسی می باشم که همواره وجود دارد.

بعد چشمان نافذ خود را به چشم کسانی که او را احاطه کرده بودند دوخت و به هر نسبت که نگاه او با چشم یکی از کفن پوشان تلاقی می نمود وی شمشیر خود را از روی سینه با شکم مسافر برمی داشت و فرود می آورد.

رئیس گفت اینکه تو گفتی، حرف عجیبی است، و آیا خودت می دانی که معنای حرف تو چیست؟

مسافر گفت: بلی به خوبی از معنای گفته خود مطلع هستم. رئیس گفت: تو که چنین ادعائی را می کنی بگو که از کجا می آئی؟ مسافر گفت: من از سرزمینی می آیم که نور از آنجا ساطع می شود.

رئیس گفت: بر حسب اطلاعی که به ما داده بودند تو می بایست که از سوئد بیائی؟... مسافر گفت: سوئد هم از ممالکی است که ممکن است در سر راه مشرق زمین واقع شود.

رئیس گفت: بالاخره بگفتی که تو که هستی و اسم و رسم تو چیست؟ مسافر گفت:

بسیار خوب من به شما خواهم گفتم که اسم و رسم من چیست؟ ولی اول بگذارید که اسم و رسم شما را بگویم تا بدانید که من شما را خوب می‌شناسم.

حاضرین از این حرف یک مرتبه دیگر متوحش گردیدند زیرا کسانی که در آن مجمع حضور یافته بودند نمی‌خواستند و نمی‌بایست، که از طرف اشخاص خارجی شناخته شوند و لذا بار دیگر شمشیرها را روی سینه و شکم مسافر گذاشتند.

ولی مسافر، بدون توجه به شمشیرهای دودم و بزرگ خطاب به رئیس گفت:

«تو که تصور می‌کنی از همه کس نیرومندتر می‌باشی و خود را برجسته‌ترین پیشوای این اتحادیه می‌دانی نام تو «سویدن بورک» است و رئیس طرفداران ما در سوئد و رهبر «لژ» آن کشور هستی^۱ و مگر به تو نگفته‌اند که آن کس که شما همه در انتظار او هستید به‌راه افتاده است؟

رئیس قدری کفن خود را از روی صورت عقب زد که بتواند مسافر را بهتر ببیند و گفت: درست است و به من اطلاع داده بودند که «شخص معهود» به‌راه افتاده است.

و از زیر کفن قیافه یک پیرمرد هشتادساله که ریش سفیدی داشت قدری نمایان گردید.

مسافر به سخن ادامه داد و گفت: در طرف چپ تو لرد «استان تون» انگلیسی رئیس «لژ» انگلستان قرار گرفته است. و شما که در طرف راست آقای لرد «استان تون» هستید رئیس «لژ» امریکا می‌باشید و یقین دارم که تا امروز کارهای برجسته در امریکا کرده‌اید. و اما شما... (خطاب به یکی دیگر از رؤسا) از اسپانیا می‌آئید و امیدوارم که بتوانید اتحادیه ما را در آنجا توسعه بدهید.

این اظهارات برای دومین مرتبه شمشیرها را از روی سینه و شکم مسافر فرود آورد زیرا همه فهمیدند که او یک مرد عادی نیست و اگر خارجی و اجنبی هم باشد دارای اطلاعات عمیقی از وضع اتحادیه آنهاست.

باز رئیس انجمن به سخن درآمد و گفت: اکنون که تو ما را شناختی ما زیاده‌تر

علاقه‌مند شده‌ایم که تو را بشناسیم و بدانیم که اسم تو چیست و برای چه اینجا آمده‌ای؟ مسافر گفت برای چه تهازل می‌کنی؟... و چرا تصدیق نمی‌نمائی که من برتر و نیرومندتر از همه شما هستم؟

رئیس گفت دلیل این برتری تو چیست؟ مسافر به این سوال جواب مستقیم نداد و گفت چه کسی شما را به اینجا دعوت کرده است.

رئیس جواب داد که ما برحسب دستور کمیته اجرائیه مرکزی به اینجا آمده‌ایم. مسافر گفت شما سیصد و شش نفر که از اکناف جهان به مرکز اتحادیه آمده و در اینجا جمع شده‌اید آیا نمی‌دانید که کمیته اجرائیه مرکزی برای چه شما را به اینجا دعوت کرده است؟

رئیس گفت چرا... ما به اینجا آمده‌ایم که از مردی فوق‌العاده بزرگ و نیرومند استقبال کنیم و او را به رهبری خود بپذیریم. زیرا این مرد تصمیم دارد که شرق و غرب عالم را به وسیله آزادی و مساوات با هم متحد و به یکدیگر نزدیک نماید. مسافر گفت آیا علامتی وجود دارد که شما بتوانید او را بشناسید؟ رئیس گفت بلی. مسافر گفت و آیا می‌توانی این علامت را بشناسی؟... رئیس گفت البته، مسافر گفت آیا فقط تو این علامت را می‌شناسی و یا دیگران هم می‌شناسند؟ رئیس گفت فقط من می‌شناسم. مسافر گفت آیا این علامت را به دیگری بروز داده‌ای؟ رئیس گفت به هیچ وجه.

مسافر با لحن آمرانه گفت اینک این علامت را بگو... که دیگران هم اگر دیدند بتوانند او را بشناسند.

رئیس گفت این مرد روی سینه خود یک مدال الماس نصب کرده و روی این مدال علامت مخصوصی وجود دارد که غیر از من کسی نمی‌شناسد.

مسافر گفت این علامت چیست؟ رئیس گفت روی مدال الماس سه حرف «ول - ب - د» نقش شده است. مسافر با سرعت دگمه‌های ردنکوت و نیم‌تنه خود را گشود و پیراهن سفید او نمایان گردید و همه دیدند که روی پیراهن وی یک مدال بزرگ الماس می‌درخشد و سه حرف «ول - ب - د» با یاقوت روی آن نقش شده است.

رئیس با حیرت و وحشت گفت همان است، همان خود اوست! و حضار نیز که آن علامت را دیدند با حیرت و تعجب گفتند همان کسی است که در انتظار او می‌باشیم تا

۱ - در سازمان «فراماسونری» هر شعبه را به نام «لژ» می‌خوانند و در کشورهای بزرگ، گاهی ده یا پانزده «لژ» وجود دارد.

آزادی و مساوات را برقرار نماید.

در این موقع مسافر بالحنی آمرانه و مقرون به مباحات گفت: اینک قبول می‌کنید که من کسی هستم که نیرومندتر از همه می‌باشم؟
سرها به علامت خضوع و احترام خم شد و رئیس گفت بلی ای رهبر بزرگوار، شما برتر از همه هستید و ما در انتظار صدور دستورهای شما می‌باشیم.

فصل سوم

«ل - پ - د»

چند ثانیه سکوت برقرار شد و آنگاه مسافر گفت: آقایان شمشیرهای بزرگ و سنگین را غلاف کنید زیرا دست‌های شما خسته می‌شود و در عوض گوش فرادارید و سخنان مرا بشنوید زیرا مطالب مختصری که به شما می‌گویم قابل شنیدن است.
همه شمشیرها را غلاف کردند و با دقتی زیادتر به سخنان او گوش دادند و مسافر گفت: آقایان، سرچشمه رودهای بزرگ از قبیل رود نیل و رود گنگ و رود آمازون، تقریباً مجهول است و کسی نمی‌داند که این رودها از کجا می‌آیند ولی همه می‌دانند به کجا می‌روند. من نیز نمی‌دانم که چگونه به وجود آمدم و در کجا به وجود آمدم ولی می‌دانم که به کجا باید بروم.

راجع به مبداء خود همینقدر می‌دانم که وقتی توانستم خود را بشناسم دیدم طفلی هستم که در باغ بزرگ سلیم مفتی بزرگ مکه مشغول گردش و بازی هستم.
من تصور می‌کردم که سلیم، مفتی شهر مکه پدر من است ولی او پدر من نبود زیرا گرچه مرا دوست می‌داشت و با محبت مرا می‌نگریست لیکن به من احترام می‌کرد و شما می‌دانید که یک پدر به طفل خود احترام نمی‌گذارد. هفته‌ای سه مرتبه یک پیرمرد دیگر که بسیار دانشمند و محترم بود به خانه ما می‌آمد و انواع دانستنی‌ها را به من می‌آموخت تعلیم او تنها علوم دنیوی نبود بلکه مرا از علوم برخورداری می‌کرد که در دسترس همه کس قرار نمی‌گرفت. این پیرمرد که هنوز زنده است و من فوق‌العاده او را گرامی می‌دارم لله و مربی من بود و به نام «الغوثاس» خوانده می‌شود و سالهای عمر او خیلی زیادتر از

سالم‌ترین اعضای این محفل است.

اظهارات مسافر که فصیح بود و با ژست‌های موقر ادا می‌گردید تأثیر به‌سزائی در حضار نمود و مسافر چنین به سخن ادامه داد:

- وقتی که من به سن پانزده سالگی رسیدم تمام علوم طبیعی را که محتوی اسرار طبیعت است می‌دانستم. مثلاً در گیاه‌شناسی متبحر بودم ولی نه آن گیاه‌شناسی، که در عرف و اصطلاح متداول است و بعضی خود را در آن علم بصیر می‌دانند، در صورتی که پیش از گیاهان حول و حوش خود چیزی را نمی‌شناسند. مقصود من از گیاه‌شناسی این است که بگویم در سن پانزده سالگی شصت هزار خانواده گیاهان را که در روی زمین هستند می‌شناختم و نیز نسبت به گیاهانی که زیر آب دریا زندگی می‌کنند بصیرت داشتم و گاهی که معلم من دستش را روی سرم می‌گذاشت و چشمهای خود را به دیدگان من می‌دوخت و من تحت تأثیر نگاههای نافذ او به خواب می‌رفتم در حال خواب... که خواب مغناطیسی بود دیدگان باطنی من گشوده می‌شد و انواع گیاه‌ها و درختانی را که زیر دریا می‌رویند و هنوز چشم انسان به آنها نیفتاده مشاهده می‌کردم و نیز جانوران عجیب‌الخلقه و مہیبی که بین گیاهان مزبور حرکت می‌کردند و هنوز مردم خشکی از وجود آنها بی‌اطلاع هستند از مقابل چشمم می‌گذشتند.

سایر علوم طبیعی را نیز به همین شکل، یعنی عمقی تحصیل کرده بودم و به علاوه زبانهای مرده و زنده دنیا را آموختم و می‌توانستم با سهولت کتیبه‌های قدیمی را که روی پناهای باستانی نقش شده است بخوانم و قادر بودم که به تمام السنه‌ای که از ژاپون تا بغازماژلان (واقع در امریکای جنوبی - مترجم) تکلم می‌کنند حرف بزنم. در فلسفه و ادبیات و تاریخ نیز دارای اجتهاد شدم و از تواریخ و فلسفه‌ها و مکتبهای ادبی گذشته تا امروز چیزی باقی نماند که من ندانم.

در تحصیل علم طب، نه فقط نظرات طبی بقراط و جالینوس و ابن سینا و اطباء امروز را مطالعه کردم، بلکه کوشیدم که علم طب و امزجه و طبایع را در خود طبیعت که بزرگترین و مقیدترین دانشکده‌ها است مطالعه نمایم. لذا ناآل به اکتشافات طبی جالب توجهی شدم که شاید تا چندین قرن دیگر نوع بشر از آن بدون اطلاع باشد.

مثلاً من می‌دانم که هلت پیدایش امراض عبارت از جرثومه‌های کوچکی است که نه شکل و نه رنگ و بو دارند و نه به چشم هیچ کس می‌رسند. ولی نیروی بعضی از این جرثومه‌ها به قدری قوی است که می‌توانند در اندک مدت سکنه قاره‌ای را نابود نمایند و برعکس بعضی از آنها ممد سلامتی و نشاط موجود بنیه و فعالیت جسمانی می‌باشند.

امروز هنگامی که باد از بالای سرم می‌گذرد که به طرف مناطق دوردست برود، من می‌توانم جرثومه‌های مزبور را به باد بدهم و اگر جرثومه‌های خطرناک را به باد دهم سکنه مناطقی که باد از آنجا می‌گذرد تلف خواهند شد و هرگاه نطفه‌های مفید را به باد بسپارم در مناطق دوردست مردم خوش‌بنیه و سالم خواهند شد و گاوها و گوسفندها زیادتر شیر خواهند داد و ماکیان بیشتر تخم خواهند گذارد.

زمزمه‌ای که نشان تحسین و تعجب بود از حضار برخاست ولی مرد مسافر با یک اشاره آنها را امر به سکوت داد و گفت:

- با این مطالعات و تحصیلات به سن بیست سالگی رسیدم. دیگر من روزها در باغ سلیم تفرج نمی‌کردم و اصلاً میلی به گردش و تفرج نداشتیم و تقریباً تمام اوقات روز من در خارج از شهر مکه می‌گذشت و در آنجا مشغول مطالعه و تفکر می‌شدم. یک روز که در مسکن خود نشسته بودم معلم من تبسم کنان و در حالیکه شیشه‌ای را در دست داشت وارد غار گردید و گفت عشرات (معلم من همواره مرا به نام عشرات خطاب می‌کرد و می‌کند) همانطوری که مکرر به تو گفتم در دنیا هیچ چیز نمی‌میرد و هیچ چیز به وجود نمی‌آید و آنچه را که ما به صورت مرگ و زندگی مشاهده می‌کنیم جز تغییر صورت ظاهری موجودات چیزی نیست و در این جهان گهواره و گور باهم برابر و برادرند متها انسان نمی‌تواند که ماهیت واقعی اشیاء را ببیند و روزی که ماهیت اصلی اشیاء را دید مانند خدا خواهد شد.

ولی من توانسته‌ام اکسیری را پیدا کنم که وقتی می‌نوشیم حجاب ظلمت را از مقابل چشم ما برطرف می‌نماید و ماهیت اشیاء و احوال را همانطور که هست می‌بینیم و من دیروز مقداری از این اکسیر نوشیدم و امیدوارم روزی هم بباید که بتوانم نوشداروی حیات را پیدا کنم و برای همیشه بر مرگ غلبه نمایم... اینک بیا... و آنچه را که من دیروز نوشیدم و مقداری از آن در این شیشه مانده بنوش که تو هم بتوانی مثل من ماهیت اشیاء

را همانطوری که هست مشاهده نمایی.

با اینکه من برای معلم خود خیلی قائل به احترام هستم وقتی که شیشه را از دستش گرفتم که مایع درون آن را بنوشم دستم می‌لرزید چون نمی‌دانستم که بعد از نوشیدن آن اکسیر، و برطرف شدن حجاب ظلمت من چه خواهم دید و خیال می‌کنم که حضرت آدم نیز هنگامی که می‌خواست در بهشت از میوه ممنوع تناول نماید همین حال را داشت.

وقتی که من محتوی شیشه را نوشیدم او شیشه را از دستم گرفت و گفت عشرات، حالا قدری استراحت کن.

من دراز کشیدم و چشمان خود را برهم گذاشتم. اما خوابم نمی‌برد و در عرض نشسته و کیفیتی عجیب به من دست داد.

بیان حالات نفسانی برای کسانی که آن احوال را درک نکرده‌اند قابل فهم نیست و من نمی‌توانم به شما بگویم که در آن موقع چه تغییر جالب توجه در روح من پیدا شد. من خود را به قدری سبک می‌دیدم که بدون زحمت در آسمان پرواز می‌نمودم و چشمان من (و البته چشمان روح من) طوری بینا شده بود که در قفای دیوار سنگی و کلفت غار؛ همه چیز را مشاهده می‌کردم.

اعصار گذشته، مانند تابلوهای نقاشی، که در یک نمایشگاه، در معرض تماشا گذاشته باشند از نظرم می‌گذشت و من خود و دیگران را در آن اعصار می‌دیدم و مشاهده می‌کردم که گاهی کودک و زمانی جوان و موقعی پیر هستم.

سی و دو دوره زندگی گذشته من، در کالبدهای مختلف، با وضوح و بی‌هیچ ابهام، مقابل چشمم مجسم شده بود زیرا شما می‌دانید که روح، از جسمی به جسم دیگر منتقل می‌شود و هرگز نمی‌میرد و از بین نمی‌رود.

هنگامی که انسان متولد می‌گردد با اولین نفسی که می‌کشد روحی که در جوهر هوا وجود دارد وارد کالبد انسان می‌شود. این روح که در کالبد نوزاد جا می‌گیرد متعلق به کسی بوده که از این جهان رفته و منتظر است که در کالبد دیگر حلول نماید و گاه اتفاق می‌افتد که سالها و بلکه ده‌ها سال و شاید یکی دو قرن می‌گذرد و برای روح فرصتی به دست نمی‌آید که در کالبد نوزادی حلول نماید.

روح من در ادوار گذشته، سی و دو مرتبه، از کالبدی به کالبد دیگر (جسم نوزاد) حلول کرده بود و من تمام وقایع زندگی آن سی و دو نفر را مشاهده می‌کردم و به خصوصیات روحی و اخلاقی آنها وقوف داشتم و این اطلاع و بصیرت، به قدری زیاد و قوی بود که بین خود و آنها فرقی نمی‌گذاشتم و می‌دانستم که فی‌المثل اگر خاری به پای یکی از آنها فرو برود من درد آن را احساس خواهم کرد.

خلاصه وقتی که آن حال مخصوص و غیرقابل وصف زائل شد و من حال عادی را پیدا کردم دیدم که از حیث معرفت به گذشته و طی ادوار تاریخی من موجودی خارق‌العاده شده‌ام.

اظهارات مسافر، چنان در حضار اثر کرده بود که نه فقط کسی حرف نمی‌زد بلکه هیچ کس حرکت نمی‌کرد، که مبادا یک کلمه از این اظهارات شگفت‌انگیز را نشنود و با اینکه باور کردن این گفته‌ها مشکل بود، کلام مرد مسافر چنان نفوذ داشت که حضار را خواه ناخواه وادار به قبول می‌نمود.

مسافر به سخن ادامه داد و گفت:

بعد از آنکه حس کردم دارای قدرت فوق‌العاده‌ای هستم مصمم شدم که آن قدرت را صرف سعادت نوع بشر که فوق‌العاده احتیاج به رستگاری دارد بنمایم.

روز بعد «التوتاس» معلم من که از مافی‌الضمیرم اطلاع داشت گفت فرزند اینک بیست سال است که از تولد تو می‌گذرد.. بیست سال قبل از این مادرت بعد از وضع حمل زندگی را بدرود گفت و پدرت به علتی مخصوص نخواست که تو را نزد خود نگاهدارد و پرستاری و تربیت تو را به دیگران و از آن جمله به مفتی سلیم.. و به من سپرد.

ولی اینک ما از اینجا عزیمت می‌کنیم و شروع به سفر می‌نمایم و در این مسافرت ضمن دیدار آفاق و انفس تو پدرت را خواهی دید و او تو را خواهد بوسید. ولی مشروط براینکه تجاهل کنی و به او پدر خطاب نکنی. من سخنان معلم را قبول کردم و پس از آنکه با مفتی سلیم واداع کردیم به اتفاق التوتاس به راه افتادیم و اول به مدینه رفتیم و در آنجا مردی باشکوه و تقریباً شصت ساله که والی شهر بود مرا در آغوش گرفت و از ضربان قلب خود فهمیدم که او باید پدر من باشد. پدرم بدون اینکه هویت خود را آشکار نماید هدایای گران‌بها به من داد و بعد من و التوتاس از او وداع کردیم و به طرف

بعد از اخذ نتیجه به خود گفتم اینکه که تو دارای این قوت و بصیرت شده‌ای برای چه در صدد رهبری نوع بشر بر نمی آئی و چرا برای از بین بردن ظلم و اصول دیکتاتوری و برقراری عدالت و حکومت قانون و آزادی اقدام نمی کنی؟

اینک ای برادران که همه اعضای این جمعیت هستید و اینجا جمع شده‌اید، بدانید که اجتماع امشب ما در اینجا فقط برای انجام تشریفات معمولی اتحادیه ما نیست بلکه من امشب به وسیله کمیته اجرائیه، از این جهت شما را به اینجا دعوت کردم که هدف و پرنسپ خود را که می دانم ایده آل نهائی این اتحادیه است به سمع شما برسانم و بگویم که روز قیام برای وصول به سر منزل مقصود فرارسیده است.

ما باید بشر را از یوغ استبداد و ظلم نجات بدهیم، ما باید در جهان آزادی و عدالت و مساوات را برقرار نماییم. شعار ما که اخوت و مساوات است باید به صورت عمل (نه با حرف) در جهان مجری شود و چون امروز ملت فرانسه، از حیث فرهنگ و استعدادی که برای کسب آزادی دارد، مقدم بر سایر ملل جهان است باید نهضت خود را از فرانسه آغاز نماییم.

نگاه کنید... در بین مسندهائی که در قسمت اول این مجمع گذاشته شده یک مکان خالی است و آن مکان رئیس «لژ» فرانسه می باشد که از حضور در این مجمع خودداری کرده و شاید احساس نموده که نمی تواند بیش از این در بین ما باشد و یحتمل یک واقعه ناگهانی او را از حضور در این مجلس مانع شده است و در هر حال به واسطه اهمیتی که فرانسه دارد، من خود ریاست لژ فرانسه را برعهده می گیرم و به آنجا می روم.

رئیس گفت آیا اطلاع دارید که اکنون اوضاع فرانسه چگونه است و چه وقایعی در آنجا اتفاق می افتد؟

مسافر گفت: بلی... در آن کشور پادشاهی زندگی می کند که عیاشی و ولخرجی مزاج او را خسته کرده و با اینکه خیلی مسن نیست بر اثر لهو و لعب و شهوت پرستی بیش از چند سال دیگر زنده نخواهد ماند و با مرگ او پایه های تخت سلطنت فرانسه طوری متزلزل خواهد گردید که برای سرنگون شدن آماده می شود. زیرا رژیم سلطنتی در فرانسه طوری فاسد شده که قابل دوام نیست و ما باید وسایل کار را طوری آماده کنیم که به محض مردن این پادشاه اسافل سلطنت را در فرانسه ویران نمایم و همین که در فرانسه

کنعان و سوریه و بین النهرین و عراق و ایران و هندوستان و چین عزیمت نمودیم و در بازگشت از چین و هندوستان وارد اروپا شدیم و سیاحت خود را در کشورهای که اطراف دریای مدیترانه واقع شده اند ادامه دادیم.

ولی در این جهانگردی طولانی من به اغلب نقاط که قدم می گذاشتم می دیدم که آنجا را می شناسم و در زندگی های گذشته خود آن ممالک را دیده ام و فقط وضع پوشیدن لباس و زبان و آداب و رسوم مردم کم و بیش تغییر کرده است.

تجربه بزرگی که در این جهانگردی پیدا کردم این بود که به هر منطقه که قدم می گذاشتم می توانستم وضع آن روز آنها را با اوضاع گذشته مقایسه کنم و می دیدم که بعضی از جماعات ترقی کرده دارای وضعی بهتر شده و برخی دیگر منحط گردیده رو به پستی رفته اند.

برای من که سی و دو مرتبه، در کالبد سی و دو نفر قدم به این جهان گذاشته ام تطبیق وضع زندگی مردم هر کشور با ادوار گذشته آنها آسان بود و پیدا کردن علت ترقی یا انحطاط آنها، اشکال نداشت.

من می دیدم در هر مملکت که بر اثر ارشاد پیغمبران خدا، و یا بر اثر تعالیم عقلاء و فلاسفه و متفکرین، مردم دارای آزادی شده اند و استبداد و دیکتاتوری در آنجا وجود ندارد و قانون و عدالت حکمفرمایی می کند، زندگی مردم خوب شده و فقر و فاقه از بین رفته و مردم از حیث خوراک و پوشاک و مسکن دغدغه ندارند، و هنگام پیری و شکستگی دارای سرمایه و اندوخته ای هستند که بتوانند امرار معاش کنند و دست حاجت به سوی این و آن دراز ننمایند.

و برعکس در هر مملکت که قانون و عدالت و آزادی نیست مردم به تدریج فقیرتر شده اند و گاهی در برخی از مناطق چنان فقر و تنگدستی، برجامعه مستولی گردیده که نژاد آنها به کلی از بین رفته و امروز اثری از آنها وجود ندارد.

من فهمیدم که یک فرد یا جامعه بشری مانند طفل نوزادی است که محتاج به تربیت و راهنمایی می باشد، و راهنمایان بردو قسم هستند بعضی از آنها پیغمبران خدا می باشند که از جانب خداوند برای رسانائی انسان می آیند و بعضی دیگر عقلاء و متفکرین قوم اند که می توانند با نیروی معنوی خود هادی و معلم جامعه بشوند.

اساس سلطنت ویران گردید سایر حکومت‌های سلطنتی و مستبد اروپا به خودی خود از بین خواهند رفت زیرا سلطنت فرانسه، شالوده رژیم‌های سلطنتی اروپاست و با از بین رفتن آن، رژیم‌های سلطنتی دیگر نیز از بین می‌رود.

رئیس گفت: ای رهبر بزرگ، آیا پیش‌بینی کرده‌اید که چگونه حکومت سلطنتی فرانسه از بین خواهد رفت؟ مسافر گفت بلی تمام جهات آن را در مدنظر گرفته‌ام.

رئیس گفت: ای رهبر بزرگ از حرفی که می‌خواهم بزنم معذرت می‌خواهم... ما مردم کوه‌نشین سوئد عادت داریم که مانند بادی که در کوهستان می‌وزد و آبی که از نهرهای کوهستان جاری است آزادانه صحبت کنیم و به همین جهت می‌گویم ای رهبر بزرگ... من تصور نمی‌کنم که پیش‌بینی شما راجع به سقوط رژیم سلطنتی فرانسه جامه عمل پوشد زیرا در همین موقع در کشور مزبور یک واقعه بزرگ در شرف وقوع می‌باشد و آن وصلت دو خانواده سلطنتی اطریش و فرانسه است و شما می‌دانید که اینگونه وصلت‌ها باعث تقویت رژیم سلطنتی می‌شود و من که در اینجا حضور دارم هنگامی که برای حضور در این مجمع مسافرت می‌کردم، به چشم خود دیدم که دختر امپراطور اطریش که سلاله هفده قیصر اطریش یا اطریش و آلمان می‌باشد می‌رفت که با پسر پادشاه فرانسه که بازمانده شصت و یک پادشاه متوالی فرانسه است وصلت کند و لذا عقیده دارم که پیش‌بینی آن رهبر بزرگ از لحاظ سقوط سلطنت فرانسه مصداق پیدا نخواهد نمود.

حاضرین که تا آن موقع تصور می‌کردند که بالای گفته رهبر بزرگ (یعنی مرد مسافر) نمی‌توان حرفی زد با احترام، روی خود را به طرف رئیس برگرداندند و مسافر گفت:

«ای برادر، خواهش می‌کنم به صحبت خود ادامه بده، و نظریه خود را روشن‌تر بیان کن، زیرا اگر نظریه تو درست باشد آن را قبول می‌کنم و مطمئن باش که هرگز مصلحت نوع بشر را مهمل نمی‌گذارم، ولو برخلاف رأی و استنباط من باشد. ولو ثابت شود که من بد فهمیده‌ام.

رئیس که از این تشویق قوت قلب زیاده‌تری پیدا کرده بود گفت: ای رهبر بزرگ، من برائت مطالعات و تجربیات خود، به این نتیجه رسیده‌ام که روحیات و شخصیت هرکس، روی قیافه وی ثبت گردیده و شخص هر نوع که باشد طرز فکر و ماهیت باطنی او از

قیافه‌اش آشکار می‌شود. او می‌تواند بکوشد که قیافه خود را تغییر بدهد و مثلاً تبسم نماید تا محبت دیگران را جلب کند، و خود را غیر از آنچه هست جلوه بدهد، ولی تبسم مزبور، کلیات قیافه او را تغییر نمی‌دهد و در ماورای ظاهر سازی هویت اخلاقی و فطری او، همانطور که هست به نظر مردم می‌رسد.

مکرر دیده شده که جانوران درنده مانند شیر سر را به زمین می‌گذارند و اظهار فروتنی می‌کنند و می‌خواهند محبت دیگران را جلب نمایند. ولی هرکس که یک نظر به سر و صورت و دندان و چنگال آنها بیندازد می‌فهمد که جانوری درنده است.

و هکذا دیده شده که دراز گوش با صدای گوش خراش خود می‌خواهد عرض وجود کند و با لگد و جفتک دیگران را بترساند ولی هیچ کس از آن صدا و جفتک‌ها، نمی‌ترسد و می‌داند که او برای اطاعت و بارکشی آفریده شده است.

از این مقدمه می‌خواهم این نتیجه را بگیرم که قیافه دوشیزه جوانی که اکنون برای وصلت با ولیعهد فرانسه به طرف پاریس می‌رود حاکی از نجابت و نوع پروری و محبت و تصمیم و عزم اوست و قیافه ولیعهد فرانسه که باید شوهر او بشود آشکار می‌کند که جوانی مؤمن، و معتقد به اصول دیانت، و خون‌سرد^۱ و متین می‌باشد و ذوق اندک‌بینی، و دقت در جزئیات را دارد و در زندگی میانه روی را می‌پسندد و از افراط و تفریط می‌پرهیزد.

این دختر و پسر جوان، بعد از مرگ لوئی پانزدهم که می‌گوئید بر اثر لهو و لعب‌ها قبل از وقت شکسته شده، ملکه و پادشاه آینده فرانسه خواهند بود، و چطور ممکن است که ملت فرانسه این شاه و ملکه را که هردو متصف به خصائل پسندیده هستند دوست نداشته باشد.

چطور ممکن است که ملت فرانسه، سلطنت سه پادشاه ابله و ظالم و فاسق و فاجر را به عشق اینکه روزی «هانری چهارم» پادشاه عادل فرانسه، براو حکومت می‌کرد تحمل می‌نماید... چگونه این ملت که همواره بدی سلاطین را فراموش می‌نماید، و فقط

۱- کلمه «خون‌سرد» و «خون‌سری» در زبان فارسی فصیح نیست ولی چون خیلی متداول شده و ملبوس خاص پیدا کرده آن را به کار برده‌ام.
مترجم

مسافر گفت در نظر اشخاصی که تصور می کنند که یک رژیم و اسلوب حکومت را با قتل یک نفر می توان از بین برد البته طولانی است ولی در نظر آنهایی که واقف به ریشه های عمیق یک رژیم حکومتی (از هر نوع) هستند طولانی نمی باشد.

باید به ملت فرانسه فهماند که یک فرد عادی به هیچ وجه از یک پادشاه یا یک کاردینال کمتر نیست و مشیت خداوند و جهان من الوجوه در قدرت سلاطین و اشراف و مالکین بزرگ و کشیش ها اثر ندارد و خداوند هرگز نخواست است و نمی خواهد که اکثر بندگان او دچار ظلم باشند و فقط معدودی از قدرت و مواهب زندگی برخوردار شوند. اینک برای از بین بردن قدرت و نفوذ اشراف و کشیش ها و درباریان، و خلاصه برای مساوی کردن تمام طبقات ملت، از شما بیست سال وقت می خواهم و شما می گوئید که زیاد است در صورتی که مدت بیست سال در زندگی یک ملت بیش از بیست روز نیست و شاید کمتر باشد.

یک مرتبه دیگر، تالار از زمزمه تحسین و تصدیق حاضرین پر شد و همه متوجه شدند که رهبر بزرگ، درست می گوید و تغییر رژیم حکومت و مساوات طبقاتی در فرانسه، کار یک روز و دو روز نیست.

«رهبر بزرگ» لحظه ای از این پیروزی رضایت خاطر حاصل کرد و چون دید که نظریه او مورد قبول همه واقع گردیده گفت:

«ای برادران، اینک که من تصمیم گرفته ام شروع به حمله مستقیم نمایم و اساس سلطنت استبدادی را در فرانسه سرنگون کنم و یقین دارم که ایده آل همه شما که عضو اتحادیه هستید همین است بگوئید که شما چه خواهید کرد و چه کمکی برای عملی کردن این ایده آل خواهید نمود؟»

بعد از این حرف چنان سکوت بر حضار مستولی گردید که اگر کسی از خارج وارد آن جمع می شد و آن کفن پوشان بی حرکت و ساکت را می دید از فرط بیم می لرزید.

پیشوایان ششگانه آهسته از دیگران جدا شدند و قدری نجوی کردند و به طرف «رهبر بزرگ» آمدند و کسی که از آغاز این سرگذشت به عنوان رئیس به خوانندگان معرفی گردیده بود گفت:

«من نماینده مملکت سولد هستم و برای سرنگون کردن حکومت مطلقه در سولد

نیکی های آنان را به خاطر دارد... حاضر است که وسائل محو سلطنت این پسر و دختر جوان را فراهم کند و از رژیم سلطنتی چشم پوشد، خاصه آنکه، این دو جوان بعد از پادشاه فاسد و منفوری مثل لوئی پانزدهم زمام امور را به دست خواهند گرفت و عدالت و رأفت و ملت نوازی آنها برجسته تر جلوه خواهد کرد. من که عقیده ام به کلی برخلاف شماست و فکر می کنم که ملت فرانسه از جان و دل پادشاه و ملکه جوان خود را، بعد از لوئی پانزدهم دوست خواهد داشت، و مرگ لوئی پانزدهم پایه های سریر سلطنت فرانسه را متزلزل نخواهد نمود بلکه برعکس موجبات استحکام و دوام سلطنت را فراهم خواهد کرد و هر زحمتی که ما برای سرنگون کردن اساس سلطنت فرانسه بکشیم بی فایده خواهد شد.

بعد از این سخنان، رئیس گفتار خود را تمام کرد و سر فرود آورد و زمزمه تحسین از حضار برخاست.

مردی که به عنوان «رهبر بزرگ» طرف خطاب قرار می گرفت در جواب گفت: اگر شما قیافه شناس هستید و روحیات و صفات مردم را از قیافه آنها تمیز می دهید من آینده شناس هستم و با معلومات و مخصوصاً با مکاشفات خود می توانم به حوادث آینده پی ببرم. ماری آنتوانت دختر امپراطور اطریش که اینک برای وصلت با ولیعهد فرانسه عازم پاریس است زن بااراده ای است. ولی همین اراده سبب فتنای او خواهد گردید زیرا در مقابل ما پایداری خواهد کرد و در نتیجه کشته می شود. شوهرش لوئی مردی با عاطفه و رحیم است و همین رحم و عاطفه سبب خواهد شد که ما براو غلبه کنیم و وی را از بین ببریم.

امروز این دختر و پسر به هم علاقه دارند ولی ما باید کاری بکنیم که آنها از یکدیگر بدشان بیاید و بلکه با هم دشمن شوند و امیدواریم که تا یکسال دیگر بتوانیم وسائل تیره کردن روابط این زن و شوهر را فراهم نمائیم.

دوباره می گویم که من از آتیه خبر دارم و می دانم که پیروزی با ماست و به شما قول می دهم که بعد از بیست سال رژیم سلطنتی استبدادی در فرانسه سرنگون خواهد شد.

از شنیدن جمله اخیر عده ای از حضار حیرت زده گفتند آیا بیست سال طول می کشد تا حکومت استبدادی در فرانسه سرنگون گردد. این مدت خیلی طولانی است.

قول می‌دهم که معدن جهان سول را وادار به قیام نمایم و یکصد هزار «اکو» پول نقد می‌دهم.^۱

رهبر بزرگ کاغذی از جیب پیرون آورد و میزان کمک رئیس را یادداشت نمود دیگری که در طرف چپ رهبر ایستاده بود گفت: من نماینده اسکاتلند و ایرلند هستم و شما می‌دانید که این کشور دارای مردمی فقیر است و با این وصف من قول می‌دهم که هر سال سه هزار مرد جنگی و سه هزار «کورون» پول برای عملی کردن این ایده آل فراهم کنم.

رهبر بزرگ این را هم یادداشت کرد و بعد خطاب به سوم شخص (از پیشوایان ششگانه) گفت: شما چه می‌دهید؟

او گفت من از آمریکا آمده‌ام و در مملکت ما هر کس که زنده است و خونی در بدن دارد خواهان آزادی و مساوات می‌باشد و ما نه فقط جان و مال بلکه سنگ و چوب کشور خودمان را حاضریم در راه به دست آوردن آزادی و مساوات فدا نمایم. ما تا جان داریم جان و مال خود را در راه این منظور قربانی خواهیم کرد. لیکن متأسفانه امروز در آمریکا، مردم در ولایاتی زندگی می‌کنند که هریک از آنها از دیگری مجزا است و همین تجزیه سبب گردیده که مردم دچار یوغ استبداد و استعمار باشند.

مردم آمریکا، اکنون شبیه به حلقه‌های زنجیری هستند که هریک در نقطه‌ای افتاده است ولی اگر این حلقه‌ها به هم متصل گردد زنجیر محکمی را تشکیل خواهند داد که گسستنی نیست و فقط اتصال دو حلقه از آنها کفایت می‌نماید که سایر حلقه‌ها بدان متصل گردند و زنجیر واحدی را به وجود بیاورند و شما ای رئیس و رهبر بزرگ، که می‌خواهید آزادی و مساوات در دنیا برقرار کنید و از فرانسه شروع نمایید خوب است که از ما آغاز کنید و ما را از یوغ استعمار و استبداد اجنبی نجات بدهید.

رهبر بزرگ گفت: همین طور عمل خواهیم کرد و شما نیز آزاد خواهید گردید. یعنی آزادی شما از یوغ استعمار مابیتی با آزادی ملت فرانسه ندارد و من خواهم کوشید که ملت فرانسه در این راه به شما مساعدت نماید، خداوند تبارک و تعالی، در تمام ادیان

فرموده است (به یکدیگر کمک کنید تا خداوند به شما کمک کند) و کمک فرانسه به شما سبب خواهد گردید که خداوند نیز به ملت فرانسه کمک نماید.

آنگاه مرد مسافر به طرف نماینده کشور «سویس» روی نمود و گفت شما چه خواهید داد؟..

او گفت: ای رهبر بزرگ. من نمی‌توانم وعده‌ای به شما بدهم زیرا اگر وعده بدهم از عهده برنخواهم آمد. ملت سویس از ازمنه قدیم متحد سلاطین فرانسه بوده‌اند و سربازان مملکت ما پیوسته برای سلاطین فرانسه می‌جنگیده‌اند و اینک هم حاضرند که خون خود را در راه سلاطین فرانسه فدا نمایند و آنها در قبال این فداکاری مبلغ مختصری به سربازان مزدور سویس مزد میدادند و می‌دهند و تصور می‌کنند که با این مبلغ ناچیز، جبران فداکاری آنها را کرده‌اند.

نماینده سویس بعد از قدری سکوت اضافه کرد.. ای رهبر بزرگ این اولین مرتبه‌ای است که من شرمگین هستم که چرا جزو ملت سویس می‌باشم و نمی‌توانم برای اجرای هدف بزرگ شما، به سهم خود کمک کنم.

رهبر گفت: شرمگین نباشید.. بلکه برعکس مباحات کنید زیرا من مردان راستگو و صحیحی را که حاضر نیستند دروغ بگویند و وعده‌ای بیش از میزان توانائی خود بدهند دوست می‌دارم و سربازان مزدور سویسی اعم از این که موافق و یا مخالف ما باشند ما بالاخره پیروز خواهیم گردید.

آنگاه مرد مسافر نماینده کشور اسپانیا را مخاطب ساخت و گفت شما چه کمکی خواهید کرد؟

نماینده اسپانیا گفت ای رهبر بزرگ ما مردم اسپانیا افرادی فقیر هستیم و زر و سیم نداریم و متأسفانه برخلاف ملل فقیر دیگر که اقلاً دارای جد و جهد می‌باشند، سکنه اسپانیا تنبل هستند، و نمی‌خواهند کوشش و بذل مساعی کنند که شاید وضع زندگی آنها بهتر شود. مع الوصف من حاضریم که سه هزار نفر از افراد ملت را در اختیار شما بگذارم که بر حسب دستور شما جانفشانی نمایند.

مسافر گفت خیلی خوب... و بعد نماینده روسیه و لهستان را طرف خطاب قرار داد و گفت شما چه می‌دهید؟

نماینده روسیه و لهستان گلت سکه روسیه و لهستان بردو طبقه می باشند، طبقه اول ثروت دارند ولی نازاضی هستند و طبقه دوم هیچ چیز ندارند و حتی نمی توانند اظهار عدم رضایت کنند.

این طبقه عبارت از روستائیان می باشند که باید در تمام عمر برای ارباب و مالکین زحمت بکشند و حتی اختیار جان خود را ندارند زیرا مانند گاو و گوسفند جزو اموال مالکین به شمار می آیند و نمی توانند با اراده خود به سفر بروند و یا در جنگی شرکت نمایند.

بنابراین من نمی توانم بگویم که از افراد این طبقه محروم و بدبخت برای مبارزه و جانفشانی استفاده خواهیم کرد زیرا اختیار جان آنها با ارباب و مالکین است لیکن می توانم جمعی از ثروتمندان را وادارم که هریک در سال بیست «لویی» طلا بدهند و گمان می کنم که حداقل سالی سه هزار نفر این مبلغ را خواهند پرداخت.

رهبر بزرگ این مبلغ را نیز روی کاغذ یادداشت کرد و سپس گفت: وقت ضیق است، و من فرصت ندارم که با یکایک شما صحبت کنم و بدانم که هریک تا چه اندازه می توانید برای انجام منظور به ماکمک نمایند.

ولی لابد بر طبق دستوری که به شما داده اند قبل از حضور در این جلسه قلم و کاغذ با خود آورده اید؟
همه گفتند بلی...

مرد مسافر گفت هرکس باید نمره خود را در اتحادیه روی کاغذ بنویسد و کمکی را هم که تعهد می نماید ثبت و به من تسلیم کند که من بدانم هرعضوی تا چه اندازه کمک خواهد کرد.

این دستور با سرعت به موقع اجرا گذاشته شد و حضار کاغذهائی را که نوشته بودند به رهبر کل تقدیم نمودند و او گفت اینک همه باید بدانید که شعار ما، که باید عملی شود سه حرف است که شما آن را روی سینه من دیدید و بدان وسیله مرا شناختید... هریک از شما که در اینجا حضور دارید و از اعضای برجسته انجمن می باشید این سه حرف را همواره به خاطر بیاورید و برای عملی شدن آن بکوشید.

در این موقع رهبر بزرگ با صدائی بلندتر گفت: همه باید بدانید که از این ساعت شعار

ما و رفقای ما و آلهائی که بعد به نهضت ما خواهند پیوست این است: «لیلیا - پدی بوس - دس ترو» که حروف اوله آن «پ - د» است.^۱

صدای هلهله در تالار پیچید و تا مدت نیم دقیقه حضار به مناسبت شنیدن این شعار ابراز احساسات می کردند اما رهبر بزرگ، با یک اشاره آنها را ساکت کرد و گفت: «طلوع صبح نزدیک است و ما باید از هم جدا شویم و قبل از اینکه هوا روشن گردد از کوه پائین برویم. دقت کنید که همه از یک طرف نروید که مبادا توجه مردم این حدود جلب گردد و همین که به پائین کوه رسیدید بعضی از راه رودخانه و برخی از راه جنگل مراجعت نمایید و عجله کنید که قبل از طلوع صبح از این حدود دور باشید.

اینک خداحافظ و خداوند یار و مددکار همگی باد... و این را هم بدانید که ما یک مرتبه دیگر در همین نقطه اجتماع خواهیم کرد ولی آن در زمانی است که شاهد پیروزی را در آغوش گرفته به مقصود رسیده باشیم.

بر طبق مقررات اتحادیه اول اعضای مادون و آنگاه اعضای مافوق و سپس پیشوایان، یکایک مقابل رهبر بزرگ تعظیم کردند و وارد دهلیزهائی که از آنجا خارج گردیده بودند شدند و آخرین کسی که وارد دهلیز می شد در را روی خود می انداخت.

هنگامی که پیشوایان خداحافظی می کردند، رهبر بزرگ به نماینده روسیه اشاره نمود که توقف کند و بعد از اینکه تالار به کلی خالی گردید و غیر از رهبر بزرگ و نماینده روسیه کسی باقی نماند مرد مسافر خطاب به او گفت: ای «سیفور» که به نمایندگی روسیه و لهستان در اینجا حضور به هم رسانیدی و وعده دادی که هر سال سه هزار نفر را واداری که هریک بیست لویی طلا به ماکمک نمایند... تو تا یک ماه دیگر به ما خیانت خواهی کرد و تا یک ماه بعد به کفار این خیانت به قتل خواهی رسید.

«سیفور» که نام نماینده روسیه و لهستان بود برخورد لرزید و بر زمین افتاد و سر را

۱- این سه کلمه لاتینی است و این معنی را می دهد (چیزی که گل زنبق مظهر آن است نباید نابود گردد) و مقصود از گل زنبق پرچم سلاطین فرانسه است زیرا قبل از انقلاب فرانسه پرچم سلاطین که پرچم رسمی مملکت نیز محسوب می شد پارچه ای سفیدرنگ بود که گلهای زنبق را در فواصل منظم روی آن نقش کرده بودند و خلاصه معنای مجازی این سه کلمه لاتینی این است که سلطنت فرانسه باید محو شود.
مترجم

برسنگ کف تالار نهاد. ولی رهبر بزرگ هالنگ زد: برخیز.. و از اینجا خارج شو و نماینده روسیه لرزان از جا برخاست و با قدم‌های متزلزل به طرف یکی از دخمه‌ها رفت و ناپدید شد.

وقتی که مرد مسافر، تنها ماند، نظری به اطراف تالار انداخت و کاغذهایی را که به او تقدیم کرده بودند با دقت جمع آوری کرد و به شکل یک بسته در جیب بغل «ردنکوت» خود جا داد و دکمه‌های آن را انداخت و از در بزرگ تالار (نه از راه دخمه‌ها) خارج گردید و بعد از عبور از دالانها، در بزرگ قلعه به روی او باز شد و رهبر بزرگ قدم به خارج گذاشت.

با اینکه هوا تاریک بود و برخلاف موقع آمدن راهنمایی وجود نداشت که او را هدایت نماید، در تاریکی راه خود را پیدا می‌کرد، تا به جایی رسید که فهمید اسب او باید در آن نزدیکی باشد و صفیری زد و بی درنگ از دور شیبه «جرید» به گوشش رسید و آن اسب اصیل عربی، در تاریکی، مانند سگی فرمانبردار، خود را به صاحبش رسانید و مرد مسافر به چابکی روی اسب قرار گرفت و اسب با قدم‌های سریع وارد جاده شد و به زودی راکب و مرکوب در تاریکی جنگل از نظر ناپدید گردیدند.

فصل چهارم

رگبار و صاعقه

روز بعد از واقعه‌ای که شرحش در فصل سابق گذشت یک کالسکه که به چهار اسب پستی بسته شده بود و دو نفر شاگرد چابار آن را می‌راندند از قصبه موسوم به «پون موسون» واقع در فرانسه خارج گردید و روی جاده به راه ادامه داد.

کالسکه مزبور در قصبه «پون موسون» بیش از چند دقیقه، برای عوض کردن اسب توقف نکرد، و با اینکه خانم مهمانخانه‌چی که صاحب مهمانخانه قصبه بود اصرار داشت که مسافری کالسکه را نگاه دارد کالسکه توقف نکرد و به محض این که اسب عوض شد راه افتاد.

ولی همین چند دقیقه توقف، کفایت کرد که عده‌ای از اطفال و زنها و پیرمردهای قصبه، که از کوچه عبور می‌کردند، اطراف آن کالسکه جمع شوند و از مشاهده آن حیرت نمایند.

زیرا مردم قصبه، تا آن تاریخ چنان کالسکه‌ای ندیده بودند و چرخهائی به بلندی و قطر کالسکه مزبور به نظرشان نرسیده بود.

ما تصور می‌کنیم که اگر خوانندگان عزیز ما هم آن کالسکه را مشاهده می‌کردند، اگر چیزی نمی‌گفتند، نمی‌توانستند که باطناً از اظهار حیرت خودداری کنند و چون آن کالسکه را ندیده‌اند اجازه می‌خواهیم که وضع آن را به نظرشان برسانیم.

اطاق کالسکه مزبور طوری بود که به نظر مضاعف می‌آمد و هرکس که آن را می‌دید می‌فهمید که به جای یک اطاق دو اطاق دارد که یکی را در جلوی دیگری تعبیه کرده‌اند.

با این تفاوت که اطاق عقبی، خیلی بزرگتر از اطاق مقدم بود.

دو پنجره (نه دریچه) از اطاق عقب به اطاق جلو متصل می گردید به طوری که از بیرون، مردم نمی توانستند آن پنجره ها را ببینند و روی آنها پرده ای از تور سفید آویخته شده بود و اگر هر یک از آن دو پنجره را می گشودند ممکن بود با کسی که در آن اطاق عقب کالسکه است از اطاق جلو صحبت کنند.

علاوه بر این دو پنجره، اطاق مزبور دارای یک دریچه هم بود که آن را در سقف جا داده بودند و اگر آن را می گشودند هوا از بالا داخل و خارج می شد و زائد است که بگوئیم مردم از خارج آن دریچه را نمی دیدند.

دیگر از خصوصیات اطاق عقب کالسکه این بود که یک لوله، به ارتفاع نیم متر (تقریباً) از آن خارج می شد و هنگامی که کالسکه حرکت می کرد دود آبی رنگی از آن لوله خارج می گردید و در قفای کالسکه، به تبعیت از امواج هوا، که بر اثر حرکت کالسکه به وجود می آمد، متفرق می گردید.

امروز اگر کسی این کالسکه را ببیند، تصور می کند که باز یکی از مخترعین به وسیله بخار در صدد برآمده که کالسکه ای را به حرکت درآورد و از بیم آنکه مبادا ماشین بخار معیوب شود و از کار بیفتد، و یا برای اینکه زور ماشین بخار را تقویت نماید. چهار اسب هم به کالسکه بسته است! ولی در آن دوره کسی به این فکر نمی افتاد زیرا هنوز مخترعین، به نیروی بخار پی نبرده بودند و اگر هم چیزی از آن می دانستند عامه مردم از این اختراع اطلاع نداشتند.

همه از چهار اسب چاپاری، که کالسکه را می کشیدند، یک اسب زیبا با ساق های ظریف و سینه پهن و سر کوچک که دارای تمام مختصات اسب های عربی بود از عقب کالسکه می آمد یعنی آن را بدک بسته بودند.

و نظر به اینکه اسب عربی مزبور زین داشت معلوم می شد که گاهی از اوقات شخص، یا یکی از اشخاصی که در آن کالسکه عجیب است، از آن خارج می شد و سوار اسب می گردید و در کنار کالسکه اسب می تاخت و یا از آن جلو می افتاد.

در قصبه «پون موسون» وقتی که اسبها را تجدید کردند و چهار اسب جدید به کالسکه بستند. دست سفیدی از درون کالسکه (یعنی از اطاق جلوی کالسکه) بیرون آمد. و

انعامی به شاگردهای چاپار پرداخت و شاگرد چاپاری که انعام را دریافت کرده بود از طرف خود و به نیابت همقطارش گفت: آقا معشکرم.

و صاحب آن دست، که صورتش دیده نمی شد (زیرا یک پرده چرمی جلوی دریچه کالسکه آویخته شده بود) به زبان آلمانی گفت عجله کنید، با سرعت بروید.

شاگردهای چاپار که دو نفر بودند مثل کارکنان کنونی بنگاههای حمل و نقل تقریباً تمام السنه اروپا را می دانستند و بالاخص در زبان آلمانی تسلط داشتند زیرا در آن دوره زبان آلمانی در مشرق فرانسه و نزدیک رودخانه رن، مانند زبان فرانسوی، یک زبان متداول محسوب می گردید.

دیگر اینکه صدای موسیقی سکه های پول، زبانی است که هر شاگرد چاپاری آن را می فهمد ولو اینکه به زبان مسافر آشنا نباشد.

لذا فوراً یکی از شاگردها جلوی کالسکه نشست و مهارها را به دست گرفت و شاگرد دیگر روی یکی از دو اسب جلو قرار گرفت و کالسکه با نیروی چهار اسب تازه نفس به حرکت درآمد.

رانندگان تا توانستند اسبها را، راندند، ولی بعد از این که دیدند شتابی بازوهای آنها به قدری است که دیگر نمی توانند اسبها را وادار به چهارنعل کنند به حرکت یورتمه اکتفا نمودند و با این حرکت کالسکه می توانست ساعتی دو فرسخ و نیم یا سه فرسخ طی طریق کند.

ساعت هفت بعد از ظهر یک مرتبه دیگر اسب های کالسکه عوض شد و همان دست سفید رنگ از پشت پرده چرمی بیرون آمد و انعامی به شاگردهای چاپار داد و با همان زبان گفت عجله کنید.. با سرعت بروید و واضح است که در آن جا هم مثل چاپارخانه «پون موسون» حس کنجکاوی سکنه محلی را تحریک کرد.

بعد از چاپارخانه مزبور جاده به طرف بالا رفت و جاده کوهستانی شروع شد و با این که صاحب دست سفید، دستور داده بود که با سرعت بروند، اسبها نمی توانستند در سر بالایی با حرکت یورتمه طی طریق نمایند، و ناچار با قدم بالا می رفتند.

وقتی که سر بالایی طی شد و به قله آن رسیدند رانندگان اسبها را نگاه داشتند که نفسی تازه کنند در این هنگام پرده چرمی قدری عقب را برداشته و اشخاصی که

درون کالسکه هستند بتوانند منظره کوهستانی را تماشا کنند.

هوا که تا آن موقع صاف و آرام بود تغییر می یافت، و ابر سفیدرنگی از طرف جنوب با سرعت پیش می آمد و گویی که با کالسکه مسابقه گذاشته بود و می خواست قبل از آن به قصبه «بارلودوک» که قرار بود مسافر، یا مسافرین کالسکه شب در آن بیتوته کنند، برسد.

بعد از اینکه اسبها نفس تازه کردند کالسکه به راه افتاد ولی جاده که تا آن موقع سر بالائی بود سر اشیب شد.

یک طرف جاده کوه سر به آسمان کشیده بود و در طرف دیگر، دره عمیقی به نظر می رسید، که رود معروف «موز» در قعر کوه مارپیچ، به طرف شمال می رفت و یک بی احتیاطی کوچک، امکان داشت که کالسکه را به قعر دره سرنگون نماید.

لذا به جای حرکت یورتمه، با قدم های آهسته، به راه افتادند. ابر سفیدرنگی که از جنوب می آمد با تاریکی هوا وسعت می گرفت و هرچه هوا تاریک تر می شد ابر مزبور فضای بیشتری از آسمان را می پوشانید و به زمین نزدیکتر می گردید.

با این که باد نمی وزید، برگ درختها در روشنائی قلیلی که هنوز باقی مانده بود تکان می خوردند.

ناگهان برفی در آسمان جستن کرد و آسمان را به قطعات لوزی شکل سفیدرنگ و آتشین منقسم نمود و یک لحظه بعد رعدی سهمگین به صدا درآمد و از صدای رعد نه فقط درختهایی که در کوهستان روئیده بود لرزید بلکه کوه نیز از پایه متزلزل گردید.

کالسکه کماکان حرکت می کرد و از لوله دود اطاق عقبی کالسکه نیز دود خارج می شد با این تفاوت که دود نیلی رنگ روز مبدل به دودی نارنجی رنگ شده بود.

یک تغییر دیگر هم در اطاق عقب کالسکه ظاهر شد و آن این که دریچه ای که به طرف خارج (از راه سقف) باز می شد و شیشه کلفتی داشت سرخ رنگ گردید و معلوم بود کسی که درون آن اطاق است چراغی روشن کرده که هنگام شب بتواند اطراف را

ببیند.

هنوز جاده سر اشیب به جاها می تند و نیز نرسیده بود که یک مرتبه دیگر غرش رعد

کوهسار را به ارتعاش در آورد و همان وقت باران آغاز گردید.

اول قطرات درشت و متفرق از آسمان فرو می ریخت ولی بعد باران شدت پیدا کرد و چنان با سرعت و به طرزی متراکم می بارید که گویی رشته های به هم پیوسته است که مانند ناوک های تیز فرو می ریزد.

دو نفر راننده کالسکه قدری با هم صحبت کردند و گویا مشورت می نمودند که توقف کنند.

بلافاصله صدای رسا و آمرانه ای از اطاق جلوی کالسکه بلند شد و این مرتبه به زبان فرانسوی فصیح گفت: چه می کنید؟

یکی از رانندگان گفت ما فکر می کنیم که آیا باید جلو برویم یا نه؟ صاحب صدا گفت: شما نباید در این خصوص فکر کنید زیرا اخذ تصمیم راجع به این موضوع با من است... به راه بیفتید.

این کلمات طوری آمرانه ادا می شد که رانندگان ناچار شدند اطاعت کنند و کالسکه به راه افتاد و پرده چرمی که یک لحظه عقب رفته بود تا صاحب صدا با رانندگان صحبت کند به جای خود آمد.

اما بر اثر ریزش باران، زمین طوری مرطوب و لغزنده شد که اسبها دیگر نمی توانستند پیش بروند و راننده ای که جلوی کالسکه نشسته بود گفت: آقا.. در این هوا نمی توان جلوتر رفت.

صاحب صدائی که گفتیم لحن آمرانه داشت پرسید: برای چه؟ راننده جواب داد: برای اینکه زمین لغزنده شده و سم اسب ها روی جاده می لغزد و اسبها می ترسند جلو بروند.

صاحب صدا گفت: از اینجا تا منزل چقدر راه داریم؟ راننده گفت نزدیک چهار فرسخ.. صاحب صدا پرده چرمی را عقب زد و دست خود را به طرف راننده دراز کرد که چیزی به او بدهد و گفت حال که سم اسب ها می لغزد باید به آنها نعل هائی از نقره ببندی که بتوانند بدون لغزش حرکت کنند.

راننده روی خود را برگرداند و چهار عدد سکه بزرگ نقره که هریک به اندازه یک نعل اسب بود از صاحب صدا گرفت و بدون اینکه سکه ها را مشاهده کند دانست که

هرسکه ای شش لیور^۱ است... و لشکر گنان پول را در جیب خود گذاشت.
 راننده دیگر که گفتیم روی یکی از اسبهای جلو سوار شده بود وقتی که صدای لذت
 بخش مسکه های بزرگ نقره را شنید به رفیق خود گفت: آقا چه فرمایشی داشتند؟
 راننده اول گفت آقا می فرمایند که توقف ممنوع است و باید حرکت کنیم.
 کالسکه چی این جمله را طوری ادا کرد که می خواست بگوید دستور آقا قابل اجرا
 نیست و صاحب صدای آمرانه متوجه لحن گفته کالسکه چی شد و گفت: مگر باز هم
 تردید دارید؟
 راننده گفت نه آقا.. ما با کمال میل حاضریم که امر شما را به موقع اجرا بگذاریم..
 ولی ملاحظه کنید.. اسبها تکان نمی خورند و جلو نمی روند.
 مسافر گفت: پس شلاق برای چه ساخته شده و چرا از شلاق استفاده نمی کنی که اسبها
 را به حرکت درآوری؟
 راننده گفت: آقا من هرچه شلاق زده ام بی فایده شد و اگر استخوان اسبها را هم
 بشکنیم نمی توانند حرکت کنند..
 در این موقع یک برق خیره کننده با رعدی مخوف درخشید و به صدا دو آمد و
 صدای رعد به قدری شدید بود که کالسکه در سرایشی لرزید و چرخهای آن راه افتاد و
 کالسکه چی بانگ زد خدایا به فریاد برس. کالسکه به خودی خود راه افتاد و تا پنج دقیقه
 دیگر همه پرت می شویم.
 در واقع کالسکه بزرگ و سنگین وقتی که به حرکت درآمد روی اسبها فشار آورد و
 چون اسبها به واسطه لغزندگی زمین نمی توانستند خود را نگهدارند خواه ناخواه به حرکت
 درآمدند و برحسب قانون قوه ثقل لحظه به لحظه حرکت کالسکه سریع تر می گردید و
 اسبها که بر اثر فشار کالسکه احساس درد می کردند به چهار نعل درآمدند.
 این دفعه فقط صدای مسافر شنیده نشد بلکه خود او سرش را از کالسکه بیرون آورد
 و گفت چه می کنی؟.. مگر خیال داری که همه ما را به قتل برسانی؟.. اسبها را به طرف
 چپ برگردان... به تو می گویم به طرف چپ و به طرف کوه برگردان.

راننده که از فرط وحشت نمی دانست چگونه جواب بدهد گفت: آقا من هم همین
 کار را می خواهم بکنم ولی اسبها از فرمان اطاعت نمی کنند.
 برای اولین مرتبه صدای زنی از درون کالسکه شنیده شد که بایم و اضطراب می گفت:
 «ژوزف... ژوزف... الان همه کشته می شویم... الان همه پرت می شویم... یا حضرت
 مریم به فریاد برس!»
 التماس و استغاثه آن زن بدون جهت نبود چون هرچه کالسکه در جاده سرایش
 جلوتر می رفت بیشتر به پرتگاه واقع در طرف راست نزدیک می گردید و وقتی از درون
 کالسکه نگاه می کردند مثل این بود که اسب طرف راست و جلو... روی دره آویزان
 است.
 هنوز اسب به لب پرتگاه نرسیده بود ولی اگر چرخهای کالسکه چند دور دیگر گردش
 می کرد اسبها و رانندگان و کالسکه و مسافرین همه به قعر دره پرتاب می شدند و از آنها
 چیزی باقی نمی ماند.
 در این هنگام مسافری که به نام «ژوزف» از طرف آن زن مورد خطاب قرار گرفته بود
 از کالسکه بیرون جست و راننده را مانند اینکه یک کیسه کاه است از جا بلند نمود و
 به طرف چپ یعنی سمت کوه انداخت به طوری که راننده روی زمین قرار گرفت.
 و بعد به جای اینکه جلوی کالسکه بنشیند روی یکی از دو اسب ردیف عقب جا
 گرفت و مهارها را جمع آوری نمود و به شاگرد چاپاری که روی یکی از اسبهای جلو
 نشسته بود بانگ زد: به طرف چپ.. اسبها را به طرف چپ برگردان.. وگرنه مغز تو را با
 طمانچه متلاشی خواهم کرد.
 این تهدید طوری مخوف بود که شاگرد چاپار با تمام قوت روی مهارها فشار آورد
 محاصره آنکه فریاد رفیق بدبخت خود را هنگامی که به هوا پرتاب شد شنید و دانست که
 تهدید مسافر، حقیقت دارد.
 فشار شاگرد چاپار و زور مسافر و نهیب هولناک «ژوزف» اسبها را از لب پرتگاه
 به وسط جاده آورد و همین که خطر سقوط دور شد «ژوزف» به شاگرد چاپار بانگ زد
 حالا با سرعت برو.. زیرا اگر آهسته بروی باز اسبها به طرف پرتگاه می روند.
 مسافر درست می گفت و بهترین وسیله به راه نگاه داشتن اسبها در وسط جاده این بود

که آنها با سرعت حرکت نمایند چه در آن صورت بهتر از مهارها اطاعت می کردند و همان سرعت حرکت مانع از این بود که از خط سیر خود به طرف راست منحرف شوند. اگر کسی کالسکه مزبور را در آن حال می دید و مشاهده می کرد که چگونه اسب ها با حرکت چهارنعل آن را پائین می برند و صدای سامعه خراش حرکت کالسکه را می شنید و دود نارنجی رنگی را که از دودکش آن بیرون می آمد از نظر می گذرانید و صدای ترس آور رانندگان و مسافری را استماع می کرد قبول نمی نمود که یک کالسکه بشری باشد بلکه به فکر می افتاد که یکی از اربابه های آسمانی است که وصف آن را در داستانها خوانده و اربابه مزبور که به وسیله ارباب انواع رانده می شود با طوفان بدرقه می گردد.

با اینکه کالسکه از خطر سقوط جسته بود باز احتمال داشت که دچار خطر گردد زیرا گرچه با سرعت می رفت ولی ابرهائی که پر از امواج برق بودند سریع تر از او حرکت می کردند و حرکت کالسکه که موجب تموج هوا می گردید بعید نبود که تولید صاعقه نماید صاعقه عبارت از اجتماع دو جریان مثبت و منفی برق آسمانی است که هنگام رعد و برق ممکن است روی دهد و اگر در منطقه ای هوا متموج باشد، احتمال فرود صاعقه در آنجا زیادتر است.

هر دفعه که برق می درخشید و رعد می غرید، ژوزف، در حال تاخت اسبها، سر را به طرف آسمان می کرد و با وحشت ابرها را از نظر می گذرانید. زیرا در آن موقع غیر از ذات پاک خداوند کسی او را نمی دید و لذا در صدد برنمی آمد که آثار ترس و تشویش را از نظر دیگران پنهان نماید.

بالاخره کالسکه تمام جاده سراسیمه را طی کرد و وارد جاده ای مسطح شد ولی اسبها و کالسکه که هنوز تحت تأثیر سراسیمه بودند با سرعت می رفتند.

ناگهان آنچه نباید بشود شد و تموج هوا که ناشی از حرکت سریع کالسکه بود دو جریان مثبت و منفی برق آسمان را به هم جفت کرد و رعد و برق توأم فرود آمد و روی اسب ها افتاد.

اول آتشی بنفشه رنگ اسب ها را احاطه کرد و بعد مبدل به رنگ سبز و آنگاه سفید گردید.

دو اسب عقب، روی پای خود بلند شدند و دستها را در هوایی پر از بوی گوگرد

به حرکت در آوردند. دو اسب جلو طوری زمین خوردند که انگار زمین، زیر چهار دست و پای آنها، دهان باز کرد.

ولی بلافاصله، اسب طرف چپ، که شاگرد چاپار روی آن نشسته بود از جا برخاست و چون احساس کرد که آنچه او را به اسبهای عقب و کالسکه متصل می کرد قطع شده، چهارنعل در تاریکی، به حرکت درآمد، و شاگرد چاپار را با خود برد.

کالسکه هم چند دور دیگر حرکت نمود و بر اثر تصادم با لاشه اسب طرف راست (در ردیف جلو) که بر اثر صاعقه کشته شد توقف کرد و صدای فریاد زن... که هنگام فرود صاعقه صیحه می زد خاموش گردید.

این حوادث، طوری پیاپی و سریع اتفاق افتاد که همه از یک ثانیه زیادتر طول نکشید و حتی «ژوزف» با وجود جرأت و خون سردی فوق العاده چند لحظه خود را باخت و دست را بر سر و روی خود می کشید که ببیند آیا زنده است یا نه؟

بعد از اینکه «ژوزف» دانست که حیات دارد پرده چرمی کالسکه را عقب زد و دید زنی که از او کمک می خواست ضعف کرده است.

با این که در سکوت مطلق که بعد از هبوط صاعقه بر محیط مستولی گردید او می بایست به کمک زن برود و او را به حال بیاورد معذرا به طرف اطاق عقب کالسکه رفت، زیرا اسب عربی زیبای او موسوم به «جرید» عقب کالسکه بسته شده بود و مسافر می دانست که اسب او از طوفان و صاعقه خیلی وحشت کرده است.

وقتی که مسافر به «جرید» رسید دید که آن اسب عربی طوری متوحش است که هریک از موهای او مانند سوزن شده و سرپای اسب می لرزد، و حتی از فرط وحشت، «جرید» نتوانست که صاحب خود را بشناسد.

تا اینکه مسافر دست خود را روی سر و گردن او گذاشت و آهسته گفت جرید... جرید... برای چه ترسیدی؟

اسب که صاحب خود را شناخت از مسرت از جا جست، و به تدریج موهای یال او به حال طبیعی درآمد و پوزه خود را به دست صاحبش مالید.

ولی صدائی از اطاق عقب کالسکه شنیده شد که گفت: این اسب جهنمی را چرا اینجا بسته اید... چرا این اسب را به جای دیگر نمی برید و نمی بندید... مرده شوی این اسب را

ببرد که مرتباً دیوار اطاق من را تکان می‌دهد.
و گویا همین وقت «جرید» سرش را به تنه کالسکه زد که از درون آن اطاق به زبان
عربی گفتند.

«این عفریت را به قتل برسانید... این عفریت را از اینجا دور کنید.

«ژوزف» اسب را از عقب کالسکه باز کرد و در عوض مهار او را به چرخ طرف چپ
بست به طوری که دیگر «جرید» نمی‌توانست که سر و یا تنه خود را به کالسکه بزند و
بهاث زحمت ساکن اطاق عقب کالسکه گردد.

بعد از بستن اسب، به چرخ طرف چپ کالسکه، «ژوزف» در اطاق عقب را گشود و
وارد اطاق مزبور گردید و در را در قفای خود بست.

فصل پنجم

«التوتاس»

وقتی که مسافر وارد اطاق عقب کالسکه شد در مقابل مردی سالخورده قرار گرفت
که چشمهایی خاکستری رنگ داشت و روی یک صندلی راحتی نشسته بود و یک
کتاب خطی به عنوان «سفر - یریزه»^۱ را ورق می‌زد.

پیرمرد طوری لاغر بود که گوئی در تمام بدن او یک گرم گوشت و عضله وجود
ندارد و کسی که او را می‌دید نمی‌توانست بگوید که چقدر از عمر وی می‌گذرد.

اطراف آن اطاق را در دو ردیف، یکی بعد از دیگری قفسه‌بندی کرده بودند و در
قفسه‌ها مقدار زیادی کتاب و شیشه‌های بزرگ و کوچک و جعبه‌ها جا داده بودند تا
هنگامی که کالسکه در جاده‌های سراسیم و یا سربالا حرکت می‌کند آن اشیاء نیفتند.

صندلی راحتی آن پیرمرد هم مانند اشیاء دیگر آن اطاق عجیب بود زیرا به جای
چهارپایه، چهارچرخ کوچک داشت و پیرمرد می‌توانست به وسیله اهرم مخصوصی که
جلوی صندلی، و طرف راست، نصب کرده بود صندلی راحتی خود را به حرکت
درآورد و به هریک از قفسه‌ها نزدیک گردد و هرچه می‌خواهد بردارد.

در زیر صندلی راحتی، دستگاهی تعبیه کرده بودند که پیرمرد می‌توانست آن را نیز

۱- سفر - یریزه (سفر بروزن شعر - و یریزه تقریباً بروزن جزیره) - یکی از کتابهای معروف قرون
وسطی است که به عقیده برخی از مردم، اسرار اولین و آخرین جهان و از جمله اسرار کیمیا و از بین بردن
مرگ، و تحصیل زندگی جاوید در آن نوشته شده است، مؤلف این کتاب یک نفر کلمبی می‌باشد و مترلینگ
دانشمند معروف بلژیکی که مفرجم این کتاب او را به فارسی زبانها شناسانید راجع به این کتاب بحث کرده
است.

به حرکت درآورد و همین که فلز نهرمند آن به حرکت درمی آمد قسمت علیای صندلی راحتی که پیرمرد روی آن نشسته بود بالا می رفت، به طوری که آن مرد سالخورده، بدون اینکه از جای خود برخیزد می توانست به قفسه های فوقانی دسترسی پیدا کند و هرچه را که مایل است از آنجا بردارد.

در یک طرف اطاق، هم کوره ای به وجود آمده بود (زیرا غیر از کوره نام دیگر نمی توانیم برای آن انتخاب کنیم) که در آن هنگام انبیقی روی آن گذاشته بودند و یک شبنی ظاهراً غلیظ در آن می جوشید. ولی از آن شبنی، پرتوی نارنجی رنگ، به اطراف می تابید، و همین پرتو بود که وقتی با دود کوره خارج می شد، از خارج به نظر عابریین احتمالی، ممکن بود برسد.

فرابت این اطاق منحصر به همین ها نبود بلکه چیزهایی غیر عادی دیگر هم در آن دیده می شد.

مثلاً اطراف اطاق مقداری گازانبر و پنس و ابزارهای گوناگون مشاهده می شد. در بعضی از ظرفها اشیاء عجیبی گذاشته بودند که در نظر اول انسان نمی دانست چیست و بیشتر آنها توأم با مایعات بود.

در سقف اطاق، از این طرف به آن طرف مفتول هایی کشیده بودند و از مفتول ها، کسه ها، و قوطی های بزرگ و کوچک، آویخته بود و از این حیث اطاق مزبور به خانه روستائیان شباهت داشت، که آذوقه زمستان و مخصوصاً انگور و پیاز و خربزه و غیره را از سقف اطاق آویزان می نمایند.

از مجموع اشیاء اطاق مزبور بوئی شبیه به رایحه دواخانه یا لابراتوار (لیکن نه به آن زندگی) به مشام می رسید. و رایحه مزبور تا اندازه ای به بوی دکان عطر فروشی شباهت داشت. و اما خود پیرمرد، عرق چینی از پارچه سیاه رنگ، بر سر نهاده بود، و چند تار موی سفید، مانند پنبه، از زیر عرق چین به چشم می رسید.

لباس او را لباده ای بلند و فراخ تشکیل می داد. ولی لباده مزبور از بس مستعمل بود کسی نمی توانست جنس پارچه و حتی رنگ آن را تشخیص دهد.

وقتی که «ژوزف» وارد اطاق عقب کالسه که شد دید که پیرمرد در حالیکه روی صندلی راحتی خود نشسته، مقابل کوره قرار گرفته و مشغول به هم زدن یک شبنی غلیظ

می باشد که در انبیق است.

با اینکه ورود بدان اطاق برای هرکس، تولید حیرت بسیار می نمود «ژوزف» به هیچ طرف نظر نینداخت و به پیرمرد نزدیک شد و مثل اینکه مدتی است با او صحبت می کند گفت: این اسب را ببخشید... برای اینکه خیلی ترسیده بود.

پیرمرد، که معلوم بود، خیلی خشمگین شده گفت.

- نگاه کنید که این اسب ملعون با من چه کرد؟.. این حیوان جهنمی سرش را به دیوار اطاق من کوبید و قسمتی از اکسیر مرا از انبیق به آتش ریخت... ای عشرات... تو را به خداوند سوگند می دهم این حیوان ملعون را به قتل برسان و یا او را در این صحرا رها کن که هرجا می خواهد برود.

«ژوزف» روی خود را برگرداند و تبسمی کرد و سپس با قیافه جدی گفت: استاد من... اینجا عربستان یا افریقا نیست که صحرا داشته باشد و ما اسب را در صحرا رها کنیم... اینجا فرانسه است و تمام اراضی آن مزروع یا مسکون است. از آن گذشته این اسب هزار لوئی^۱ قیمت دارد و من چگونه چنین اسبی را در صحرا رها کنم... حتی می خواهم بگویم «جرید» قیمت ندارد برای اینکه از نژاد اسب مخصوص حضرت محمد بن عبدالله (صلی الله علیه و آله - مترجم) می باشد.

پیرمرد به تندگی گفت: هزار لوئی هم پول است که شما برای آن افسوس می خورید؟ هروقت بخواهید من این مبلغ بلکه دو برابر آن را به شما خواهم داد به شرط اینکه این حیوان ملعون را از اینجا دور کنید.

«ژوزف» با ملایمت و احترام گفت: آخر ای استاد من.. گناه جرید بیچاره چیست؟.. و چه تقصیری از او سرزده است؟

پیرمرد با صدای بلند گفت چه تقصیری بالاتر از این است که اکسیر من تا چند دقیقه قبل می جوشید... آری می جوشید بدون اینکه یک قطره آب داشته باشد و این حیوان ملعون سرش را به دیوار زد و مقداری از اکسیر من در آتش ریخت و اینک دیگر نمی جوشد.

اکسیر دیگر نمی‌لرزد و همچنین من توانسته‌ام مقدار زیادی از اوقات خوراک خود را صرفه‌جویی نمایم زیرا فقط هر سه روز یک مرتبه احتیاج به تغذیه دارم و این هم از برکت همین اکسیر می‌باشد و با اینکه اکسیر من هنوز به درجه کمال نرسیده باز نتایج خوبی نصیب من نموده است.

اما برای تحصیل جوهر زندگی باز هم باید کار بکنم. ای عشرات، ای عشرات... اکسیر من برای اینکه کامل بشود فقط احتیاج به یک گیاه... آری یک گیاه دارد و شاید صدها مرتبه چرخهای کالسکه ما از روی این گیاه گذشته و ما آن را نشناخته‌ایم. «پلین»^۱ اسم این گیاه را برده ولی بعد از او کسی نتوانسته این گیاه را پیدا کند و بشناساند و به همین جهت گفتند که گیاه مزبور از بین رفته است، در صورتی که چنین نیست زیرا در طبیعت و بالاخص در عرصه گیاههای وحشی، هیچ چیز از بین نمی‌رود... آه... اگر تو توانی راجع به این گیاه از «لورانتزا» هنگامی که به خواب مغناطیسی فرومی‌رود توضیح بخواهی شاید آن را پیدا کنیم.

«ژوزف» گفت: مطمئن باشید که فراموش نخواهم کرد و از «لورانتزا» خواهم پرسید. دانشمند سالخورده با حسرت کوره خاموش خود را نگرست و آهی کشید و گفت پانزده روز اوقات ذیقیمت من بر اثر یک فراموشی شما تلف شد و بعد روی خود را به طرف «ژوزف» کرد و گفت: ای عشرات، این را بدان که اگر من بمیرم تو نیز زیان بزرگی خواهی دید.

ژوزف گفت ای استاد من... که همه چیزم از شماست... خداوند آن روز را نیاورد که شما در دنیا نباشید.

«التوتاس» گوش فراداد و گفت: این صدا چیست؟ آیا کالسکه حرکت می‌کند؟ ژوزف گفت نه... این صدای رعد است... دانشمند حیرت زده گفت صدای رعد؟ ژوزف گفت بلی و نزدیک بود این رعد به صورت صاعقه باعث هلاک همه و مخصوصاً من بشود لیکن چون من لباس ابریشمین در برداشتم سالم ماندم.

«ژوزف» گفت ممکن است که «جرید» مقداری از اکسیر شما را در آتش ریخته باشد ولی من تصور می‌کنم که باز اکسیر شما روی آتش به جوش خواهد آمد.

پیرمرد سرش را بین دو دست گرفت و با تأثر و اندوهی زیاد گفت نه... دیگر اکسیر من نمی‌جوشد زیرا آتش من خاموش می‌شود و نمی‌دانم این چیست که از دودکش می‌آید و آتش مرا خاموش کرده است.

«ژوزف» تبسم کرد و گفت من می‌دانم که از دودکش شما چه می‌آید؟.. این آب است که وارد کوره شما می‌شود؟

دانشمند سالخورده مثل اینکه دچار مصیبتی عظیم شد هر دو دست را به طرف آسمان بلند کرد و گفت عشرات، نتیجه زحمت پانزده روز من تلف شد زیرا اکنون که آتش خاموش شده و اکسیر من سرد گردیده تمام کارها را باید از اول شروع کنم. شما را به خدا بگوئید این آب از کجا وارد دودکش شده که آتش مرا خاموش کرده است؟

«ژوزف» گفت استاد من، این آب از آسمان آمده است. زیرا باران می‌بارد... مگر شما متوجه آمدن باران نشدید؟

دانشمند که به نام «التوتاس» خوانده می‌شد گفت: مگر من وقتی که مشغول به کار هستم حوصله‌ای دارم که متوجه وقایع خارج باشم... ای عشرات... ای عشرات... اکنون شش ماه است که به شما می‌گویم که برای دودکش کوره من یک روپوش تهیه کنید که آب باران وارد دودکش نشود و شما همواره انجام این کار کوچک را فراموش می‌نمایید. در صورتی که جوان هستید و غیر از این هم کار دیگر ندارید و اینکه بر اثر فراموشی شما نتیجه زحمات پانزده روز من به هدر رفت در صورتی که شما می‌دانید وقت من ضیق است و اگر من توانم اکسیر حیات را پیدا کنم خواهم مرد زیرا روز پانزدهم ژوئیه این سال در ساعت یازده بعد از ظهر من به صد سالگی خواهم رسید و اگر تا آن وقت اکسیر زندگی به دست من نیاید و از آن تناول نکنم مرا دیگر نخواهید دید و با یکدیگر خدا حافظی ابدی خواهیم نمود.

«ژوزف» گفت استاد من... من خوشوقتم که تا امروز شما از اکسیرهای مختلف خود

نتایج گرانبهائی گرفتید؟

«التوتاس» گفت درست است و دستهای من که می‌لرزد بر اثر خوردن مقداری از این

۱- «پلین» از گیاه‌شناسان معروف روم قدیم است و نباید او را با «پلین» مورخ مشهور رومی که کتابهای ذیقیمت راجع به تاریخ روم ایران نوشته استابه کرد. مترجم

دانشمند از روی حسرت و عبرت سر را تکان داد و گفت: ای عشرات، بین که حرکات کودکانه تو ما را مواجه با چه مشکلاتی می‌کند. چند دقیقه قبل کوره من خاموش شد و به طوری که می‌گویی نزدیک بود صاعقه ما را به قتل برساند، در صورتی که این برق آسمانی خطرناک نیست و اگر من وقت داشته باشم نه فقط خطر آن را به وسیله یک بادبادک و یا چیزی شبیه به آن رفع می‌کنم بلکه آن را وادار خواهم کرد که وارد کوره من شود و قرع و انبیب مرا بجوشاند.. واقعاً حیف نبود که ما مثل ابلهان از برق آسمانی که قابل رام کردن است تلف می‌شدیم؟

«ژوزف» برای اولین مرتبه از آغاز تکلم، اظهار حیرت کرد و گفت استاد من.. راجع به این موضوع تاکنون به من چیزی نفرموده بودید.

دانشمند گفت: چطور نگفته بودم؟ مگر من نگفتم که برق آسمانی را می‌توان به وسیله جسمی که هادی برق باشد به زمین وارد کرد به طوری که خطر آن برای جانوران رفع گردد. مگر به شما نگفته بودم که چند قرن قبل «پاراسلس» به وسیله برق چراغ می‌افروخت و غذا می‌پخت و بیماران خود را معالجه می‌کرد.^۱

«ژوزف» گفت: آیا واقعاً شما می‌توانید صاعقه را رام کنید و از خطر آن جلوگیری نمائید؟

دانشمند گفت: اینک وقت ندارم که در این خصوص به شما توضیح بدهم زیرا تمام اوقات من باید صرف ساختن اکسیر حیات بشود. ولی وقتی که این کار تمام شد و قدم به قرن دوم عمر خود گذاشتم طوری برق آسمانی را رام خواهم کرد که به وسیله مجراهای فلزی به هر طرف که مایل باشم آن را سوق بدهم و انواع استفاده‌ها را از آنها بنمایم و به شما اطمینان می‌دهم که صاعقه طوری از من اطاعت خواهد کرد که شاید «جریده» اسب محبوب تو هنگام سواری آن گونه اطاعت نمی‌نماید. اینک خواهش

۱- پاراسلس (به کسر سین اول و سکون لام و سکون سین دوم) یکی از اصعبیه‌های روزگار و کیمیاگر بود این مرد در بحیرة جهل و ظلمت قرون وسطی الکتریسفه را کشف کرد و بدان وسیله چراغ برق روشن می‌نمود و بیماران خود را با برق معالجه می‌کرد «اشفان تسوکه» نویسنده معروف اطریشی که با توجه‌اش خودکشی کرده شرح حال «پاراسلس» را به تفصیل نوشته و این تذکره یکی از آثار بزرگ ادبی دنیا

می‌کنم که روپوش دودکش کوره مرا بگذارید که یک مرتبه دیگر باران آتش مرا خاموش نکند.

«ژوزف» گفت: مطمئن باشید که روپوش دودکش را خواهم گذاشت.

«التوتاس» گفت: اگر پیرمرد و شکسته نبودم این خواهش را از شما نمی‌کردم و خود کارهای خویش را انجام می‌دادم، ولی افسوس که سالخورده و شکسته‌ام و همین که اکسیر حیات را ساختم و قدری از آن تناول کردم دیگر احتیاجی به شما نخواهم داشت زیرا قوای جوانی بازگشت خواهد کرد و عضلات خشکیده من مانند جوانه‌های بهاری مرطوب و فربه خواهد شد.

ژوزف گفت استاد من.. آیا راجع به هدف بزرگی که در نظر داریم کار کرده‌اید؟

«التوتاس» گفت البته و من یقین دارم که به مقصود رسیده‌ایم.

«ژوزف» گفت چطور؟ آیا یقین دارید که الماس را ساخته‌اید؟ دانشمند گفت بلی.. الماس ساخته شده است؟ با اینکه «ژوزف» می‌دانست که «التوتاس» دروغگو نیست بدون اراده پرسید آیا راست می‌گوئید؟

دانشمند نظری حیرت آور به‌مرید و شاگرد خود انداخت و به زبان حال به او گفت چه موقع از من دروغ شنیده بودی که اینک در گفته من تردید می‌کنی؟ و سپس اضافه کرد آن شیشه را که بالای سرت می‌باشد بردار..

«ژوزف» شیشه را برداشت شیشه مزبور شبیه به شیشه‌های قطور و قشنگی بود که عطرها را در آن می‌ریزند و «ژوزف» آن را مقابل چراغ نگاهداشت و با تحسین و حیرت گفت آه.. آه.. این غبار الماس است.

«التوتاس» گفت: اگر به‌دقت نگاه کنی غیر از غبار الماس... چیز دیگری هم در آن خواهی یافت.

«ژوزف» بعد از معاینه گفت: راست است و یک الماس خوش رنگ به‌درشتی یک نخود در وسط غبار دیده می‌شود.

«التوتاس» گفت: امروز این الماس به‌اندازه یک نخود است ولی فردا می‌توان غبارهایی را که درون شیشه است ملحق به الماس کرد و آن را بزرگتر و به‌اندازه یک فندق نمود و باز می‌توان فندقی را به بزرگی گردو کرد و این کاری پیش پا افتاده است زیرا

الماس جز ذغال چیزی نیست ولی آنچه اهمیت دارد اکسیر حیات من می باشد که اگر به دست نیاید تو دیگر مرا نخواهی دید، باز هم می گویم روپوش دودکش را فراموش نکن و یک ناودان روی سقف کالسکه بگذار که آب وارد کوره و اطاق من نشود.

ژوزف گفت اطاعت می کنم و همین امشب به اولین آبادی که رسیدیم دستور شما را انجام خواهم داد، اینکه خوب است قدری غذا بخورید تا قوت بگیرید. دانشمند گفت من احتیاجی به غذا ندارم برای اینکه دیروز یک قاشق از اکسیری که ساختم خوردم و این غذا تا فردا هم برای من کافی است.

«ژوزف» با لحن دلسوزی گفت: حالا که غذا نمی خورید اقلاً قدری بخواید زیرا اکنون چهل و هشت ساعت است که شما هیچ نخوابیده اید.

دانشمند گفت بسیار خوب، من مدت دو ساعت.. فقط دو ساعت می خوابم به شرط اینکه بعد از دو ساعت مرا از خواب بیدار کنی.

«ژوزف» نظری به ساعت خود انداخت و گفت اطاعت می کنم و دو ساعت دیگر شما را بیدار خواهم کرد دانشمند گفت وعده فایده ندارد... قسم بخور که بعد از دو ساعت مرا از خواب بیدار خواهی کرد؟

«ژوزف» گفت قسم می خورم که دو ساعت دیگر شما را از خواب بیدار نمایم. در همان موقع که دانشمند خود را برای خواب آماده می کرد و «ژوزف» می خواست از اطاق خارج شود صدای حرکت چهارنعل یک اسب به گوش «ژوزف» رسید و بعد از این صدا.. فریادی هم مسموع شد.

دانشمند این دو صدا را نشنید. اما «ژوزف» از شنیدن صدای حرکت اسب و صدای آن فریاد حیرت نمود و آهسته درب اطاق التوتاس را بست و با خود گفت نمی دانم باز چه اتفاقی افتاده است.

فصل ششم

«لورانزا» و پسر عجیب

علت صداهائی که در داخل کالسکه به گوش ژوزف و درواقع «ژوزف بالسامو» قهرمان کتاب ما رسید از این قرار بود:

به طوری که گفتیم بعد از فرود صاعقه، زنی که در اطاق جلو کالسکه نشسته بود صیحه ای زد و غش کرد.

ولی بعد از یکی دو دقیقه چون ضعف او فقط ناشی از ترس بود و جراحی نداشت به هوش آمد و نظری به اطراف انداخت و خود را به کلی تنها دید و با صدای نسبتاً بلند گفت خدایا.. من به کلی تنها هستم.. آیا کسی نیست در اینجا به من ترحم و کمک کند. صدائی که معلوم بود با حجب و حیا آمیخته است گفت: خانم اگر اجازه بفرمائی.. و کاری هم از دست من برآید ممکن است به شما کمک کنم.

زن که این صدا را شنید سر را از کالسکه بیرون آورد و چشمش به پسری جوان، تقریباً شانزده یا هفده ساله افتاد، که روی رکاب کالسکه ایستاده بود و به او گفت آقا.. آیا شما بودید که این حرف را زدید؟

پسر جوان گفت بلی خانم.. زن گفت اول بگوئید که در اینجا چه اتفاقی افتاده است؟ پسر جوان گفت اتفاقی که افتاده از این قرار است که صاعقه تقریباً روی کالسکه شما افتاد، و از دو اسب جلو، یکی کشته شد، و دیگری راننده خود را برد.

زن با اضطراب نظری به اطراف انداخت و گفت: آن کس که اسبهای عقب را می راند چگونه شد؟ پسر جوان گفت که او صحیح و سالم است و وارد اطاق عقب کالسکه شده و

اکنون در آنجاست.

زن گفت آیا یقین دارید که او سالم است؟ پسر جوان گفت کاملاً یقین دارم.

زن گفت خدا را شکر!

و مثل اینکه بار سنگینی را از روی سینه زن برداشته اند نفسی به راحتی کشید و گفت: شما اینجا چه کار می کنید؟ شما چطور شد که اینجا برای کمک کردن به من حاضر

شدید؟

پسر جوان گفت خانم، وقتی که رگبار شروع شد من به سرپناهی که اینجا هست (اشاره به طرف چپ جاده) و سابقاً دهلیز یک معدن گچ بوده پناه بردم و ناگهان دیدم که کالسکه ای با سرعت زیاد از طرف راست من می آید. بدو تصور کردم که اسبهای کالسکه آن را برداشته اند ولی متوجه شدم که اختیار اسبها در دست دو نفر راننده است و است، هنگامی که کالسکه شما مقابل من رسید صاعقه فرود آمد. بدو من نفهمیدم که چه شد چون خیال کردم که خود من نیز گرفتار صاعقه شده ام ولی بعد که دانستم که من متوجه من نشده به کالسکه نزدیک گردیدم و در همین موقع مشاهده نمودم کسی که سوار یکی از اسبهای عقب بود وارد کالسکه شد.

زن گفت آیا هنوز هم در آنجاست؟ پسر جوان گفت بلی.. زن گفت بروید و تحقیق کنید که آیا آنجا هست یا نه؟ پسر جوان گفت چطور تحقیق کنم؟

زن گفت گوش بدهید.. اگر صدای صحبت از درون کالسکه آمد که معلوم می شود آن مرد در آنجاست؟

پسر جوان از رکاب پائین آمد و به طرف عقب کالسکه رفت و قدری گوش داد و مراجعت نمود و گفت بلی خانم او هنوز در آنجاست.

زن با سر اشاره ای کرد که این مفهوم را داشت: (خیلی خوب) و بعد به فکر فرو رفت و پسر جوان هم به تماشای آن زن مشغول گردید و دید زنی است بیست و سه و یا بیست و چهار ساله و تا آنجائی که روشنائی ستارگان اجازه می داد (زیرا ابرها متفرق می شدند) فهمید که زیبا است.

زن چند لحظه قرین تفکر بود و بعد به او گفت: آقا اینجا کجاست؟ پسر جوان گفت اینجا.. جاده ای است که از شهر «استراسبورگ» به پاریس می رود.

زن گفت ما در کجای این جاده هستیم. پسر جوان گفت نزدیک «بارلودوک»

زن گفت آیا این یک شهر است؟ پسر جوان گفت نمی توان گفت که شهر است اما قریه هم نیست و نزدیک چهار پنج هزار سکنه دارد.

بعد سکوت برقرار شد.. پسر جوان قدری منتظر گردید که شاید زن باز از او استوالی بکند ولی چون زن چیزی نپرسید پسر جوان به راه افتاد که برود.

مثل اینکه حرکت آن پسر جوان، زن را وادار به اخذ تصمیم کرد چون با سرعت گفت: آقا.. آقا..

پسر جوان مراجعت نمود و گفت بلی خانم. زن گفت آیا اسبی که عقب کالسکه بسته شده بود هنوز آنجا هست؟

پسر جوان گفت بلی خانم و گرچه آن آقا جای اسب را عوض کرد و او را به چرخ کالسکه بست ولی هنوز در آنجاست.

زن گفت من خیلی میل دارم که به چشم خود ببینم که این اسب صحیح و سالم باشد ولی چون جاده گل آلود است نمی توانم تا عقب کالسکه بروم.

پسر جوان گفت اشکالی ندارد و من ممکن است که اسب را اینجا بیاورم. زن گفت پس خواهش می کنم که زودتر اسب را بیاورید.. خیلی از شما ممنون خواهم شد.

پسر جوان به راه افتاد و به اسب نزدیک شد و اسب که یک ناشناس را دید مقاومت کرد و زن که سر را از دریچه کالسکه بیرون آورده بود آهسته گفت: نرسید این اسب از بره بی آزارتر است و برای اینکه زیاده تر اسب را رام کند آهسته گفت جرید جرید و اسب که گویا صدای آن زن را می شناخت سر را متوجه آن طرف نمود و در خلال این احوال، پسر جوان دهانه اسب را باز کرد و بدون زحمت نزدیک دریچه کالسکه آورد و زن دریچه کالسکه را گشود و روی رکاب قرار گرفت و در حالیکه مشغول نوازش اسب بود و نام «جرید» را تکرار می کرد با یک حرکت روی زین نشست.

پسر جوان که این حرکت غیرمتظره را دید خواست که جلوی اسب را بگیرد چون فهمید که زن خیال دارد برود، ولی زن جلوی او را گرفت و گفت شما خیلی جوان هستید و هنوز در زندگی تجربه ندارید و این مرد که صاحب این کالسکه می باشد مردی نیرومند

مسافر نه فریاد زد، و نه یک کلمه حرف بر زبان آورد، بلکه به طرف اطاق جلوی کالسکه رفت و پرده چرمی آن را عقب زد و دید زن مزبور در آنجا نیست.

قدری پیرامون خود را نگرست و مثل این بود که به فکر اسبها افتاده و می خواهد برای تعقیب آن زن از آنها استفاده نماید. ولی زود صرف نظر کرد و با صدائی که پسر جوان شنید گفت با این بابوها نمی توان به پای «جرید» رسید. اگر سنگ پشت در مسابقه به پای آهو برسد اینها هم خواهند توانست که به «جرید» برسند. اما من می دانم او کجا می رود و بالاخره او را پیدا خواهم کرد.

بعد جزوه کشی را از جیب در آورد و کاغذی را که تا شده بود از جزوه کش خارج کرد و آن را گشود و مقداری از تار مو را که جمعاً به کلفتی یک انگشت کوچک دست بود، لمس کرد و مجدداً کاغذ را اطراف موها تا کرد و در جزوه کش نهاد و پس از اینکه جزوه کش در جیب او جا گرفت گفت آیا موقعی که می خواست برود چیزی به شما نگفت؟.. پسر جوان جواب داد چرا.

مسافر پرسید او به شما چه گفت؟ پسر جواب داد: او به من می گفت که شما را دوست می دارد و محبت شما در قلب اوست ولی از شما می ترسد زیرا او زنی متدین و کاتولیک است در صورتی که شما..

«بالسامو» که باز سکوت پسر جوان را دید گفت چرا حرف خود را تمام نمی کنید؟ پسر گفت می ترسم شما از حرف من بدتان بیاید؟

مسافر گفت مطمئن باشید که بدم نخواهد آمد؟ پسر گفت در صورتی که شما به عقیده او می کوشید که معتقدات او را سست کنید و به سحر و جادوگری اشتغال دارید و به همین جهت خداوند امشب این صاعقه را بر شما نازل کرد که عبرت بگیرید ولی آن زن نمی داند آیا شما از این واقعه عبرت خواهید گرفت یا نه؟

«ژوزف» پرسید که دیگر چیزی به شما نگفت؟ جوان گفت نه. مسافر مثل این که به کلی آثار اضطراب از او زائل شده است گفت خوب، راجع به چیزهای دیگر صحبت کنیم.

پسر جوان تغییرات قیافه آن مرد را تا آنجا که روشنائی اجازه می داد روی صورت او می خواند و معلوم بود که آن پسر با وجود اینکه هنوز تجربه های زیاد تحصیل

است و من او را دوست می دارم ولی چون متدین به دیانت مسیح و کاتولیک هستم از او می ترسم زیرا این مرد با وسوسه های شیطانی خود اعتقاد مرا به خداوند و حضرت مسیح سست می کند و با عملیات ساحرانه خود مرا گمراه می نماید و خداوند امشب برای تنبیه او صاعقه را بر وی نازل کرد ولی نمی دانم از این اخطار عبرت گرفت یا نه؟

در هر حال من با این که او را دوست می دارم از بیم آنکه مبادا روح و معتقداتم فاسد شود او را ترک می کنم و از خداوند، برای شما جهت کمکی که به من کرده اید، طلب موفقیت می نمایم.

زن این را گفت و رکاب به اسب کشید و اسب مانند اینکه بال در آورده باشد به حرکت درآمد و پسر جوان که این منظره را دید بی اختیار فریاد زد و این همان فریادی است که در کالسکه به گوش «ژوزف بالسامو» رسید.

به طوری که گفتیم «ژوزف بالسامو» بعد از شنیدن صدای مزبور با عجله از کالسکه خارج شد و اولین چیزی که مقابل خود دید همان پسر جوان بود.

بر حسب عادت که «بالسامو» هنگام برخورد با اشخاص ناشناس داشت نظر سریعی به آن پسر جوان، از سر تا پا افکند و تا آنجائی که روشنائی ستارگان اجازه می داد توانست او را بشناسد.

پسر جوان بیش از شانزده و حداکثر هفده سال نداشت و دارای اندامی تقریباً لاغر بود.

از مجموع آثار قیافه اش حجب و حیا، استنباط می گردید ولی زنج مربع شکل او نشان می داد که باید آدمی با اراده باشد، و یا ممکن است در آینده که به سن بلوغ کامل رسید دارای اراده بشود.

«بالسامو» پرسید آیا این شما بودید که الان فریاد زدید؟ پسر جوان گفت بلی، ژوزف پرسید چرا فریاد زدید، پسر در جواب گفت برای اینکه.. اما حرف خود را تمام نکرد. مسافر که می خواست او را به حرف بیاورد گفت برای چه فریاد زدید؟ پسر جوان گفت برای اینکه زنی در کالسکه بود.

مسافر گفت خوب.. بعد چطور شد؟ پسر جوان گفت و اسبی هم عقب کالسکه بسته بود ولی آن زن سوار بر آن اسب شد و رفت.

نکرده، فبافه شناس است.

مسافر گفت دوست جوان من، اینک بگوئید اسم شما چیست؟ پسر گفت آقا، اسم من «ژیلبرت» است.

«ژوزف» گفت این که اسم کوچک شماست؟ اسم خانوادگی شما چیست؟

جوان گفت من اسم خانوادگی ندارم و فقط اسم «ژیلبرت» می باشد.

«بالسامو» گفت ژیلبرت عزیز، تصور می کنم قضا و قدر، مخصوصاً شما را امشب اینجا آورده که به ما کمک کنید.

ژیلبرت گفت چه فرمایشی دارید؟ هرکاری که از من ساخته باشد انجام خواهم داد. این دو جمله طوری از روی خلوص گفته شد که در مسافر اثر کرد و تبسم نمود و گفت من می دانم که در سن و سالی مانند عمر شما، انسان فقط به عشق اینک خدمتی کرده باشد، بدون انتظار پاداش، به دیگران خدمت می کند ولی درخواست من از شما زیاد مشکل نیست و فقط می خواهم مکانی را به من نشان بدهید که امشب در آنجا از باد و باران محفوظ باشم. ژیلبرت گفت در این نزدیکی، طرف چپ جاده، دالانی است که سابقاً برای استفاده از معدن گچ به وجود آمده، و در آنجا شما از باران، و تقریباً از باد، محفوظ خواهید بود.

«بالسامو» گفت البته اینجا که شما می گوئید به طور موقت سرپناه است ولی من می خواهم امشب در مکانی به سر ببرم که غذا و تخت خواب داشته باشد.

ژیلبرت گفت این کار مشکلی است زیرا در این نزدیکی قریه ای وجود ندارد و از «بارلودوک» که خیلی تا آنجا راه داریم گذشته، نزدیکترین قریه ها تا اینجا یک فرسخ و نیم فاصله دارد.

مسافر گفت ما بیش از دو اسب نداریم و کالسکه ما هم سنگین است و با این دو اسب، و در این جاده گل آلود سه ساعت طول می کشد تا به اولین قریه برسیم.. آیا در این نزدیکی مزرعه و خانه ای وجود ندارد؟

ژیلبرت گفت کاخ «تاورنی» تا اینجا بیش از سیصد متر فاصله ندارد و پشت آن درختها است.

«ژوزف» گفت: پس مرا به آن کاخ راهنمایی کنید؟ «ژیلبرت» با حیرت و قدری

وحشت گفت: کاخ «تاورنی» که مهمانخانه نیست.

مسافر گفت: آیا این کاخ سکنه ای هم دارد یا نه؟ ژیلبرت گفت: البته! مسافر پرسید صاحب کاخ کیست؟ پسر جوان گفت صاحب کاخ آقای بارون دو «تاورنی» می باشد. ژوزف پرسید بارون «تاورنی» کیست؟ پسر جوان جواب داد: ایشان پدر مادموازل «آندره» هستند.

مسافر تبسم دیگری کرد و گفت: من خوشوقتم که پدر این دوشیزه جوان را بشناسم ولی مقصودم این بود که بدانم که بارون «تاورنی» چه جور آدمی است؟

پسر جوان گفت بارون «تاورنی» یک اصیل زاده سالخورده است که شصت یا شصت و پنج سال از عمرش می گذرد و به طوری که می گویند سابقاً ثروتمند بوده.

مسافر حرف «ژیلبرت» را تکمیل کرد و گفت و حالا فقیر شده.. آیا اینطور نیست؟ «ژیلبرت» کلمه (آری) را بر زبان نیاورد اما سر را تکان داد و گفته مسافر را تصدیق نمود.

مسافر گفت خوب.. حالا مرا راهنمایی کنید به کاخ این آقای بارون «تاورنی» برسانید. «ژیلبرت» مثل اینکه چیز باور نکردنی و عجیبی می شنود با تعجب هرچه تمامتر پرسید شما را به کاخ بارون «تاورنی» راهنمایی کنم.

مسافر که از حیرت جوان، به نوبه خود متحیر شده بود گفت مگر اشکالی دارد؟ ژیلبرت گفت اشکالش این است که او شما را نمی پذیرد.

مسافر گفت این چه جور اصیل زاده ای است که حاضر نیست در چنین شبی یک اصیل زاده دیگر را که در جاده وامانده است در خانه خود پذیرد؟

«ژیلبرت» گفت من نمی دانم که چه جور آدمی است ولی هرگز کسی را نمی پذیرد. «ژوزف» گفت با این وصف من می روم و از او درخواست میهمانداری می کنم

ژیلبرت گفت من اگر به جای شما باشم این کار را نخواهم کرد «بالسامو» گفت: بالاخره که او مرا نخواهد خورد؟ جوان گفت ولی درب خانه اش را به روی شما خواهد بست

قطعه ابری که چند لحظه در آسمان بود مانند ابرهای دیگر در افق پنهان گردید و هوا به کلی صاف شد و «بالسامو» برای گذراندن وقت صحبت را تجدید نمود و گفت: دوست من به قرار معلوم شما آقای بارون «تاورنی» را می شناسید؟ ژیلبرت گفت بلی آقا، چون من از دوره کودکی در منزل او زندگی می کنم: - از این قرار او از خویشاوندان شماست؟ جوان گفت نه آقا.

مسافر پرسید شاید قیم شما می باشد؟ جوان گفت نه آقا. مسافر گفت از این قرار ارباب شماست؟

اگر مسافر می توانست که بعد از این سوال صورت «ژیلبرت» را ببیند، می دید که او از فرط خجالت سرخ شد و بعد از قدری سکوت گفت نه آقا. او ارباب من نیست و من نوکر کسی نیستم.

مسافر گفت شما که از دوره کودکی در منزل بارون زندگی می کنید لابد با او مناسبتی دارید؟ جوان گفت من پسری از مباشرین قدیم آقای بارون هستم، و مادر من مادموازل «آندره» دختر بارون را شیر داده است. مسافر گفت حالا فهمیدم.. شما به عنوان برادر رضاعی مادموازل آندره در منزل بارون زندگی می کنید، دختر بارون چند سال دارد؟

ژیلبرت گفت شانزده سال، و به این طریق از دو سوالی که مسافر کرده بود فقط به یکی از آنها جواب داد و جواب سوال اول را مسکوت گذاشت.

«بالسامو» متوجه این نکته گردید و چون دانست که پسر جوان نمی خواهد راجع به نسبت خود با بارون توضیح بدهد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: چطور شد که شما در چنین هوایی در اینجا حضور داشتید؟

جوان گفت آقا، من روی جاده نبودم بلکه در سرپناهی که کنار کوه، و آن طرف جاده واقع است و گفتم که دهلیز معدن نمک بوده، نشسته بودم.

مسافر گفت در آنجا چه کار می کردید؟ پسر جوان گفت کتاب می خواندم! مسافر باحیرت زیاد پرسید آیا کتاب می خواندید؟ ژیلبرت گفت بلی آقا. «بالسامو» گفت چه کتابی می خواندید؟ پسر جوان گفت من مشغول خواندن کتاب «میشاق اجتماع» تألیف

مسافر گفت اگر چنین کرد من در را خواهم شکست ولی به شرط اینکه شما تا آنجا راهنمای من باشید پسر جوان گفت بسیار خوب آقا.

مسافر وارد اطاق جلوی کالسکه شد و فانوسی را از آن بیرون آورد و به دست ژیلبرت داد و پسر جوان گفت آقا، فایده این فانوس چیست؟

مسافر گفت فایده اش این است که راه را روشن می کند و من هم اسبها را در قفای شما به حرکت درمی آورم و کالسکه را خواهم آورد.

ژیلبرت گفت آخر آقا، این فانوس خاموش است. مسافر گفت الان روشن خواهد شد «ژیلبرت» گفت داخل کالسکه آتش هست مسافر گفت نه.

و چون در همین موقع دوباره قطعه ابری بالای سر آنها آمد و باران تجدید شد ژیلبرت گفت آقا در این هوای بارانی نمی شود به وسیله سنگ چخماق «قو» را آتش زد. مسافر گفت در فانوس را باز کنید تا بدانید که به سرعت روشن می شود.

«ژیلبرت» اطاعت کرد و مسافر گفت حالا با دست چپ، کلاه خود را روی دو دست من بگذارید.

جوان از این گفته نیز اطاعت نمود و دید که مسافر یک قوطی نقره از جیب بیرون آورد و یک قطعه چوب باریک از آن خارج کرد و بعد آن چوب را به قسمت تحتانی قوطی نزدیک نمود و قدری فشار داد و چوب مشتعل شد.

از این حرکت «ژیلبرت» چنان متحیر شد که از فرط حیرت و اضطراب لرزید زیرا او نمی توانست تصور کند که جز به وسیله سنگ چخماق و زدن یک قطعه پولاد به آن، بتوان آتش افروخت زیرا در آن تاریخ کبریت متداول نبود و مردم هنوز از خاصیت «فوسفور» اطلاع نداشتند و بعضی از شیمی دانها هم که از خاصیت آن مطلع بودند آن را برای آزمایش های شخصی به کار می بردند و بروز نمی دادند. مسافر چوب کبریت را به قوطی فانوس نزدیک نمود و فانوس روشن شد و بعد قوطی کبریت را در جیب نهاد و از توجه مخصوصی که ژیلبرت نسبت به آن قوطی می نمود، معلوم بود، که خیلی آرزو دارد که صاحب آن قوطی بشود.

مسافر گفت حالا که فانوس روشن شد ما را راهنمایی کنید. ژیلبرت جلو افتاد و «بالسامو» هم دهانه دو اسب را گرفت و کالسکه را به حرکت درآورد.

ژان ژاک روسو بودم.^۱

مسافر با تعجب نظری به صورت ژیلبرت که با فانوس جلو می‌رفت انداخت و پرسید:

«لابد این کتاب را از کتابخانه آقای بارون برداشته‌اید؟»

ژیلبرت گفت نه آقا، من این کتاب را خریداری کرده‌ام.

مسافر گفت لابد از «بارلودوک» خریداری کردید؟ ژیلبرت گفت نه آقا، در آنجا کتاب خوب یافت نمی‌شود و من این کتاب را از کاسب دوره‌گردی که از این حدود می‌گذشت خریدم. چون مدتی است که پیله‌ورها، کتاب‌های خوب را به این حدود می‌آورند و کم و بیش می‌فروشند.

مسافر گفت شما از کجا ملتفت شدید که کتاب «ميثاق اجتماع» کتاب خوبی است؟ ژیلبرت گفت برای اینکه آن را خواندم.

«بالسامو» گفت لابد شما کتاب‌های بد را خوانده‌اید که می‌توانید بین کتاب خوب و بد تشخیص بدهید. ژیلبرت گفت بلی آقا..

مسافر پرسید به عقیده شما کتابهای بد کدام است؟ ژیلبرت گفت کتاب «عشق‌بازیه‌های لونی چهاردهم» و کتاب «چگونه می‌توان دلبری را آموخت» و غیره.

مسافر گفت این کتابهای تازه را که اخیراً در پاریس چاپ شده از کجا به دست آورده‌اید؟ ژیلبرت گفت اینها را از کتابخانه بارون به دست آوردم. «بالسامو» گفت در نقطه دور افتاده‌ای مثل اینجا، بارون این کتاب‌های تازه چاپ را از کجا به دست می‌آورد. «ژیلبرت» گفت از پاریس.. مسافر گفت شما می‌گوئید که بارون، بی‌بضاعت است و لذا چگونه پول خود را صرف خرید این کتاب‌ها می‌کند؟ پسر جوان گفت او این کتابها را خریداری نمی‌کند بلکه برای او می‌فرستند.

مسافر پرسید لابد با ناشرین کتب دوستی دارد؟ پسر جوان گفت نه آقا.. یکی از

دوستان قدیمی او که در پاریس دارای اسم و رسم است این کتابها را برای او می‌فرستد «بالسامو» پرسید این شخص کیست؟

«ژیلبرت» گفت «دوک دوریشلیو». مسافر گفت لابد مقصود شما همان مارشال سالخورده است؟ پسر جوان گفت بلی او درجه مارشالی دارد.^۱

مسافر گفت گویا آقای بارون این کتابها را در دسترس دختر خود قرار نمی‌دهد و از نظر او پنهان می‌نماید؟ ژیلبرت گفت برعکس این کتابها همواره در دسترس مادموازل «آندره» است. مسافر گفت و لابد مادموازل هم این کتاب‌ها را می‌خواند؟ ژیلبرت با لحنی که قدری خشن بود گفت نه آقا، مادموازل «آندره» هرگز این کتابها را نمی‌خواند. مسافر که متوجه لحن خشونت‌آمیز پسر جوان شد قدری سکوت کرد ولی معلوم بود که جوان مزبور مورد توجه او قرار گرفته است.

آنگاه پرسید خوب.. شما گفتید این کتاب «ميثاق اجتماع» تألیف «روسو» کتاب خوبی است و آیا ممکن است بگوئید به چه دلیل آن را کتاب خوبی می‌دانید.

ژیلبرت گفت به دلیل اینکه چیزهایی را که من به طرزی مبهم احساس می‌کردم اما نمی‌توانستم با وضوح بفهمم این کتاب به من فهمانید.

مسافر پرسید آن چیزها چیست؟ پسر جوان گفت این کتاب برای من آشکار کرد که تمام افراد بشر متساوی و برادر هستند و اگر کسانی در فقر و فاقه به سر می‌برند و صدها نفر باید کار بکنند و گرسنه بمانند تا یک نفر بیش از میزان احتیاج خود ثروت داشته باشد ناشی از سوءتشکیلات جامعه است و باید سازمان جامعه را به کلی عوض کرد تا اینکه تمام افراد آزاد و مساوی باشند.

مسافر گفت آه. آه. آه. و مجدداً سکوت نمود و معلوم بود که هیچ انتظار نداشت که این جملات را از دهان آن جوان بشنود.

در لحظات سکوت، ژیلبرت با فانوس خود جلو می‌رفت و «بالسامو» هم کالسکه را

۱- کتاب ميثاق اجتماع «کنتراسوسیال» تألیف «ژان ژاک روسو» را در ایران به عنوان «قرارداد اجتماعی» ترجمه و منتشر کرده‌اند و این کار را شخص محترمی کرده که استاد دانشگاه است، مترجم محترم این کتاب تصور نموده که کلمه کنتر (کنترات معمولی) به معنی قرارداد است در صورتی که به معنای «ميثاق» یا «منشور» یا «قانون اساسی» می‌باشد و لذا کتاب مزبور را باید به عنوان «ميثاق اجتماع» یا «منشور اجتماع» و یا «قانون اساسی اجتماع» یا «اساسنامه اجتماع» ترجمه کرد. مترجم

۱- مارشال دوک دوریشلیو در زمان لونی پانزدهم یکی از رجال معروف فرانسه بود و مردی باهوش به‌شمار می‌آمد اما از لحاظ اخلاقی و عدم توجه به اصول هفت در تاریخ مورد مذمت قرار گرفته است دوک دوریشلیو پسر برادرزاده «ریشلیو»ی بزرگ در سال ۱۷۸۸ میلادی بعد از نود و دو سال زندگی کردن جهان را بدرود گفت.

از عقب می آورد و مسافر سکوت را شکست و گفت دوست جوان من.. معلوم می شود که شما خیلی میل دارید که چیزهایی یاد بگیرید؟

ژیلبرت گفت بلی آقا.. یکی از آرزوهای بزرگ من فرا گرفتن دانستنی ها است. مسافر پرسید برای چه میل دارید معلومات شما زیاد بشود؟ جوان گفت برای اینکه بالا بروم و ترقی کنم.

مسافر گفت تا کجا ترقی کنید؟ ژیلبرت قدری مردد شد، و معلوم بود که نمی خواهد آرزوی خود را بگوید و بعد گفت (تا آنجا که انسان می تواند ترقی کند).

«بالسامو» گفت آیا تا حالا تحصیلاتی کرده اید؟ ژیلبرت گفت آدم فقیری مثل من که بضاعت ندارد در نقطه دور افتاده ای مثل «تاورنی» چگونه می تواند تحصیل کند.

مسافر گفت آیا شما اقلای مقدمات حساب را نخوانده اید؟ جوان گفت نه. مسافر گفت آیا از فیزیک چیزی نمی دانید؟ جوان گفت نه. بالسامو گفت از شیمی چطور؟ جوان گفت آن را هم نمی دانم و معلومات من فقط خواندن و نوشتن است. اما روزی خواهد آمد که این علوم را بدانم.

مسافر گفت در چه روزی؟ جوان جواب داد تاریخ قطعی آن را نمی دانم ولی این روز خواهد آمد و وسائل تحصیل من فراهم خواهد شد.

«بالسامو» در دل گفت بچه عجیبی است.

از صحرای بهاری بعد از رگبار رايحه علف ها بلند بود و آن دو نفر بدون اینکه صحبت دیگری بکنند به راه ادامه می دادند تا اینکه جوان ناگهان پرسید آقا، آیا شما می دانید که رگبار چیست؟ «بالسامو» گفت بلی.. پسر جوان پرسید آیا اطلاع دارید که صاعقه چگونه تولید می شود؟ مسافر گفت صاعقه بر اثر ترکیب الکتریسته ابرها و الکتریسته زمین تولید می گردد. پسر جوان آهی کشید و گفت افسوس که من چیزی از اینها نمی فهمم.

اگر در همین موقع روشنائی چراغی از پشت درختها نمایان نمی شد شاید مسافر راجع به الکتریسته های زمین و ابرها توضیحی به پسر جوان می داد، اما پیدا شدن روشنائی چراغ، حواس مسافر را متوجه نقطه دیگر کرد و گفت این روشنائی از کجاست؟ ژیلبرت گفت از کاخ «تاورنی» است.

مسافر گفت پس ما به مقصد رسیدیم؛ ژیلبرت گفت بلی آقا و این هم درب بزرگ کاخ است مسافر گفت پس در را باز کنید؟ پسر جوان گفت در منزل «تاورنی» اینطور باز نمی شود! مسافر گفت از این قرار اینجا یک قلعه جنگی است که باز شدن دروازه آن تشریفات مخصوص لازم دارد.

ژیلبرت به در نزدیک شد و چکش در را بلند کرد و ضربه ای آهسته زد. مسافر گفت من تصور نمی کنم که صدای در زدن شما را بشنوند.

و به راستی بیش از نیم دقیقه گذشت بدون اینکه علامت شنیدن صدا از داخل خانه آشکار شود.

ژیلبرت گفت آقا، آیا شما حاضر هستید که مسئولیت را بر عهده خودتان بگیرید و بگوئید که خودتان زنگ زده اید؟ مسافر گفت وحشت نداشته باشید، تمام مسئولیت را من خود بر عهده می گیرم.

ژیلبرت این مرتبه به جای اینکه با چکش روی در بکوبد متوسل به زنگ شد و چنان صدای زنگ در داخل عمارت پیچید که در نیم کیلومتری هم صدای آن شنیده می شد. صدای عو عو سگی به این صدا جواب داد و «ژیلبرت» گفت این «ماهون» است که هوعو می کند.

مسافر چند مرتبه کلمه «ماهون» را زیر لب تکرار کرد و گفت عجب، ارباب شما لابد برای اینکه به دوست خود مارشال «ریشلیو» احترام بگذارد و یا اقلای او را یاد کند نام بزرگترین پیروزی نظامی او را که تصرف قلعه «ماهون» باشد روی سگ خود گذاشته است.

جوان گفت من اطلاع ندارم و گفتم که چیزی نمی دانم و بعد از آن آه ممتدی کشید که نشانه محرومیتها و آرزوهای صعب الحصول او بود.

صدای پائی که به در نزدیک می گردید شنیده شد و ژیلبرت صاحب قدم ها را شناخت و گفت آقا این «لابری» نوکر آقای بارون می باشد.

در باز شد و مردی که تقریباً پنجاه سال از عمرش می گذشت نمایان گردید ولی تا چشمش به «بالسامو» و کالسکه او افتاد خواست در را ببندد.

مسافر گفت ببخشید.. خیلی ببخشید.. رسم اصیل زادگی اجازه نمی دهد که اینطور در

را به روی مردم ببندند.

«لابری» گفت آقا، من نمی توانم بدون اینکه آقای خودم را از آمدن شما مطلع کنم در را به روی شما بگشایم.

مسافر گفت لزومی ندارد که شما به او اطلاع بدهید زیرا ممکن است اوقات تلخی کند ولی بعد از اینکه من وارد خانه او شدم اگر بخواهد مرا بیرون کند دچار رودربایستی خواهد شد و در هر حال تا وقتی لباس من خشک نشود و غذائی نخورم از اینجا نمی روم. خاصه آنکه شنیده ام که این حدود نواحیه گوارائی دارد آیا اینطور نیست؟

«لابری» باز خواست ممانعت کند ولی از عهده بر نیامد «بالسامو» اسبها و کالسکه را وارد باغ کرد و «ژیلبرت» به چابکی در را در قفای او بست و آن وقت «لابری» ناچار شد که با پای خود برود و شکست خویش را به اطلاع اربابش برساند و لذا به سرعت برگشت و بانگ زد نیکول. نیکول. نیکول.

مسافر بعد از اینکه کالسکه را وارد باغ کرد به طرف عمارتی که روشنائی چراغ از آن بیرون می آمد روان گردید و از ژیلبرت سؤال کرد که «نیکول» کیست؟

پسر جوان که از عواقب وخیم آوردن این میهمان به خانه «تاورنی» وحشت داشت گفت «نیکول» پیشخدمت مادموازل «آندره» است.

دختر جوانی که اسمش «نیکول» بود با چراغ از طرف عمارت آمد و گفت «لابری» چه می گوئی و چرا با این عجله مرا صدا زدی؟

«لابری» گفت زود برو و به آقا اطلاع بده که شخصی آمده و می گوید چون دچار رگبار شده ام و نمی توانم به منزل برسم امشب مرا در این خانه بپذیرید؟

«نیکول» با سرعت مراجعت کرد و این خبر را به صاحبخانه رسانید و به زودی خبر مزبور اثر خود را بخشید! زیرا صدای دورگه و خشکی از عمارت شنیده شد که بالحنی مخالف رسوم مهمانداری گفت این شخص کیست؟ آیا اسم او را نپرسیدید؟ انسان که وارد خانه مردم می شود اقلاً اسم خود را می گوید.

«لابری» که این صدا را شنید مراجعت کرد و به مسافر گفت آقا، من فراموش کردم که اسم شما را بر رسم خواهش می کنم خود را معرفی کنید.

مسافر گفت به آقای خود بگوئید که من بارون «ژوزف دو بالسامو» هستم.

نوکر وقتی عنوان «بارون» را شنید دلگرم شد که اربابش برای وارد کردن این شخص محترم به او تغییر نخواهد کرد و اسم میهمان را به اطلاع ارباب رسانید و صدای صاحبخانه باز بلند شد و گفت حالا که وارد خانه شده بگوئید بیاید. و آنگاه صدا را بلندتر کرد و گفت آقا بفرمائید. آقا از این طرف تشریف بیاورید.

مسافر با قدمهای سریع تر به عمارت نزدیک گردید و قدم به پلکان گذاشت و وقتی سه قدم بالا رفت روی خود را برگردانید که بداند آیا «ژیلبرت» در تعقیب او هست یا نه؟ ولی جوان ناپدید شده بود.

«بارون» به رسم آن زمان موی هاریه و مستعملی بر سر داشت که قسمتهای تحتانی آن بر اثر شعله شمع سوخته و قسمتهای بالاتر نیز کم و بیش طعمه موشهای اشکاف شده بود. یک حوله سفید (ولی نه خیلی سفید) در دست او حکایت از این می کرد که تازه پشت میز غذا نشسته و می خواست شام بخورد.

«بالسامو» از قیافه میزبان خود فکر درونی او را می خواند و می دید با اینکه بارون «تاورنی» می کوشد که خود را مؤدب و میهمان نواز جلوه بدهد ولی نمی تواند، و از نحن برخوردار او عدم رضایت حکمفرماست.

بارون «تاورنی» گفت آقا، ممکن است بدانم چه موجبی سبب شد که من نائل به سعادت دیدار شما بشوم؟

«بالسامو» گفت مزاحمت امشب من ناشی از رگبار است زیرا اسب های کالسکه، بر اثر رگبار نمی توانستند حرکت کنند و بعد هم که حرکت کردند، چیزی نمانده بود که اسب ها و کالسکه در دره سرنگون گردند و عاقبت دو اسب از بین رفت و من دیگر نتوانستم حرکت کنم تا اینکه جوانی به من اطلاع داد که ممکن است امشب در اینجا سرپناهی برای بیتوته پیدا کنم.

بارون شمعدان خود را بلند کرد که ببیند این جوان کیست که برای او اسباب زحمت فراهم کرده ولی کسی را در حیاط ندید و از مسافر پرسید آیا بر حسب تصادف اسم این جوان را پرسیدید تا برای خدمتی که امشب به من کرده و مرا به دیدار شما نائل نموده از او تشکر کنم؟

مسافر گفت تصور می کنم که اسم او «ژیلبرت» باشد، بارون بالحنی حاکی از تحقیر و نفرت گفت آه.. این ژیلبرت بی عرضه شما را راهنمایی کرد؟ این ژیلبرت فیلسوف و نالایق راهنمای شما شد؟.. من تصور نمی کردم که او حتی عرضه این کار را داشته باشد. از این عبارات، مسافر دانست، که بین «بارون» و رعیت جوان او، نباید روابط صمیمانه برقرار باشد.

بارون «تاورنی» بعد از اینکه رعیت جوان خود را به قدر کافی مورد نکوهش قرار داد سکوت کرد.

سکوت در چنین حالی، مفهوم صریح دارد، و حاکی از این است که میزبان، حاضر

فصل هفتم

بارون «تاورنی»

با اینکه ژیلبرت، در راه به «بالسامو» گفته بود که بارون «تاورنی» بدون بضاعت است و مسافر انتظار نداشت که کاخی باشکوه را ببیند مع الوصف از حقارت عمارتی که ژیلبرت نام آن را کاخ گذاشته بود حیرت کرد.

عمارتی که به نام کاخ خوانده می شد بیش از یک طبقه نداشت و به وسیله پله کانهها به طبقه مزبور می رسیدند.

وضع کلی عمارت به شکل مربع مستطیل بود و در دو طرف مربع مستطیل مزبور، دو گوشوار به شکل برج نظر بیننده را جلب می کرد و چون در آن موقع، ماه طلوع نموده عمارت را روشن می کرد «بالسامو» دید که با وجود حقارت ساختمان، وضع بنائی آن خائنه، زیبا است.

هر یک از این دو گوشوار که گفتیم به شکل برج بود برخلاف قسمت مرکزی عمارت، دو طبقه داشت و هر طبقه دارای یک پنجره بود.

وقتی مسافر از پله کان بالا رفت دید پیرمردی که رب دوشامبر پوشیده و شمعدانی در دست دارد در آستان اطاق منتظر اوست و دانست که بارون «تاورنی» همان شخص است.

بارون «تاورنی» پیرمرد قد کوتاهی بود که شصت یا شصت و پنج سال از عمرش می گذشت اما چشمهای درخشان داشت و درخشندگی چشمها در ناصیه آن پیرمرد، کسانی را که برای اولین بار او را می دیدند متعجب می کرد.

به قبول میهمان نیست.

«بالسامو» هم اگر چاره می داشت از همانجا مراجعت می کرد ولی می دانست که اگر مراجعت کند شب باید در زیر آسمان بماند.

بالاخره بارون «تاورنی» گفت آقا بفرمائید و داخل شوید. «بالسامو» گفت آقا، اول اجازه بدهید که من کالسکه خود را در محل مناسبی جا بدهم زیرا مقداری اشیاء که اگر قیمتی نباشد، باری فوق العاده مورد حاجت است، در کالسکه می باشد.

بارون فریاد زد «لابری»، «لابری». کالسکه آقا را آن طرف حیاط، و زیر سقف ببرید که زیر باران نباشد و بعد روی خود را به طرف میهمان کرد و گفت آقا.. ولی در خصوص اسب ها، من به شما اطمینان نمی دهم زیرا نمی توانم بگویم که آنها علیق دارند یا نه؟ ولی چون این اسب ها به چاپارخانه تعلق دارد تصور نمی کنم که شما از این حیث متأثر باشید. میهمان با لحنی که حاکی از گله بود گفت آقا، احساس می کنم که من خیلی باعث زحمت شده ام.. اجازه بدهید بروم، بارون این مرتبه با لحنی گرم و مودب، گفت نه آقا. شما باعث زحمت هیچ کس نخواهید شد ولی به شما بگویم. که ممکن است ما باعث زحمت شما بشویم.. چون می ترسم که خیلی به شما خوش نگذرد، میهمان گفت باور کنید از میهمان نوازی شما متشکرم.

در حالیکه «بالسامو» از پله کان پائین می آمد که وارد حیاط شود و به اتفاق «لابری» کالسکه خود را زیر سقف برد، بارون شمعدان خود را بلند کرد که حیاط روشن باشد و ضمناً صحبت نیز می کرد گفت:

«از میهمان نوازی من تشکر نکنید زیرا من می دانم که «تاورنی» جای خوبی نیست و مخصوصاً جای بدون بضاعتی است.

میهمان که مشغول جا دادن کالسکه خود بود فرصت نداشت که جواب میزبان را بدهد و بعد از اینکه کالسکه، آن طرف حیاط، زیر سقف قرار گرفت، میهمان یک سکه طلا و لونی در کف دست «لابری» گذاشت و «لابری» به تصور اینکه یک سکه نقره است باطلاناً خداوند را از این موهبت سپاسگذاری کرد و «بالسامو» مراجعت نمود و گفت:

«برعکس تصور شما من اینجا را مکان خوبی می بینم.

بارون، میهمان خود را از سرسرای مرطوبی عبور داد و گفت: نه آقا، من می دانم که

چه می گویم و «تاورنی» جای آدم بدون بضاعتی است ولی اگر شما فرانسوی باشید. (زیرا لهجه شما آلمانی و اسم شما ایتالیایی است) قطعاً شنیده اید که در گذشته شهرت «تاورنی» طوری دیگر بود و می گفتند «تاورنی» محل سکونت مردم ثروتمند و با تجملی است. «بالسامو» انتظار داشت که پایان این گفتار با یک آه طولانی تمام شود ولی اینطور نشد و میزبان «بالسامو» را وارد اطاق غذاخوری کرد و بانگ زد: آهای.. لابری.. بیا و به ما غذا بده و سعی کن که به تنهایی بتوانی به جای صد نفر خدمت کنی.

«لابری» برای اطاعت امر دوید و میزبان گفت آقا، من غیر از این یک نفر، نوکری ندارم و با اینکه خیلی از او راضی نیستم نمی توانم نوکر دیگری داشته باشم زیرا بضاعت من اجازه نمی دهد.. این هم آدم ابلهی است و از بیست سال به این طرف به من خدمت می کند بدون اینکه یک شاهی حقوق بگیرد زیرا ارزش گرفتن حقوق را ندارد گو اینکه اگر ارزش هم می داشت من نمی توانستم چیزی به او بدهم.

«بالسامو» در دل گفت معلوم می شود که میزبان من آدم بدون عاطفه ای است. بارون، درب اطاق غذاخوری را بست و فقط در این موقع، چون میزبان، شمعدان را بلند نگاه داشته بود «بالسامو» توانست که وضع اطاق را ببیند.

اطاق غذاخوری تالاری بود وسیع اما کم ارتفاع، و به واسطه وسعت تالار، و قلت مبلمان، بدان می ماند که مبل ندارد و خالی است.

چند صندلی حصیری که پشتی آن را به رسم آن زمان منبت کاری کرده بودند و یک اشکاف سیاه رنگ شاید از چوب بلوط جنگلی، که بر اثر مرور زمان سیاه تر شده بود و چند تابلوی باسمه ای مبل و زینت اطاق را تشکیل می داد.

در وسط تالار هم میز کوچکی غذاخوری دیده می شد و روی میز یک بشقاب غذا، جلب توجه میهمان را کرد. سه جفت کارد و چنگال و یک نمکدان و یک ظرف و سه گیلان هم روی میز گذاشته بودند.

کارد و چنگال ها نقره نبود و ظرف نوشابه، از دور سفالین می نمود، زیرا در آن زمان، بطری های سفالین زیاد ساخته می شد.

اما نمکدان، در بین سرویس محقر غذاخوری جلوه خاصی داشت و مسافر، مجذوب تماشای آن شد.

«بالسامو» آهسته به میزبان گفت آقا حل با شماست.. و مادموازل دارای زیبایی قابل تحسینی هستند.

«بارون» با صدای بلند اما با لحنی که نمی خواست جدی تلقی شود گفت: آقا این قدر از این دخترک تعریف نکنید زیرا ممکن است باور کند خاصه آنکه تازه از صومعه^۱ خارج شده و آشنا به اوضاع محیط نیست، گو این که من از جانب او ترسی ندارم و می دانم که «آندره» اهل دلربایی و مغالزه نیست. این را هم بگویم که یکی از واجبات زن دلربایی اوست و چون من پدر مهربانی هستم دقت دارم که دخترم دارای این صفت باشد.

«بالسامو» از این نوع دلسوزی پدرانه قدری حیرت کرد و دختر جوان هم از شنیدن این عقیده غیرمنتظره پدر، سر را پائین انداخت و سرخ شد.

و «بالسامو» خنده کنان گفت آیا در صومعه هم از این دروس به مادموازل می دادند؟

«بارون» گفت آقا عقیده من اینطور است و سلیقه ام این طور اقتضا می کند. میهمان سر تعظیم فرود آورد تا به میزبان بفهماند عقیده و سلیقه او را محترم می شمارد و بارون گفت.

من مثل آن پدرها نیستم که به دختر خود می گویند چشمهای خود را ببند و گوشهای خود را بگیر و سعی کن که همواره زشت باشی، و هرگز در مجمعی حرف نزن، تا اینکه یکی از اقبال و سعادت نصیب تو شود.

اینگونه پدرها، مانند پهلوانان قدیم هستند که به جای تربیت نوچه خود و او را در فن استاد کردن، تربیت وی را مهمل می گذارند و روز کارزار، نوچه کارنکرده و بی اطلاع را بدون زره و شمشیر و سپر به جنگ نوچه دیگری می فرستادند که سرپا نشو و از پولاد و دارای عضلات نیرومند بود... من از اینگونه پدرها نیستم و دختر خود را برای تربیت می کنم که در میدان زندگی بتواند قرین موفقیت شود و بعد از قدری شکر اضافه کرد:

میزبان که متوجه نگاههای میهمان بود یک صندلی، پشت میز به او تقدیم کرد و گفت - می بینم که این نمکدان نقره و خوش ساخت، توجه شما را جلب کرده است، متأسفانه یگانه چیزی که من دارم و قابل نشان دادن می باشد همین نمکدان است که از قدیم باقی مانده.. و از این نمکدان، و دخترم گذشته، دیگر چیزی که قابل دیدن باشد ندارم.

میهمان گفت آیا مادموازل «آندره» را می فرمائید؟ میزبان از این حرف حیرت کرد زیرا انتظار نداشت که میهمان او نام دخترش را بداند و با صدای بلند گفت آندره... آندره.. دختر من، بیا اینجا و ترس.

دختری جوان و بلند قامت، (لیکن نه خیلی بلند) وارد اطاق شد و با صدای نمکین و گرم، گفت پدرجان، من نمی ترسم. دختر جوان، جمله اخیر را بدون خجالت ادا کرد اما نشانه خود ستائی هم در حرف او وجود نداشت.

«بالسامو» که می دانیم مسلط بر اراده خود بود برخاست و مقابل دوشیزه جوان تعظیم کرد ولی در باطن، تصدیق نمود، که ورود دختر جوان، یک مرتبه وضع تالار را تغییر داد، و گوئی که با ورود او آنچه محقر و تاریک بود به جلوه درآمد و روشن شد.

«آندره» گیسوانی به رنگ شاه بلوطی روشن داشت و چون در طرفین پیشانی، و روی شقیقه ها موئی دیده نمی شد، پیشانی او بلند، و در نتیجه قیافه اش باشکوه به نظر می رسید رنگ چشم های «آندره» غیر از رنگ گیسوان او و سیاه بود، و نگاه او، طوری در بیننده اثر می کرد که نمی توانست وصف کند.

دستها و دو ساعد او، بدان می مانست که از زیر دست یکی از مجسمه سازان قدیم یونان بیرون آمده است.

با این که «بالسامو» نظری تیزبین داشت، نتوانست در هیچ یک از اعضای بدن آندره، چه در قیافه و چه در دست ها و پاها و قامت او، کوچکترین نقصی پیدا کند.

دوشیزه جوان، پیراهنی ساده پوشیده بود ولی آن پیراهن ساده به قدری براندامش برازندگی داشت که اگر لباس شب نشینی ملکه ها را به او می پوشانیدند، آن اندازه زیبا نمی نمود.

بارون «ناورلی» متوجه بود که ورود دختر جوان او، اثری بزرگ در میهمان کرده و

۱- در آن دوره، در خانواده های اشراف فرانسه، رسم این بود که وقتی دختری مادر نداشت، پدر یا فیم او را برای تحصیل و تربیت به صومعه می فرستاد و صومعه به منزله مدارس شبانه روزی امروز بود که آنرا نازکان را تربیت می کنند.

درست است که این جا یک منطقه دور افتاده می باشد و ما از خورشید درخشانی که به نام «ورسای»^۱ خوانده می شود دور هستیم. ولی امیدوارم که دختر من، روزی بتواند زندگی و محیطی را که من سابقاً در آنجا شناختم بشناسد و ببیند و از تجربیات من برای موفقیت در آن محیط بهره مند شود. اما آقا، من باید اعتراف کنم که تحصیل و تربیت صومعه قدری دخترم را به اصطلاح عوام «امل» کرده و به جرأت می توانم بگویم در بین دخترانی که در صومعه تحصیل کرده اند هیچ یک از آنها مثل «آندره» عملاً و باطناً معتقد به انجیل نشده اند.

«بالسامو» گفت: من حرف شما را تصدیق می کنم زیرا مادموازل، واقعاً یک فرشته هستند. «آندره» برای ابراز تشکر سر فرود آورد و چون پدرش با چشم اشاره کرد که بنشینند جلوس نمود.

میزبان به میهمان گفت: آقای بارون، بفرمائید غذا میل کنید، شام امشب ما کبک جنگلی و کلم است و این «لابری» حیوان، بر طبق معمول طوری آن را پخته که آدم نتواند تناول کند و از آن گذشته کبک جنگلی اصلاً غذای نامطبوعی است.

میهمان گفت عجب فرمایشی می فرمائید؟ اگر کبک جنگلی غذای نامطبوعی باشد پس غذای مطبوع چیست؟ مخصوصاً در این فصل که کبک جنگلی تقریباً نایاب است و گویا این کبک ها را در جنگل های خودتان صید کرده اند.

میزبان تبسم تلخی کرد و گفت: آقا من جنگل ندارم و مدت مدیدی است که جنگلهای موروئی خود را که پدرم برای من گذاشته بود و تا اندازه ای وسعت داشت، فروخته و خورده ام و دیگر یک وجب از آنها باقی نمانده است ولی این «ژیلبرت» تنبل و بی عرضه که جز خواندن کتاب و فلسفه بافی کاری از دستش بر نمی آید نمی دانم از کجا تفنگی به دست آورده و سرب و باروتی تهیه کرده و مثل دزدها و قاجاقچی ها در جنگلهای قرق دیگران از این پرندگان را صید می کند. اگر او را دستگیر کنند قطعاً محکوم خواهد شد که در سفاین دولتی پاروزنی کند و من هم از محکومیت او بدم

۱- «ورسای» قصبه ای در جوار پاریس است که سلاطین فرانسه از لویی چهاردهم به بعد در آنجا سکونت داشتند.
مترجم

نمی آید زیرا از شرش آسوده می شوم. اما چون «آندره» کبک جنگلی را دوست می دارد لذا ممانعتی از این کار نمی کنم.

«بالسامو» نظری به صورت «آندره» انداخت ولی هیچ حرکتی در خطوط قیافه او ندید و نتوانست بفهمد که از جمله آخر خوشش آمده و یا برعکس مکدر شده است.

«آندره» بشقاب میهمان را به ظرف غذا نزدیک کرد و بدون اینکه از کمی غذا ناراحت باشد سهمی در بشقاب «بالسامو» گذاشت بعد سهم دیگری به پدرش داد و خود او نیز مشغول خوردن شد.

میزبان همین که یک بال کباب را در دهان گذاشت با نفرت گفت این «لابری» ابله در غذا نمک نریخته است.. آندره.. نمکدان را به آقای بارون بدهید.

لابری که برای خدمت عقب میزبان ایستاده بود این توییخ را شنید و چیزی نگفت و «آندره» با نزاکتی هرچه تمامتر نمکدان را مقابل «بالسامو» گذاشت و میزبان گفت آقا، می بینم که باز این نمکدان توجه شما را جلب کرده است.

میهمان گفت درست است و این مرتبه، دستی هم که نمکدان را مقابل من گذاشت مورد تحسین من واقع شد! «بارون» گفت این نمکدان با چیزهای دیگر از طرف نایب السلطنه که بعد از مرگ لویی چهاردهم زمامدار فرانسه گردید، به یکی از زرگرهای معروف پاریس سفارش داده شد و هم او، نقش هائی را که اطراف نمکدان ملاحظه می کنید روی آن نقش کرد و گرچه این نقش ها قدری جلف است اما زیبا می باشد.

«بالسامو» تا آن موقع متوجه نقوش نمکدان نشده بود و بعد از این که تصاویر را دید مشاهده کرد که نه فقط جلف بلکه دور از عفت و اخلاق است.

اما «آندره» که به آرامی غذا می خورد توجهی به تصاویر نمکدان نداشت و مثل این بود که نمی شنود پدرش راجع به نمکدان مزبور چه می گوید! در صورتی که پدرش بدون رعایت حضور دختر تصاویر مزبور را تشریح می نمود و «بالسامو» که از این رشته صحبت، در حضور آن دختر معذب بود، نمی توانست موضوع را تغییر بدهد.

بالاخره خود بارون موضوع صحبت را تغییر داد و گفت آقا به شما توصیه می کنم که کاملاً غذا بخورید زیرا غیر از اینکه میل می نمائید غذای دیگری نداریم و اگر انتظار دارید که اغذیه دیگری آورده شود در اشتباه می باشید.

دوشیزه جوان گفت پدرجان، ببخشید، من به «نیکول» گفتم که کوکوی سبزی تهیه کند. و اگر حرف مرا شنیده باشد تصور می‌کنم که مشغول تهیه کوکو است. «بارون» ندائی از حیرت برآورد و گفت آیا شما به «نیکول» گفتید که کوکوی سبزی تهیه کند؟ آیا شما به صندوقدار خود چنین دستوری را دادید؟ خدایا.. من همین یکی را کم داشتم که در منزل من زنها غذا طبخ کنند.

«آندره» از این اظهار تأسف که توأم با توییخ بود مکدر نشد و با ملایمت گفت: پدرجان، بالاخره باید غذا خورد! در همین وقت «نیکول» که ظرفی در دست داشت وارد اتاق گردید و ظرف را روی میز گذاشت و رایحه معطر و مشهی کوکوی سبزی در اتاق پیچید.

بارون «تاورنی» به راستی از اینکه زنی در منزل او غذا طبخ کرده خشمگین بود و همین که کوکو را روی میز گذاشتند از روی خشم بشقاب خود را شکست و گفت اقلأً من یک نفر، از این غذا نخواهم خورد.

«آندره» گفت شاید شما گرسنه نباشید ولی آقا «اشاره به میهمان» گرسنه هستند و باید غذا بخورند و بعد از قدری سکوت اضافه کرد، پدرجان آیا می‌دانید که بعد از شکستن این بشقاب، از این سرویس که از مادرم به من رسیده پیش از هفده بشقاب باقی نمانده است؟

«پالسامو» که نظری کنجکاو داشت و روان‌شناس بود از این گفت و شنود و رفتار پدر و دختر، از لحاظ روان‌شناسی و مطالعه در روحیات این خانواده اشرافی، که در نقطه دورافتاده‌ای از مملکت زندگی می‌کنند و پدر هنوز مقید به رسوم گذشته است خیلی استفاده می‌کرد.

تنها نمکدان نقره با نقوش ناپسند و منافی اخلاق آن، به او می‌فهمانید که میزبان چه جور آدمی است زیرا تا انسان بالفطره بی‌اعتناء به اصول عفت و اخلاق نباشد چنین نقوشی را به مردم عرضه نمی‌کند و مقابل چشم دختر جوانش نمی‌گذارد.

در ضمن مطالعه در روحیات پدر و دختر، «پالسامو» با نظرهای دقیق «آندره» را می‌نگریست.

دوسه مرتبه چشمهای «آندره» با نظرهای میهمان تلاقی کرد.

دفعه اول و دوم «آندره» با معصومیت جلی، توانست که نگاه میهمان را تحمل نماید ولی در مرتبه سوم از هدهد برنیامد و صورتش از حیا گلگون گردید. زیرا نه فقط «پالسامو» با اصرار و بدون این که پلک‌ها را به هم بزند او را می‌نگریست، بلکه از چشم‌های میهمان، نیروی عجیبی ساطع می‌گردید که دختر جوان را دچار رخوت می‌کرد و لذا مرتبه سوم که سر را پائین انداخت تصمیم گرفت که دیگر به صورت میهمان نگاه نکند.

در حالیکه این مبارزه بی‌صدا بین دختر جوان و میهمان ادامه داشت بارون «تاورنی» صحبت می‌کرد و صدا را بلند می‌نمود و گاهی پائین می‌آورد و لحظه‌ای می‌خندید و لحظه‌ای دیگر چین برجبین می‌انداخت زیرا بارون «تاورنی» جزء اصیل زادگان ولایات محسوب می‌گردید و چون دور از پایتخت زندگی می‌کرد، هرچه دلش می‌خواست می‌گفت و هرچه احساسات او اقتضا می‌نمود روی قیافه‌اش رسم می‌گردید.

امروز هم بین کسانی که در پاریس زندگی می‌کنند و آنهایی که به‌طور دائم ساکن ولایات هستند این تفاوت دیده می‌شود و مردم ولایات مثل سکنه پاریس، تودار و ظاهر ساز نیستند و هرچه فکر می‌کنند، همان را می‌گویند.

در وسط صحبت وقتی که بارون می‌خواست شوخی بکند دست «لابری» را که نزدیک او ایستاده بود نیشگون می‌گرفت و نوکر بیچاره با اینکه درد می‌کشید چیزی نمی‌گفت.

«بارون» که دستها و انگشتان زیبا را دوست می‌داشت و قسمتی از ثروت خویش را در راه دستها و انگشتان زیبا از دست داده بود گفت نگاه کنید که این «نیکول» بدذات چه انگشتان قشنگی دارد و انگشتهای او چگونه باریک است و ناخن‌ها گوشت را در برگرفته‌اند. او اگر خانه‌داری نکند و از دستهای خود مواظبت نماید قطعاً انگشتان او زیباتر خواهند شد.

«نیکول» که به مزاج ارباب خود معتاد بود تبسم کرد و «بارون» که در شناسایی انواع زنها، بر اثر تجربیات ادوار گذشته، مهارتی به‌سزا داشت می‌دانست که «نیکول» از این خوش‌آمدگویی‌ها مسرور می‌شود به میهمان گفت: آقا، مادمازل «نیکول» برخلاف خانم خود، از این حرف‌ها بدش نمی‌آید.

دنایای خیالات سیر می‌کند و این پسر تلب و بی‌عرضه که این کبک‌ها را صید کرده همواره غرق تفکر می‌باشد.

«پالسامو» گفت آیا ژیلبرت را می‌گوئید؟.. میزبان گفت بلی، این پسرک عیناً مثل روسویک فیلسوف است.. آه.. اسم فلاسفه به‌میان آمد.. آیا شما فلاسفه را دوست می‌دارید؟.. اگر اینطور است که دشمن من هستید برای این که من از فلاسفه خیلی بدم می‌آید.

پالسامو گفت نه آقا.. من با آنها دوست نیستم و خصومتی هم با فلاسفه ندارم یعنی هیچ آنها را نمی‌شناسم.

میزبان گفت بسیار کار خوبی می‌کنید که در صدد شناسائی آنها بر نمی‌آید زیرا حیوانات موزی و زشتی هستند و مانند افعی غیر از گزند و آزار چیزی از آنها ساخته نیست. بر اثر وجود همین جانوران موزی است که امروز در فرانسه عیش و نشاط و خنده جای خود را به خواندن کتاب و گذار کرده آن هم چه کتابهایی؟ و چه مطالبی؟ فلان حیوان می‌گوید:

«در حکومتی که تمام قدرت در دست یک نفر است تقوای سیاسی ندارد»^۱ و دیگری می‌گوید «آنها می‌گویند که قدرت مطلق یک زمامدار از جانب خدا آمده لابد باید تصدیق کنند که مصائب و امراض و بلایای بزرگ هم از جانب خدا می‌آید»^۲ من می‌خواهم بپرسم تقوای سیاسی اصلاً چه معنی دارد؟ و به چه درد ملت می‌خورد؟ و فایده این مزخرفات که مردم را مثل دیوانه‌ها به فکر می‌اندازد و مایه‌خوبیائی می‌کند چیست؟..

«پالسامو» در این موقع متوجه شد مردی که پشت پنجره ناپدید شده بود باز آنجا ایستاده ولی تا «پالسامو» نظر به آن طرف انداخت آن مرد خود را پنهان کرد و بعد با تبسم گفت: آیا مادموازل هم فیلسوف هستند؟

«آندره» گفت من نمی‌دانم که فلسفه چیست؟.. ولی این را می‌دانم که هرچیز حسایی

«پالسامو» به طرف «آندره» توجه کرد تا ببیند که این حرف چه اثری در او می‌کند ولی «آندره» حرف پدر را با کمال بی‌اعتنائی تल्ली نمود و میهمان هم برای اینکه خود را شریک استنباط دختر جوان قلمداد کند همان قیافه را به‌خود گرفت و از نظر کوتاهی که «آندره» به او انداخت فهمید که دختر جوان از هم‌آهنگی قیافه او، با احساسات خود خوش آمده است.

«بارون» پشت دست خود را زیر غیب «نیکول» گذاشت و گفت میهمان عزیز، آیا می‌دانید که این بدذات هم با دخترم در صومعه بود، و با او از صومعه خارج شد زیرا «نیکول» خیلی به دخترم وفادار است و هرگز او را ترک نمی‌کند.

«آندره» که تا آن لحظه «بارون» را به عنوان (پدرجان) طرف خطاب قرار می‌داد این مرتبه گفت آقا.. «نیکول» به من وفادار نیست، بلکه مطیع من است و چون به او می‌گویم که جای دیگر نرود لذا مرا ترک نمی‌کند.

«پالسامو» متوجه «نیکول» شد و مشاهده کرد که غرور خانم که منکر وفاداری است، در «نیکول» اثر نامطلوبی نمود و اشک در چشمهای او پیدا شد و برای اینکه اشک خود را از نظر دیگران پنهان کند رو برگردانید و میهمان هم به تبعیت از نیکول نظر را متوجه آن طرف کرد.

امداد نظر «پالسامو» پنجره اطاق غذاخوری بود و دید که پشت پنجره مردی ایستاده ولی تا «پالسامو» متوجه او شد ناپدید گردید.

در این نظر، «پالسامو» یک نکته را هم دریافت، و آن این که وقتی چشم نیکول به پنجره، و به آن مرد افتاد تکدر خاطر او رفع و اشک چشمش خشک شد.

پالسامو به فکر فرو رفت و به‌خود گفت اینجا خانه غربی است و من از لحظه‌ای که وارد این خانه شده‌ام خیلی چیزها را فهمیده‌ام و هریک از سکنه این خانه یک جور هستند و روحیه خاصی دارند.

میزبان که تفکر میهمان را دید گفت عجب.. شما هم که به فکر فرو رفته‌اید.. خانه ما جای تفکر است و مرض تفکر در این کاشانه مسری شده و هرکس اینجا می‌آید به مرض دیگران مبتلا می‌شود.

خانم خانه که دختر من می‌باشد به فکر فرو می‌رود و مادموازل «نیکول» هم در

۱- این جمله از گفته‌های «منسکیر» می‌باشد.

۲- این جمله از گفته‌های (ژان - ژاک - روسو) فرانسوی است.

را دوست می‌دارم.

بارون بامسرت بانگ برآورد دختر من، بهترین چیزهای حسابی این است که انسان به خوبی زندگی کند و باید زندگی خوب را دوست داشت.

«بالسامو» گفت به طوری که من فهمیده‌ام، مادام‌ازل از زندگی خوب بدشان نمی‌آید؟ دختر جوان گفت تا منظور از زندگی خوب چه باشد؟

بارون از جواب دختر خوشش نیامد و گفت این حرف بی‌معنایی است و بعد خطاب به «بالسامو» اظهار کرد آقا.. پسر من نیز از این مهملات می‌گوید و حیرت می‌کنید اگر بشنوید که چندی پیش عیناً و بدون یک کلمه پس و پیش همین جواب را به من داد.

«بالسامو» گفت میزبان عزیز، از این قرار شما پرسی هم دارید؟ بارون گفت بلی.. و سپس با کلمات شمرده و به طوری که هر کلمه به خوبی در ذهن مخاطب جا بگیرد گفت: «پسر من، «ویکونت تاورنی»، افسر ارتش، در خدمت ولیعهد فرانسه است..»

«بالسامو» سر فرود آورد و گفت تبریک می‌گویم. میزبان گفت این جوان هم فیلسوف است و حرفهائی می‌زند که انسان از فرط حیرت نزدیک است شاخ دریاورد مثلاً چندی پیش می‌گفت که غلامان سیاه پوست را باید آزاد کرد.

من به او گفتم اگر اینها را آزاد بکنیم من و لویی پانزدهم که هردو میل داریم فنجان قهوه‌مان خیلی شیرین باشد قند از کجا بیاوریم زیرا تا غلامان سیاه پوست نباشند و در مستعمرات نقشگر نکارند قند به دست نمی‌آید و آن وقت پسر من حرفی زد که واقعاً من حیرت کردم زیرا گفت «ما قند نداشته باشیم بهتر از این است که نژاد سیاه پوست دچار زحمت باشد».

من تصور می‌کنم که هوای فرانسه مسموم شده و بعضی را دیوانه کرده زیرا یک روز پسر من گفت که تمام افراد بشر برادر هستند.

بارون این را گفت و با صدای بلند خندید و اضافه کرد «آیا ممکن است که من و این «لابری» ابله برادر باشیم؟» «بالسامو» به جای جواب دادن تبسم کرد و «بارون» گفت آقا از این جام هم بنوشید، گرچه قابل نوشیدن نیست.

میهمان گفت به عکس، به ذائقه من خیلی گواراست. میزبان گفت حالا که شما آن را گوارا می‌دالید معلوم می‌شود که شما نیز فیلسوف هستید، اما فلاسفه دین ندارند در

صورتی که ما دین داریم و من تعجب می‌کنم که چرا این قوم، حاضر نیستند که دین داشته باشند در صورتی که داشتن دین خیلی آسان است و اول به خدا و بعد به اولیاء مؤمن می‌شوند و دیگر تکلیفی ندارند و زحمتی نخواهند کشید ولی امروز فلاسفه بی‌دین، چون دین ندارند باید شب و روز کتاب بخوانند که به تصور خود چیزی بفهمند و من چون خواهان زحمت نیستم داشتن دین را ترجیح می‌دهم.

سابقاً اگر ما چیزی یاد می‌گرفتیم لذت بخش بود و چیزهائی که امروز اینها یاد می‌گیرند کسالت آور است. ما سابقاً رقص و شمشیربازی و انواع بازی‌های گنجینه را یاد می‌گرفتیم و گاهی برای دوئل شمشیر از غلاف بیرون می‌آوردیم و سایر اوقات یا هوش‌ها و زنهای زیبای متمول را ورشکست می‌کردیم یا خودمان برای آنها ورشکست می‌شدیم همانطور که من ورشکسته شدم اما من برای از دست دادن مال نفوذ متأسف نیستم ولی از این متأسفم وقتی که انسان ورشکسته شد پیر جلوه می‌کند در صورتی که ثروتمندان همواره جوان هستند.

مثلاً من چون ورشکسته هستم و موی عاریه من ژولیده و لباسم کهنه است در نظر شما پیر جلوه می‌کنم. اما دوست قدیمی من مارشال که لباسهای نو و موهای عاریه فرزند و مالی دویست هزار لیره^۱ عایدی دارد هنوز چست و چالاک و جوان است در صورتی که ده سال.. آری ده سال از من مسن تر می‌باشد.

«بالسامو» گفت آیا مقصود شما از مارشال، دوک ریشلیو است. میزبان گفت بلی. میهمان گفت با این دوستان بانفوذ که شما در پاریس دارید من حیرت می‌کنم که چرا از دربار خارج شدید؟ «تاورنی» گفت خروج من از دربار موقتی است و بعد نظر عمیق و معنی داری به دختر جوانش انداخت و گفت روزی خواهد آمد که من به دربار مراجعت خواهم کرد.

«بالسامو» متوجه این نظر شد و شاید به معنای آن هم پی برد و بعد گفت حال که شما در دربار نیستید «دوک دوریشلیو» می‌تواند وسایل ترقی پسر شما را فراهم کند.

۱- وقتی که نام لیره برده میشود تصور می‌کنند که فقط انگلستان دارای لیره است در صورتی که در فرانسه، اولاً از زمان لویی سیزدهم لیره مقابول و واحد پول بوده است. مترجم.

میزبان گفت مارشال از پسر من نفرت دارد. «پالسامو» گفت چطور؟ آیا از پسر دوست خود نفرت دارد؟ بارون گفت بلی و حق با اوست.

میهمان گفت چطور این فرمایش را می‌فرمایید. میزبان گفت او حق دارد که از پسر من متنفر باشد زیرا پسر من فیلسوف است.

«آندره» با متانت گفت این نفرت دوطرفه است و برادر من هم از او متنفر می‌باشد و بعد برای اینکه به این صحبت نامطلوب خاتمه بدهد گفت «نیکول» ظرفها را جمع کنید.

میزبان که دید نیکول مشغول برچیدن بساط شام است آهی کشید و گفت سابقاً مردم تا دو ساعت بعد از نصف شب پشت میز شام بودند زیرا اغذیه فراوان داشتند و وقتی از خوردن غذا خسته می‌شدند چیزی می‌نوشتند ولی امروز حتی آب هم نمی‌توان نوشید زیرا وقتی غذای فراوان خورده نشد، احساس تشنگی نمی‌کنند.

و بعد خطاب به «نیکول» گفت حال که چیزی نداریم بخوریم اقلأ قدری از «ماراسکین» به ما بده، البته به شرطی که از این نوشابه چیزی باقی مانده باشد.

«نیکول» نظری به خانم خود انداخت که امر آقا را اطاعت بکند یا نه؟ زیرا در سر میز شام، او امر را خانم‌ها می‌بایست صادر کنند و «آندره» گفت بیاورید.

بارون به پشت صندلی تکیه داد و چشم‌ها را برهم گذاشت و پیاپی به یاد روزگار گذشته آه می‌کشید. «پالسامو» که نمی‌خواست صحبت مربوط به «دوک دوریشلیو» قطع شود گفت اگر مارشال از پسر شما نفرت داشته باشد «چون می‌فرمایید که فیلسوف است» از شما که نفرت ندارد زیرا شما فیلسوف نیستید. بارون گفت خداراشکر که نه! میهمان گفت از طرف دیگر شما دارای اسم و رسم می‌باشید و قطعاً به شاه خدمت کرده‌اید.^۱

میزبان گفت بلی. من مدت پانزده سال به سمت آجودان مارشال دوریشلیو، در خدمت شاه بودم و من و او به اتفاق در جنگ «ماهون» شرکت کردیم و دوستی من و او

۱- باید متوجه بود که در آن زمان از انتریک و وسائل غیرمستقیم گذشته، یگانه وسیله ترقی اصل زادگان این بود که به شاه خدمت کنند و لذا سوال میهمان مغل این بود که امروز از کسی بپرسند آیا بهیلم فراغت از تحصیلات را دارد یا نه.

از محاصره قلعه «فیلیس بورک» یعنی از سال ۱۷۷۲ میلادی شروع می‌شود.^۱
«پالسامو» گفت عجب، شما هنگام محاصره «فیلیس بورک» حضور داشتید؟ من هم آنجا بودم؟

از این حرف میزبان چشم‌ها را گشود و قامت را راست کرد و نظری دقیق به قیافه میهمان انداخت و گفت معذرت می‌خواهم شما چند سال دارید؟

«پالسامو» در حالیکه لیوان خود را مقابل «آندره» نگاه داشت تا دختر جوان با دست و پایی خود برای او نوشابه بریزد گفت من بیش از آنچه شما تصور می‌کنید مسن هستم. میزبان این جواب را مطابق استنباط خود تلقی کرد یعنی فکر نمود که میهمان او خدمت خاصی نمی‌خواهد جواب او را بدهد و گفت:

«آقا، اجازه می‌خواهم عرض کنم شما جواتر از این هستید که در جنگ «فیلیس - بورک» شرکت کرده باشید زیرا اکنون درست بیست و هشت سال از محاصره «فیلیس - بورک» می‌گذرد و در صورتی که شما بیش از سی سال ندارید.

میهمان گفت نه. من خیلی بیش از سی سال دارم.. خیلی بیش از آنچه ممکن است که شما تصور کنید.

«آندره» با نظر تعجب و کنجکاوی «پالسامو» را می‌نگریست زیرا احساس می‌کرد که مرد عجیبی باید باشد و بارون گفت: آندره، آیا آقا زیادتر از سی سال دارند؟.. دختر جوان گفت نه و حداکثر سی سال از عمر ایشان می‌گذرد. اما نتوانست نگاه «پالسامو» را تحمل نماید و سر را پائین انداخت.

بارون گفت آقا... من تصور می‌کنم که شما محاصره «فیلیس بورک» را با جنگ دیگر اشتباه کرده‌اید؟

میهمان گفت نه آقا. من راجع به همان جنگ «فیلیس بورک» که خود در آن حضور داشتم صحبت می‌کنم. من راجع به همان جنگ «فیلیس بورک» صحبت می‌کنم که در طی آن «دوک دوریشلیو» پسر عموی خود شاهزاده «لیگزن» را در دوئل به قتل رسانید

۱- «فیلیس بورک» شهر کوچکی است که در خاک آلمان و نزدیک رودخانه «رن» واقع شده و چند مرتبه میدان جنگ بوده و گاهی به تصرف فرانسوی‌ها و می‌آمده و امروز نزدیک پنج یا شش هزار سکنه دارد.

کردم و شما به من جواب دادید.

«بارون» با حیرت آمیخته به وحشت گفت آیا من به شما جواب دادم؟ «بالسامو» گفت بلی خود شما... و من اکنون از شما خیلی معذرت می‌خواهم که چرا بدو شما را به جا نیاوردم^۱ ولی بعد از سی سال، البته قیافه تغییر می‌کند و من نتوانستم در نظر اول شما را بشناسم... و در آن موقع شما را به عنوان «شوالیه کوچک» می‌خواندند.

«بارون» از فرط حیرت، سکوت کرد و نمی‌دانست که چه بگوید.

بعد از اینکه «بالسامو» نوشابه خود را نوشید «بارون» گفت آیا واقعاً شما در آن روز مرا دیدید؟ میهمان گفت بلی. بارون گفت روی همان جاده؟ میهمان گفت آری. میزبان گفت و در حالی که اسب‌ها را نگاه داشته بودم؟.. «بالسامو» گفت بلی در همان حال.

«بارون» گفت از این قرار شما حداقل پنجاه سال دارید؟ میهمان گفت من و سال من تازه‌ای است که توانسته‌ام در آن جنگ حضور به هم رسانم.

قیافه میزبان طوری قرین شگفت و مضحک شده بود که «نیکول» خندید ولی اندر نه می‌خندید و نه تبسم می‌کرد و با کنجکاوای نظری دقیق به میهمان انداخت.

«بالسامو» که در انتظار این نگاه بود چشمهای خود را با طرزی مخصوص به دیدگان «نور جوان دوخت و چند مرتبه ابروها را طوری به هم نزدیک و از هم باز کرد که دختر جوان مرتعش شد و آنگاه حال رخوتی به او دست داد و سرش روی سینه خم شد اما «بارون» نتوانست که این منظره را ببیند.

«بالسامو» گفت مادمازل شما در این خصوص چه نظری دارید و آیا شما هم مثل پدرتان حرف مرا قبول نمی‌کنید؟

دوشیزه جوان گفت چرا.. من می‌دانم که شما راست می‌گویید؟

بارون گفت ولی من عقلم به این موضوع نمی‌رسد مگر اینکه بگویم که میهمان ما از دلهای دیگر آمده است.

و این واقعه در بازگشت از سنگرها اتفاق افتاد و دوک دوریشلیو روی جاده، و طرف چپ آن، مبادرت به دوئل کرد و شمشیر او تمام بدن شاهزاده «لیگزن» را سوراخ نمود و از آن طرف خارج شد و هنگامی من به آنجا رسیدم که شاهزاده «دوپون» جسد مجروح را در آغوش گرفته بود و تصور می‌کرد که می‌توان او را معالجه نمود و از مرگ نجات داد در صورتی که او جان تسلیم می‌کرد، و آن هنگام «دوک دوریشلیو» شمشیر خون‌آلود خود را پاک می‌نمود.

بارون بی‌اختیار گفت باللمعجب... و بعد اضافه کرد: آقای بارون «دوبالسامو» واقعاً که شما مرا متحیر کردید زیرا آنچه که شما می‌گوئید عیناً اتفاق افتاده چون در آن موقع خود من هنگام دوئل حضور داشتم زیرا یکی از شهود «دوک دوریشلیو» بودم و او هنوز مارشال نشده بود.

«بالسامو» نظری دقیق به میزبان خود انداخت و گفت آقا... آیا شما در آن موقع افسر نبودید و درجه سروانی نداشتید و آیا او نیفرم هنگ سواران سبک اسلحه در تن شما نبود و آیا جنگ مزبور را به نام هنگ سواران سبک اسلحه ملکه نمی‌خواندند؟

میزبان که بیش از پیش حیرت می‌کرد گفت چرا...

«بالسامو» گفت آیا همین هنگ نبود که در جنگ «فون‌ته‌نوا» دچار تلفات سنگین گردید؟

بارون گفت همین طور است و بعد با لحنی آمیخته به تمسخر اظهار داشت آیا شما در جنگ «فون‌ته‌نوا» هم بودید؟

«بالسامو» سر را به علامت جواب منفی تکان داد و گفت در جنگ «فون‌ته‌نوا» من مرده بودم.

از این حرف «بارون» از فرط حیرت نیم‌خیز کرد و «آندره» بر خود لرزید و «نیکول» روی سینه علامت صلیب را رسم نمود.

«بالسامو» گفت و اما در محاصره قلعه «فیلیس بورک» به طوری که گفتم شما او نیفرم هنگ سواران سبک اسلحه ملکه را برتن داشتید، و من به خوبی قیافه شما را در آن موقع به خاطر دارم که شما دهاله اسب خودتان و اسب مارشال را «که هنوز مارشال نشده بود» گرفته بودید و او با حریف مشغول دوئل بود و من به شما نزدیک شدم و سوالاتی از شما

۱- بعضی تصور می‌کنند که جمله متداول «من شما را به جا نیاوردم» یک تعبیر فارسی است در صورتی که معنی تحت‌اللفظی «و غلط» یک جمله فرانسوی می‌باشد که عیناً در اوایل توسعه زبان فرانسه در ایران وارد زبان ما گردید این یادآوری را از دو جهت لازم می‌دانم اول این که خوانندگان بدانند که این جمله فرانسوی است و دوم اینکه به مترجم ایراد نگیرند که چرا این طرز ترجمه کرده است. مترجم

از این حرف «آندره» چشمهای خود را که تفریباً خواب آلوده بود گشود و «بالسامو» گفت شاید همین طور باشد و من از دنیای دیگر آمده‌ام.

«بارون» گفت میهمان عزیز... بیائید که جدی صحبت کنیم... مگر سن شما سی سال هست و آیا تصدیق می‌کنید که برای اینکه بتوانید در جنگ «فیلیس بورک» حضور داشته باشید اقلاً باید پنجاه سال از عمر شما بگذرد؟

«بالسامو» گفت که من در جنگ «فیلیس بورک» چهل و یک سال داشتم ولی این آدمی که امروز ملاحظه می‌کنید نبودم! و موجودیت دیگری داشتم.

بارون گفت آه... آه... این حرف شما شبیه به گفته کسانی است که در قدیم عقیده به تناسخ داشتند و می‌گفتند که انسان قبل از اینکه به وجود بیاید دارای روح و شکلی دیگر بود. و یکی از فلاسفه قدیم یونان (چون از این آدم‌ها همواره در جهان بوده‌اند) که اسمش را فراموش کرده‌ام باقلا نمی‌خورد و می‌ترسید که با خوردن باقلا ارواح دیگران را بخورد و تصور می‌کرد که روح دیگران در باقلا حلول کرده است... آیا شما اسم این آدم را می‌دانید؟

«آندره» سر را بلند کرد و گفت اسم این شخص فیثاغورث بود و این موضوع را معلم ما در صومعه به من آموخت و حتی دستور داد که راجع به این موضوع شعری به زبان لاتینی بگوئیم و وقتی که من آن شعر را گفتم مورد تمجید معلم قرار گرفتم و می‌گفت که شعر تو از دیگران بهتر است.

«بالسامو» گفت از کجا معلوم که من همان فیثاغورث نباشم؟!

«بارون» مانند کسی که می‌خواهد با دیوانه‌ای صحبت کند لذا لحن مدارا را پیش می‌گیرد گفت من تصدیق می‌کنم که شما فیثاغورث هستید ولی فیثاغورث در محاصره «فیلیس بورک» نبود و من او را در آنجا ندیدم؟

«بالسامو» گفت ولی به جای او... آیا در آن محاصره شما ویکونت «ژان دوبارو» افسر سپاه تفنگداران موسوم به تفنگداران سپاه را دیدید یا نه؟ بارون گفت آری... من ویکونت «ژان دوبارو» افسر تفنگدار سپاه را می‌شناسم. ولی او فیلسوف نبود، گو اینکه از باقلا بدش می‌آمد و هرگز باقلا نمی‌خورد مگر اینکه مجبور باشد و چیز دیگری نصیب او نشود زیرا در جنگ، همواره غذاهای لذیذ و نوشابه‌های گوارا نصیب انسان

نمی‌شود.

«بالسامو» گفت بسیار خوب: و آیا به خاطر دارید که یک روز بعد از این که «ریشیلیو» مبادرت به دوئل کرد «ژان دوبارو» به اتفاق شما در سنگر بود.

«بارون» گفت بلی این را هم به خاطر دارم. بالسامو گفت و آیا به یاد دارید که در آن جنگ تفنگداران سپاه و هنگ سواران سبک اسلحه به نوبه در سنگرها کشیک می‌دادند؟

میزبان گفت بلی این هم در خاطر من است و آنها هر هفته یک مرتبه کشیک خود را عوض می‌کردند. «بالسامو» گفت به طوری که می‌دانید در فردای روزی که ریشیلیو مبادرت به دوئل کرد ویکونت «ژان دوبارو» و شما در سنگر بودید و ساعات روز گذشت و عصر شد... هنگام عصر دشمن شلیک توپ را شدیدتر کرد به طوری که مانند باران گلوله توپ و چهارپاره می‌بارید.

در این موقع ویکونت «ژان دوبارو» که خیلی غمگین بود به شما نزدیک شد و از شما خواست کرد که قدری انفیه به او بدهید که استنشاق کند و شما هم انفیه‌دان طلای خود را از جیب بیرون آوردید.

«بارون» چیزی نمی‌گفت ولی دهان و لب‌های خود را از فرط حیرت طوری تکان می‌داد و خطوط قیافه‌اش چنان حرکت می‌کرد که «نیکول» با صدای بلند خندید.

«بالسامو» به سخن ادامه داد و گفت: شما انفیه‌دان طلای خود را از جیب بیرون آوردید و چشم «ژان دوبارو» به در انفیه‌دان افتاد و دید تصویر زنی روی آن می‌باشد و وقتی آن تصویر را دید به شما تبسم کرد.

بارون با وحشت گفت: بعد چطور شد؟

«بالسامو» گفت آن زن، زیبا و دارای موهای طلائی رنگ بود و «ژان دوبارو» فقط به تبسم اکتفا نمود و چیزی نگفت و دو انگشت خود را دراز کرد و قدری انفیه از انفیه‌دان شما برداشت و به طرف بینی برد و استنشاق کرد و از آن خوشش آمد.

«بارون» که از فرط کنجکاوی گوئی که به دهان میهمان چسبیده بود که بعد چه بگوید گفت بعد از آن چه شد؟

«بالسامو» گفت بعد از آن، یکی از گلوله‌های توپ به گردن «ژان دوبارو» اصابت کرد

و سرش را از بدن جدا نمود و مرد و زن بدون سر «ژان دوبارو» تقریباً در دو قدمی شما به زمین افتاد.

«بارون» گفت آری، همین طور است، بیچاره «ژان دوبارو»... آدم نازنینی بود.. «بالسامو» گفت در هر صورت تصدیق کنید که من در محاصره «فلیپس بورک» حضور داشتم برای اینکه «ژان دوبارو» خود من هستم که اکنون در این جا حضور دارم.

«بارون» با حرکتی که ناشی از وحشت بود، هیکل کوچک خود را عقب انداخت و بانگ زد آقا، این حرف‌ها به جادوگری شبیه است و اگر شما این حرف را یک صد سال قبل از این می‌زدید به جرم جادوگری شما را زنده می‌سوزانیدند و یا اقلأً به دار می‌آویختند.

«بالسامو» گفت میزبان عزیز، این نکته را بدانید که یک جادوگر واقعی را هرگز به دار نمی‌آویزند به دلیل این که نمی‌توانند او را بسوزانند یا به دار بیاویزند و فقط حمقاء سوخته و به دار آویخته می‌شوند... ولی اجازه بدهید که صحبت‌های مربوط به این مقوله را به همین جا ختم کنیم برای این که مادام‌ازل خوابشان می‌آید و معلوم است که از این گونه صحبت‌ها که مربوط به علوم ماوراءالطبیعه است نفرت دارند.

درواقع «آندره» مانند گلی که بر اثر باران سنگین شده باشد آهسته سر را پائین انداخته بود، بدون اینکه خوابیده باشد، ولی بعد از حرف آخر «بالسامو» سعی کرد که بر رخوت خود غلبه نماید و آهسته از جا برخاست و با کمک «نیکول» از اتاق غذاخوری خارج گردید و به اتاق خودش رفت و طولی نکشید که صدای بربطی که آهسته می‌نواخت به گوش «بالسامو» رسید.

«بالسامو» بعد از شنیدن صدای بربط، آهسته به خود گفت که من هم می‌توانم اکنون مانند «ارشمیدس» بگویم: یافتم. یافتم...^۱

میزبان پرسید که «ارشمیدس» که بود؟ «بالسامو» گفت «ارشمیدس» دانشمندی بود از اهل یونان که دو هزار و پانصد سال قبل از این با من آشنائی داشت...

۱- «ارشمیدس» یک دانشمند یونانی بود و وقتی در حمام لائون معروف «سبک شدن وزن اجسام در آب و مایعات دیگر» را یافت طوری مسرور شد که همان از حمام بیرون دوید و در کوچه فریاد می‌زد: یافتم... یافتم...
مترجم

فصل هشتم

«یافتم - یافتم»

این مرتبه گویا، خودستائی و دروغ‌پردازی در نظر بارون به حد مبالغه رسیده بود یا اینکه بهتر می‌دید که این میهمان خطرناک را از خانه خود بیرون کند زیرا به «بالسامو» گفت آقا... اینجا از حیث خواب به شما بد خواهد گذشت و من اسبی دارم که می‌گویم برای شما زین کنند و گرچه اسب راهواری نیست ولی در هر حال شما را به شهر مجاور یعنی «بارلودوک» خواهد رسانید و شما به راحتی در یک مهمانخانه خواهید خوابید... البته در اینجا اطاق و تخت‌خوابی که یک نفر بتواند در آن و روی آن بخوابد هست... ولی من در میهمان‌نوازی روش مخصوصی دارم و می‌گویم یا باید خوب از میهمان پذیرائی کرد و یا اصلاً پذیرائی نکرد.

«بالسامو» تبسمی کرد و گفت از این قرار من خیلی مصدع شما شدم و شما می‌خواهید مرا از خانه خود بیرون کنید؟

«بارون» گفت شما هیچ مصدع من نشدید و حتی می‌توانم بگویم که از شما خیلی خوشم آمده است ولی برای این می‌گویم که وجدان من آسوده باشد و اگر در اینجا هنگام خواب به شما بد بگذرد من از لحاظ وجدانی ناراحت نباشم.

«بالسامو» گفت اگر این طور است خواهش می‌کنم با توجه به این که من از راه آمده‌ام و احتیاج به خواب دارم مرا وادار به سواری نکنید و نیز خواهش می‌کنم این همه راجع به محدود بودن وسائل پذیرائی صحبت ننمایید زیرا کسی که یک شب در محلی بیتوته می‌کند احتیاج به وسایل زیادی ندارد و اگر باز هم راجع به این مقوله صحبت کنید من

می‌توانید یک قطعه کیمیا به من بدهید؟

بارون این حرف را از روی طعنه گفت ولی «بالسامو» آن را جدی تلقی کرد و اظهار داشت آقای بارون آیا واقعاً شما علاقمند به کیمیا هستید؟ بارون گفت البته. میهمان گفت در این صورت باید بدانید که کیمیا یک قطعه نیست یعنی چیزی مانند انفیهدان نیست که آدم بتواند آن را در جیب بگذارد و به هر چیزی که می‌زند طلا بشود و من این موضوع را یک صد سال قبل از این با «کورنی» در پاریس در میان گذاشتم.^۱

«بارون» که ادامه صحبت راجع به این موضوع را در آن ساعت و با آدمی مثل «بالسامو» خطرناک می‌دانست بانگ زد: لابی بد ذات، یک شمع پیدا کن و آقا را به خوابگاهشان ببر.

«لابری» برای یافتن شمعی که در آن خانه کمتر از یافتن کیمیا نبود رفت و ضمناً به «نیکول» گفت که برود و در و پنجره اطاق قرمز را بگشاید که هوای آن تجدید شود و «نیکول» که نزد خانم بود «آندره» را تنها گذاشت و رفت و «آندره» هم از رفتن او احساس رضایت خاطر کرد زیرا می‌خواست تنها باشد و به افکار خود مشغول شود.

بارون هم از جا برخاست و با میهمان خداحافظی کرد و رفت که بخوابد و «بالسامو» ساعت خود را بیرون آورد که ببیند آیا موقع بیدار کردن «التوتاس» رسیده یا نه؟ و متوجه شد که نیم ساعت هم گذشته و لذا از پله‌کان فرود آمد و از «لابری» پرسید آیا کالسکه در جای خود هست یا نه؟

«لابری» گفت اگر به خودی خود راه نیفتاده باشد در سر جای خود هست «بالسامو» گفت «ژیلبرت» کجاست؟ «لابری» گفت این پسرک تنبل مدتی است که خوابیده و اکنون هفت پادشاه را در خواب می‌بیند.^۲

«بالسامو» قبل از اینکه برای بیدار کردن «التوتاس» برود نظری به اطاق قرمز یا خوابگاه خود انداخت و دید که بارون راجع به حقارت اطاق قرمز زیاد اغراق نمی‌گفت و اثاثیه

تصور خواهم کرد که عمداً نظر بدی نسبت به من دارید.

«بارون» گفت اگر اینطور است و شما حاضرید با وسایل محدود ما بسازید همین جا بخواهید و بعد با صدای بلند گفت لابی... لابی... بد ذات کجا هستی؟

«لابری» به درون اطاق آمد و بارون گفت آیا اطاق قرمز تمیز و آماده هست؟ «لابری» گفت بلی آقا... ما همواره این اطاق را آماده نگاه می‌داریم که هر وقت آقای «فیلپ» تشریف آوردند بتوانند در آنجا بخوابند و اطاق تمیز است.

«بارون» سرش را تکان داد و گفت این اطاق برای پسر من که ستوان فقیری است و گاهی به دیدار پدر ورشکسته‌اش می‌آید البته مناسب می‌باشد ولی برای آقای ثروتمند و مجللی که با چهار اسب چاباری و کالسکه حرکت می‌کند شاید خوب نباشد.

«بالسامو» گفت آقا، مطمئن باشید که برای من هم خوب و مناسب است. «بارون» گفت بسیار خوب و بعد به نوکرش گفت که آقا را به اطاق قرمز راهنمایی کن و شمعدانی هم در آن اطاق بگذار که روشن باشد و قبل از اینکه «بالسامو» از جا برخیزد گفت آقا... آیا واقعاً شما مایلید که در اینجا بخواهید؟

میهمان گفت البته... بارون گفت این سؤال را از این جهت کردم که یک وسیله دیگر هم برای رفتن شما به «بارلودوک» و خوابیدن در یک مهمانخانه راحت هست؟ «بالسامو» که به علتی خاص، نمی‌خواست که از آنجا برود گفت چه وسیله‌ای؟ بارون گفت همان اسب‌های چاباری که کالسکه شما را اینجا آوردند می‌توانند کالسکه را به «بارلودوک» ببرند؟ «بالسامو» گفت متأسفانه از چهار اسب چاباری که کالسکه مرا حرکت می‌دادند بیش از دو اسب باقی نمانده و آن دو اسب هم نمی‌توانند کالسکه مرا به حرکت در آورند زیرا کالسکه خیلی سنگین است و اسب‌ها خسته هستند و اکنون نیز خوابیده‌اند.

بارون گفت پس شما عزم کرده‌اید که امشب اینجا بخواهید؟ «بالسامو» گفت بلی من امشب اینجا خواهم خوابید برای اینکه بتوانم فردا صبح حق شناسی و سپاسگذاری خود را عملاً به شما نشان بدهم.

«بارون» خندید و گفت شما برای ابراز حق شناسی خود وسیله سبلی دارید؟ میهمان گفت چه وسیله‌ای؟ «بارون» گفت چون شما از علوم ماوراءالطبیعه برخوردار هستید

۱- «کورنی» شاعر معروف فرانسوی است که قطعات شعری و درامهای مهیجی سروده و بعضی از آنها جزو بهترین آثار ادبی و شعری فرانسه می‌باشد.

۲- ضرب‌المثل (هفت پادشاه را در خواب می‌بیند) که در زبان فارسی متداول است در زبان فرانسه نیز رایج می‌باشد.

جوان اثر می‌کند یا نه؟ و چون از این حیث اطمینان حاصل کرد، به اطاق خود رفت و «لابری» را مرخص کرد.

نوکر بارون، حرکتی کرد که از اطاق خارج شود ولی مانند این که دچار تردید گردید ایستاد و گاهی «بالسامو» و زمانی در را می‌نگریست.

میهمان گفت دوست من، آیا با من کاری داشتید؟ «لابری» دست در جیب کرد ولی باز مردد بود و بالاخره دست خود را از جیب بیرون آورد و گفت آقا شما امشب اشتباه کرده‌اید؟

«بالسامو» گفت چطور اشتباه کرده‌ام و منظور شما چیست؟

نوکر گفت: آقا امشب شما می‌خواستید که به من یک سکه نقره انعام مرحمت کنید در صورتی که از روی اشتباه یک سکه طلا مرحمت کرده‌اید؟

و بعد دست خود را گشود و سکه طلا را به میهمان تقدیم کرد و گفت پول خودتان را بردارید.

با اینکه «بالسامو» در آن روزگار تجربیات زیاد داشت و آفاق و انفس را دیده بود و دیگر نباید از چیزی حیرت کند از این همه درستی و امانت متحیر شد و با تشکر و تحسین مانند قهرمان تأثر شکسپیر نویسنده معروف انگلیسی گفت: (اگر زندگی را بدرد گرفتیم امانت را دریافتیم) و دست در جیب کرد و یک سکه طلای دیگر در دست «لابری» گذاشت و گفت این هم پاداش امانت و درستی شما.

«لابری» چنان خرسند شد که سر از پا نمی‌شناخت زیرا از زمان جوانی، و افلا بیست سال به این طرف خود را صاحب یک سکه کوچک طلا ندیده بود تا چه رسد به اینکه هزارای دو سکه طلای بزرگ هریک به بهای یک «لوئی» باشد.

نوکر بارون، طوری از این موهبت مبهوت بود که باور نمی‌کرد آنچه می‌بیند حقیقت دارد و به خیالش نمی‌رسید که او واقعاً مالک آن دو سکه طلا می‌باشد. تا اینکه «بالسامو» الگشتهای او را روی آن دو سکه خوابانید و دست او را در جیب سرداری کرد.

آن وقت «لابری» تعظیم نمود و به قدری خم شد که نزدیک بود پیشانی او به زمین ساییده شود و عقب عقب از اطاق خارج شد.

قبل از خروج از اطاق «بالسامو» او را مورد خطاب قرار داد و گفت: آیا سکه این

اطاق محقر است.

تختخواب گرچه از چوب بلوط جنگلی بود لیکن از فرط استعمال به رنگ ذغال جلوه می‌کرد و دو ملافه از پارچه نخی گلدار روی آن انداخته بودند.

پرده‌های اطاق تختخواب که باید در آن فصل از ماهوت باشد نیز از پارچه نخی بود و یک میز کوچک با پاهای کج و موج و یک اشکاف بزرگ از چوب چنار، که نخته‌های آن پیش از یک انگشت با هم فاصله داشت و یک صندلی چوبی اثاث آن اطاق را تکمیل می‌نمود.

تنها چیز جالب توجه اطاق یک بخاری دیواری سنگی محسوب می‌گردید که بر طبق اسلوب حجاری زمان لوئی سیزدهم ساخته بودند.

لیکن بخاری دیواری وقتی جلوه و زیبایی دارد که فصل زمستان باشد و هیزمهای خشک در آن بسوزد و در فصل بهار و تابستان که کسی احتیاج به آتش ندارد بخاری دیواری ولو از سنگ، زیبا نیست خاصه آنکه، مثل آن بخاری، مقداری روزنامه کهنه در آن گذاشته باشند.

بعد از اینکه «بالسامو» نظری به اطاق خود انداخت از آن خارج گردید که استاد خود را در کالسکه بیدار نماید و بعد از بیدار کردن او، مراجعت نمود اما نزدیک اطاق «آندره» ایستاد و به صدای بریط او گوش داد.

درب اطاق قدری باز بود و «بالسامو» دو دست خود را حرکت داد و چند مرتبه در امتداد «آندره» بالا و پائین برد و اگر کسی او را در آن حال می‌دید حیرت می‌کرد که آن مرد متشخص و موقر چرا آن حرکات کودکانه را که شبیه به حرکات دیوانگان است انجام می‌دهد بر اثر این حرکات، صدای بریط خاموش شد زیرا «آندره» بار دیگر، احساس رخوت عجیبی در خود نمود و نمی‌توانست به نوازندگی ادامه بدهد و به آهستگی سر را به طرف در برگردانید در حالیکه نمی‌خواست که بدان طرف توجه نماید لیکن اختیار اراده خود را نداشت.

«بالسامو» از لای در می‌دید که «آندره» روی خود را به طرف او برگردانید و نیروی مغناطیسی اراده او، دختر جوان را متوجه وی کرد.

منظور میهمان از این عمل آن بود که بداند که آیا از راه دور، اراده او، در دختر

کاخ صبح، زود از خواب برمی‌خیزند؟

نوکر گفت که آقای بارون، معمولاً دیر از خواب بیدار می‌شوند ولی مادموازل و آندره، هرروز ساعت شش صبح بیدار هستند. «بالسامو» به طرف سقف اشاره کرد و گفت بالای این اتاق که می‌خوابد؟

«لابری» گفت آنجا اتاق من است و من در آنجا می‌خوابم «بالسامو» گفت: پائین اتاق چطور؟ نوکر گفت که پائین، اتاق ندارد و سرسراشی است که از آنجا وارد اتاق می‌شوند.

«بالسامو» گفت بسیار خوب دیگر با شما کاری ندارم و نوکر دوباره تعظیم کرد و خواست از اتاق خارج شود.

اما «بالسامو» او را صدا زد و گفت راستی یادم آمد، مواظب باشید که کالسکه من در جای امنی باشد و اگر دیدید در کالسکه چراغی روشن شد و یا صداهائی از آن شنیده می‌شود حیرت نکنید زیرا من یک نوکر سالخورده دارم که شبها در کالسکه می‌خوابد و چون پیش پدرم کار می‌کرد رعایت احترام او بر من لازم است و مخصوصاً به «ژیلبرت» بگوئید که مصدع او نشود و صبح هم، قبل از اینکه من حرکت کنم «ژیلبرت» مرا ببیند زیرا با او کار دارم.

«لابری» گفت آقا.. آیا به این زودی از اینجا تشریف می‌برید؟ ما آرزو داشتیم که اقلأ چند روز در اینجا تشریف داشته باشید؟ مسافر گفت من هم بی‌میل نیستم که چند روز اینجا بمانم ولی باید بروم.. و امیدوارم که سفارش‌های مرا فراموش نکنید.

نوکر گفت مطمئن باشید که فراموش نخواهد شد و سپس برای اینکه بیشتر تقدیم خدمت کند، جلو آمد، تا به میهمان کمک نماید که لباس خود را بکند و وارد بستر شود لیکن «بالسامو» گفت من حالا نمی‌خوابم زیرا عادت دارم کتاب بخوانم.

«لابری» برای سومین مرتبه تعظیم کرد و به تندی از اتاق خارج شد و «بالسامو» صدای پای او را شنید تا این که کاخ در تاریکی فرو رفت و همه خوابیدند.

آن وقت به پنجره نزدیک شد و چشم به تاریکی دوخت و دید که آن طرف حیاط اتاقی است که نوری از پنجره آن به خارج می‌تابد.

«بالسامو» می‌دانست که اتاق مزبور خوابگاه «نیکول» است و قدری بیشتر که

به طرف آن اتاق توجه کرد دید که «نیکول» پنجره را گشود و سر را از پنجره بیرون آورد و اطراف را از نظر گذرانید. «بالسامو» که از آغاز ورود به کاخ «تاورنی» توجهی به «نیکول» نداشت برای اولین بار با نظری دقیق او را نگریست و گفت خیلی عجیب است.. من هرگز ندیده بودم دختری از طبقات عوام تا این اندازه شبیه به یک شاهزاده خانم باشد.

«نیکول» چراغ اتاق خود را خاموش نمود. اما «بالسامو» احساس می‌کرد که هنوز نخواهید زیر پنجره باز بود.

باز هم قدری تأمل کرد و ناگهان صدای بربط «آندره» را شنید لیکن «آندره» این مرتبه آهسته بربط می‌نواخت زیرا نمی‌خواست که سکنه خانه از خواب بیدار شوند.

«بالسامو» نیز به تقلید «آندره» آهسته درب اتاق خود را گشود و از پلکان فرود آمد و خود را به پشت اتاق «آندره» رسانید.

آهنگی که «آندره» می‌نواخت آهنگ منظمی نبود و دوشیزه جوان با بربط خود مشق می‌کرد یا این که سعی می‌نمود که افکار و احلام خود را به زبان موسیقی ادا نماید و شاید در آن موقع به باغ بزرگ صومعه‌ای که در آن تربیت شده بود و به دوشیزگان جوانی که همبازی او بودند فکر می‌کرد و گاهی صورت و بربط خود را در آئینه بزرگی که در مقابل وی قرار داشت می‌نگریست.

ناگهان به فکر حوادث آن شب و قیافه میهمان عجیب افتاد و اندیشید که این مرد کیست؟.. و چرا در حضور او خواب به او دست داده، در صورتی که وی پیوسته حاکم براراده و اعمال خود بود.

به این فکر که رسید احساس نمود که باز همان حال به او دست داد و دوباره بدنش دچار ارتعاش شد و نوعی رخوت که نمی‌توانست بگوید ناشی از چیست بر او مستولی گردید و همین هنگام تصویری در آئینه مقابل منعکس شد زیرا درب اتاق باز شده بود و «بالسامو» قدم به درون اتاق گذاشت.

«آندره» بدو آن شکل را شناخت اما رخوت او زیاده‌تر شد و انگشتان دختر جوان دیگر نتوانستند روی تارهای بربط حرکت بکنند ولی وحشت نکرد چون به خود گفت که شاید «لابری» وارد اتاق شده و با او کاری دارد و به احتمال «نیکول» قبل از اینکه برود

بخواهد آمده است که ببیند وی احتیاج به چیزی دارد یا نه!

قدری که «بالسامو» جلو آمد، «آندره» متوجه گردید که تصویر منعکس در آئینه خدمتکار او نیست و یک الهام قلبی به او می‌گفت که این شخص باید همان کسی باشد که امشب میهمان آنها شده و او را چند مرتبه منقلب کرده است.

«بالسامو» نزدیکتر شد و «آندره» این مرتبه او را خوب شناخت و حتی تشخیص داد که مشارالیه پیراهن و جلیقه ابریشمی خود را عوض کرده و پیراهن و جلیقه دیگری پوشیده است.^۱

دختر جوان روی خود را با زحمت برگردانید و گفت آقا چه می‌خواهید و چرا اینجا آمده‌اید...

«آندره» این را گفت ولی نتوانست جملات دیگر بر آن بیفزاید و نیز نتوانست که روی خود را آن طرف نگاه دارد و ناچار شد که باز آئینه را نگاه کند.

«بالسامو» جلو آمد و این بار «آندره» کوشید که از جا برخیزد اما از عهده برنیامد و دهان خود را باز کرد که فریاد بزند و کمک بخواهد ولی از دهان او نیز صدائی خارج نگردید و مانند پرنده‌ای که مجذوب چشمهای مار شود و نتواند تکان بخورد، همچنان چشمهای «بالسامو» را در آئینه می‌نگریست.

«بالسامو» به قدری نزدیک شد تا اینکه بالای سر «آندره» قرار گرفت.

«دیگر «آندره» نمی‌لرزید ولی بدنش دچار ضعف و در عین حال گرم شده بود و ادراک می‌کرد که بخار رقیقی در سرش می‌پیچد و پلک‌های دو چشم او مانند کسی که چند روز بی‌خوابی کشیده سنگین می‌شود.

«بالسامو» دست‌های خود را بالای سر «آندره» به حرکت درآورد و گفت من میل دارم که شما بخواهید و پلکهای چشم «آندره» سنگین‌تر شد.

در این وقت از طرف پنجره صدائی به گوش «بالسامو» رسید و با سرعت سر را برگردانید و دید مردی از مقابل پنجره کنار رفت.

۱- لباسهای ابریشمی چون مانع از عبور جریان برق و مغناطیسی می‌شود برای عملیات مربوط به کارهای مغناطیسی و مخصوصاً مانیه تبسم خوب نیست.
«نویسنده»

ایروان «بالسامو» به علامت عدم رضایت به هم آمد ولی همان وقت «آندره» نیز ایروی خود را به هم آورد و گویی که عضلات ایروان او از حرکت ایروان «بالسامو» اطاعت می‌کرد.

بالسامو دوباره دستها را بالای سر «آندره» به حرکت درآورد و گفت بخواهید... من اراده کرده‌ام که شما به خواب بروید و دوشیزه جوان به خواب رفت و سرش آهسته روی بربط فرود آمد.

«بالسامو» برای این که از افتادن بربط جلوگیری کند آن را گرفت و کناری گذاشت و بعد از اینکه چندبار دستهای خود را بالای سر دختر جوان به حرکت درآورد بدون اینکه برگردد، با حرکت قهقرائی از در خارج گردید و در را بست و به طرف اطاق خود رفت. به محض اینکه «بالسامو» به اطاق خود رفت قیافه مردی که پشت پنجره بود دوباره آشکار شد، و صورت خود را به شیشه‌ها چسبانید که اوضاع داخل اطاق را ببیند.

در آن موقع شب «ژیلبرت» پشت پنجره ایستاده بود و داخل اطاق آندره را از نظر می‌گذرانید.

صدا را بلند می کرد و پا به فقهه می خندید ژیلبرت می شنید.

بعد از اینکه میهمان از جا برخاست که به اطاق خود برود باز ژیلبرت حرکات او را می دید و آن قدر صبر کرد که «لابری» هم بخوابد و آن وقت آهسته خود را به پشت اطاق «آندره» رسانید و محو تماشای دختر جوان شد.

در این موقع بود که «بالسامو» وارد اطاق «آندره» شد و «ژیلبرت» از مشاهده او برخود لرزید زیرا ورود آن مرد، به اطاق دختر جوان، در آن ساعت شب که همه خوابیده بودند، علتی جز تمایل آن مرد به آندره نمی توانست داشته باشد و یا «ژیلبرت» اینطور فکر می کرد.

ژیلبرت دید که «بالسامو» آهسته به دوشیزه جوان نزدیک گردید و از حرکات دستهای میهمان چنین فهمید که او نوازدگی «آندره» را تمجید می کند و به او تملق می گوید و آندره هم بر حسب عادت خود، (که ژیلبرت مکرر آزموده بود) به میهمان جواب سرد داد و حتی از نواختن بربط خودداری کرد که میهمان از اطاق خارج شود و بعد میهمان آهسته و با حرکت قهقرائی از اطاق خارج گردید. این حرکت قهقرائی را نیز «ژیلبرت» نوعی از تملق و احترام میهمان نسبت به دوشیزه جوان دانست چون او قادر نبود که بفهمد علت ورود «بالسامو» به آن اطاق چیست؟ و چه منظوری دارد.

وقتی که «بالسامو» به اطاق خود رفت «ژیلبرت» منتظر بود که «آندره» شروع به نواختن بربط کند اما دوشیزه جوان سرش را پائین انداخته، حرکت نمی کرد. چند دقیقه «ژیلبرت» منتظر گردید و «آندره» در صدد نواختن بر نیامد و یک وقت آن پسر متوجه شد که «آندره» خوابیده است.

آن وقت سر را بین دو دست گرفت، و مانند کسی که می ترسد جمجمه اش منفجر شود با فشار زیاد به سرش زور آورد زیرا فکر بزرگ و خطرناکی در مغز او پیدا شده بود. «ژیلبرت» فکر کرد که از این فرصت و خواب عمیق «آندره» استفاده نماید و برود و دست دختر جوان را بوسد زیرا یکی از آرزوهای بزرگ «ژیلبرت» این بود که روزی به سعادت بوسیدن دست دختر جوان نائل آید و از ترس این که مبدا تصمیم او تغییر کند با سرعت و بدون صدا از پشت پنجره دور شد و وارد اطاق «آندره» گردید.

ولی به محض اینکه وارد اطاق شد و مقابل «آندره» قرار گرفت فهمید که چه عمل

فصل نهم

چه می بینید؟

ژیلبرت نظر به این که آدم مورد توجهی نبود حق نداشت که در سر میز شام «بارون» حضور به هم رساند و غذای خود را در آشپزخانه یا در اطاق خود می خورد.

در آن شب «ژیلبرت» با عجله چند لقمه در آشپزخانه غذا خورد و سپس وارد حیاط شد و از وسط درختهایی که یک طرف حیاط را گرفته بود عبور نمود و خود را به پشت پنجره سالون غذاخوری رسانید و آنجا، در تاریکی ایستاده و به تماشای میهمان مشغول گردید.

«ژیلبرت» گرچه در آن شب مجذوب میهمان مزبور شده بود زیرا برای نخستین بار، در تاریخ زندگی او، یک مرد متمول و اصیل زاده او را قابل این دانست که با وی صحبت کند، اما به «آندره» بیش از میهمان توجه داشت.

مهارت او در پنهان شدن پشت پنجره، آشکار می کرد که این اولین مرتبه نیست که او از پشت پنجره «آندره» را تماشا می کند، بلکه در این کار سابقه و ورزیدگی دارد.

هر دفعه که «لابری» و «نیکول» از اطاق غذاخوری خارج می شدند و وضعی پیش می آمد که ممکن بود او را ببینند «ژیلبرت» به چابکی خود را وسط درختها پنهان می کرد و همین که خطر رفع می شد باز پشت پنجره می آمد.

هیچ یک از حرکات میهمان و «آندره» و بارون، از نظر «ژیلبرت» پنهان نماند و می دید که «آندره» نسبت به میهمان، و میهمان نسبت به «آندره» توجهی خاص دارد.

اما متأسفانه نمی توانست صدای آندره و میهمان را بشنود و فقط هنگامی که «بارون»

خطرناکی را می خواهد انجام بدهد و چه عواقب مخوفی این عمل خواهد داشت. هیچ کس، حاضر نیست قبول کند که او، یعنی یک جوان شانزده هفده ساله فقیر، و محبوب، که با وجود بی اعتنائی بارون و دختر او، باز به واسطه حجب و حیا، و مختصات روحی خود در آن کاخ، احترامی دارد، مرتکب این حرکت گردد؛ و دست «آندره» یعنی شاهزاده خانم کاخ را که از فرشتگان آسمان پاکتر و مانند ملائک؛ صدرنشین مسند عزت و جلال است ببوسد و یک چنین بی احترامی و جسارت غیر قابل عفوئی که کوچکترین مجازات آن در زندگی اصیل زادگان قتل و یا اقلأ بیرون کردن از کاخ است؛ نسبت به دختر جوان بنماید و اگر «آندره» یک مرتبه بیدار و متوجه جسارت بخشایش ناپذیر او گردد چه بکند؟

اگر دختر جوان ناگهان بیدار شود و از فرط حیرت و ترس فریاد بزنند تکلیف او چیست؟

زانوهای ژیلبرت طوری می لرزید که قدرت ایستادن نداشت و قلبش چنان در قفس سینه می طپید که فکر می کرد صدای آن را دیگران در اطافهای خود می شنوند. وضع نشستن «آندره» طوری بود که «ژیلبرت» نمی دانست که آیا او خوابیده و یا در حال تفکر است.

قدری «ژیلبرت» ایستاد و به تماشای «آندره» مشغول شد، دوشیزه جوان سر را روی یک دست گذاشته بود و گیسوان زیبایش در این حال آشفته گی دل انگیزی داشت. مشاهده آن زیبایی و لطافت؛ آتش تیزتری در دل پسر جوان افروخت؛ و مانند پروانه ای که خود را به شمع می زند به خود گفت بادباد، هرچه می خواهد بشود... من می روم و دست او را می بوسم و یک قدم جلو گذاشت.

لحک چون زانوهایش می لرزید صدای تخته کف اطاق بلند شد و این صدا خون در عروق آن پسر فسرده کرد چون منتظر بود که «آندره» از خواب بیدار شود.

ولی «آندره» از خواب بیدار نشد و «ژیلبرت» در دل گفت خدا را شکر که خواب «آندره» سنگین است و این صدا نتوانست او را بیدار کند.

«ژیلبرت» به همان اندازه که از بیدار شدن «آندره» می ترسید از صداهای خارج نیز بیم داشت و فکر می کرد که شاید کسی ناگهان از خارج وارد اطاق «آندره» شود گو این که

می دانست عادت بر این جاری است که «نیکول» وقتی خواهید دیگر به اطاق خانم خود نمی آید.

مع الوصف؛ احتیاط را بهتر از بی مبالائی می دانست اما هیچ صدائی از خارج شنیده نمی شد حتی برگ درختان هم تکان نمی خورد چون نسیمی نمی وزید. وقتی که مطمئن شد که کسی از خارج وارد اطاق نمی شود یک قدم دیگر برداشت و دوباره تخته کف اطاق به صدا درآمد.

این مرتبه هم دوشیزه جوان بیدار نشد و «ژیلبرت» از این خواب سنگین حیرت نمود زیرا فکر نمی کرد که خواب «آندره» که صبحها زود از خواب برمی خاست این قدر سنگین باشد.

سنگینی خواب دختر جوان به ژیلبرت جرأت داد که جلو برود و به جایی رسید که پیش از یک قدم با «آندره» فاصله نداشت.

در این جا «ژیلبرت» هم دچار هیجان ناشی از احساسات عاشقی بود و هم می دید که قدرت بازگشت ندارد و اگر تصمیم بگیرد مراجعت کند نمی تواند.

مثل این بود که او را به وسیله زنجیر به آندره متصل کرده اند و گوئی وارد فضائی شده که اطراف آن دیوار است و نمی تواند از آن فضا خارج شود.

«ژیلبرت» دو زانوی خود را بر زمین زد و دست دختر جوان را گرفت و بوسید و چون دید که او حرکت نمی کند قویدل گردید و سرش را بلند کرد که چشمهای دختر جوان را ببیند ولی تعجب نمود وقتی دید که چشمهای دختر باز است ولی او را نمی بیند.

«ژیلبرت» نمی دانست که چرا چشمهای دوشیزه جوان این وضع را پیدا کرده است.

اول تصور نمود که «آندره» مرده؛ زیرا کسانی که فوت می کنند چشمهای آنها باز می ماند اما وقتی که دست خود را روی دست آندره گذاشت دید گرم است و آدم مرده

گرم نمی باشد و به طور محسوس حرکت نبض او را زیر انگشتان خود احساس می نمود.

لیکن دست «آندره» در دست پسر جوان تکان نمی خورد و از حرارت گذشته، گوئی که چوبی را به دست گرفته است.

ناگهان از روی جوانی و بی تجربه گی، این طور به فکر ژیلبرت رسید که این حرکت همدی است، و «آندره» ملاحظه کرده و زود او شده و چون به نوبه خود او را دوست می دارد

هیچ عکس‌العملی به خرج نمی‌دهد که مبادا او وحشت کند و این سکوت و فقدان حرکت به منزله رضا و رغبت اوست.

این بود که دست آندره را بلند کرد و به لب برد و بوسه دیگری از آن گرفت. یک مرتبه «آندره» مرتعش شد و «ژیلبرت» دید که او را از خود دور کرد و از جا برخاست. طرز برخاستن «آندره» طوری بود که تصور می‌شد فنهائی زیر پای او گذاشته بودند که با یک حرکت او را بلند کرد.

«ژیلبرت» این حرکت را دلیل بر نفرت «آندره» دانست و در دل گفت خدایا رحم کن... من محو شدم و می‌خواست به پاهای دختر جوان بیفتد و از او پوزش بخواهد. اما دختر جوان توجهی به او نداشت و حتی سر خود را هم خم نکرد که او را مقابل پاهای خویش ببیند و به طرف در به راه افتاد.

«ژیلبرت» با نگاه او را تعقیب می‌کرد و هرچه دختر جوان دور می‌شد او روی دو زانو دنبال «آندره» می‌رفت و دید که وی از در خارج گردید.

«ژیلبرت» از فرط وحشت نمی‌توانست از زمین برخیزد چون می‌اندیشید که «آندره» لابد می‌رود که این واقعه را به پدرش حکایت نماید و بی‌شک بارون بعد از وقوف از این رسوائی همان شب او را با خواری و خفت از خانه بیرون خواهد کرد.

پسر جوان از این نمی‌ترسید که او را از کاخ «تاورنی» بیرون کنند ولی از دو چیز وحشت داشت اول این که از خواری و خفتی که بر سرش خواهند آورد می‌ترسید و دوم اینکه بیم داشت که مبادا دیگر نتواند «آندره» را ببیند و از نزدیک با او محشور باشد.

«ژیلبرت» از این محرومیت بیش از همه چیز می‌ترسید و بر اثر ترس، بر عضلات خود حمله کرد و از زمین بلند شد و به طرف «آندره» دوید و آهسته گفت مادمازل معذرت می‌خواهم... مادمازل مرا ببخشید... خواهش می‌کنم که مرا عفو کنید.

دختر جوان کوچکترین توجهی به او نکرد و راه خود را ادامه داد، اما «ژیلبرت» می‌دید که با تردید راه می‌رود و مثل این است که او را به زور می‌برند و این راه رفتن غیرعادی را ناشی از خشم «آندره» می‌دانست.

«آندره» به جای اینکه به طرف اطاق پدرش برود، به طرف اطاق میهمان رفت. وقتی که «ژیلبرت» دید که «آندره» قدم به پله‌کائی گذاشت که منتهی به اطاق فرمز

می‌شود وحشتش زائل گردید و در همان لحظه خشم و حسادت جانشین وحشت شد. «ژیلبرت» دانست که بالا رفتن «آندره» از آن پله‌کان دلیل بر این است که او می‌خواهد به اطاق فرمز یعنی اطاق خواب میهمان برود.

گرچه اطاق «لابری» بالای اطاق خواب بود و برای رفتن به آنجا نیز می‌بایست از پله‌کان مزبور بروند، اما «ژیلبرت» می‌دانست که دختر بارون، به طرف اطاق «لابری» نمی‌رود و اگر با نوکرکاری داشت زنگ می‌زد و او را احضار می‌نمود.

جوان از فرط خشم مشت‌ها را گره کرد و از شدت حسادت و غیرت از اطاق خارج شد تا با دو چشم خود ببیند که «آندره» کجا می‌رود.

«آندره» پله‌کان را پیمود و مقابل اطاق میهمان ایستاد. عرقی سرد از پیشانی «ژیلبرت» سرازیر شد زیرا آنچه می‌دید، به قدری در نظرش غریب می‌نمود که عقل او نمی‌توانست باور کند و به جای اینکه حیرت نماید، دچار بیم شده بود، چون خود را در لبال یک واقعه خارق‌العاده و دور از منطق می‌دید و برای اینکه از پله‌کان نیفتد دو دستی به طارمی آن چسبید.

درب اطاق «بالسامو» نیم‌باز بود و دختر جوان، بی‌آنکه در بزند وارد اطاق شد و «ژیلبرت» قیافه و گیسوان او را در پرتو روشنائی مشاهده کرد و می‌دید که «بالسامو» وسط اطاق ایستاده و در انتظار دختر جوان می‌باشد و وقتی «آندره» وارد شد، میهمان بدر نزدیک گردید و آن را بست.

همین که در بسته شد «ژیلبرت» به کلی خود را مأیوس دید و فهمید که تمام آرزوهای گذشته و حال و امیدواریهای آینده او بر باد رفته است، و بر اثر ناامیدی و هیجان و خشم سرش به دوار افتاد و در پای پله‌کان (زیرا بیش از دو پله را طی نکرده بود) از حال رفت. اینک خوب است که وارد اطاق «بالسامو» بشویم و وقایع آن اطاق را از نظر بگذرانیم.

وقتی که «آندره» وارد اطاق گردید و میهمان در را بست به دختر میزبان خود نزدیک شد و برای اینکه خواب او را سنگین‌تر کند گفت: من به شما دستور داده‌ام که بخوابید، و از دستور من اطاعت کنید.

«آندره» آهی کشید اما جواب نداد. «بالسامو» دستهای خود را بالای سر دختر

به حرکت درآورد و مقداری نیروی مغناطیسی وارد بدن او نمود و گفت اینک من میل دارم که شما جواب سئوالات مرا بدهید.

دختر برخود لرزید. «بالسامو» گفت چرا جواب نمی دهید؟ «آندره» دست را به طرف گلولی خود برد و با اشاره فهمانید که صدا از گلولی او بیرون نمی آید.

«بالسامو» دست او را گرفت و روی صندلی نشانید و آنگاه گفت: درست نگاه کنید. دختر جوان چشم های خود را بازتر کرد و شروع به نظاره اطراف نمود و «بالسامو» گفت من به شما نمی گویم که با چشم های ظاهری اطراف را نگاه کنید بلکه می گویم که با چشم های باطنی نظری به اطراف بیندازید.

و بعد از جیب جلیقه پشمی خود یک قطعه پولاد باریک مانند مداد بیرون آورد و لوک آن را روی سینه «آندره» گذاشت.

از این حرکت «آندره» طوری از جا جست که مثل این بود، پولاد مزبور پیکانی است که از سینه او گذشت و فوراً پلک چشم های او بسته شد.

«بالسامو» گفت آیا حالا می بینید؟ «آندره» با سر اشاره کرد که آری.. میهمان گفت چرا حرف نمی زنید؟ آندره گفت بلی می بینم و بعد دست را به طرف پیشانی برد و ناله کرد «بالسامو» گفت برای چه ناله می کنید؟ دختر جوان گفت برای اینکه در زحمت هستم و رنج می برم. «بالسامو» گفت برای چه رنج می برید؟ «آندره» گفت برای اینکه شما مرا وامی دارید اطراف را ببینم و حرف بزنم. «بالسامو» چند مرتبه دست خود را بالای پیشانی «آندره» به حرکت درآورد و قدری از فشار نیروی مغناطیسی کاست و گفت آیا حالا هم رنج می برید دختر جوان گفت دردم کمتر شد.

«بالسامو» گفت بسیار خوب حالا نگاه کنید که در کجا هستید «آندره» با پلکهای بسته گفت من در اطاق قرمز هستم. میهمان گفت غیر از شما در آن اطاق کیست؟ آندره گفت شما هم حضور دارید و بعد لرزید. «بالسامو» گفت برای چه می ترسید؟ دختر جوان گفت برای اینکه شرمندهام و خجالت می کشم که با یک مرد بیگانه در اطاقی تنها باشم میهمان گفت مگر شما به افکار باطنی من وقوف ندارید؟ و مگر نمی دانید که من هیچ قصد سویی درباره شما ندارم و نسبت به شما مانند یک خواهر رفتار می کنم.

قیافه دختر جوان قدری باز شد و گفت راست است شما نظر سویی به من ندارید اما...

«بالسامو» گفت مقصودتان چیست؟ دختر جوان گفت مقصودم این است که اگر نسبت به من نظر بدی ندارید، نسبت به دیگری ذی نظر هستید. میهمان گفت به این موضوع کار نداشته باشید و نگاه کنید، دختر گفت از کدام طرف نگاه کنم؟ «بالسامو» گفت نگاه کنید و ببینید که آیا تمام سکنه خانه خوابیده اند یا نه؟ و اول اطاق پدرتان را از مد نظر بگذرانید... آیا او خوابیده است؟ دختر جوان گفت نه. «بالسامو» پرسید چه می کند؟ دختر جواب داد که او کتاب می خواند.

میهمان پرسید چه کتابی می خواند؟ «آندره» گفت یکی از این کتابهای ناپسندی که همیشه مورد علاقه اوست و می خواهد که من هم بخوانم مطالعه می کند. «بالسامو» گفت لابد شما هم نمی خوانید؟ دختر جوان گفت نه...

«بالسامو» گفت بسیار خوب خیال ما از این طرف راحت است.. اینک از طرف اطاق «لنگول» نگاه کنید.

«آندره» گفت اطاق او تاریک است «بالسامو» گفت شما که احتیاجی به روشنائی برای دیدن ندارید باز نگاه کنید؟ «آندره» گفت او پیراهن خواب خود را پوشیده ولی نمی خواهد بخوابد و از اطاق خارج گردید و وارد حیاط شد و به طر در رفت و پشت درخت حیاط ایستاده گوش می دهد.

«بالسامو» گفت این دختر صندوقدار شماست و لابد در آنجا منتظر شما می باشد و گوش به صدای پای شما داده است؟ «آندره» گفت نه او منتظر من نیست: «بالسامو» گفت لابد منتظر یکی از دوستان شماست و می خواهد پنهانی او را وارد خانه کند.

از این سوال آثار نفرت و حیرت در قیافه دختر جوان آشکار شد و گفت به هیچ وجه.. من چنین دوستی ندارم که پنهانی وارد خانه ما بشود.

«بالسامو» گفت که شما هیچ مردی را دوست نمی دارید؟ دوشیزه جوان گفت نه.. میهمان پرسید هرگز کسی را دوست نداشته اید؟ «آندره» گفت نه.. باز پرسید که آیا میل ندارید که مردی را دوست داشته باشید؟ «آندره» گفت نه...

این سه جواب منفی «بالسامو» را خیلی خوشوقت کرد و در دل گفت تردید نیست که این دختر که مانند فرشته ای معصوم است و تاکنون کوچکترین آلاش حتی در احساسات و قلب خود نداشته برای نظرات مغناطیسی و دادن جواب در حال خواب

مصلوحی بهترین کسی است که من تاکنون یافته‌ام.

بعد پرسید حال که شما هیچ کس را دوست نمی‌دارید و قلب شما کاملاً آزاد است شاید دیگران شما را دوست داشته باشند.

«آندره» گفت من از این مقوله چیزی نمی‌دانم و نمی‌خواهم که بدانم.

«بالسامو» گفت ولی من می‌دانم این نکته را بدانم، درست نگاه کنید... و ببینید که آیا کسی شما را دوست می‌دارد؟ آندره گفت مردی جوان از روزی که من از صومعه خارج شده‌ام به من نظر دوخته و مواظب من است، ولی هرگز جرأت ندارد که علناً بگوید که به من تمایل دارد.

میهمان گفت این مرد کیست؟ دختر جواب گفت من قیافه او را نمی‌بینم و فقط هیکل او را می‌بینم که دارای لباس محفوری است.

«بالسامو» گفت چرا قیافه او را نمی‌بینید؟.. دختر گفت برای اینکه صورتش را بین دو دست پنهان کرده است.

«بالسامو» از این حرف خیلی حیرت کرد و پرسید چرا صورتش را بین دو دست پنهان کرده؟.. «آندره» گفت برای اینکه گریه می‌کند! میهمان با شگفت پرسید گریه می‌کند؟

«آندره» گفت او دست را از روی صورت برداشت و اکنون دست را روی نرده پله‌کان گذاشت و بالا می‌آید.

«بالسامو» پرسید قصدش کجاست؟ و به کجا می‌خواهد برود «آندره» گفت که بالا آمدن او برای وی بدون فایده است زیرا جرأت ندارد که وارد اطاق شود. «بالسامو» گفت ولی می‌تواند که صحبت‌های ما را بشنود؟ دختر جوان گفت بلی او می‌تواند صحبت‌های ما را بشنود «بالسامو» گفت اگر او بشنود که شما چه می‌گوئید آیا برای شما اسباب زحمت خواهد شد؟

دوشیزه جوان قدری سکوت کرد و آنگاه گفت او آدم خوش قلبی است ولی از روی حسد یا خشم ممکن است که برای من اسباب زحمت شود.

«بالسامو» گفت در این صورت باید او را از اینجا دور کرد و با قدم‌های محکم و صدادر به طرف در رفت و زلزلت که پشت در گوش می‌داد جرأت نکرد که بایستد و روی نرده پله‌کان قرار گرفت و بدون اینکه صدای پای او بلند شود لغزید و پائین رفت.

«بالسامو» مراجعت نمود و گفت آیا هنوز پشت در است. «آندره» گفت نه او پائین رفت «بالسامو» گفت دیگر لازم نیست که از این طرف نگاه کنید و اینک قدری راجع به پدر خودتان بارون «تارولی» صحبت نمایید.

«آندره» گفت چه بگویم؟ میهمان گفت آیا پدر شما واقعاً بدون بضاعت است و یا اینکه برای مصلحتی که خود می‌داند تظاهر به فقر می‌کند؟ «آندره» گفت او تظاهر نمی‌کند و به راستی بدون بضاعت است. میهمان پرسید که آیا شما پدر خود را دوست می‌دارید؟

«آندره» گفت بلی. میهمان گفت من امشب اینطور فهمیدم که شما کدورتی نسبت به او دارید؟ دختر جوان گفت من از او کدورت ندارم و فقط متاثرم که چرا او دارائی مادرم را خرج کرد و امروز «مزون روژ» نمی‌تواند آنطور که باید نام و حیثیت خانواده ما را حفظ کند. «بالسامو» گفت «مزون روژ» کیست؟ «آندره» گفت برادرم می‌باشد که اکنون مشغول خدمت است.

میهمان گفت برای چه برادران را به نام «مزون روژ» می‌خوانید؟ «آندره» گفت «مزون روژ» کاخی بود که به ما تعلق داشت و بر طبق رسوم خانوادگی پسران از شد خانواده، تا هنگام مرگ پدر به نام شوالیه «دومزون روژ» خوانده می‌شوند و بعد از اینکه پدر فوت کرد نام آنها تاورنی می‌شود.

میهمان پرسید که آیا برادران را دوست می‌دارید؟ دختر جوان گفت خیلی او را دوست می‌دارم. میهمان گفت برای چه این قدر به او علاقمند هستید؟ «آندره» گفت برای این که فطرتی پاک و قلبی صاف دارد و در صورت لزوم حتی از فدا کردن جان خود در راه من مضایقه نمی‌کند.

میهمان پرسید اکنون برادر شما شوالیه «دومزون روژ» کجاست؟ دختر جوان گفت او در ساخولی نظامی خود یعنی شهر «استراسبورگ» می‌باشد «بالسامو» گفت اکنون برادران را در استراسبورگ می‌بینید.

دختر جوان گفت نه. «بالسامو» پرسید آیا آن شهر را می‌شناسید؟ و به آنجا رفته‌اید؟ «آندره» گفت نه.

میهمان گفت من به آنجا رفته‌ام و آن شهر را می‌شناسم. بیایید که به اتفاق برای پیدا

کردن برادران جستجو کنیم.

«آندره» گفت بسیار خوب. میهمان گفت آیا او در تئاتر هست؟ «آندره» گفت نه. «بالسامو» پرسید که آیا او را در کافه بزرگی که پاتوق افسران است می بینید؟ آندره گفت نه. میهمان پرسید آیا او را در مهمانخانه ای که افسران مجرد پادگان در آن سکونت دارند و من می دانم کجاست مشاهده می کنید؟ «آندره» گفت نه..

میهمان گفت شاید به او مأموریتی داده اند و یحتمل از آنجا خارج شده است دختر جوان گفت آری از آنجا خارج شده است.

«بالسامو» گفت به کجا رفته؟ «آندره» گفت نمی دانم. میهمان گفت قدری جستجو کنید، آیا او را در جاده ای که به طرف مشرق استراسبورگ می رود مشاهده می کنید؟ «آندره» گفت نه میهمان گفت که آیا او را در جاده ای که به طرف مغرب می رود مشاهده می نمائید؟ «آندره» قدری سکوت کرد و بعد ناگهان با مسرت زیاد گفت: آه.. آه.. برادر عزیز.. این تو هستی؟! ^۱

میهمان گفت آیا او را می بینید؟ «آندره» گفت بلی به خوبی می بینم. آه فیلیپ عزیز چقدر من از تجدید دیدار تو خوشوقتم؟..

«بالسامو» گفت اکنون در کجاست؟ «آندره» گفت برادرم سوار براسب است و از شهری که من به خوبی می شناسم عبور می کند.

میهمان گفت این شهر کدام است؟ «آندره» گفت شهر نانسی است که من آن را به خوبی می شناسم زیرا صومعه ای که من در آن تحصیل می کردم در همین شهر واقع شده است.^۱

میهمان گفت آیا یقین دارید که او برادر شماست؟ و آیا اشتباه نمی کنید؟ دختر جوان گفت نه. به هیچ وجه. و مشعلهایی که اطراف برادرم روشن می باشد چهره او را به خوبی روشن می کند.

وجود مشعلها در نظر «بالسامو» عجیب آمد و پرسید آیا این مشعل ها را برای برادر

شمار روشن کرده اند؟ دختر جوان گفت نه برادرم سوار براسب، کنار یک کالسکه خیلی زیبا، حرکت می کند و مشعل ها برای کسی که در آن کالسکه نشسته روشن شده است. بالسامو قدری فکر کرد و بعد مثل این بود که فهمید چه کسی در آن کالسکه نشسته پرسید آیا می بینید که درون کالسکه کیست؟

«آندره» گفت آری، می بینم و بعد اضافه کرد: به به. چه زن زیبایی است؟.. و چقدر شکوه و وقار دارد.. ولی خیلی غریب است. گوئی که من این زن را سابقاً دیده ام. نه نه. این زن را ندیده ام. ولی خیلی شبیه به «نیکول» می باشد.

«بالسامو» که هنگام صرف شام متوجه شده بود که «نیکول» به زنی که او در گذشته دیده شبیه است پرسید درست توجه کنید.. برادر شما چرا کنار کالسکه این زن حرکت می کند؟

«آندره» گفت اکنون زن جوان سرش را از کالسکه بیرون آورد، و به برادرم اشاره نمود که نزدیک شود و برادرم نزدیک شد و با احترام کلاه خود را برداشت و آن زن با تبسم به برادرم گفت حرکت کالسکه را سریعتر کنید. و باز گفت او تصمیم دارد که مقارن ساعت ۹ صبح در نقطه ای توقف کند.

«بالسامو» گفت این نقطه کجاست؟ «آندره» مثل اینکه می خواهد با دقت گوش بدهد به میهمان اشاره کرد که ساکت باشد و بعد آثار حیرت در قیافه اش آشکار شد و گفت این خانم جوان، به برادرم می گوید، که فردا صبح تصمیم دارد که در «تاورنی» توقف کند. خدایا، چگونه ممکن است که یک چنین خانم مجلل و باشکوهی در «تاورنی» توقف نماید در صورتی که ما هیچگونه وسائل پذیرائی نداریم.

«بالسامو» گفت از این حیث مشوش نباشید، وسائل پذیرائی فراهم خواهد شد، یعنی من فراهم خواهم کرد.

«آندره» گفت متشکرم. خیلی متشکرم. ولی آثار خستگی در وجنات او نمایان گردید.

«بالسامو» به او نزدیک شد و دستهای خود را بالای سرش به حرکت درآورد و با چند «پاس» مغناطیسی مقداری از نیروی نامرئی را از بدن او خارج نمود و گفت اینک استراحت و رفع خستگی کن. زیرا باز من به جوابه ای تو احتیاج دارم و دختر جوان،

۱- در گذشته شهر «نانسی» واقع در فرانسه یکی از مراکز تعلیم و تربیت جوانان بود و امروز هم یکی از مراکز فرهنگی اروپای غربی می باشد و دانشگاه آن معروفیت دارد. مترجم

نفس متعدی کشید و به خواب رفت و مانند کسی که به طور طبیعی خوابیده نفسهای منظم او شنیده می شد.

«بالسامو» قدری دختر جوان را در حال استراحت نگریست و با خود مشغول صحبت شد و مانند کسی که مجذوب و مفتون است گفت: «ای علم، ای علم، تو چه گوهر گرانبها و بی مانند هستی در دنیا همه کس اشتباه می کند و تنها تو ای علم، هرگز اشتباه نمی کنی و قوانین و قواعد تو در همه وقت و همه جا، صادق است. و تنها تو ای علم و دانش، لایق آن می باشی که انسان خود را در تحصیل طلب تو به زحمت بیاندازد و یا فدا کند.»

بعد از این تفکرات، نظری به «آندره» انداخت و گفت چه دختر معصوم ساده ای است و چقدر زیبا می باشد... ولی زیبایی او در من اثری ندارد و من فقط عفت و پاکی او را با ارزش می دانم زیرا اگر او عقیف و پاک نبود، هرگز نمی توانست تحت تأثیر خواب مغناطیسی، همه چیز را ببیند.

بعد چون می دانست که خستگی «آندره» رفع شده دوباره او را صدا زد و گفت در این چند لحظه که من شما را وادار به استراحت کردم، خستگی شما به کلی رفع شد، و بدان می ماند که شما بیست و چهار ساعت در بستری نرم خوابیده باشید، و سپس با چند «پاس» مغناطیسی دختر جوان را برای دادن جواب آماده کرد و از جزوه کش خود کاهلادی را که محتوی مقداری موی سر بود بیرون آورد و گفت آیا این موها را می بینید؟ «آندره» ناله ای کرد و گفت باز شروع کردید؟ چرا این قدر مرا اذیت می کنید و مگر نمی بینید که من در زحمت هستم؟ مرا آسوده بگذارید؟

ولی «بالسامو» به این استرحام توجه نکرد و میله پولادین نازکی را که مثل مداد بود از جیب بیرون آورد و روی سینه «آندره» گذاشت و «آندره» بعد از قدری مقاومت در مقابل نیروی مغناطیسی «بالسامو» مغلوب شد و گفت آری، می بینم. یک زن جوان را می بینم که این موها از او است.

با اینکه «بالسامو» می دانست که بالاخره می تواند آن زن را پیدا کند از این جواب طوری خوشوقت شد که با صدای بلند و به طوری که «آندره» شنید گفت ای علم، تو چه معجزاتی می کنی، ای دانش، تو چیزهایی را که عقل قبول نمی کند و جزو محالات

می داند، وارد عرصه ممکنات و محسوسات می نمایی. و تو ای مسمر که «مانیه تیسیم» را کشف کردی الحق شایسته هستی که نامت در تاریخ علوم، جاوید بماند.

«آندره» که این اظهارات را می شنید پرسید چه گفتید؟ «بالسامو» گفت هیچ با خودم حرف می زدم. آیا درست این زن را می بینید؟ «آندره» گفت بلی او سوار براسب می باشد و خیلی با سرعت می رود و اسب او از فرط تاختن حرق کرده است.

«بالسامو» پرسید آیا می دانید که از کدام طرف می رود؟ «آندره» سر خود را به طرف مغرب حرکت داد و گفت از این طرف می رود.

«بالسامو» گفت بسیار خوب، کافی است. من می دانم «لورانزا» که سوار بر «جرید» می باشد به کجا می رود، و مقصد او هم مثل من شهر پاریس است. اینک ماداموازل، شما کاملاً استراحت کنید زیرا کاری با شما ندارم.

«آندره» برای دومین مرتبه نفس عمیقی کشید و به خواب راحتی فرو رفت. چند لحظه بعد «بالسامو» گفت حالا موقعی است که به اطاق خود برگردید و روی تخت خواب دراز بکشید.

«آندره» از جا برخاست و آهسته به راه افتاد و بالسامو در را گشود و دختر جوان قدم به پله کان گذاشت و بدون اینکه بیدار شود وارد اطاق خویش گردید و وقتی که «بالسامو» دانست که «آندره» به تخت خواب خود رسید با چند «پاس» نیروی مغناطیسی را از بدون او بیرون آورد.

«ژیلبرت» متوجه شد که اگر نردبان را بردارد و از خارج به دیوار اطاق قرمز تکیه بدهد، و از آن بالا برود وضع اطاق را خواهد دید و شاید صحبت‌های مرد بیگانه و «آندره» را نیز بشنود.

این بود که آهسته وارد حیاط شد و به محلی که نردبان را در آنجا می‌گذاشتند نزدیک گردید و چون نردبان را پای دیوار و در امتداد آن، روی زمین گذاشته بودند «ژیلبرت» خم شد که آن را بردارد ولی همان وقت صدائی خفیف به گوش او رسید و چیزی شبیه به شبح، از مقابل نظرش گذشت.

با اینکه «ژیلبرت» به اتکای معلومات خود و کتابهایی که خوانده بود، می‌دانست که شبح وجود ندارد و اشباح، اگر هم به نظر کسانی برسند، فقط ناشی از افکار و خیالات خود آن اشخاص هستند باز ترسید.

زیرا تاریکی، غالباً مؤید ترس است، و «ژیلبرت» از زنی که به وسیله اسب، از کالسکه «بالسامو» فرار کرد، شنیده بود که آن شخص جادوگر می‌باشد، و به فکر افتاد که مبادا جادوگر مزبور، برای اینکه وی را اذیت یا از آن حدود دور کند یکی از دیوها و یا خود شیطان را مأمور این کار کرده است.

قدری ایستاد و گوش فراداد و چشم‌های خود را باز کرد که اطراف را ببیند و بفهمد که آیا باز هم آن شبح، به نظرش می‌رسد یا نه؟

در ضمن، چیزهایی را که در خصوص اشباح خوانده بود به خاطر آورد، و متوجه شد که دانشمندان نوشته‌اند که گاهی بر اثر تغییرات روشنائی و یا حرکات ابرها و درختان در تاریکی اشکالی به نظر انسان می‌رسد که وجود خارجی ندارد و غالباً آنهایی که خیال‌باف هستند اینگونه اشکال را می‌بینند.

و به این نتیجه رسید که چیزی که چند لحظه قبل مشاهده شد یا اصلاً وجود نداشته و بر اثر حرکت درختان و امتزاج روشنائی ستارگان و تاریکی شب به وجود آمده، یا این که اگر وجود داشته بی‌شک انسان بوده است.

و کسی که در آن موقع شب در آن حدود حرکت کند ناچار باید بارون «تاورنی» باشد زیرا او هم مثل وی متوجه شده که «آندره» به اطاق میهمان رفته و آمده است که بهمد دختر او در آن اطاق چه می‌کند؟

فصل دهم

وقتی که یک زن عاشق کمین می‌گیرد

تا وقتی که «آندره» در اطاق «بالسامو» بود و به سئوالات او در حال رؤیای مغناطیسی جواب می‌داد، «ژیلبرت» پائین پله‌کان برخود می‌پیچید و جرأت هم نداشت که از پله‌کان بالا برود و گوش خود را به در بچسباند و بفهمد که در آن اطاق چه صحبت‌هایی می‌شود و چه وقایعی اتفاق می‌افتد.

«ژیلبرت» نه فقط رشک می‌برد که چرا «آندره» به اطاق مرد بیگانه رفته، بلکه از ناتوانی خود، در قبال آن مرد در پیچ و تاب بود، «ژیلبرت» چون تصور می‌کرد که آدمی مطلع و باسواد است و نظر به اینکه کتب بعضی از فلاسفه را خوانده بود، عقیده به جادوگری و خوارق عادت، نداشت، و با اینکه می‌دانست که «بالسامو» مردی جادوگر است از سحر و جادوی او نمی‌ترسید.

ولی از خود او وحشت داشت زیرا «بالسامو» مردی نیرومند به حساب می‌آمد در صورتی که «ژیلبرت» تازه به سن بلوغ رسیده بود و «بالسامو» جرأت داشت و «ژیلبرت» نمی‌توانست از این حیث با او برابری کند.

پیش از بیست مرتبه تصمیم گرفت که از پله‌کان بالا برود و گوش خود را به در بچسباند و هر دفعه نتوانست تصمیم خود را اجرا کند.

هاجبت به فکرش رسید که برای مشاهده وضع داخلی اطاق قرمز، از نردبان استفاده نماید.

در آن خانه نردبانی بود که برای کارهای مختلف از آن استفاده می‌کردند و

حرف بزلم؟ ژیلبرت گفت نه. نیکول گفت حال که چنین است با من بیا. و ژیلبرت که از خدا می‌خواست بعد از آمدن نیکول از آن حدود دور شود با او رفت و نیکول او را به گوشه‌ای از حیاط که تاریک بود برد.

بعد از رسیدن به آن جا ژیلبرت گفت حالا موقع صحبت نیست، من به تو قول می‌دهم که فردا عصر، در هر نقطه که تو بگویی به ملاقات تو بیایم؟ نیکول گفت قول تو یک پیشیز ارزش ندارد مگر امروز به من قول نداده بودی که ساعت شش بعد از ظهر نزدیک کلبه «مزون روژ» منتظر من باشی؟ ولی در آن ساعت تو در جای دیگر بودی و به همین دلیل این مرد را (اشاره به اطاق سپهان) با خود آوردی.

«ژیلبرت» گفت ایستادن ما در اینجا خطرناک است و اگر تو را در اینجا ببینند فوراً از خدمت اخراج می‌کنند.

«نیکول» گفت تو را هم مثل من از خانه بیرون خواهند کرد. ژیلبرت گفت: من با تو فرقی دارم زیرا من خدمتکار این خانه نیستم. نیکول گفت وقتی که بارون بفهمد که تو با دخترش معاشقه می‌کنی، تو را زودتر از اینجا بیرون خواهد کرد.

برای ژیلبرت اشکال نداشت که به دروغ بتواند به نیکول ثابت کند که او عاشق آنده نیست زیرا اگر شرح واقعه آن شب و رفتن آنده را به اطاق مرد بیگانه برای نیکول حکایت می‌کرد و می‌گفت که من در کمین آنده بودم که بفهمم در آن اطاق چه می‌کند، نیکول حرف او را می‌پذیرفت خاصه آنکه، زنهای اینگونه صحبتها را راجع به یکدیگر زود باور می‌کنند.

اما ژیلبرت می‌دانست که ماجرای آنده در آن شب، رازگران بهائی است که او نباید به نیکول بگوید، به دلیل اینکه می‌تواند بعد از آن راز استفاده مادی یا استفاده دیگری بکند.

این بود که آن واقعه را مسکوت گذاشت و گفت حالا چه می‌خواهی؟ نیکول گفت باید به اطاق من بیایی و ساعتی در آنجا باشی؟

«ژیلبرت» گفت آیا متوجه هستی که در آنجا چه خطری ما را تهدید می‌کند؟ و ممکن است غافل گیر شویم؟ نیکول گفت غیر از ماد موازل آنده هیچ کس در آنجا ما را غافل گیر نخواهد کرد چون همه خوابیده‌اند و اگر ماد موازل آنده این قدر عاشق تو باشد

با اینکه «ژیلبرت» فکر کرد که این شخص بارون تاورنی است معهذا نظری به اطاق «نیکول» انداخت که ببیند آیا روشن است یا تاریک؟ ولی تاریکی اطاق به وی آشکار کرد که دختر خوابیده و لذا او در حیاط راه نمی‌رود.

مدتی گذشت «ژیلبرت» گوش می‌داد و اطراف را می‌پایید ولی دیگر صدائی نشنید و کسی را ندید و سکوت مطلق او را قوی دل کرد و نردبان را برداشت و پشت اطاق قرمز به دیوار گذاشت و در همان موقع که می‌خواست بالا برود. درب اطاق «بالسامو» باز شد و «آندره» که وارد آن شده بود مراجعت کرد و از پلکان فرود آمد و به اطاق خود رفت. «ژیلبرت» با سرعت نردبان را به جای اول گذاشت و به طرف اطاق «آندره» رفت و پشت در ایستاد و دید که «آندره» به تخت خواب خود نزدیک شد و روی آن نشست.

«ژیلبرت» که از اقامت متمادی آنده، در اطاق مرد بیگانه، یقین حاصل کرده بود که «آندره» گوهر عفت را از دست داده به فکر فرو رفت.

از طرفی، با اطلاع از سوابق اخلاقی «آندره» نمی‌توانست تصور کند آن دختر که مانند فرشتگان بود اینگونه خود را به یک مرد بیگانه بفروشد و از طرف دیگر دلیل محسوس و غیر قابل تردید (به تصور ژیلبرت) به او ثابت کرده بود که دیگر آنده، آن دختر عقیف و با حیای اولیه نیست، و لذا چرا او، که از زمان بازگشت آنده، از صومعه، خواهان اوست از این فرصت استفاده نکند، و به نوبه خود، مانند مرد بیگانه، از او بهره‌مند نشود!

«ژیلبرت» با عزم جزم به راه افتاد که وارد اطاق آنده شود ولی همین وقت دستی از تاریکی بیرون آمد و او را گرفت.

اول ژیلبرت تصور کرد که پدر آنده او را گرفته و از فرط بیم نزدیک بود به حال اغماء بیفتد ولی بعد صدای نیکول به گوشش رسید که می‌گفت دیدی که بالاخره من تو را گرفتم؟ آیا باز هم انکار می‌کنی که او را دوست می‌داری.

برای ژیلبرت اشکال نداشت که خود را از چنگ آن دختر آزاد کند. ولی می‌ترسید که او ایجاد رسوائی نماید و فریاد بزند و صلاح را در آن دهد که با ملایمت رفتار کند و از او پرسید که از من چه می‌خواهی؟

نیکول گفت به نظرم خیلی میل داری که در اینجا صدای خود را بلند کنم و با تو

که برای حسادت نسبت به من تا آنجا بپاید این رقابت برای من باعث افتخار است.
«نیکول» این را گفت و از روی تمسخر خندید و صدای خنده او طوری بلند بود که ژیلبرت ترسید و گفت ساکت شو و بعد حرکت تهدیدآمیزی کرد و مشت خود را گره نمود.

نیکول گفت من دیگر از تو نمی ترسم. تو یک مرتبه مرا از روی حسادت کتک زدی و من چیزی نگفتم زیرا می دانستم مرا دوست می داری و کتک زدن زن، از روی دوستی است! ولی اینک مرا دوست نمی داری و عاشق آندره شده ای و اگر دست به طرف من دراز کنی فریاد خواهم زد تا تمام اهل خانه از خواب بیدار شوند و بفهمند که تو نصف شب می خواهستی وارد اتاق مادموازل بشوی؟ اینک اگر نمی خواهی که سکنه خانه صدای فریاد مرا بشنوند با من بیا.

هر دو وارد اتاق نیکول شدند و نیکول روی تخت خواب و پسر جوان روی صندلی نشست و قدری سکوت برقرار شد و نیکول بعد گفت:

«از این قرار تو مادموازل را دوست می داری؟...»

«ژیلبرت» جواب داد به چه دلیل می گویی که من مادموازل را دوست می دارم؟...
«نیکول» گفت اگر او را دوست نمی داری چرا امشب پشت اتاق او بودی. «ژیلبرت» گفت تو می دانی که من تنهایی را دوست می دارم... دختر جوان گفت و به همین جهت با یک لردبان می خواهستی به ملاقات تنهایی بروی؟

«ژیلبرت» گفت تو می دانی که من روحی کنجکاو دارم و لردبان را برای این برداشتم که ببینم این مرد که امشب میهمان بارون است در اتاق خود چه می کند.

«نیکول» از این حرف حیرت نکرد و مثل این بود که به خصوصیات روحی «ژیلبرت» سابقه دارد و گفت در هر صورت تو دیگر مرا دوست نمی داری و یا اینکه علاوه بر من مادموازل را هم دوست می داری؟

«ژیلبرت» گفت مگر عیبی دارد که مردی دو زن را دوست بدارد؟

«نیکول» گفت این عمل وحشیانه و مقرون به خبیالت است.

«ژیلبرت» گفت اشتباه می کنی این جور چیزها عرق حادث است و در مشرق زمین بعضی از مردها تا سی چهل زن را دوست می دارند.

«نیکول» گفت آیا راضی می شوی که من هم جوانی دیگر را دوست بدارم «ژیلبرت» گفت البته... زیرا من که آزادی را دوست می دارم با آزادی دیگران مخالفت نمی کنم «نیکول» گفت آقای فیلسوف... آیا به خاطر داری که چند ماه قبل که من به اتفاق مادموازل از صومعه آمده بودم به من چه گفتی؟

«ژیلبرت» گفت نه... چه می گفتم؟ «نیکول» گفت آیا به خاطر داری که روزی من و تو، وسط خرابه کاخ «مزون روژ» نشسته بودیم و کتاب می خواندیم و در کتاب صحبت از عشق بود. تو آهی کشیدی و به من گفتی که فقیر هستی... و چون بضاعت نداری کسی نمی تواند بفهمد که تو نیز دارای قلبی هستی... و آن قلب قابل دوست داشتن است و وقتی این حرف را می زدی به قلب خود اشاره می کردی؟

«ژیلبرت» گفت اشتباه می کنی و من به قلب خود اشاره نمی کردم زیرا قلب جز یک قطعه، برای به جریان آوردن خون، در بدن چیزی نیست و من شاید به سر خود اشاره می کردم.

«نیکول» گفت شاید اینطور باشد! ولی در آن روز، من به تو گفتم که حاضرم تو را دوست داشته باشم ولو اینکه فقیر باشی... و من این جواب را آن موقع از قلب خود می دادم و بعد تو گفتی نیکول... تو یتیم هستی و پدر و مادر نداری... من هم یتیم و بدون پدر و مادر هستم... و در دنیا هیچ کس ما را دوست نمی دارد... پس بیا که ما یکدیگر را دوست داشته باشیم.

«ژیلبرت» گفت شاید همینطور باشد! «نیکول» گفت به طور حتم همینطور بود و آیا در آن روز به آنچه که می گفتی عقیده داشتی؟ «ژیلبرت» گفت البته! «نیکول» گفت پس چرا حالا همد و قول خود را فراموش کرده ای؟ «ژیلبرت» گفت من وقتی که بچه بودم و با بچه ها الک دولک بازی می کردم نیز قول هایی داده ام که امروز فراموش کرده ام. اکنون من چند ماه بزرگتر از روزی هستم که این حرف را به تو زدم و در این چند ماه چیزهایی را فهمیدم که نمی دانستم و چیزهایی را پیش بینی می کنم که بعد خواهم دانست.

«نیکول» گفت از این قرار حاضر نیستی که با من ازدواج کنی؟ «ژیلبرت» با لحنی که به طور وضوح علامت نفرت از آن نمایان بود گفت که من چه موقع به تو قول داده بودم که با تو ازدواج کنم؟

نیکول گفت وقتی پرسی به یک دختر می‌گویند که من تو را دوست دارم و غیر از تو در دنیا کسی را ندارم این قول صریح ازدواج است و آیا خیال می‌کنی که «نیکول» لایق آدمی مثل «ژیلبرت» نیست؟

«ژیلبرت» گفت تمام افراد بشر با هم متساوی هستند و یک جور به دنیا می‌آیند. منتهی هر قدر زمان پیش می‌رود، تفاوت افکار و سلیقه‌ها و معلومات و رشد تدریجی آنها را باهم متفاوت می‌کند و از هم دور می‌شوند.

«نیکول» گفت یعنی چون افکار و معلومات تو بالاتر از من است از من دور شده‌ای؟ «ژیلبرت» گفت همینطور است. دختر جوان گفت تو مردی خائن هستی؟

«ژیلبرت» گفت ممکن است اینطور باشد ولی خداوند به انسان معرفت داده تا خود را اصلاح کند. آقای «روسو» نویسنده معروف هم به‌طوری که در اعترافات خود نوشته، آدمی بد بود، ولی خود را اصلاح کرد و من هم مثل او خود را اصلاح خواهم نمود.

«نیکول» گفت خدایا، خدایا. چطور شد که من یک چنین آدم دیوانه‌ای را دوست می‌داشتم.

پسر جوان گفت علتش این بود که شما از صومعه خارج شده بودید و در آنجا غیر از گشیش‌ها و خواهران تارک دنیا چشم شما به کسی نیفتاد و وقتی که اینجا آمدید و مرا پیدا کردید دوستی مرا غنیمت شمردید ما هردو جوان، و بیگناه بودیم و هردو می‌خواستیم از چیزی که مطابق موازین طبیعی است و مقاومت در قبال آن، دشوار است برخوردار شویم.

«نیکول» گفت آیا تو راجع به فلسفه با من صحبت می‌کنی یا راجع به عشق؟ «ژیلبرت» گفت راجع به فلسفه صحبت می‌کنم. «نیکول» گفت که آیا می‌دانی که تو یک دختر نجیب و عقیف را بدبخت کردی؟

«ژیلبرت» گفت مگر من از تو درخواستی کرده بودم و مگر به‌خاطر نداری که تو خود مرا اغوا و تحریک می‌کردی؟

«نیکول» گفت واقعا که مردی پست فطرت هستی؟

«ژیلبرت» از جا برخاست و گفت اگر وقت تو قیمت ندارد وقت من ذیقیمت است و می‌خواهم بروم کتاب بخوانم و حوصله شنیدن ناسزاهای تو را ندارم.

«نیکول» گفت آیا از من نمی‌ترسی؟ «ژیلبرت» با تحقیر و تمسخر گفت از تو بترسم؟ مگر غیر از حسادت کار دیگری از دست تو ساخته هست؟

این دفعه نوبت «نیکول» بود که با تحقیر و تمسخر جواب بدهد با خنده گفت من حسادت بکنم؟

برای چه و نسبت به که حسد بورزم؟ مگر در تمام این منطقه زیباتر از من دختری هست؟

سپس نوار گیسوان خود را گشود و گفت نگاه کن. موهای من تا زانویم می‌رسد و تمام بدنم را می‌پوشاند و کدام دختری ممکن است چنین موهائی داشته باشد.

آنگاه دهان خود را باز کرد و گفت دندانهای مرا ببین. از مروارید هم قشنگتر است و کسی که این اندام و گیسوان و لبها را دارد هرگز به کسی حسد نخواهد ورزید... و این را هم بدان که اگر روزی آتش غضب من شعله‌ور شود نه فقط تو از من آسیب خواهی دید بلکه دیگری هم بدبخت خواهد شد.

«ژیلبرت» گفت بسیار خوب... به‌نظم مذاکره تمام شد. «نیکول» گفت برو. از اطاق من خارج شو. دیگر نمی‌خواهم روی تو را ببینم و بعد از این حرف به «ژیلبرت» پشت کرد و مدتی همانطور ایستاد و وقتی روی خود را برگردانید دید که غیر از او کسی در اطاق نیست... و آن وقت از روی حسرت و تأثر دستهای خود را به هم مالید و گفت خدایا. خدایا او دیگر مرا دوست نمی‌دارد و شاید اکنون به سراغ «آندره» رفته است.

اما وقتی که خود را پشت اطاق «آندره» رسانید دید که شمع خاموش می‌باشد و صدائی از اطاق شنیده نمیشود و دختر جوان، خوابیده است.

آن جا به وجود آمده است.

از کنار آن پیشه خیابانی طولانی، که اطراف آن درختهای افرا و چنار سر به آسمان کشیده بود به طرف عمارتی دیگر می‌رفت و «بالسامو» با نشاط آن خیابان را طی کرد اما وقتی به انتهای آن رسید دید آنچه را که تصور می‌کرد یک عمارت می‌باشد، بیش از ویرانه نیست.

اما ویرانه هم، وقتی ویرانه یک کاخ باشد که سابقاً باشکوه بوده، با عظمت جلوه می‌کند. خاصه در آن فصل بهار، که علف بسیار روی ویرانه مزبور سبز شده بود.

«بالسامو» وارد ویرانه شد و از بالای آن نظری به اطراف انداخت و دید کاخ «تاورنی» و جنگل‌های اطراف آن، هنگام روز، و مخصوصاً در فصل بهار خیلی جالب توجه و تماشائی است و اگر بارون «تاورنی» مردی بدون بضاعت است در عوض منظره دل‌انگیزی در دسترس خویش دارد.

به قدر یک ساعت «بالسامو» در اطراف گردش کرد و سپس مراجعت نمود و وقتی نزدیک کاخ «تاورنی» رسید دید که بارون رب‌دوشامبر فراخی در برکرده و از کاخ خارج می‌شود.

بارون به حوض و محوطه گل‌های معطر سرخ بهاری نزدیک شد و چند گل را بوئید و «بالسامو» خود را به او رسانید و با احترام سلام داد و گفت معذرت می‌خواهم از این که منتظر بیدار شدن شما نشدم ولی مناظر اطراف به قدری جالب توجه است که نتوانستم از گردش خودداری کنم.

«بارون» گفت بلی.. تنها چیزی که در اینجا زیبا است مناظر طبیعی اطراف می‌باشد. مسافر گفت من آثار یک کاخ بزرگ را هم در این نزدیکی دیدم..

«بارون» گفت این کاخ «مزون روژ» است که متعلق به من، و در واقع اجداد من بود و امروز ویرانه شده و ما هم مدتی به نام «مزون روژ» خوانده می‌شدیم و بعد از این که «تاورنی» به کاخ «مزون روژ» منضم گردید دو نام خانوادگی برای ما پیدا شد.. ولی میهمان عزیز اینها جزو گذشته است و صحبت کردن راجع به آنها فایده‌ای ندارد.

«بالسامو» برای ادای احترام و این که مطلع امر میزبان خود می‌باشد سر فرود آورد و بارون گفت می‌دانم که دیشب خیلی به شما هدیه گفتم..

فصل یازدهم

میهمان عالی‌مقام

«بالسامو» صبح زود از خواب برخاست و اول به سراغ «التوتاس» رفت که ببیند آیا احتیاج به چیزی دارد یا نه؟ و بعد از اینکه مطمئن شد که استاد او چیزی نمی‌خواهد در اطراف کاخ «تاورنی» به گردش مشغول گردید.

زیرا منظره کاخ و اطراف آن برخلاف شب گذشته، خیلی در نظر «بالسامو» جالب توجه آمد و گویی که روشنائی روز، آن عمارت و مناظر اطراف را تغییر ماهیت داده بود.

کاخ «تاورنی» که هنگام شب محقر جلوه می‌کرد در اولین نور خورشید، خیلی قشنگ می‌نمود زیرا آن کاخ را با سنگ‌های سفید و آجر قرمز ساخته بودند و الوان سفید و قرمز، طوری نور آفتاب را منعکس می‌کرد که مسافر تصور می‌نمود کاخ را با آئینه‌ای دورنگ ساخته‌اند.

بالای کاخ، یعنی در اراضی واقع در قسمت علیای آن، جنگل انبوهی مشاهده می‌شد که در دو طرف، جناحین جنگل، از فاصله دور، کاخ را در برگرفته بود و در فضای پیماین جنگل و عمارات «تاورنی» اشجار اهلی و غیر جنگلی مثل چنار و افاقیا و درختهای میوه‌دار وجود داشت.

جلوی کاخ یک حوض بزرگ، که استخری کوچک بود با آب زلال، مسافر را دعوت به شستشو می‌نمود و وقتی مسافر به حوض نزدیک گردید رایحه گل‌های سرخ بهاری و گل یاس بنفش به مشام او رسید و دید که پیشه کوچکی از بوته‌های گل سرخ در

«بالسامو» گفت برعکس.. خیلی به من خوش گذشت.

بارون گفت خانه من کلبه‌ای بیش نیست که حتی موش‌ها هم از آن فرار می‌کنند زیرا چیزی برای خوردن گیرشان نمی‌آید.

«بالسامو» گفت من حاضرم برای شما سوگند یاد کنم که دیشب در این خانه خیلی به من خوش گذشت و راحت خوابیدم و به قدری از میهمان‌نوازی شما سپاسگذارم که اجازه می‌خواهم به جبران آن، خدمتی انجام بدهم.

«بارون» که مثل تمام اشراف قدیمی فرانسه، همواره صحبت‌های شوخی و جدی را به هم می‌آمیخت و ناگهان از شوخی به جدی و از جدی به شوخی میل می‌کرد چشمش به «لایری» افتاد و «بالسامو» نیز دید که گماشته بارون، یک لیوان آب را روی یک بشقاب چینی گذاشته می‌آورد. و بارون به شوخی گفت: میهمان عزیز.. به طوری که دیشب گفتم در اینجا نوشیدنی خوب یافت نمی‌شود.. و اگر جادوگر هستید این لیوان آب را مبدل به نوشابه «بورگونی» بکنید.

«بالسامو» تبسم کرد و بارون که تبسم میزبان خود را دستاویزی برای طفره رفتن از جواب می‌دانست لیوان را برداشت و آب را نوشید و «بالسامو» گفت به شما تبریک می‌گویم.. زیرا بهترین صبحانه آب است و تمام حکماء متفق‌العقیده هستند که نوشیدن یک لیوان آب، هنگام صبح خیلی برای مزاج فایده دارد.

بارون گفت! اگر مایل باشید ممکن است که شما هم لیوانی بنوشید زیرا اگر همه چیز در خانه نایاب است در عوض آب، به مقدار زیاد وجود دارد.

«بالسامو» گفت متشکرم.. اینکه که می‌خواهید ابراز لطف بکنید بفرمائید که یک لیوان آب هم برای من بیاورند و من تصور می‌کنم که بتوانم به وسیله لیوان مزبور خدمتی به شما بکنم.

بارون به «لایری» گفت که آب بیاورد و «لایری» با سرعت رفت و آب را آورد و «بالسامو» لیوان را از دست او گرفت و بعد از اظهار تشکر به جای این که بنوشد بلند کرد طوری که لیوان مقابل پیشانی او واقع شد و آنگاه با دقت زیاد آن را نگریست.

بارون هم به تقلید «بالسامو» نظر به لیوان آب دوخت و به شوخی گفت میهمان عزیز چه چیز را تماشا می‌کنید و اگر چیزی قابل دیدن است به من هم نشان بدهید.

«بالسامو» که همچنان با دقت لیوان را می‌نگریست گفت من خیلی چیزها در آن می‌بینم... «بارون» گفت و لابد این را هم می‌بینید که من روزی ثروتمند خواهم شد و کاخ «مزون روژ» را از نو خواهم ساخت.

«بالسامو» بدون این که چشم از آب بردارد گفت این را می‌بینم که شخصی امروز صبح به ملاقات شما خواهد آمد.

بارون گفت از این قرار، شما به کسی وعده ملاقات داده و گفته‌اید که در این جا شما را ملاقات کند.. اگر این طور است متوجه باشید که هر روز کبک جنگلی به دست نمی‌آید و امروز شاید هیچ کبک جنگلی در جنگل پرواز نکند.

«بالسامو» گفت من به هیچ کس وعده ملاقات نداده‌ام و شخصی که اینجا می‌آید می‌خواهد شما را ملاقات کند.

بارون که کماکان با شوخی صحبت می‌کرد گفت خواهش می‌کنم که زیادتر توضیح بدهید زیرا از شما چه پنهان «و از طرز پذیرائی دیشب من هم لابد متوجه شدید» هر میهمان که اینجا بیاید، چون وسائل پذیرائی موجود نیست، اسباب ناراحتی من می‌شود.

«بالسامو» قدری لیوان را مقابل نور خورشید چرخ داد و رنگ‌های مختلف نور آفتاب را در آب منعکس کرد و گفت شخصی که می‌خواهد اینجا بیاید و شما را ملاقات کند دارای مرتبه بزرگی است! «بارون» گفت در این صورت چگونه بدون دعوت و اطلاع به خانه ما می‌آید.

«بالسامو» گفت او به قدری بزرگ است که به خود این حق را می‌دهد که خویش را دعوت نماید و از این گذشته پسر شما با او است.

بارون گفت «فیلیپ» را می‌گوئید؟ «بالسامو» گفت بلی، پسر شما را می‌گویم. بارون فاه‌فاه خندید و گفت از این قرار، شما پسر من را دیده‌اید و او را می‌شناسید؟ «بالسامو» گفت نه ولی می‌دانم که او اکنون تا اینجا بیش از نیم فرسخ و شاید یک ربع فرسخ فاصله ندارد.

بارون گفت این مرتبه به طور قطع اشتباه می‌کنید برای اینکه پسر من در «استراسبورگ» است و چون سلطان ارتش می‌باشد نمی‌تواند بدون اجازه از آنجا خارج

شود و گر نه محاکمه و محکوم خواهد شد.

«بالسامو» گفت در هر حال او اکنون در راه است و با میهمانی که می خواهد برای شما بیاورد به این جا نزدیک می شود.

بارون پرسید این میهمان کیست؟ «بالسامو» گفت یک زن است.. اما زنی از طبقات بالا و ضمناً می خواهم نکته ای را به شما بگویم و آن این است که قبل از ورود او، خدمتکار خودتان را که گویا اسم او «نیکول» است پنهان کنید که کسی او را نبیند.

«بارون» که همچنان شوخی می کرد و این صحبت ها را یک نوع مزاح و بذله سرایی می دانست گفت آیا این شخص خدمتکار مرا خواهد خورد؟

«بالسامو» گفت نه.. ولی خدمتکار شما خیلی به این بانوی مجلل و محتشم شبیه است و این موضوع، صورت خوشی ندارد و بلکه خیلی بد می شود.

بارون گفت برای چه؟ «بالسامو» گفت فرض کنید که شما پادشاه یا ولیعهد هستید و به منزل یکی از درباریان خود می روید و فرض کنید که در آنجا چشمتان به نوکر و پادوئی می افتد که از هر حیث شبیه به شماست و لباس محقر در بردارد و آیا از مشاهده آن شخص متنفر و متغیر نمی شوید و آیا فکر نمی کنید که مخصوصاً او را آنجا آورده و در سلک نوکرها منسلک کرده اند که شما را مورد تحقیر قرار بدهند؟

بارون گفت شما می گوئید که این شخص بانوی محتشمی است و چگونه چنین زنی ممکن است شبیه به «نیکول» باشد.

«بالسامو» گفت خود من سابقاً در مصر کنیزی را خریداری کردم که با «کلفوپاتر» ملکه مصر هیچ فرق نداشت.

بارون گفت آه.. آه.. باز یاد صحبت های دیشب افتادید؟ و دوباره قاه قاه خندید. «بالسامو» گفت اگر من به جای شما بودم دستور می دادم که وسایل پذیرائی این خانم را فراهم کنند. بارون گفت بسیار خوب.. هر وقت که آمد وسایل پذیرائی او را مهیا می کنیم «بالسامو» گفت شما حتی یک دقیقه وقت ندارید.. و باید فوراً شروع کنید.

بارون با همان لحن گفت بسیار خوب.. بسیار خوب، میهمان گفت به نظرم حرف مرا باور نکردید؟ بارون گفت آقای عزیز.. حقیقت این است که میزبان شما آدمی فوق العاده دیرباور است و بعد روی خود را به طرف پنجره اطاق دخترش «آندره» کرد زیرا صدای

باز شدن پنجره اطاق به گوش بارون و «بالسامو» رسید.

«بالسامو» دید که «آندره» مقابل پنجره ایستاد و «نیکول» در قفای خانم خود قرار گرفته و بارون با صدای بلند به دختر خود گفت: آیا می دانید که میهمان ما چه می گوید.. لیکن فرصت نکرد که حرف خود را تمام کند زیرا «بالسامو» گفت آقای بارون.. اگر حرف مرا باور نمی کنید نگاه کنید. سرها به طرف نقطه ای که «بالسامو» نشان می داد متوجه شد و همه دیدند که سواری با حرکت چهارنعل اسب از خیابانی که منتهی به کاخ می گردید نزدیک می شود و بارون تا او را دید با حیرت و هم مسرت گفت فیلیپ آمد.. و «نیکول» که در اطاق خانم خود آن سوار را دیده بود با خوشحالی بانگ زد آقای فیلیپ، آقای فیلیپ آمدند.

و «آندره» در حالی که هردو دست خود را از پنجره بیرون آورد فریاد نمود - برادر جان... برادر جان... چطور شد تو آمدی؟

سوار به سرعت نزدیک می شد و همین که مقابل بارون رسید اسب را نگاه داشت و به زمین جست و پدر خود را در آغوش گرفت و «بارون» که از این واقعه مبهوت بود می گفت آه فیلیپ آه فیلیپ. و افسر جوان که مردی متوسط القامه بود به تصور اینکه پدرش هنوز او را نشناخته می گفت پدر جان، خود من هستم... من فیلیپ هستم، بارون گفت چطور شد که اینگونه بدون خبر و غیرمنتظر به اینجا آمدی.

افسر جوان گفت آمدم که اطلاع بدهم که امروز افتخاری بزرگ نصیب ما خواهد شد و میهمانی جلیل القدر قدم به این جا خواهد گذاشت.

«بارون» نظری سریع به طرف «بالسامو» انداخت و هردو دست را از روی تعجب بلند کرد و پائین آورد و گفت این میهمان کیست.

افسر جوان گفت پدر جان، این میهمان عالی مقام دختر امپراطور اطیش، «ماری آتوانت» می باشد که اینک عروس ولیعهد فرانسه است و می رود که در پاریس به شوهر خود ملحق شود.

«بارون» روی خود را به طرف «بالسامو» کرد و گفت آقا من از شما معذرت می خواهم که بدو حرف شما را باور نکردم.

«بالسامو» سر فرود آورده و گفت چون مدتی است که شما پسر خود را ندیده اید و

طرفین خود نشانید و گفت: شما حرف مرا باور نکردید ولی به طوری که گفتم به زودی دختر امپراطور اطریش والاحضرت آرشیدوشس «ماری آتوانت» میهمان ما خواهد شد.

بارون گفت می خواستید ممانعت کنید... می خواستید نگذارید او اینجا بیاید... زیرا اگر شاهزاده خانم اطریش، قدم به اینجا بگذارد ما برای همیشه ننگین و شرمسار خواهیم شد. اصلاً چطور شد که او به این فکر افتاد و یک چنین مکان را برای ورود خود انتخاب نمود.

«فیلیپ» گفت این موضوع داستان مفصلی دارد. «آندره» با شادی گفت برادر این داستان را حکایت کن. زود حکایت کن. افسر جوان گفت وقتی که من این سرگذشت را برای شما حکایت کردم خواهید دانست آلهائی که می گویند خداوند در فکر بندگان خود نیست بی ایمان و درخور سرزنش هستند زیرا خداوند نظر مرحمت خود را به طرف ما الداخته است.

بارون لبهای خود را طوری حرکت داد که اگر کسی او را می دید می فهمید که در این قسمت تردید دارد و فکر نمی کند که خداوند کارهای با اهمیت خود را بگذارد و نظر توجهی به خانواده «تاورنی» بکند.

اما «آندره» چون می دید که برادرش خرسند است یقین داشت که گفته او حقیقت دارد و به طور مسلم واقعه سعادت بخشی اتفاق افتاده و یا خواهد افتاد و برای ابراز تشکر از این خبر مسرت انگیز دست او را فشرد و گفت برادر جان... برادر جان... زودتر این حکایت را نقل کن.

بارون گفت دختر، تو به نظرم از این واقعه خیلی خوشحال هستی؟ «آندره» گفت پدر جان، مگر نمی بینی که فیلیپ چقدر مسرور است؟ بارون گفت برادر تو جوان است و آمدن یک شاهزاده خانم باینجا برای او واقعه سعادت بخشی است ولی من که خوشبختانه یا بدبختانه پیر شده ام می دانم که اگر او اینجا بیاید با این اثاث محقر و فقدان وسائل پذیرائی، آبروی ما برباد می رود.

«فیلیپ» گفت پدر جان وقتی که من این سرگذشت را برای شما حکایت کردم خواهید دید که ترس شما بدون مورد است. «بارون» مثل کسی که می داند نتیجه کار چیست با

لامپدی گفت بگو.

«فیلیپ» گفت به طوری که می دالید من در ساخلوی خود در «استراسبورگ» بودم و لابد اطلاع دارید که دختر امپراطور اطریش از «استراسبورگ» می گذرد.

«بارون» گفت در این بیغوله که محل سکونت ما است هیچ خبری منعکس نمی شود و به ما نمی رسد...

«آندره» که برای شنیدن حکایت بی تاب بود گفت خوب می گفتی که او از استراسبورگ می گذرد...

«فیلیپ» گفت بلی و ما برای احترام به استقبال او رفتیم و چون باران می بارید به کلی خیس شدیم ولی مدتی گذشت و موکب والاحضرت نمایان نشد.

فرمانده هنگ به من دستور داد که جلو بروم و مبادرت به اکتشاف بکنم و بینم که موکب والاحضرت می آید یا نه؟ و من به تنهایی به راه افتادم و به اندازه یک فرسخ جلو رفتم و ناگهان بعد از عبور از یک پیچ، چشمم به سواران و کالسکه های موکب افتاد و من چند کلمه با سواران صحبت کردم و دیدم که والاحضرت سر را از کالسکه بیرون آورد و با ملازمین خود قدری صحبت کرد و مثل این بود که سوال می کند من که هستم.

ولی من که عجله داشتم که مراجعت کنم با سرعت برگشتم و بعد شنیدم که مرا صدا زده بودند ولی من متوجه نشدم.

«آندره» گفت والاحضرت چه جور زنی است؟ «فیلیپ» گفت او مثل تو جوان است و از تمام فرشتگان زیباتر می باشد...

«بارون» با قدری تردید گفت فیلیپ آیا والاحضرت، شبیه به یکی از اشخاصی که تو می شناسی نیست؟

افسر جوان بانشاطی باطنی، و صمیمی، گفت والاحضرت به قدری زیبا است که هیچکس نمی تواند شبیه به او باشد.

«بارون» گفت با این وصف قدری جستجو کن، «فیلیپ» اندکی فکر کرد و گفت نه. من هیچکس را نمی شناسم که شبیه به او باشد.

بارون گفت آیا فکر نمی کنی که والاحضرت شبیه به «نیکول» باشد؟ افسر جوان بکه

خورد و گفت راست است، لیکول شبیه به والاحضرت می باشد ولی او کجا و لیکول کجا... شما از کجا به این موضوع پی بردید؟ بارون گفت من این موضوع را از یک جادوگر شنیدم.

«فیلیپ» با تعجب پرسید از یک جادوگر شنیدید؟ بارون گفت بلی و این جادوگر چند دقیقه قبل از اینکه تو وارد شوی ورود تو را پیش گوئی کرد. «آندره» آهسته از پدرش پرسید آیا همین شخص که دیشب میهمان ما بود این موضوع را به شما گفت؟.. بارون گفت بلی و بعد خطاب به پسرش اضافه کرد این شخص همان بود که تو هنگام ورود در کنار من دیدی و بعد رفت.. حالا سرگذشت خود را تمام کن.

«فیلیپ» قبل از اینکه دنباله سرگذشت خود را بگوید گفت آیا بهتر نیست که برای پذیرائی از دوشس در صدد تهیه و وسائل برآئیم.

«بارون» گفت نه. برای اینکه هر قدر ما جدیت کنیم که وسائلی فراهم نمائیم بیشتر خوار و خفیف خواهیم شد.. و اگر وسائلی تهیه نکنیم باز می توانیم بگوئیم که از ورود میهمان اطلاع نداشتیم، حال دنباله حکایت خود را بگو.

افسر جوان گفت به طوری که گفتیم من مراجعت کردم و خبر نزدیک شدن موکب والاحضرت را به اطلاع فرمانده خود رسانیدم و بعد کالسکه ها پدیدار شدند و حکمران استراسبورگ که به استقبال آمده بود به والاحضرت خیر مقدم گفت و والاحضرت نظری به افسران که حضور داشتند انداخت و به من اشاره کرد و گفت آیا همین آقا نبود که امروز به استقبال من آمد.

حکمران که از این موضوع اطلاع یافته بود گفت بلی والاحضرتا.. والاحضرت گفت: قدری جلو بیایید که بهتر شما را ببینم و من جلو رفتم و تعظیم کردم و والاحضرت گفت اسم شما چیست؟ من گفتم شوالیه «تاورنی دومزون روز»^۱ والاحضرت به زن سالخورده ای که بعد دانستم ندیمه اوست گفت اسم این آقا را یادداشت کنید.

و بعد به من گفت آقا، می بینم که باران خیلی شما را ناراحت کرده است و من متأسفم که آمدن من این همه باعث زحمت شما و رفقای شما شد.

«آندره» گفت معلوم می شود که والاحضرت زن رفوف و نوع پروری است و تو در

جواب چه گفتی؟

«فیلیپ» گفت من نتوانستم جواب بدهم و زیبایی و لطف والاحضرت طوری مرا مجذوب کرده بود که فقط نتوانستم تعظیم کنم.

بارون با لحنی حاکی از سرزنش گفت تو هیچ جوابی به والاحضرت ندادی؟ «فیلیپ» گفت نه، زیرا صدائی از دهان من بیرون نمی آمد و قلبم طوری می زد که نمی توانستم نفس بکشم.

بارون گفت اما وقتی که من به سن تو بودم و به شاهزاده خانم «لکزیسکا»^۱ معرفی فکرم نتوانستم جواب بدهم.

«فیلیپ» گفت پدرجان شما خیلی هوش و معرفت داشتید.

«آندره» گفت بعد چطور شد «فیلیپ» گفت من به اتفاق موکب والاحضرت به استراسبورگ برگشتم و والاحضرت به عمارت شهرداری رفتند و مردم شهر در آنجا خدمت والاحضرت رسیدند و بعد به ایشان اطلاع دادند که غذا حاضر است و والاحضرت به سر میز شام رفتند و من هم به مسکن خود رفتم که لباس خود را که از گل و باران، خیلی کثیف شده بود عوض کنم.

به طوری که فرمانده ما بعد برای من حکایت کرد والاحضرت در سر میز، چند مرتبه نظر به اطراف انداخت و گفت: به طوری که من می بینم، افسر جوانی که امروز پیشواز من فرستاده شده بود این جا حضور ندارد، در صورتی که می خواستم او را ببینم و از او تشکر کنم.

فرمانده ما جواب داد که ستوان «تاورنی» به منزل رفته که لباس خود را عوض کند و به طرزی که شایسته تر باشد به حضور والاحضرت برسد.

بعد از چند دقیقه من در حالی که لباس خود را عوض کرده بودم وارد تالار شدم. هنوز پنج دقیقه از ورود من به تالار نگذشته بود که والاحضرت مرا دید و به من اشاره کرد که نزدیک شوم و بعد گفت آقا آیا موافق هستید که با من به پاریس بیایید؟

۱- شاهزاده خانم «لکزیسکا» (وجه لولی پانزدهم و ملکه فرانسه بود و در سال ۱۷۶۸ میلادی در سن شصت و پنج سالگی زندگی را بدرود گفت).

گفتم والاحضرتا، کیست که آرزومند این سعادت و افتخار نباشد ولی الموس که تنها موافقت من کافی نیست.

والاحضرت گفت شما جزو چه ابواب جمعی هستید؟ گفتم که من جزو ابواب جمع حکمران نظامی استراسبورگ هستم، والاحضرت گفت من راجع به این موضوع با حکمران مذاکره خواهم کرد و سپس با اشاره دست مرا مرخص نمود.^۱

بعد از صرف شام، والاحضرت حکمران «استراسبورگ» را به نزد خود خواند و گفت: آقا، من یک هوس کرده‌ام و امیدوارم که شما برای انجام آن به من کمک کنید. حکمران گفت والاحضرتا هوس شما برای ما حکم قطعی و واجب الاجرا است. والاحضرت گفت شاید من منظور خود را خوب ادا نکردم زیرا این هوس نیست بلکه یک آرزو و یک نوع وفای به عهد است. حکمران در جواب گفت در این صورت بیشتر برای ما واجب الاجرا خواهد بود.

والاحضرت گفت قبل از ورود به خاک فرانسه، من با خود عهد کردم که با اولین فرانسوی که در داخل مرزهای فرانسه برخورد می‌کنم، او را به خدمت خود بپذیرم و وسیله خوشبختی او و خانواده‌اش را فراهم نمایم.

حکمران گفت والاحضرتا این شخص کیست که مشمول چنین موهبتی شده است؟ والاحضرت گفت این شخص ستوان فیلیپ دو تاورنی است که شما را از نزدیک شدن من مستحضر کرد.

به این ترتیب صبح روز دیگر که والاحضرت از «استراسبورگ» حرکت کرد من جزو ملتزمین بودم و در تمام طول راه، کنار کالسکه والاحضرت حرکت می‌کردم.

از این حرف بارون خوشحال شد و دومرتبه گفت (واقعه عجیبی است اما غیر ممکن نیست) و «آندره» از فرط مسرت کف برهم زد و گفت برادر، اگر بدانی که از این مژده چقدر خرسند شده‌ام ولی نمی‌دانم چطور شد که والاحضرت به فکر افتادند که به اینجا بیایند.

۱- باید متوجه بود که ستوان «تاورنی» که وارد تالار شد، مثل السران دیگر فقط حق حضور داشت نه حق نشستن پشت میز و شرکت در صرف غذا و در نشانیات سلطنتی رسم آن زمان، اقتضا می‌کرد که جمعی بایستند و یک یا چند نفر به صرف غذا مشغول باشند. (مترجم)

«فیلیپ» گفت دبش، نزدیک ساعت یازده بعد از ظهر، موکب والاحضرت وارد شهر «نانسی» شد و در روشنائی مشعلها از شهر عبور کرد و والاحضرت مرا صدا زد و گفت: آقای تاورنی، بگوئید که سریعتر حرکت کنید و من امر والاحضرت را به رانندگان و سواران ابلاغ کردم و بعد والاحضرت گفتند فردا زودتر حرکت خواهیم کرد.

من گفتم لابد والاحضرت میل دارند که فردا راه بیشتری بپیمایند؟ والاحضرت گفت نه. ولی می‌خواهم قدری در راه توقف کنم و برای اینکه جبران این توقف شده باشد، صبح زودتر حرکت خواهیم نمود. من سر فرود آوردم و سکوت کردم والاحضرت گفت آیا حدس نمی‌زنید که من در کجا می‌خواهم توقف کنم؟ گفتم نه، گفت من میل دارم که در «تاورنی» توقف کنم.

از این حرف من طوری حیرت کردم و چنان مضطرب گردیدم که اختیار را از دست دادم و بدون اینکه مواظب حرف خود باشم گفتم خدایا، برای چه این تصمیم را گرفته‌اید؟ والاحضرت گفت برای اینکه می‌خواهم پدر و خواهر شما را ببینم. گفتم مگر والاحضرت اطلاع دارند که من پدر و خواهری دارم؟ والاحضرت گفت بلی، من راجع به این موضوع کسب اطلاع کرده‌ام و چون شنیدم که راه ما از فاصله نزدیک کاخ «تاورنی» می‌گذرد تصمیم گرفتم که قدری در آنجا توقف نمایم و از طرف من دستور بدهید که فردا در «تاورنی» توقف کنند.

من که متوجه بودم اینجا برای پذیرائی از والاحضرت مناسب نیست با اضطرابی که شما می‌توانید حدس بزنید گفتم والاحضرتا، منزل پدر من برای پذیرائی از موکب والاحضرت مناسب نیست.

والاحضرت گفت برای چه؟ جواب دادم والاحضرتا، ما فقیر و بی بضاعت هستیم. والاحضرت گفت در این صورت من بیشتر خوشوقت می‌شوم زیرا پذیرائی از من فاقد تکلف خواهد بود و یک فنجان شیر برای من کافی است. من سر فرود آوردم و دیگر نتوانستم چیزی بگویم ولی امیدوار بودم که تا فردا صبح والاحضرت این موضوع را فراموش کند و فکرش متوجه چیزهای دیگر شود.

ولی امروز بعد از اینکه قدری راه پیمودیم والاحضرت مرا صدا زد و گفت تا «تاورنی» چقدر راه باقی مانده؟ من که نمی‌توانستم دروغ بگویم گفتم والاحضرتا سه

فرسخ!

والاحضرت که متوجه تشویش من شده بود گفت نرسید من بیشتر از نیم ساعت در اینجا توقف نخواهم کرد و برای پدر و خواهر شما زحمتی ایجاد نخواهم نمود.
«آندره» گفت حال که تصمیم والاحضرت براین تعلق گرفته که با یک فنجان شیر ما بسازند باید از این افتخار شکرگذار بود.

«بارون» گفت چطور ممکن است من بتوانم والاحضرت را در یک چنین اطاق پذیرائی کنم و روی یک چنین صندلی هائی که استخوان آدم را می شکند جا بدهم؟
واقعاً که والاحضرت زن بوالهوسی است و معلوم نیست که در دوره زمامداری یک چنین زن بوالهوس بر فرانسه چه خواهد آمد.

فیلیپ گفت پدرجان.. چگونه راضی می شوید که راجع به یک چنین خانم نوع دوستی چنین چیزی بگوئید.

پیرمرد با صدای بلند گفت آخر تو متوجه نیستی که اگر او اینجا بیاید آبروی من به کلی از بین می رود. مردم مدت مدیدی است که «تاورنی» را فراموش کرده اند و دیگر این اسم در جایی برده نمی شود.

من تصمیم داشتم در موقع خود و با وسیله ای که در نظر می گرفتم دوباره این اسم را مشهور کنم ولی حالا که والاحضرت تصمیم گرفته اینجا بیاید، این اسم بر سر زبانها خواهد افتاد و لغزخوانها و روزنامه نویس ها که زندگی آنها، به وسیله بدگوئی و استفاده از رسوائیها می گذرد فقر و فاقه مرا مستمسک قرار خواهند داد.

«بارون» ناگهان حرف خود را قطع کرد و گفت فکر خوبی به خاطر من رسید؟
فیلیپ گفت چه فکری؟ پیرمرد گفت در قدیم، یکی از امرای فرانسه، خانه خود را آتش زد تا مجبور نشود از پادشاهی که از مقابل خانه اش عبور میکند پذیرائی نماید..
بگذارید والاحضرت بیاید.. بگذارید بیاید تا ببیند که من هم برای رهائی از لنگ و آبروریزی همین کار را می کنم.

افسر جوان گفت: پدرجان این چه حرفی است که می زنید؟.. پیرمرد گفت من می دانم چه می گویم و بعد مثل دیواله ها از اتاق پذیرائی بیرون دوید و مانند یک جوان بیست ساله خود را به آتشخانه رسانید و شاخه همزم مشعلی را برداشت و به طرف الباری که

گاه و یونجه خشک را در آن می گذاشتند دویدن گرفت.

اما قبل از وصول به الباری «بالسامو» دستش را گرفت و شاخه همزم را به زمین انداخت و زیر پا خاموش کرد و گفت: آقای بارون اگر شما شنیده اید که در گذشته یکی از اصیل زادگان فرانسه خانه خود را آتش زد که پادشاهی را نپذیرد از این جهت بود که پادشاه مزبور غاصب و اجنبی محسوب می گردید. در صورتی که دختر امپراتور اطریش هروس و میهمان فرانسه است و نخستین وظیفه اصیل زادگی میهمان نوازی است بروید و چون بیش از مدت کمی به ورود میهمان عالیقدر شما نمانده، این رب دوشامبر را از تن خارج کنید و لباس خود را بپوشید و نشان و حمایلی را که من در جنگ (فیلیپس بورک) زیب پیکر شما دیدم مجدداً نصب کنید و برای پذیرائی او آماده باشید.

بارون گفت: آخر من در این خانه محقر و با این اثاثه کهنه و مندرس چگونه از والاحضرت پذیرائی کنم؟ «بالسامو» گفت خاطر شما آسوده باشد زیرا طوری والاحضرت را در اینجا مشغول خواهیم کرد که متوجه خانه و اثاثه شما نخواهد شد.
این را هم بدانید که والاحضرت در این مملکت خیلی دشمن دارد و وقتی دوستان او خانه خود را آتش بزنند که او را نپذیرند دشمنان او چه خواهند کرد؟

«بارون» که تسلیم شده بود سر را پائین انداخت و به طرف اطاق خود رفت که لباس خود را عوض کند.

«ماری آنتوانت» می‌دانستند.

«ماری آنتوانت» دارای دو رفتار بود... یکی رفتار ملکه و دیگری رفتار یک زن هادی.

هنگامی که رفتار یک زن عادی را پیش می‌گرفت ساده می‌شد و در دل‌ها مقام داشت و وقتی که رفتار یک ملکه را آغاز می‌کرد هیچ شاهزاده خانمی به شکوه و وقار او نمی‌رسید.

هیچ کس در تاریخ اروپا به خاطر ندارد که هیچ شاهزاده خانم و ملکه‌ای مانند «ماری آنتوانت» تواضع کند^۱ و سر فرود بیاورد و بعد از تواضع وقتی که سر را بلند می‌کرد با یک نگاه، نظر به بیست نفر می‌انداخت، و با همان یک نظر به هریک از آن بیست نفر، حلی قدر مراتبهم آنقدر که در خود التفات بودند ابراز توجه و ملاطفت می‌نمود.

در آن روز که ماری آنتوانت وارد «تاورنی» شد رفتار یک زن عادی را پیش گرفته بود و نمی‌خواست که در آن روز ملکه فرانسه و دختر امپراطور اطریش باشد.

دختر امپراطور اطریش همین که کمک کرد و ندیمه خود را پائین آورد بدون توجه به مردی سیاه‌پوش که با وی بود با حرکتی سریع چند قدم برداشت و گفت به به، چه منظره تشنگ و هوای خوبی است و چقدر سعادت‌مند هستند کسانی که در اینجا زندگی می‌کنند.

در این موقع خانواده «تاورنی» مرکب از پدر و پسر و دختر که قبلاً منتظر موکب «ماری آنتوانت» بودند چند قدم جلو آمدند.

بارون «تاورنی» یگانه اونیفورم خود را که در قدیم با ماهوت آبی رنگ دوخته شده بود در بر کرده تمام مدال‌ها و نشان‌های خویش را نصب کرده بود.

«ماری آنتوانت» وقتی که «بارون» را دید و پسر و دختر او را که در طرفین پدر مکان گرفته بودند شناخت توقف کرد.

درباری‌ها و اصیل‌زادگان کماکان اطراف «ماری آنتوانت» بودند و بعضی از آنها

فصل سیزدهم

«ماری آنتوانت» عروس فرانسه

طولی نکشید که جاده‌ای که منتهی به عمارت «تاورنی» می‌گردید و در تمام فصول سال خلوت و ساکت بود، پر از همهمه شد و صدای حرکت کالسکه‌ها و سم اسب‌ها و شیهه بعضی از آنها به گوش رسید و به زودی سه کالسکه نمایان شد که یکی از آنها نشان تاج‌ار داشت و به طرزی زیبا، تذهیب و تزیین شده بود.

کالسکه طلایی در ابتدای خیابانی که منتهی به عمارت «تاورنی» می‌شد توقف کرد و یک دختر شانزده ساله که مردی با لباس ساده زیر بازوی او را گرفته بود از کالسکه فرود آمد و به محض اینکه قدم به زمین گذاشت دست دراز کرد که زنی سالخورده را برای فرود آمدن کمک کند و آن زن، ندیمه‌اش بود.

این دختر شانزده ساله، که به محض پیاده شدن از طرف عده‌ای از اصیل‌زادگان که قدم بر زمین گذاشتند، احاطه گردید دختر امپراطور اطریش و موسوم به «ماری آنتوانت» بود.

قبل از اینکه «ماری آنتوانت» وارد فرانسه شود شهرت زیبایی او در فرانسه می‌پیچید و آن طبقه که علاقمند به وصلت سلطنتی بودند و راجع به آن صحبت می‌کردند می‌گفتند بعد از مدتی مدید، برای اولین مرتبه یک عروس زیبا با ولیعهد وصلت می‌کند.

«ماری آنتوانت» از همه حیث زیبا بود و از لحاظ قامت و اندام، گیسوان و چشم و ابرو و بینی و صورت هیچ نقص نداشت.

فقط لب پائین او به مناسبت آثار وراثت هفده قهصر اتریش و آلمان ضخامت داشت لکن نه به طوری که به لب‌پایی او لطمه بزند بلکه کسانی آن را مکمل زیبایی و جذابیت

۱- مقصود از تواضع عبارت از طرز سلام دادن مخصوص خانمهای اشراف. در آن عصر است که زنان را لدری خم می‌کردند و سر فرود می‌آوردند و ما در زبان فارسی برای آن نام مخصوص نداریم.

دهانه اسب خود را در دست داشتند.

«فیلیپ، یک قدم جلو گذاشت و در حالیکه قدری از فرط التهاب و هم مباحثات مرتعش بود گفت:

«والاحضرتا، اجازه می‌خواهم این افتخار را به من ارزانی فرمائید که پدرم بارون «تاورنی» - مزون روژ و خواهرم مادموازل «آندره دو تاورنی» را معرفی کنم.

بارون «تاورنی» سر فرود آورد و «آندره» دو طرف جامه خود را گرفت و تواضع کرد و بارون با احترام زیاد گفت والاحضرتا، افتخاری که با تشریف فرمائی خود، به کاخ «تاورنی» ارزانی فرمودید بیش از ظرفیت اینجا است زیرا این خانه محقر درخور آن نیست که این همه بزرگی و زیبایی را در خود جای بدهد.

«ماری آنتوانت» گفت من می‌دانم که اینجا، مسکن یکی از سربازان قدیم فرانسه است و مادرم علیاحضرت «ماری ترن» که در بسیاری از جنگ‌ها شرکت نموده به من می‌گفت که در کشور فرانسه شجاع‌تر و سرافرازترین سربازان، از مال دنیا کمتر بهره‌مند هستند و بعد با لطف و نزاکتی که مخصوص خود او بود دست خود را به طرف «آندره» دراز کرد و «آندره» زانو زد و دست شاهزاده خانم را بوسید.

با اینکه «بارون» ناگهان مجذوب لطف و انسانیت «ماری آنتوانت» گردید و قدری از وحشت او کاسته شد باز وقتی نظر به ملازمین شاهزاده خانم انداخت متوحش گردید زیرا نه فقط برای آن همه جمعیت وسیله پذیرائی نداشت بلکه اقلاً این قدر صندلی هم در «تاورنی» یافت نمی‌شد که آن عده روی آن بنشینند.

لیکن «ماری آنتوانت» در یک لحظه «بارون» را از اضطراب بیرون آورد چون خطاب به ملازمین خود گفت آقایان، شما مجبور نیستید که برای تحمل بوالهوسی من خود را خسته کنید، و با من بیایید همه در اینجا منتظر من باشید و من تا نیم ساعت دیگر مراجعت می‌کنم.

بعد به خانم سالخورده‌ای که ندیمه او بدو گفت شما با من بیایید و به مرد سیاه‌پوش اظهار داشت شما هم مرا تعقیب کنید.

مرد سیاه‌پوش سی ساله و زیبا به نظر می‌رسید و وضع او نشان می‌داد که باید از اشراف باشد.

ماری آنتوانت با ندیمه خود جلو افتاد و به «آندره» و فیلیپ گفت که در کنار او قرار بگیرند و در نتیجه مرد سیاه‌پوش و بارون در صف دوم قرار گرفتند و آن مرد برای اینکه سکوت را بشکند با لحنی حاکی از ضعیف‌نوازی و ابراز مرحمت نسبت به کوچکتر، گفت از این قرار شما از خانواده «تاورنی» هستید؟

بارون که متوجه آن لحن شد برای اینکه جواب دندان‌شکنی بدهد گفت آیا باید شما را به عنوان آقا خطاب کنم یا عالی‌جناب؟

مرد سیاه‌پوش گفت ممکن است که مرا به عنوان حضرت والا یا جناب قدوسی مآب خطاب کنید.

از این جواب، بارون دریافت که آن مرد هم شاهزاده است و هم یکی از رؤسای کلیسا... و به احتمال قوی کاردینال، زیرا تا کسی رتبه کاردینالی را در جامعه روحانیت نداشته باشد به عنوان «جناب قدوسی مآب» مورد خطاب قرار نمی‌گیرد.

بعد جناب قدوسی مآب گفت: گویا اینجا اقامتگاه تابستانی شماست؟ بارون گفت هم مسکن تابستانی و هم مسکن زمستانی است و این جمله را با سرعت و به طرزی مخصوص ادا کرد که مخاطب بداند که وی مایل نیست راجع به این مقوله صحبت ادامه پیدا کند.

همارت «تاورنی» نزدیک می‌شد و بارون برخود می‌لرزید زیرا می‌دید که اگر وارد همارت شوند، حقارت ائانه خانه، آبروی او را برباد خواهد داد.

اما ناگهان «ماری آنتوانت» زیر درخت‌ها ایستاد و به بارون گفت آقا: از این که وارد منزل شما نمی‌شوم معذرت می‌خواهم زیرا اینک مدت پانزده روز است که هر جا می‌روم مرا در منزل و اطاق می‌پذیرند در صورتی که من به‌هوائ آزاد و گلهای درخت‌ها انس دارم و لذا قدری همین جا، که مکان مصفا و باهوائی است توقف خواهم کرد و بعد خدا حافظی می‌کنم و آنگاه «آندره» را مخاطب ساخت و گفت مادموازل، اگر دستور بدهید که یک فنجان شیر برای من بیاورند ممنون می‌شوم.

بارون گفت والاحضرتا، چگونه ممکن است که به شاهزاده خانم والامقامی مثل شما، یک چنین صبحانه محقری را تقدیم کرد؟

«ماری آنتوانت» گفت من شیر را دوست می‌دارم و اگر تخم مرغ تازه هم موجود باشد

خوشم می آید و اصلاً غذای من لبنیات و تخم مرغ است.
در این موقع از وسط گلخانه‌ای که گفتیم کنار استخر شکفته بود و از پشت درختی «لابری» نمایان شد ولی بارون اول او را شناخت زیرا «لابری» به کلی تغییر کسوت، بلکه تغییر شکل داده بود.

«لابری» که همواره برای اجرای دستورهای اربابش می‌دوید با طمأنینه جلو آمد و در حالی که حوله‌ای مانند برف سفید در دست داشت سر فرود آورد و گفت:
شهر والا حضرت آماده است و بعد جلو افتاد که محل پذیرائی را نشان بدهد و «بارون» منتظر فرصتی بود که از نوکر خود پرسد آن لباس گرانبها و زیبا را از کجا آورده است.

«ماری آنتوانت» و دیگران به راهنمای «لابری» به گلزار واقع در کنار استخر آمدند و با این که شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» به شکوه و تجمل دربارهای سلطنتی عادت داشت وقتی چشمش به میز پذیرائی افتاد که وسط گلها گذاشته بودند گفت واقعاً که عالی است.

در وسط گل‌های سرخ که در آن صبح بهار شکفته و هوا را معطر کرده بود میزی به چشم بارون و دو فرزند او رسید که حتی در عالم رؤیا هم تصور نمی‌کردند که ممکن است چنان چیزی را ببینند.

روی آن، یک رومیزی از حریر دمشق با آویزهای زرین پهن کرده بودند و انواع میوه‌ها و حلویات به رنگ‌های سفید و زرد و قرمز و آبی و نارنجی و قوس و قزح، درون ظرف‌های زرین یا بلور نظر بیننده را نوازش می‌داد.

بعضی از ظرف‌های طلا و بلور به قدری بزرگ بود که یک نفر از عهده حمل آن بر نمی‌آمد.

علاوه بر ظرف‌ها دو گلدان چینی از نوع چینی‌های معروف روی میز قرار داشت و شاخه‌های نرگس و زنبق هالاند که بهترین نرگس و زنبق دنیا می‌باشد از آن بیرون آمده بود. ده بشقاب طلا باده دست قاشق و کارد و چنگال از همان جنس و ده حوله سفید غذاخوری از حریر دمشق که از فرط سفیدی برق می‌زد نشان می‌داد که آن میز عالی انتظار ده نفر میهمان را می‌گشاد.

ده صندلی هم از آبنوس که پشلی‌ها و دسته‌های مطلاً داشت اطراف میز نهاده بودند و وقتی بارون نظر به صندلی‌ها الداخت دید فقط بهای همان ده صندلی که برای ساختن هر یک از آنها مبل‌سازان آبنوس کار باید ماهها زحمت بکشند چندین برابر بهای کلاه و جنگل او می‌باشد.

انواع میوه‌های کمیاب، که برخی از آنها هیچ در اروپا یافت نمی‌شود، از قبیل نارگیل هندی و پرتقال سیلانی و خربوزه شامی و هنداونه پرتاب و سرخ رنگ مراکشی و خرمای سیاه و معطر مصری در روی میز دیده می‌شد.
چندین بره بریان و انواع پرنده‌ها اعم از سرخ شده و پخته در آب، گرسنگان را دعوت به سور و سرور می‌نمود.

شیری که «ماری آنتوانت» خواسته بود در مینائی به رنگ زبرجد و ساخت ایران ریخته شده بود.

«ماری آنتوانت» بارون را مخاطب ساخت و گفت آقا.. آیا شما در انتظار من بودید؟
بارون گفت نه والا حضرت، شاهزاده خانم گفت اکنون بیش از چند دقیقه نیست که من وارد منزل شما شده‌ام و در این مدت کوتاه چگونه توانسته‌اید این همه اغذیه و اشربه و میوه‌ها را فراهم کنید.

بارون سری فرود آورد و گفت والا حضرت من قبل از وقت از تشریف‌فرمائی والا حضرت اطلاع نداشتم ولی تقریباً یک ساعت قبل مطلع شدم که والا حضرت مرا سرافراز خواهند فرمود.

«ماری آنتوانت» به طرف فیلیپ رو کرد و گفت از این قرار شما ورود مرا به پدر خود اطلاع دادید؟ «فیلیپ» گفت نه والا حضرت یعنی می‌خواهم عرض کنم که من دیشب خبری به ایشان ندادم.

«ماری آنتوانت» گفت هیچ کس اطلاع نداشت که من خیال دارم قدری در منزل شما توقف کنم و من این موضوع را به کسی نگفتم که مبادا برای دیگران اسباب زحمت شود و فقط دیشب راجع به این موضوع با استوار «دوتاوری» صحبت کردم و او هم امروز صبح با من بود و فقط قدری جلوتر از من وارد اینجا شد.

بارون سر فرود آورد و گفت والا حضرت... من الدکی قبل از این که پسرم وارد شود

کرد و غذاها را پخت؟

بارون گفت من نمی توانم به والا حضرت عرض کنم که او چگونه این میز و اغذیه و اشربه آن را به وجود آورد ولی یقین دارم که یک مرتبه به وجود آمده است. «ماری آنتوانت» حیرت کرد و گفت حاضرید سوگند یاد کنید که جادوگر شما این میز را یک مرتبه به وجود آورده است.

بارون گفت من به شرافت اصیل زادگی^۱ خود سوگند یاد می کنم که آنچه عرض کردم عین حقیقت است.

کاردینال گفت من تا حال تصور می کردم که شما شوخی می کنید. بارون گفت نه جناب قدوسی مآب و من حتی تصور می کنم طلا و نقره ای که این ظرفها با آن ساخته شده مثل همه چیز این میز به وسیله او تهیه شده است.

این حرف خیلی مورد توجه کاردینال قرار گرفت و با صدائی بلندتر از معمول گفت از این قرار این شخص کیمیا دارد.

«ماری آنتوانت» با ملاحظاتی که مخصوص او بود تبسمی کرد و گفت ببینید این موضوع چقدر مورد توجه آقای کاردینال قرار گرفته زیرا ایشان در تمام عمر در طلب کیمیا بودند و هنوز نتوانسته اند پیدا کنند.

کاردینال گفت والا حضرت، من اعتراف می کنم که مسائل مافوق الطبیعه و چیزهای غیر عادی را خیلی دوست می دارم و به آن ها بسیار علاقه مندم ولی این علاقه من برای استفاده مادی نیست و جهت کسب معرفت است.

«ماری آنتوانت» گفت معلوم می شود که من روی نقطه حساس آقای کاردینال انگشت گذاشتم و در نتیجه ایشان یکی از اسرار زندگی خود را فاش کردند. ولی آقای کاردینال من هم قدری جادوگر هستم، و گاهی از اوقات چیزهای غیر ممکن و مافوق الطبیعه و یا اقلاً باور نکردنی را کشف می کنم.^۲

۱- کلمه اصیلزاده برای ترجمه کلمه «ژانتیوم» فرانسوی معنای خوبی نیست ولی چون مترجمین قدیم اینطور ترجمه کردند ما به احترام آنها اصیلزاده ترجمه می کنیم. مترجم.
۲- در نظر اول این گفته «ماری آنتوانت» که مسبوق به مبتدائی نیست بی معنی جلوه می کند ولی مفهوم آن در آینده آشکار خواهد شد زیرا کاردینال پنهانی با مخالفین «ماری آنتوانت» ارتباط داشت. مترجم.

مطلع شدم که والا حضرت ما را سرافراز خواهد فرمود.

«ماری آنتوانت» گفت لابد فرشتگان این خبر را به شما دادند؟

بارون گفت نه والا حضرتا مردی که غیبگو است این خبر را به من داد. شاهزاده خانم گفت به فرض اینکه غیب گویکی دو ساعت قبل یا زودتر خبر ورود مرا به شما داده باشد این همه اغذیه و اشربه را چگونه در این مدت کوتاه تهیه کردید؟

بارون گفت والا حضرت این اغذیه و اشربه را هم او تهیه کرده است و من نمی توانم به والا حضرت عرض کنم که چگونه تهیه کرده است زیرا من از جادوگری اطلاع ندارم. چون «ماری آنتوانت» هنوز ایستاده بود بارون یک صندلی به او تقدیم کرد که بنشیند و «ماری آنتوانت» نظری به اغذیه مشهی که بعضی از آنها گرم بود انداخت و به شوخی گفت اگر این اغذیه و میوه ها با جادوگری به وجود آمده باشد ما نمی توانیم از آنها تناول کنیم سپس رو را به طرف کاردینال نمود و اضافه کرد و لابد جناب قدوسی مآب هرگز این کوکوی خوش رنگ را که به وسیله دست جادوگری ایجاد شده تناول نخواهند کرد.^۱

کاردینال گفت والا حضرت، ما شاهزادگان کلیسا آنقدر سختگیر نیستیم و به طریق اولی، کسی را که چنین غذاهایی به ما می خوراند در آتش نخواهیم سوزانید.

تا این موقع گفت و شنود جنبه شوخی داشت لیکن بارون گفت جناب قدوسی مآب، تصور نکنید که من مزاح می کنم، من حاضرم برای شما سوگند یاد نمایم که این میز با جادوگری به وجود آمده و یک نفر جادوگر آن را ایجاد کرده است.

«ماری آنتوانت» گفت این جادوگر برای به وجود آوردن این میز چقدر وقت صرف کرد؟

بارون گفت والا حضرت حداکثر نیم ساعت.

شاهزاده خانم گفت و آیا در همین نیم ساعت این میوه ها را از چهار گوشه دنیا حاضر

۱- خواننده محترم باید هنگام خواندن این جمله متوجه باشد که در آن دوره، روحانیون خیلی با جادوگران خصومت داشتند و مکرر اتفاق افتاد که در آن دوره یا اعصار ماقبل جادوگران را زنده در آتش سوزانیدند و صحبتی که ماری آنتوانت با کاردینال کرد برای این بود که خصومت روحانیون عیسوی را نسبت به جادوگران نشان بدهد. مترجم.

حاضرین از این حرف چیزی نفهمیدند اما کاردینال از شنیدن این گفته ناراحت شد و هنگام ادای این کلمات برقی هم از چشمان «ماری آنتوانت» درخشید. ولی رعدی به گوش نرسید «ماری آنتوانت» که با این اشاره، آنچه باید به کاردینال بگوید گفته بود روی خود را به طرف بارون کرد و گفت آقای تاورنی، برای اینکه این ضیافت تکمیل شود خوب است که جادوگر خود را به ما نشان بدهید، این جادوگر کجاست؟ و مبادا او را در قوطی پنهان کرده باشید؟

بارون گفت والاحضرتا، من نمی توانم او را در قوطی پنهان کنم بلکه برعکس اوست که من و بلکه خانه ام را در یک قوطی جا خواهد داد.

«ماری آنتوانت» گفت حس کنجکاوی من خیلی تحریک شده و بسیار مایلیم که این شخص را ببینم.

بارون، فهمید که این ابراز تمایل به منزله امر صریح است و او چاره ای ندارد جز این که اطاعت کند و لذا «لابری» را که محو تماشای میهمانها و میز پذیرائی بود صدا زد و گفت بروید و به آقای بارون «ژوزف بالسامو» اطلاع بدهید که والاحضرت میل دارند که او را ببینند.

«ماری آنتوانت» نام جادوگر را آهسته تکرار کرد و گفت اسم عجیبی است و کاردینال نیز آهسته این نام را تلفظ کرد و گفت مثل این است که من سابقاً این اسم را شنیده ام.

«لابری» برخلاف موارد دیگر برای اینکه خود را پیشخدمت موقری نشان بدهد، با طمأنینه قدم برمی داشت و لذا سه دقیقه طول کشید تا «ژوزف بالسامو» نمایان گردید و در این سه دقیقه هیچکس صحبت نکرد تا اینکه «بالسامو» نزدیک شد.

فصل چهاردهم

«ماری آنتوانت» چه دید؟

«بالسامو» در چند قدمی شاهزاده خانم توقف کرد و سر فرود آورد، و بعد سر را بلند نمود و با احترام، اما با جرأت، نظر به چشم های «ماری آنتوانت» دوخت و منتظر ایستاد، که طرف خطاب بگیرد.

«ماری آنتوانت» گفت من اکنون وصف شما را از آقای بارون دوتاورنی شنیدم. جلو بیایید تا ما ببینیم که یک جادوگر، چه جور شخصی است؟

«بالسامو» به راه افتاد و چند قدم جلوتر آمد و مجدداً تعظیم کرد و «ماری آنتوانت» دست دراز کرد و قدری شیر، از مینای ایرانی در فنجان ریخت و فنجان را به لب برد و بعد از نوشیدن یک جرعه گفت:

من شنیده ام که حرفه شما غیب گوئی است. «بالسامو» که چشم های خود را به چشمان شاهزاده خانم دوخته بود گفت والاحضرتا، حرفه من غیب گوئی نیست ولی می توانم حوادث آینده را پیش بینی کنم.

«ماری آنتوانت» گفت ما مسیحی هستیم و با اصول مقدس دیانت مسیح به بار آمده ایم و لذا فقط می توانیم که پیشگوئی ها و اسرار مذهبی را بپذیریم.

«بالسامو» با احترام جواب داد والاحضرتا، اسرار و پیشگوئی های دینی البته مقدس و محترم است ولی جناب قدوسی مآب، کاردینال «روهان» که اینجا حضور دارند، با اینکه از امرای کلیسا هستند، شاید تصدیق نمایند که در طبیعت نیز اسراری هست که درخور توجه می باشد.

از این حرف کار دینال، روان، لگان خورد زیرا با اینکه اسم خود را به کسی نگفته و کسی نام او را بر زبان نیاورده بود، جادوگر او را شناخت و هم دانست که او به کیمیا و ماوراء الطبیعه علاقه مند است.

«ماری آنتوانت» بدین نکته توجه نکرد و گفت با این وصف تصدیق کنید که اسرار و پیشگوئیهای مذهبی یگانه اسراری است که هیچ متدینی منکر آن نمی باشد.

«بالسامو» در پاسخ گفت والا حضرتنا، معتقدات مذهبی مقدس و محترم است لیکن منکر حقایق نیز نمی توان شد. شاهزاده خانم گفت آقای جادوگر، شما مجمل و سر بسته صحبت می کنید و گرچه من زبان فرانسوی را تحصیل کرده ام و اینک هم یک فرانسوی هستم و گرچه مقرر است که در پاریس معلمی برای من انتخاب کنند که ظرائف و لطائف این زبان را بیاموزم؛ ولی هنوز در این زبان تسلط ندارم و بهتر این است که واضعتر صحبت کنید که بتوانم منظور شما را بفهمم.

«بالسامو» سر فرود آورد و گفت والا حضرتنا اجازه می خواهم که باجمال و مطالب سر بسته اکتفا کنم زیرا مایل نیستم که در حضور والا حضرت چیزهایی را به عرض برسانم که شاید مطابق میل شما نباشد.

«ماری آنتوانت» گفت تصور میکنم که منظور شما این است که حس کنجکاوی مرا تحریک کنید و مرا وادارید که از شما بخواهم که حوادث آینده مرا بگوئید.

«بالسامو» گفت والا حضرتنا، برعکس، من هیچ میل ندارم که حوادث آینده والا حضرت را به عرض برسانم.

«ماری آنتوانت» خندید و گفت این تمایل شما طبیعی است زیرا قدرت پیش بینی حوادث آینده در اختیار نوع بشر نمی باشد.

ولی خنده شاهزاده خانم خاموش شد بدون اینکه هیچ یک از حضار برای رعایت ادب تبسم کنند زیرا همه مجذوب جادوگر شده بودند و «ماری آنتوانت» هم از این تأثیر برگزار نبود.

چند لحظه سکوت برقرار گردید و دختر پادشاه اطرش گفت آیا راست است که شما آمدن مرا به اینجا پیش بینی کرده و به آقای بارون دوتاورنی گفته بودید؟

«بالسامو» گفت بلی والا حضرتنا. «ماری آنتوانت» که تحت تأثیر نگاههای جادوگر،

قدری مضطرب شده بود و می خواست دیگران را هم شریک در صحبت کند که مجبور نباشد به تنهایی با جادوگر صحبت نماید به بارون گفت: این آقا چگونه آمدن مرا پیش بینی کردند؟

بارون گفت والا حضرتنا، من نمی دانم که ایشان چه کردند و همینقدر دیدم که نظر به یک لیوان آب انداختند و گفتند که والا حضرت به زودی تشریف می آورند.

«ماری آنتوانت» به جادوگر گفت آیا همینطور است که آقای بارون اظهار می کنند؟ جادوگر گفت بلی والا حضرتنا، شاهزاده خانم گفت از این قرار صفحه رمل و جدول جفر و محاسبات شما برای پیش بینی حوادث آینده، یک فتنجان آب است و امیدوارم که اظهارات و پیش بینیهای شما نسبت به من مثل همان آب روشن و واضح باشد.

این جمله که به زبان فرانسوی فصیح ادا شد بارون را وادار به تبسم کرد و گفت من یقین دارم که والا حضرت برای تسلط در زبان فرانسوی احتیاجی به معلم ندارند.

«ماری آنتوانت» گفت میزبان عزیز، تمجید شما باعث می شود که من از تحصیل خودداری کنم و در این زبان که اکنون دومین زبان ملی من^۱ است عقب بیفتم. و اما شما آقای جادوگر آیا همانطوری که ورود مرا در یک لیوان آب پیش بینی کردید ممکن است که آینده مرا نیز در یک تنگ آب پیش بینی نمایید.

«بالسامو» گفت بلی والا حضرتنا. «ماری آنتوانت» گفت در این صورت چرا اکنون می گفتید که میل ندارید حوادث آینده مرا پیش بینی کنید؟

جادوگر گفت والا حضرتنا، برای اینکه مبدا در آسمان زندگی والا حضرت لکه ابری وجود داشته باشد.

«بالسامو» جمله خود را تمام نکرد و سکوت نمود و ماری آنتوانت گفت چرا حرف

۱- از روزی که السنه مغرب زمین وارد ایران شده مترجمین ما (زبان ملی) را (زبان مادری) ترجمه می کنند زیرا اشکال ظاهری این دو کلمه آنها را به اشتباه می اندازد.

در زبان فرانسه چون کلمه زبان «لانگ» مؤنث است لذا صفت آن را هم مؤنث یعنی مادری «ماترنل» می آورند و مترجمین ما هم به تصور اینکه باید مفهوم صوری این صفت را ترجمه کرد (زبان مادری) را رواج داده اند.

در صورتی که مفهوم واقعی لانگ ماترنل (زبان ملی) می باشد نه (زبان مادری). مترجم.

خود را تمام نکردید؟

«بالسامو» سر فرود آورد و بیان خود را اینطور تکمیل کرد: (و همانطوری که در گذشته از هریض من مهموم شدید باز خمگین شوید.)

دختر امپراطور اطریش گفت مگر در گذشته شما مرا دیده بودید؟ بالسامو گفت بلی والا حضرتنا، هنگامی که والا حضرت کودک بودید و در مسقط الرأس خود و نزد مادر بزرگوارتان زندگی می کردید من مفتخر به دیدار والا حضرت شدم.

«ماری آتوانت» گفت آیا مادرم را نیز دیدید؟ جادوگر گفت بلی والا حضرتنا. و مادر والا حضرت، ملکه ای نیرومند و بزرگ است.

«ماری آتوانت» گفت مادرم امپراطریس^۱ می باشد. جادوگر گفت می خواستم به عرض برسانم که مادر والا حضرت از لحاظ هوش و معرفت و خصائل معنوی ملکه محسوب می شود با این وصف...

«ماری آتوانت» گفت قید کلمات (با این وصف) در مورد امپراطریسی مثل مادر من پسندیده نیست.

جادوگر در جواب گفت والا حضرتنا، کدام نابغه در روزگار وجود داشته یا وجود دارد که اقلاً یک نقطه ضعف در روحیات خود نداشته و ندارد، ولو از لحاظ علاقه به اطفال خود باشد.^۲

«ماری آتوانت» گفت با این وصف تاریخ جهان تصدیق خواهد کرد که مادرم «ماری» - ترزه نقطه ضعفی در روحیات خود ندارد.

جادوگر گفت علتش این است که تاریخ جهان از چیزهائی که علیاحضرت امپراطریس اطریش، و والا حضرت، و اینجانب از آن اطلاع داریم مستحضر نمی باشد. «ماری آتوانت» تبسم تلخی کرد و گفت از این قرار ما سه نفر، از راز بزرگی آگاه هستیم؟ جادوگر گفت: بلی والا حضرتنا.. ما سه نفر از راز بزرگی آگاهی داریم.

شاهزاده خانم گفت حالا بگوئید این راز چیست؟ جادوگر گفت والا حضرتنا، رازی

۱- فرق ملکه با «امپراطریس» این است که ملکه بر یک کشور حکومت می کند اما «امپراطریس» بر یک امپراطوری یعنی چند کشور.

۲- مفهوم این جمله از گفتار جادوگر در صفحات بعد معلوم خواهد شد.

که بر زبان آورده شد دیگر راز نیست.

«ماری آتوانت» گفت اهمیتی ندارد. این راز را افشاء کنید. جادوگر گفت آیا والا حضرت میل دارند که این راز افشاء شود؟ شاهزاده خانم گفت بلی.

بالسامو سر فرود آورد و گفت در کاخ «شون برون»^۱ اطاقی است که به نام اطاق چینی خوانده می شود زیرا گلدانها و ظروف چینی گرانبها در آن وجود دارد.

«ماری آتوانت» گفت بسیار خوب، مقصودتان چیست؟ جادوگر گفت این اطاق، جزو آپارتمان مخصوص علیاحضرت امپراطریس، «ماری - ترز» می باشد.

شاهزاده خانم گفت همینطور است «بالسامو» گفت این اطاق، به منزله اطاق دفتر امپراطریس است و هروقت که بخواهند کاغذی بنویسند پشت میز تحریر باشکوهی که در این اطاق قرار گرفته می نشینند و کاغذ را مرقوم می دارند و این میز تحریر از طرف اعلیحضرت لوتی پانزدهم پادشاه فرانسه به امپراطور اطریش اهدا شده است.

«ماری آتوانت» گفت درست می گوئید ولی اینها نکاتی است که همه از آن اطلاع دارند و جزو اسرار نیست.

جادوگر گفت اگر والا حضرت قدری تحمل بفرمائید به آنجا هم می رسم، یک روز صبح، نزدیک ساعت هفت که هنوز علیاحضرت امپراطریس از خواب برنخاسته بودند، والا حضرت از خواب بیدار شدید و از دری که مخصوص والا حضرت بود به اطاق چینی ورود فرمودید زیرا والا حضرت، در بین فرزندان علیاحضرت مزیتی خاص داشتید و می توانستید از درب مخصوص مزبور، در هر موقع وارد اطاق چینی بشوید.

«ماری آتوانت» گفت بعد چطور شد؟ جادوگر گفت بعد والا حضرت به میز تحریر نزدیک شدید و در آنجا نامه ای بود که شب گذشته مادر بزرگوارتان نوشته بودند و والا حضرت آن نامه را خواندید.

در این موقع «ماری آتوانت» قدری سرخ شد و جادوگر گفت بعد از خواندن نامه قلم را برداشتید و با دست خودتان سه کلمه از نامه را خط زدید به طوری که دیگر آن سه

۱- کاخ «شون برون» از کاخهای سلطنتی اطریش بود که امروز هم هست ولی دیگر کاخ سلطنتی

کلمه خوانده نمی شد.

«ماری آنتوانت» که به تدریج از اظهارات جادوگر دچار تشویش می شد گفت آن سه کلمه چه بود؟

جادوگر گفت والا حضرت، آن سه کلمه عبارت از مقدمه نامه بود و وقتی که والا حضرت آن را خواندید متوجه شدید که مادر بزرگوار شما نباید آن نامه را آنطور شروع کند و آن را دلیل بر ضعف مادر بزرگوارتان دانستید و با اینکه متوجه بودید که مادر بزرگوارتان به مناسبت علاقه ای که به فرزندان خود دارد نامه را آنطور شروع کرده تا اینکه بتواند نظر مساعدت مخاطب را نسبت به یکی از فرزندان خود جلب کند با این وصف شایسته ندانستید که امپراطریس اطریش، آن نامه را آنگونه خطاب به آن شخص آغاز نماید. و به همین جهت است که من عرض کردم که ارواح بزرگ و حتی نوابغ ممکن است، ولو به مناسبت علاقه به فرزندان خویش نقاط ضعفی در روحیات خود داشته باشند.

«ماری آنتوانت» گفت آیا ممکن است بگوئید که آن سه کلمه چه بود؟ جادوگر گفت آها می فرمائید که با صدای بلند به عرض برسانم؟ شاهزاده خانم گفت بلی با صدای بلند بگوئید.

جادوگر گفت آن سه کلمه این بود (دوست عزیز من!) قدری رنگ رخسار «ماری آنتوانت» تغییر کرد و الدکی لب را به دندان گرفت و جادوگر گفت والا حضرت، اینک آیا اجازه می دهید که عرض کنم این نامه برای چه شخصی نوشته شده بود؟

«ماری آنتوانت» گفت نه ولی میل دارم که آن را بنویسد و به خود من بدهید؟ جادوگر، یک کتابچه یادداشت که جلد طلایی داشت از جیب بیرون آورد و یک صفحه از کتابچه را پاره نمود، و با مدادی از جنس جلد کتابچه چیزی روی آن نوشت و به شاهزاده خانم تقدیم کرد.

«ماری آنتوانت» آن را گرفت و دید روی کاغذ نوشته شده است: «خانم مارکیز دوهمپادور»^۱

۱- لویی پانزدهم پادشاه فرانسه در ادوار مختلف چند معشوقه نامشروع داشت که یکی از آنها «مارکیز

«ماری آنتوانت» نظری حیرت آمیز به جادوگر انداخت و گفت آقا هرچه شما گفتید درست است و گرچه من نمی دانم که چگونه به این موضوع پی بردید اما چون نمی توانم دروغ بگویم صحت آنها را تصدیق می کنم.

«بالسامو» گفت اکنون از والا حضرت اجازه می خواهم که برای اثبات هویت و بصیرت علمی من، به همین اکتفا شود و من مرخص گردم.

«ماری آنتوانت» گفت آنچه شما تا به حال به من گفتید مربوط به گذشته من بود در صورتی که من به آینده بیشتر علاقه دارم و می خواهم از حوادث آینده مطلع شوم.

«بالسامو» گفت والا حضرت، من حاضریم که راجع به حوادث آینده والا حضرت، چیزهایی بگویم ولی از والا حضرت تمنا می کنم که مرا وادار به این پیشگوئی نفرمایند. ماری آنتوانت گفت هنوز اتفاق نیفتاده که من دومرتبه بگویم «می خواهم» و لابد به خاطر دارید که این کلمه را یک مرتبه ایراد کرده ام.

جادوگر گفت پس اقلأ اجازه بفرمائید که من قبلاً تحلیلی از سرنوشت بکنم که مبدا چیزهایی بگویم که خوش آیند والا حضرت نباشد.

«ماری آنتوانت» گفت چه خوش آیند باشد و چه نباشد، من می خواهم از سرنوشت آتیه خود مستحضر شوم و به شما اطمینان می دهم که نه از نوید شما خوشحال خواهم شد و نه از تفال بد شما غمگین خواهم گردید... عجله کنید.

جمله اخیر بالحنی ادا شد که «بالسامو» چاره ای جز اطاعت نداشت و لذا یک تنگ بلور را که پر از آب بود برداشت و نزدیک «ماری آنتوانت» گذاشت و خود قدری جلو آمد و همه سکوت کردند.

جادوگر قدری آن تنگ را نگریست، و سپس مثل این که می خواهد محتوی آن را بهتر ببیند تنگ را بلند کرد تا اینکه مقابل پیشانی او قرار گرفت.

نزدیک نیم دقیقه این معاینه ادامه داشت سپس جادوگر تنگ را روی میز نهاد و

→ دوهمپادور بود و واضح است که ملکه ای مانند امپراطریس اطریش، نمی بایست اولاً به زنی که معشوقه نامشروع کسی است نامه بنویسد و ثانیاً او را به عنوان دوست عزیز من خطاب کند ولی چون ملکه اطریش می دانست که آن زن در لویی پانزدهم خیلی نفوذ دارد و می خواست به وسیله او مساعدت پادشاه فرانسه را نسبت به یکی از فرزندان خود جلب نماید لذا آن نامه را نوشت. مترجم

سرش را مانند کسی که تصمیم به امتناع و استعکاف گرفته تکان داد.

«ماری آنتوانت» گفت نتیجه معاینه شما چه شد؟ جادوگر جواب داد والا حضرتنا، من نمی توانم چیزی بگویم.

شاهزاده خانم قدری جادوگر را ورنه انداز کرد و به زبان حال او گفت تو می دانی که من اگر بخواهم کسی را به حرف بیاورم، قدرت این عمل را دارم و سپس با صدای بلند اضافه کرد:

«لا بد چیزی ندارید که بگوئید، یعنی نمی توانید حوادث آینده را پیش بینی کنید».

جادوگر گفت والا حضرتنا، اینطور نیست، ولی چیزهایی هست که نباید به سلاطین و شاهزادگان بلا فصل گفته شود.

شاهزاده خانم که علائم احترام و خضوع زیاد را در وضع جادوگر مشاهده کرد باطناً ملایم شد و تصمیم گرفت که از صدور امر شدیدی درباره جادوگر خودداری کند و گفت: اگر چیزی ندارید که بگوئید و قادر به پیش بینی حوادث آینده نیستید ما هم اصرار نمی کنیم.

کار دینال خندید و بارون قدری جلو آمد و گفت والا حضرتنا، من تصور می کنم که چنانچه جادوگر ما خالی شده است و به زودی خواهیم دید که این ظروف طلا و نقره و بلور مبدل به آهن و شیشه و این میوه ها مبدل به برگ درختان خواهد شد.

شاهزاده خانم گفت اگر به جای این میوه ها، در این ظروف برگ درختان بود، من راضی تر بودم زیرا احساس می کنم که تمام این تدارکها از طرف آقای جادوگر، برای این به عمل آمد که بتواند به من معرفی شود و به حضور من برسد.

«بالسامو» که با تواضع سر را پائین انداخته بود سر را بلند کرد و گفت والا حضرتنا، استدعا می کنم به خاطر بیاورید که من تقاضای شرفیابی نکردم و خود والا حضرت مرا احضار فرمودید.

«ماری آنتوانت» گفت واضح است که وقتی این تدارکها به عمل آمد من شما را احضار می کردم و شما این موضوع را پیش بینی می کردید، مجدداً علائم خشم در وجنات شاهزاده خانم نمایان گردید.

«آندره» که دختر امپراطور اطریش را خشمگین دید گفت والا حضرتنا، تنها می کنم او

را هلو فرمائید زیرا او فکر می کرد که به این وسیله می تواند خدمتی به والا حضرت بکند. «ماری آنتوانت» با صدای بلند و خشمگین گفت: این خدمت نیست بلکه این حقه بازی است و این شخص موجبات توهین به پدر شما را نیز فراهم کرد زیرا من با کمال میل حاضر بودم که فی المثل در جام سفالین پدر شما که مردی اصیل زاده و شریف است شیر بنوشم ولی هرگز حاضر نیستم که فنجان طلای یک شارلاتان را به لب ببرم.

«بالسامو» از شنیدن کلمه شارلاتان برخود لرزید و گفت والا حضرتنا، اینک که شما اصرار دارید به سرنوشت خود پی ببرید خود را برای اینکار آماده کنید.

این جمله که با سرعت و با لحنی مخصوص ادا گردید موجب حیرت و وحشت حضار شد و ندیمه سالخورده ای که در کنار شاهزاده خانم ایستاده بود به زبان اطریشی که با زبان آلمانی یکی است به او گفت «دختر عزیز من، صرف نظر کنید».

و بالسامو با همان زبان به او جواب داد (بگذارید آنچه را که می خواهید بفهمد، بداند).

این جملات که به زبان آلمانی ادا شد قیافه آن مجلس را مرموزتر کرد و شاهزاده خانم گفت اکنون اگر من بخواهم صرف نظر کنم، آقای جادوگر تصور خواهد کرد، که من از شناسائی سرنوشت آینده خود ترسیده ام در صورتی که من بیم ندارم و بعد خطاب به جادوگر گفت شروع کنید.

«بالسامو» گفت چون مرا مجبور فرمودید که سرنوشت آینده شما را بگویم چاره ای جز اطاعت ندارم ولی بهتر آن است که جز والا حضرت، کسی عرایض مرا نشنود.

«ماری آنتوانت» گفت اشکال ندارد. و بعد خطاب به حضار گفت دور شوید و ما را تنها بگذارید.

همه دور شدند. ولی اگر صدای جادوگر و «ماری آنتوانت» را نمی شنیدند می توانستند از دور، آن دو را ببینند.

بعد از رفتن دیگران، شاهزاده خانم گفت این هم فایده دیگری بود که از این صحنه سازی نصیب شما شد و توانستید به تنهایی با من صحبت کنید.

جادوگر به این حرف جواب داد و در عوض گفت اینک خود را برای شنیدن چیزهایی که مطلوب خاطر شما خواهد بود آماده کنید و امیدوارم که بعد از شنیدن آن

مطالب. از من کدورتی نداشته باشید، زیرا من جز واسطه و وسیله ابلاغ تصمیمات سرنوشت شما، چیز دیگری نیستم و فقط قاصدی می‌باشم که خبر از بدبختی می‌دهد. «ماری آنتوانت» بار دیگر از علائم احترامی که در لحن کلام جادوگر می‌دید ملازم شد و گفت از این قرار سرنوشت آینده من توأم با بدبختی است؟ جادوگر گفت بلی، سرنوشت شما توأم با بدبختیهای بزرگ می‌باشد.

شاهزاده خانم گفت بسیار خوب، این بدبختی‌ها چیست؟ جادوگر گفت من هنوز نمی‌دانم که کدام قسمت از زندگی والا حضرت مورد علاقه شما می‌باشد؟ و اگر نسبت به مواردی که طرف توجه است سوال بفرمائید جواب خواهم داد.

«ماری آنتوانت» گفت آیا خانواده من با سعادت و خوشی زندگی خواهند کرد یا نه؟ «بالسامو» گفت کدام خانواده را می‌فرمائید؟ آیا منظورتان خانواده‌ای است که از آن خارج شده‌اید یا خانواده‌ای که می‌روید وارد آن شوید؟ دختر امپراطور اطریش گفت مقصودم خانواده خودم یعنی مادر و برادر و خواهرم می‌باشد.

جادوگر گفت آنها، همه با رفاهیت و سعادت زندگی خواهند کرد و بدبختی‌های شما شامل حال آنها نخواهد گردید. شاهزاده خانم گفت از این قرار، این بدبختی‌ها فقط به من اختصاص دارد؟

«بالسامو» گفت مختص شما نیست. بلکه کسانی که شریک زندگی شما هستند نیز دچار بدبختی خواهند شد «ماری آنتوانت» گفت لابد مقصود شما از این جمله خانواده سلطنتی فرانسه است «بالسامو» گفت بلی.

شاهزاده خانم گفت خانواده سلطنتی فرانسه امروز مرکب است از لویی پانزدهم و ولیعهد (که شوهر من می‌باشد) و «کنت دو پروونس» و «کنت دارتوا»^۱ جادوگر گفت بلی والا حضرتنا هم‌بطور است.

۱- لازم است برای فهم مطلب گفته شود که (کنت دو پروونس) برادر لویی شانزدهم و نوه لویی پانزدهم بود و لذا برادرشوهر «ماری آنتوانت» می‌شود و بعدها، یعنی بعد از سقوط حکومت ناپلئون اول به نام لویی هجدهم پادشاه فرانسه شد و اما (کنت دارتوا) نیز نوه لویی پانزدهم و برادرشوهر «ماری آنتوانت» بود و بعد از مرگ لویی هجدهم به نام (شارل دهم) به سلطنت فرانسه رسید. از خوانندگان خواهشمندم این دو نکته را به خاطر بسپارند که از مطالب آینده بهتر استفاده فرمایند. «مترجم»

شاهزاده خانم گفت آیا این سه نفر به زمامداری خواهند رسید یا نه؟ جادوگر گفت بلی هر سه نفر در رأس فرانسه قرار خواهند گرفت و سلطنت خواهند کرد. شاهزاده خانم گفت از این قرار من فرزندی نخواهم داشت که بعد از شوهرم پادشاه فرانسه شود. جادوگر گفت شما دارای فرزندان متعدد خواهید شد اما آنها پادشاه فرانسه نخواهند گردید.

«ماری آنتوانت» گفت پس فرزندان من قبل از وصول به سن رشد خواهند مرد؟ «بالسامو» گفت یکی از آنها قبل از وصول به سن رشد فوت می‌کند و دیگری به سن رشد می‌رسد ولی پادشاه نخواهد شد.

«ماری آنتوانت» گفت اگر شوهرم مرا دوست داشته باشد این وقایع دارای اهمیت نخواهد بود. جادوگر جواب داد، مطمئن باشید که شوهرتان شما را دوست خواهد داشت «ماری آنتوانت» گفت آیا زیاد مرا دوست خواهد داشت یا نه؟ جادوگر گفت بلی، او تقریباً شیفته شما خواهد بود.

شاهزاده خانم گفت وقتی شوهرم مرا دوست داشت و خانواده‌ام به من علاقمند بود دیگر چگونه ممکن است که من بدبخت باشم؟ جادوگر گفت بین شما و دوستی شوهرتان فاصله خواهد افتاد. هکذا بین شما و علاقه خانواده‌تان فاصله می‌افتد.

«ماری آنتوانت» گفت به فرض اینکه شوهرم و خانواده‌ام از من سلب علاقه کنند، و یا من و آنها فاصله ییفتند باز علاقه و پشتیبانی ملت من باقی است.

جادوگر گفت پشتیبانی و علاقه ملت، مانند اقبانوسی است که آرام و بدون تلاطم باشد. آیا هرگز اقبانوس را در موقع تلاطم و طوفان دیده‌اید؟

«ماری آنتوانت» گفت من به قدری خوبی خواهم کرد که مانع از بروز طوفان ملت بشوم و اگر طوفانی به وجود آمد من قایق خود را مطیع امواج خواهم نمود و با امواج طوفان بالا خواهم رفت.

جادوگر گفت، هنگامی که اقبانوس دستخوش طوفان باشد هر قدر امواج بالا بروند، مفاصلی که به وجود می‌آورند همین‌طور خواهد گردید و قایق شما در آن غرق خواهد شد. شاهزاده خانم گفت به فرض اینکه من قایق خود را در طوفان دوست و علاقمندی نداشته باشیم باز

اتکای به ذات پاک خداوند و توکل به او برای من باقی می ماند. «بالسامو» گفت ذات پاک خداوند هرگز از کسانی که خود محکوم نموده است پشتیبانی نخواهد کرد.

شاهزاده خانم گفت این چه حرفی است که می زنید؟ آیا من ملکه فرانسه نخواهم بود و آیا قدرت و عزت نخواهم داشت؟ در این صورت چگونه امکان دارد که تا این درجه که شما می گوئید بدبخت شوم؟

جادوگر گفت، شما ملکه فرانسه خواهید بود، ولی ای کاش که ملکه نمی بودید!

«ماری آنتوانت» تبسم تحقیرآمیزی کرد که بگوید این مهملات چیست؟ چرا بیهوده حرف می زنی؟ «بالسامو» مفهوم این تبسم را درک کرد و گفت آیا به خاطر دارید که نخستین شبی که وارد فرانسه شدید در چه اطاقی خوابیدید؟ و آیا به خاطر دارید که به دیوار آن اطاق قالی گرانبهای از بافته های اروپا نصب شده بود؟ شاهزاده خانم از شنیدن این حرف تکان خورد و گفت بلی به خاطر دارم، جادوگر گفت تصویری که به وسیله تار و پود آن قالی به وجود آمده بود یک منظره قتل عام را نشان می داد آیا چنین نیست؟

«ماری آنتوانت» گفت بلی. جادوگر گفت آیا تصدیق می فرمائید که قیافه لاعشت انگیز آنهایی که مشغول قتل عام بودند در خاطر شما باقی مانده است؟ شاهزاده خانم گفت بلی. جادوگر گفت از این موضوع گذشته دیشب وقتی که رگبار شروع شد واقعه دیگری اتفاق نیفتاد؟ «ماری آنتوانت» گفت چرا. و صاعقه درختی را در طرف چپ من وازگون کرد و چیزی نمانده بود که آن درخت روی کالسکه من افتد.

جادوگر گفت اینها تمام به منزله اخطار و اعلامیه سرنوشت آینده شماست.

«ماری آنتوانت» گفت و لابد اخطاری برای خبر دادن از سرنوشت مشنوم است!

«بالسامو» گفت تصدیق بفرمائید که طور دیگر نمی توان آنها را تعبیر نمود.

شاهزاده خانم به فکر فرو رفت و سر را پائین انداخت و بعد سر بلند کرد و گفت - عاقبت شوهرم چه خواهد شد؟ و چه بر سرش خواهد آمد؟ و به چه وضع این جهان را بدرود خواهد گفت؟

جادوگر گفت سرش از پیکر جدا خواهد گردید و به این ترتیب زندگی را وداع خواهد

گفت.

«ماری آنتوانت» گفت عاقبت «کنت دو پروونس» چه می شود و او چگونه زندگی را بدرود خواهد گفت؟

«بالسامو» گفت او از هر دو پا مفلوج خواهد شد و به زندگی خاتمه خواهد داد.

شاهزاده خانم پرسید که «کنت دارتوا» چگونه فوت خواهد کرد؟

جادوگر گفت او در گوشه عزلتی، بدون اینکه خویشان و دوستان در اطرافش باشند و مانند مردی غریب و مستمند از این جهان خواهد رفت.

دختر امپراطور اطیش گفت عاقبت من چه می شود؟ و من چگونه از این جهان خواهم رفت؟

«بالسامو» سر را تکان داد و سکوت کرد. زوجه ولیعهد پرسید چرا سکوت کردید؟ جادوگر گفت، نمی توانم چیزی بگویم.

«ماری آنتوانت» گفت من به شما امر می کنم که حرف بزنید و عاقبت مرا بگوئید؟ جادوگر گفت، استدعا می کنم که به من و خودتان ترحم فرمائید و از صدور این امر منصرف شوید.

شاهزاده خانم گفت اکنون که به جان کلام رسیده ایم و من بیش از همه، علاقمند به شنیدن سرنوشت نهائی خود هستم شما سکوت می کنید. و مواظب باشید که برخلاف رأی دختر امپراطریس اطیش که اختیار زندگی سی میلیون نفر را در دست دارد رفتار کردن خطرناک است؟

«بالسامو» گفت، چون می فرمائید که من به طور حتم باید سرنوشت نهائی شما را بگویم، ناچارم که اطاعت کنم.

آنگاه جادوگر، تنگ آب را که در صفحات گذشته ذکر از آن شد برداشت و یکی از ظروف میوه را روی میز خالی کرد و تنگ را روی آن گذاشت تا شاهزاده خانم بتواند آن را مقابل پیشانی خود ببیند و سپس میله فولادی نازکی را که شبیه به مداد بود از جیب بیرون آورد و گفت، اینک بادقت به این تنگ نگاه کنید و از خداوند استغاثه نمائید که شما را از این سرنوشت شوم معاف فرماید؟

شاهزاده خانم اطیشی که با وجود تشخص و قدرت خود مضطرب شده بود سر را

جلو آورد و جادوگر نوک مهله پولادی را به تنگ نزدیک نمود و شاهزاده خانم در حالی که آب تنگ را می‌نگریست گفت این چیست؟.. این چیست؟.. این جمعیت در اینجا چه می‌کنند؟ و این شیئی عجیب که در وسط این میدان برپا شده چه مصرفی دارد؟ جادوگر دیگر حرف نمی‌زد اما مداد را زیادتر به تنگ نزدیک نمود و شاهزاده خانم آهسته می‌گفت اینک اربابه‌ای وارد میدان شد و زنی را که دو دستش بسته است از آن فرود آوردند.

آه... این زن چقدر به من شباهت دارد؟ چشم‌ها و ابروها و بینی و دهان و گیسوان او هبناً شبیه به من است.. آه.. این زن، خود من هستم.

خدایا.. چرا مرا از این پله‌های چوبی بالا می‌برند و چه منظوری دارند؟ و چرا دستهای مرا با طناب بسته‌اند؟.. و چگونه جرأت دارند با زنی که سلاله هفده قیصر است اینگونه رفتار نمایند.

آه.. سرم را فرود آوردند.. و در یک حلقه جا دادند.. برقی درخشید و تیغه‌ای فرود آمد..

دیگر شاهزاده خانم اطریشی نتوانست صحبت کند و صبحه‌ای زد و روی صندلی از حال رفت.

آتهائی که از دور، منظره مزبور را می‌دیدند دویدند و زودتر از همه فیلیپ خود را به «ماری آتوانت» رسانید ولی جادوگر ناپدید شده بود.

کاردینال و ندیمه شاهزاده خانم، و بارون و «آندره» قدری آب، (از آب استخر) به صورت شاهزاده خانم زدند و او را مالش دادند تا به حال آمد و همین که چشم باز کرد گفت تنگ کجاست؟ تنگ آب کجاست؟

تنگ آب، همچنان روی ظرف میوه بود و «بارون» تنگ را به ماری آتوانت نشان داد و «ماری آتوانت» نظری به آن انداخت و سپس آن را برداشت که بهتر ببیند.. ولی غیر از آب زلال چیزی در تنگ دیده نمی‌شد.

فصل پانزدهم

تأمین آتیه بارون دوتاورنی

به طوری که گفتیم بعد از اینکه «ماری آتوانت» به هوش آمد اول سراغ تنگ آب را گرفت ولی در آن چیزی ندید.

دومین جمله‌ای که بر زبان آورد این بود که به جادوگر کاری نداشته باشند و او را به هیچ وجه اذیت نکنند.

این حرف خیلی به موقع گفته شد زیرا «فیلیپ» به محض اینکه از وضع مزاجی شاهزاده خانم مطمئن گردید تصمیم گرفت که جادوگر را به سزای اهانتی که بشاهزاده خانم کرده (زیرا فیلیپ تصور می‌کرد که به ماری آتوانت اسائه ادب شده) به قتل برساند. ندیمه «ماری آتوانت» قدری با زبان آلمانی با او صحبت کرد که بداند برای چه فریاد زد؟ لیکن شاهزاده خانم جواب درست نمی‌داد، و می‌گفت جادوگر با نهایت احترام و تواضع رفتار کرد و گویا من بر اثر رگبار دیشب و خستگی راه قدری کسالت پیدا نمودم، و احساس لرز و تب کردم و اگر صبحه‌ای زده‌ام بر اثر لرز بوده است.

گرچه این جواب کاردینال، و ندیمه شاهزاده خانم و حتی بارون را (که از رسوم درباری و قوف داشت) قانع نکرد ولی اینطور نشان دادند که قانع شده‌اند زیرا در دربار رسم این است که توضیحات ساده و احیاناً کودکانه را ظاهراً بپذیرند.

در این هنگام فیلیپ جلو آمد و گفت والا حضرات، گرچه برای من مایه تأسف است که به این زودی از اینجا تشریف ببرند ولی بر حسب دستوری که قبلاً صادر فرمودید باید عرض کنم مدتی که مایل بودید در اینجا توقف فرمائید منقضی شده است.

«ماری آنتوانت» گفت بسیار خوب آقا، و بعد با اظهار خستگی اظهار داشت که من تصمیم اولیه خود را تغییر دادم زیرا خیلی خسته شده‌ام لیکن یقین دارم که اگر دو سه ساعت بخوابم خستگی من رفع خواهد شد.

رنگ صورت «بارون» از شنیدن این حرف پرید و «آندره» با اضطراب، پدرش را نگرست و «بارون» گفت والا حضرت اطلاع دارند که کلبه ما چقدر محقر است و مبادا خدای بخواسته به شما بد بگذرد.

«ماری آنتوانت» مثل کسی که از فرط خستگی نمی‌تواند خود را نگاه دارد گفت - به فرض این که منزل شما مجلل می‌بود من بیش از یک بستر آن را برای دوسه ساعت اشغال نمی‌کردم و یک بستر هرچه باشد، برای من کافی است.

«آندره» فوراً دوید و رفت که اطاق خود را برای استراحت «ماری آنتوانت» آماده کند و گرچه اطاق «آندره» بهتر از اتاقهای دیگر نبود، ولی همه اهل منزل و از جمله خود آندره می‌دانستند که اطاق یک دختر جوان، هر قدر محقر باشد، باز برای پذیرائی از یک شاهزاده خانم، بهتر از اطاق مردها است.

وقتی که «آندره» برای آماده کردن اطاق رفت «ماری آنتوانت» اشاره‌ای آمرانه کرد که دیگران دور شوند و او را تنها بگذارند.

سایرین دور شدند و «ماری آنتوانت» تنها ماند و آنوقت آرنج را تکیه سر نمود و به فکر فرو رفت.

فکر او در اطراف پیش‌بینی جادوگر دور می‌زد، و می‌اندیشید از وقتی که وارد فرانسه شده آثاری مشغوم به چشمش رسیده که حاکی از بدبختی است.

شب اول در شهر «استراسبورگ» که نخستین شب ورود او در خاک فرانسه بود در اطاقی خوابید که تصویر قتل حامی را به دیوار نصب کرده بودند و دیشب چیزی نمانده بود که صاعقه با سرنگون کردن درخت، سبب درهم شکستن کالسکه او شود و امروز، مردی عجیب که بدون شک نیروئی خارق‌العاده دارد، سرنوشت نهائی او را در یک تنگ آب به نظرش رسانید.

با اینکه مشاهده آن منظره خیلی شاهزاده خانم را مضطرب کرده بود تصمیم گرفت که راجع به این موضوع چیزی به کسی نگوید.

بعد از چند دقیقه، «آندره» که با سرعت اطاق خود را برای خواب شاهزاده خانم آماده کرده بود مراجعت کرد و با اینکه دیگران اجازه نداشتند که به «ماری آنتوانت» نزدیک شوند «آندره» را مستثنی دانستند و او نزدیک شد.

«آندره» چند لحظه مقابل ماری آنتوانت ایستاد و نتوانست چیزی بگوید زیرا شاهزاده خانم را در فکر دید.

تا اینکه ماری آنتوانت گفت ماداموازل خواهش می‌کنم به خانمی که با من بود اطلاع بدهید که بیاید و «آندره» به ندیمه او اطلاع داد و ندیمه آمد و ماری آنتوانت به زبان آلمانی به او گفت به من کمک کنید، زیرا نمی‌توانم راه بروم.

«آندره» که زبان آلمانی را می‌فهمید حرکتی کرد که به شاهزاده خانم کمک نماید و شاهزاده خانم گفت مگر شما زبان آلمانی را می‌دانید؟

«آندره» به زبان آلمانی گفت بلی... من این زبان را می‌فهمم و می‌توانم تا اندازه‌ای حرف بزنم.

«ماری آنتوانت» با مسرت گفت خیلی خوب شد... وقوف شما بر این زبان ممدنقشه‌ای است که من طرح کرده‌ام و «آندره» جرأت نکرد پرسد که وی چه نقشه‌ای طرح کرده است.

ماری آنتوانت به اتکای ندیمه خود، آهسته از وسط گل‌ها عبور می‌کرد و به طرف عمارت می‌رفت و ناگهان صدای کاردینال «روهان» را از عقب خود شنید که می‌گفت آقای حکمران والا حضرت فرموده‌اند که هیچ کس مصدع ایشان نشود و حکمران نظامی «استراسبورگ» که تا این لحظه اسم او را نگفته‌ایم و به نام «استن ویل» خوانده می‌شد گفت من یقین دارم که مرا خواهند پذیرفت زیرا موضوع مهمی را باید به اطلاع ایشان برسانم.

شاهزاده خانم روی خود را برگردانید و با صدای بلند گفت آقای کاردینال بگذارید آقای حکمران بیایند.

«استن ویل» حکمران نظامی استراسبورگ شوهرخواهر «شوازل» بود و «شوازل» هم مقتدرترین وزیری محسوب می‌شد که در دوره لویی پانزدهم زمام امور را به دست داشت.

«استن ویل» به شاهزاده خانم نزدیک شد و تعظیم کرد و آنگاه نظری به اطراف انداخت که مبادا کسی باشد و حرف های او را بشنود.

ندیمه «ماری آنتوانت» و «آندره» از این نظر فهمیدند که باید او را تنها بگذارند و قبل از این که ماری آنتوانت چیزی بگوید دور شدند و «استن ویل» قدری جلوتر آمد به طوری که با «ماری آنتوانت» بیش از یک وجب فاصله نداشت و آهسته گفت: هم اکنون چاهاری از «ورسای» رسید و نامه ای آورد و آنگاه نامه را به ماری آنتوانت تقدیم کرد.

دختر امپراطور اطریش پاکت را گرفت و عنوان آن را خواند و دید که به این عنوان است (به آقای بارون استن ویل حکمران نظامی استراسبورگ برسد) و نامه را پس داد و گفت این نامه به عنوان شماست؟

حکمران گفت نه، این علامت که گوشه پاکت ملاحظه می فرمائید نشانه آن است که این نامه باید به دست شما برسد.

ماری آنتوانت با دقت بیشتر پاکت را نگرست و گفت راست است، گوشه پاکت، علامت صلیبی دیده می شود، و بعد پاکت را گشود و چنین خواند:

«شاه تصمیم گرفته که رسماً مادام دوباری^۱ را به دربار معرفی کند ولی او هنوز نتوانسته کسی را پیدا نماید که معرف او باشد.

و امیدواریم که به این زودی پیدا نکند لیکن بهترین وسیله برای ممانعت از این معرفی این است که هروس و الاتبار فرانسه در حرکت عجله فرمایند که زودتر به «ورسای»^۲ برسند زیرا بعد از اینکه ایشان ورود فرمودند دیگر کسی جرأت نمی کند که این عمل ننگین را وارد مرحله اجرا نماید».

ماری آنتوانت بعد از خواندن نامه سر را بلند کرد و نظری به حکمران انداخت و او گفت: این نامه را آقای «شوازل» فرستاده است.

شاهزاده خانم نامه را به حکمران پس داد و گفت: بسیار خوب، ما هم در حرکت

تعمیل خواهیم کرد و حکمران نامه را در جیب نهاد و مرخص شد.

«آندره» و ندیمه شاهزاده خانم نزدیک شدند که به او کمک کنند که به طرف اطاق خواب برود لیکن «ماری آنتوانت» به آندره گفت از شما متشکرم ولی دیگر احتیاجی به استراحت ندارم زیرا ضعف موقتی من رفع شد و سپس با صدای بلند امر کرد کالسکه ها را حاضر کنید... زیرا فوراً حرکت می کنیم.

کاردینال «روهان» از تغییر عزم شاهزاده خانم حیرت نمود و چون می دانست که این تغییر تصمیم با پیام «استن ویل» بدون ارتباط نیست نظری به او انداخت که علت آن را بفهمد و «استن ویل» آهسته در گوش او گفت و لیمهد محبوب ما برای دیدار هروس زیبای خود بی تابی می کند و می خواهد هرچه زودتر او را ببیند و این بود پیامی که من به ایشان عرض کردم.

این دروغ به قدری ماهرانه گفته شد که کاردینال به تصور این که غیر از او کسی از این راز آگاه نیست و «استن ویل» فقط به او این راز را افشاء کرده تبسم نمود.

و اما «آندره» از این تغییر تصمیم حیرت نکرد زیرا پدرش به او آموخته بود که هرگز نباید از هوسهای ناگهانی سلاطین حیرت نمود و «ماری آنتوانت» که منتظر بود «آندره» را حیران و متأثر ببیند او را آرام و متواضع دید و گفت مادمازل با اینکه دیگر احتیاجی به خواب ندارم از زحمتی که به شما دادم عذر می خواهم و از میهمان نوازی شما تشکر می کنم.

و آنگاه با اشاره دست به دیگران فهمانید که جلو بیایند و آنهایی که از پیرامون «ماری آنتوانت» دور شده بودند جلو آمدند و شاهزاده خانم خطاب به بارون گفت:

«آقا، قبل از این که من از اطریش حرکت کنم، با خود عهد کردم بعد از ورود به خاک فرانسه، وسائل نیک بختی اولین فرانسوی را که با من برخورد نمود فراهم نمایم و این شخص که با من برخورد کرد پسر شما بود، ولی نمی خواهم که دختر شما که اسمشان را نمی دانم محروم بماند.

«بارون» گفت: اسم او «آندره» است و قلب «آندره» به شنیدن مژده شاهزاده خانم به طش درآمد و «ماری آنتوانت» گفت:

«و بعد از اینکه وارد اینجا شدیم و مادمازل «آندره» را دیدم تصمیم گرفتم که از

۱- «مادام دوباری» معشوقه لویی شانزدهم بود که در فصول آینده شرح او به تفصیل خواهد آمد.

۲- «ورسای» واقع در حواله پاریس محل دائمی دربار سلاطین فرانسه از لویی چهاردهم به بعد بود.

وجود او هم استفاده کنم و او یکی از لایحه‌های من بشود.

از استماع این حرف نه فقط قلب آندره از فرط مسرت در سینه‌اش به تلاطم درآمد بلکه بارون نیز دچار ضربان قلب شد زیرا می‌دید که به طرزی ناگهانی آرزوی او جامه عمل پوشید و دخترش می‌تواند وارد دربار شود.

و با اینکه بارون مرد حاضر جوابی بود، در قبال این سعادت ناگهانی نتوانست چیزی بگوید فقط گفت آه...

ماری آنتوانت گفت بنابراین از این پس، پسر شما در ارتش به شاه خدمت خواهد کرد و خواهرش به عروس شاه خدمت خواهد نمود و اما شما بارون عزیز، شما به پسر اندرز و فاداری و به دختر درس تقوی و طهارت خواهید داد و من بیش از پیش آسوده خاطر خواهم بود که خدمتگزارانی شایسته دارم.

فهلپ و خواهر او در قبال این سعادت، قدرت حرف زدن و تشکر نداشتند و هر دو زانو زدند و زیر لب چیزهایی به رسم سپاسگزاری می‌گفتند.

بارون که زودتر از همه نتوانست فکر کند و چیزی بگوید اظهار داشت ولی...

ماری آنتوانت حرف او را قطع نمود و گفت می‌دانم که شما برای سفر کردن باید تهیه بپنید و اثاثه خود را جمع آوری کنید ولی تصور نمی‌کنم که این تدارکها زیاد طول بکشد.

از علائم تأثیری که در قیافه خواهر و برادر و پدر آشکار گردید شاهزاده خانم پاهوش و نکته‌سنج دانست که تنگدستی این خانواده به آنها اجازه نمی‌دهد که وسائل سفر خود را فراهم نمایند لذا گفت:

«من می‌دانم که شما مرا دوست می‌دارید و عجله دارید که زودتر در این سفر به من ملحق شوید و لذا یکی از کالسکه‌های خود را به شما اختصاص می‌دهم و هنگامی که با این کالسکه حرکت می‌کنید تمام وسائل پذیرائی شما در راه فراهم خواهد بود.

شاهزاده خانم حکمران «استراسبورگ» را صدا زد و گفت آقای حکمران خواهش می‌کنم بیایید و قدری با من کمک کنید.

سهس حکمران جلو آمد و سر فرود آورد و «ماری آنتوانت» گفت:

«من تصمیم گرفته‌ام که آقای بارون دو «تاورنی» و دختر ایشان ماداموازل «آندره» را

با خود به پاریس ببرم و برای وسيله نقلیه آنها یک کالسکه را اختصاص داده‌ام. اکنون کسی را تعیین کنید که با این کالسکه باشد و در همه جا معرفی کند تا بدانند کسانی که با این کالسکه حرکت می‌کنند از همراهان من هستند.

حکمران گفت اطاعت می‌کنم و بعد بانگ زد آقای بوسیر، آقای بوسیر، نزدیک بیایید؟

جوانی به سن بیست و چهار یا بیست و پنج سال، با قیافه‌ای خوب، و قدمهایی محکم، جلو آمد و کلاه از سر برداشت و حکمران گفت والا حضرت امر فرموده‌اند که یکی از کالسکه‌ها اختصاص به مسافرت آقای بارون دو تاورنی و دختر ایشان داده شود، و شما مأمور هستید که آن کالسکه را برای این منظور نگاه دارید و همه جا با آن باشید. «ماری آنتوانت» گفت و دیگر اینکه سعی کنید که این کالسکه زودتر به من ملحق شود و در صورت لزوم می‌توانید دو منزل و سه منزل یکی بکنید.

این مرتبه بارون و دو فرزند او که به زبان آمده بود، توانستند که با جملات واضح از شاهزاده خانم تشکر کنند و «ماری آنتوانت» گفت اینکه موقع خدا حافظی است، و بعد خطاب به ملازمین دستور داد: آقایان سوار شوید.

یک ربع ساعت دیگر از آن همه هیاهو، و صداهای حرکت کالسکه و سواران و شبهه اسب‌ها در خیابانی که منتهی به «تاورنی» می‌گردید اثری باقی نماند و جز یک پسر جوان و رنگ پریده که ما او را می‌شناسیم و می‌دانیم که «ژیلبرت» است کسی در آن خیابان دیده نمی‌شد.

«ژیلبرت» از ساعتی که «ماری آنتوانت» وارد تاورنی شد همه کس را دید و همه چیز را شنید و به طریق اولی می‌دانست که به زودی «بارون» و «آندره» سفر خواهند کرد.

وقتی که آخرین سوار از خیابان ناپدید گردید بارون و دختر او به عمارت بازگشت کردند و وارد سالن شدند.

«آندره» با احساساتی مخلوط از شادی و تأثر، به این همه وقایع که در این مدت کوتاه اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد.

و «بارون» در فکر زندگی آینده و پول و مقام و احترامی بود که در دربار انتظار او را می‌کشید.

این وقایع غیرمنتظره در خدمه منزل هم اثر کرد و «لیکول» حیرت زده خانم خود را می نگریست و «لابری» با تعجب گاهی به لیکول و زمانی به «بارون» نظر می انداخت. قبل از همه بارون از بحر تفکر بیرون آمد و گفت: ای «لابری» بدذات، تو اینجا ایستاده ای و ما را ورنه می کنی در صورتی که یک نفر اصیل زاده که منسوب به دربار می باشد بیرون ایستاده است برو بین آیا آنجا هست یا نه؟

«لابری» با سرعت رفت و مراجعت کرد و گفت بلی آقا. نزدیک استخر ایستاده و اسب او مشغول خوردن برگ گل ها است.

بارون گفت کالسکه چطور؟ آیا کالسکه هم در آنجا هست؟ نوکر گفت بلی آقا. اگر بدانید چه کالسکه قشنگی است و چه اسبهای نیرومندی دارد؟ ولی اسب های کالسکه مشغول خوردن برگ درخت های انار هستند.

«بارون» گفت این اسب ها، شاه اسب ها هستند، و هرچه دلشان بخواهد باید بخورند. راستی، یادم آمد، جادوگر چطور شد؟

«لابری» گفت جادوگر را می فرمائید؟ جادوگر رفت. بارون گفت چطور ممکن است که این مرد اثاثه قیمتی اش را بگذارد و برود؟

نوکر گفت همانطوری که عرض کردم جادوگر رفت و «ژیلبرت» به چشم خود دید که جادوگر با کالسکه خود از اینجا عزیمت کرد.

بارون گفت این «ژیلبرت» تنبل و بی عرضه، عوض همه چیز، چشم دارد و همه چیز را می بیند. و بعد موضوع صحبت را عوض کرد و گفت برو جامه دان مرا ببند.

نوکر گفت جامه دان آقا بسته است! «بارون» گفت چطور جامه دان من بسته است «لابری» گفت وقتی که من امر والا حضرت را شنیدم و دانستم که آقا باید با ایشان سفر کنند به اطاق آقا رفتم و لباس ها و پیراهن های شما را در جامه دان گذاشتم و بستم. بارون گفت بدذات، مگر به تو نگفتم که هرگز بدون اجازه و سرخود کاری نکن.

اما نوکر می دانست که این جمله علامت سرزنش نیست بلکه برعکس علامت مرحمت و نوازش است. متنها بارون طوری ساخته شده بود که به طرزی دیگر نمی توانست از نوکر خود تشکر کند.

بارون گفت خوب، بدذات. حالا که جامه دان مرا بستنی با آندره کمک کن که

جامه دان خود را ببندد.

«آندره» گفت پدرجان متشکرم لیکول با من کمک خواهد کرد.

بارون که خیالش از طرف جامه دان راحت شد به فکر فرو رفت و مثل همیشه که هنگام خطاب به نوکرش بانگ می زد گفت: بدذات و حیوان، در این واقعه چیزی است که من نمی توانم بفهمم؟

نوکر گفت آن چیست؟ بارون گفت تو حیوان تر^۱ از این هستی که این موضوع را بفهمی اما من می فهمم و فکر می کنم که چطور والا حضرت تشریف بردند بدون اینکه چیزی به «بوسیر» برای مخارج بدهند و چطور جادوگر رفت بدون اینکه به من خبر بدهد. در این موقع صدای صفیری از بیرون شنیده شد و «لابری» گفت به نظرم این آقا مرا صدا می زند.

بارون گفت، برو بین این آقا چه می خواهد.

با خروج «لابری» باز بارون دچار تفکر شد و «آندره» گفت پدرجان، من می دانم که علت تفکر شما چیست؟ زیرا شما می بینید که ما برای مخارج ضروری پول نداریم ولی من از صرفه جوئی های خود، به طوری که می دانید، سی لویی دارم و نیز ممکن است ساعت الماس نشانی را که از مادرم به ارث به من رسیده بود بفروشیم.

بارون گفت هرگز این فکر را نکن، زیرا در این سفر بیش از همه تو محتاج پول هستی و بعد از اینکه وارد پاریس شدیم برای ورود به دربار لباس کافی و متناسب می خواهی؟ آه، این «لابری» حیوان باز دوندگی می کند، ببینیم که چه خبری برای ما آورده است.

«لابری» چنان بامسرت وارد اطاق شد که گوئی فرمانروای جهان است و گفت آقا، آقا والا حضرت قبل از اینکه عزیمت فرمایند این ده سکه طلا را به وسیله «بوسیر» به من مرحمت فرمودند و آقای «بوسیر» می گوید که به آقای «بارون» عرض کنید که از لحاظ مخارج بین راه دغدغه نداشته باشند زیرا برحسب امر والا حضرت برای این منظور

۱- مترجم از خوانندگان پژوهش می خواهد که در این صفحات چندکلمه پیدا شده که منافعی با رعایت ادب است، مترجم ابتدا می خواست این کلمات را حذف کند ولی دید که اگر آنها را حذف نماید یا تغییر بدهد خواننده به طرز لگرو روحیه بعضی از اشراف خودپسند و متکبر و بدون ملاحظه آن عصر پی نخواهند برد. مترجم

اعتباری به حساب گذاشته شده است.

«بارون» دید که نوکر او یک نامه هم در دست دارد پرسید این نامه چیست؟ «لابری» گفت این نامه‌ای است که جادوگر برای آقا نوشته است. بارون پرسید این نامه را که به تو داد نوکر گفت که جادوگر این نامه را به ژیلبرت داد و گفت به آقا تسلیم کنید و او هم حالا نامه را به من داد. بارون نامه را از دست «لابری» گرفت و باز کرد و چنین خواند:

«آقای بارون دوتاورنی، چون شب گذشته از من پذیرائی و میهمان‌نوازی کردید تمام ظروف و اثاثیه‌ای را که روی میز است با خود میز و صندلی‌ها به شما تقدیم می‌کنم ژوزف بالسامو».

بارون سر راست کرد و گفت لابی! نوکر گفت بلی آقا. بارون گفت آیا در سر راه ما و در «بارلودوک» زرگری وجود دارد یا نه؟ نوکر گفت بلی آقا. و صلیب نقره مادموازل آندره را که زنجیرش پاره شده بود همان زرگر تعمیر کرد.

بارون به دخترش گفت آندره، فنجانی که والا حضرت در آن شیر نوشید کنار بگذار که به هنوان یادگار نگاه داریم و بقیه ظروف و اثاثیه میز را به وسیله «لابری» به کالسکه حمل کن که با خود ببریم و در «بارلودوک» بفروشیم زیرا پول این ظروف خیلی بیش از خود آنها امروز مورد احتیاج ماست.

و بعد خطاب به لابی گفت، و اما تو ای حیوان، برو اگر از «ماراسکین» چیزی باقی مانده مقداری برای این آقای اصیل‌زاده ببر که از تنهایی کسل نشود.

«لابری» گفت آقا، از نوشابه «ماراسکین» فقط یک شیشه باقی مانده است. «بارون» گفت همین کافی است زیرا ما از اینجا می‌رویم.

وقتی که «لابری» از اطاق خارج شد تا برای «بوسیر» نوشیدنی ببرد. بارون با شعف زیاد، دو دست دخترش را گرفت و گفت آندره، آندره. آفتاب سعادت ما بالاخره دمید. و اینک ما به سوی پاریس می‌رویم و تو نمی‌دانی که آنجا چه جای خوب و بلکه چه بهشتی است. در دربار همواره املاکی وجود دارد که صاحب ندارد و می‌گردند که برای آن صاحبی پیدا کنند و حقوق و مستمری‌هایی وجود دارد که فاقد گیرنده است و جستجو می‌کنند که برای دریافت آن کسی را تعیین نمایند و القاب و عناوین و درجات و امتیازاتی وجود دارد که دریافت یکی از آنها برای تأمین آتیه هفت پست انسان کافی

است. آری آنجا بهشت است. بهشت و همواره در آن آفتاب می‌تابد. اما دختر من، فرزند من زندگی کردن در این بهشت یک شرط دارد. و آن اینکه انسان همواره در پرتو آفتاب زندگی کند و پیوسته طرفدار نور آفتاب^۱ باشد و هرگز دنبال سایه نرود زیرا سایه، سبب مغضوبیت و گوشه‌نشینی می‌شود و خدا را شکر که تو زیبا هستی و شایسته آن می‌باشی که به درجات بالا قدم بگذاری اینک برو و اثاثیه خود را جمع آوری کن که به راه بپیمیم.

آندره از اطاق خارج شد و خدمتکارش «نیکول» نیز در قفای خانم خود خارج گردید و بارون در عقب آن دو نفر قدم از سالون بیرون گذاشت و این مرتبه برای این که «بوسیر» بشنود بانگ زد: ای لابی حیوان، از آقا خوب پذیرائی کن، آیا فهمیدی چه گفتم؟ وگرنه هردو گوش تو دراز گوش را خواهم کند.

«لابری» که در قعر سرداب صدای ارباب خود را شنید جواب داد: بلی آقا. بلی آقا. «بارون» که در قفای «آندره» به طرف اطاق خود می‌رفت گفت آندره تا یک ساعت دیگر ما از این خراب‌شده خارج می‌شویم. آری تا یک ساعت دیگر من از «تاورنی» خارج می‌شوم. ولی خوشبختانه از درب جنوبی خارج خواهم شد من می‌دانستم که بالاخره روزی خواهد رسید که من از «تاورنی» بیرون می‌روم و باز قدم به دربار می‌گذارم ولی خودمانیم، این جادوگر هم آدم عجیبی بود؟^۲ و من کم‌کم نزدیک است که موهوم‌پرست بشوم. شعف بارون به قدری بود که خود را ناچار می‌دید برای آن سنگ موازنه‌ای پیدا کند و این سنگ موازنه را «لابری» به بدبخت تشکیل می‌داد و «بارون» بانگ زد «لابری» دراز گوش. چه کار می‌کنی؟ چرا از آنجا بیرون نمی‌آیی؟

«لابری» گفت آقا اینجا تاریک است و من کورمال، باید شیشه ماراسکین را پیدا کنم. بارون گفت چرا شمع را روشن نمی‌کنی؟ «لابری» گفت برای اینکه دیگر شمع نداریم.

بارون با خود گفت عجب موقع خوبی از اینجا می‌رویم. اگر نمی‌رفتیم امشب باید در تاریکی به سر ببریم.

۱- از وقتی که لوسی چهاردهم پادشاه فرانسه خود را مظهر آفتاب می‌دانست سلاطین فرانسه را شبیه به آفتاب می‌کردند.

دست را به صورت و پیشانی خود کشید و گفت آری... خیلی خسته بودم و هنوز هم احساس خستگی می‌کنم، پنجره را باز کن و بعد «آندره» از تختخواب برخاست و کنار پنجره آمد و به طوری که گفتیم پدرش و «بالسامو» را دید و بعد هم حوادث، چنان پیاپی اتفاق افتاد که دیگر «نیکول» فرصت نکرد که از خانم خود راجع به ژیلبرت، حرف در بیاورد.

از آن گذشته، وقوع این حوادث ناگهان جریان فکر «نیکول» را تغییر داد و وقتی «نیکول» فهمید که خانم او ندیمه «ماری آنتوانت» عروس پادشاه فرانسه گردیده و به فوریت با یک کالسه که زیبا که چهار اسب نیرومند دارد به طرف پاریس (یعنی آن شهر افسانه‌وش) خواهد رفت و در ورسای یعنی کاخ سلطنتی که «نیکول» حتی تصور نمی‌کرد در عالم رویا ببیند سکونت اختیار خواهند نمود فهمید که او می‌بایست دیوانه باشد که راجع به «ژیلبرت» با خانم خود مشاجره کند.

مشاهده موکب «ماری آنتوانت» و کالسه‌های زرین و سواران مجلل و البسه ملیله‌دوزی، و پره‌های سفیدرنگ اصیل زادگان که بالای کلاه آنها موج می‌زد، و ده‌ها نکات دیگر «ژیلبرت» را در نظر «نیکول» از جلوه انداخت و با خود گفت که من چقدر ابله بودم که برای این «ژیلبرت» فقیر که یک دست لباس حسایی هم در بر ندارد خود را آن همه دچار پیچ و تاب می‌کردم.

ولی یک نکته فیمابین خدمتکار و خانم وجود داشت، و آن این که چندی قبل روزی «نیکول» ضمن صحبت با خانم خود گفته بود که کسی را دوست می‌دارد بدون اینکه اسمی بر زبان بیاورد و «آندره» با صفا و صمیمیت خود دیگر توضیحی از خدمتکار نخواست و از او نپرسید شخصی که قلب او را تصاحب کرده کیست؟

مع الوصف از آن روز به بعد «آندره» چند چیز کوچک از قبیل یک جامه‌دان و یک دست قهوه‌خوری مستعمل و غیره به خدمتکار خود بخشید که اگر وی روزی بخواهد شوهر کند، قدری وسیله زندگی داشته باشد ولی هرگز «آندره» به روی خدمتکار خود نمی‌آورد که این اشیاء را برای چه به او می‌دهد.

در آن روز وقتی «نیکول» با خانم خود کمک می‌کرد که اثاثیه او را جمع آوری کند معلوم شد که برای جا دادن لباسها جامه‌دان کم دارند و «نیکول» رفت و جامه‌دانی را که

فصل شانزدهم

نیکول سرمایه‌دار شد

ما «نیکول» را در آنجا گذاشتیم که شب قبل از وقوع این حوادث به پشت درب اطاق خانم خود رفت که ببیند در خواب است یا بیدار؟

«نیکول» در آن شب، یقین حاصل کرده بود که «آندره» ژیلبرت را دوست می‌دارد و این فکر غلط، در دل دختر جوان کینه‌ای نسبت به خانم او به وجود آورد و با خود گفت هر طور شده من فردا صبح باید این موضوع را روشن کنم و بدانم که آیا «آندره» ژیلبرت را دوست می‌دارد یا نه؟

صبح روز بعد وقتی که «نیکول» وارد اطاق خانم خود شد دید هنوز خوابیده زیرا به طوری که گفتیم وقایع آن شب قوای «آندره» را طوری ضعیف کرده بود که نتوانست مثل روزهای دیگر صبح زود از خواب بیدار شود.

حتی وقتی که نیکول پرده پنجره را عقب زد و اطاق روشن شد باز «آندره» از خواب بیدار نگردد.

«نیکول» جرأت نکرد که خانم خود را بیدار کند و به اطاق خود رفت در آنجا فکر می‌کرد که چگونه با خانم خود صحبت کند و با چه زبانی از او بفهمد که آیا عاشق «ژیلبرت» هست یا نه؟

بعد از سه ربع ساعت دیگر باز وارد اطاق «آندره» شد و این مرتبه به محض ورود او «آندره» بیدار گردید و «نیکول» که خود را برای حمله آماده کرده بود گفت ماداموازل صبح بخیر... گویا خسته بودید که نتوانستید امروز، زود از خواب بیدار شوید؟ «آندره»

خالش به او داده بود آورد. «آندره» گفت دختر جان این جامه‌دان مال تو است و برای تو لازم خواهد شد. «نیکول» گفت چون بالاخره این جامه‌دان مال مادموازل بوده و اکنون لازم دارند باید از آن استفاده کنند.

«آندره» گفت زنی که می‌خواهد همسری برای خود انتخاب نماید هرچه زیادتر اثاثیه داشته باشد بهتر است. از این حرف «نیکول» سرخ شد و بعد از قدری سکوت گفت مادموازل.. اگر روزی من همسری اختیار بکنم لباسهای عروسی من زیاد جانی خواهد.

«آندره» گفت چرا نباید تو لباس خوب و کافی داشته باشی؟.. من علاقمندم که وقتی تو عروسی می‌کنی وسائل کافی داشته باشی... و حتی یک زن ثروتمند به شمار بیایی.

«نیکول» حیرت زده پرسید یک زن ثروتمند؟ آندره گفت بلی.. متها نسبت به خود تو.. چون در این دنیا همه چیز مطیع تناسب است.

«نیکول» خندید و گفت از این قرار مادموازل یکی از ارباب‌های ده را برای همسری من پیدا کرده‌اند؟

«آندره» گفت نه.. تو می‌دانی که من از این زرنکیها ندارم ولی در عوض برای تو یک جهیز پیدا کرده‌ام! نیکول گفت آیا راست می‌گوئید؟ «آندره» گفت بلی.. خدمتکار گفت این جهیز کجاست؟ «آندره» گفت در کیف من است و تو می‌دانی که من در کیف خود سی لویی طلا دارم.

هنوز نیکول نمی‌فهمید که خانم او چه می‌خواهد بگوید و پرسید منظور مادموازل چیست؟ «آندره» گفت من این سی لویی طلا را به تو می‌دهم که جهیز خود بکنی! دختر جوان از فرط سرور گفت سی لویی طلا.. خدایا.. سی لویی طلا ثروت بزرگی است.. و آیا واقعا این پول را به من خواهید داد.

نیکول از این سخاوت باتوجه به کینه‌ای که شب گذشته و صبح آن روز، به خانم خود پیدا کرده بود طوری متأثر شد که اشک در چشمهایش به گردش درآمد و «آندره» گفت امیدوارم که با این پول شوهر تو زیاده‌تر راضی باشد نیکول گفت من نیز همین امیدواری را دارم و بعد به فکر فرو رفت.

«نیکول» فکر می‌کرد علت اینکه «ژیلبرت» نسبت به من بی‌میل می‌باشد این است که

مرا دختری فقیر می‌داند و خود او هم بضاعتی ندارد و خیال می‌کند که اگر با من وصلت کند نخواهد توانست که معاش ما را تأمین نماید ولی وقتی که دید من ثروتمند هستم و سی لویی طلا دارم عقیده‌اش تغییر خواهد نمود و محال است که این پسر فقیر بتواند از این ثروت صرف‌نظر نماید و حتماً با علاقه زیاد حاضر خواهد شد که شوهر من بشود. «آندره» وقتی که او را در فکر دید فهمید که دختر جوان در خصوص عروسی خود فکر می‌کند و از او پرسید اینک آیا می‌توان سؤال کرد که تو چه کسی را دوست می‌داری؟.. و شوهر آینده تو کیست؟

«نیکول» بدون اینکه برای جواب فکر و مطالعه کند گفت: این شخص «ژیلبرت» است. زیرا می‌خواست بداند که شنیدن این کلمه چه اثری در «آندره» می‌کند و اگر آندره، ژیلبرت را دوست داشته باشد به‌طور مسلم از این جواب تغییر حال خواهد داد. لیکن کوچکترین اثری که حاکی از حسادت یا اندوه باشد در قیافه «آندره» نمایان نگردید و با بی‌اعتنائی گفت:

- عجب.. تو «ژیلبرت» را دوست می‌داری؟! اگر من یک مرتبه دیگر «ژیلبرت» را ببینم بادقت او را از نظر خواهم گذرانید که ببینم این جوان بیکاره^۱ چه محاسنی دارد که قلب تو را تصاحب کرده است.

«نیکول» با اینکه متوجه شد این گفته از روی صمیمیت «نه ظاهر سازی» ادا شده باز نمی‌توانست آن را بپذیرد چون یقین حاصل کرده بود که شب گذشته «آندره» با ژیلبرت به تنهایی ملاقات کرد و یا می‌خواست ملاقات کند.

و برای اینکه بهتر به نظریه خانم خود واقف شود گفت آیا «ژیلبرت» را با خود به پاریس می‌بری؟ آندره گفت نه..

«نیکول» گفت آخر.. اما نتوانست حرف خود را تمام نماید زیرا نمی‌دانست چگونه به خانم خود بگوید که اگر شما او را دوست می‌دارید چرا با خود به پاریس نمی‌برید؟ «آندره» گفت ژیلبرت اولاً نوکر این خانه نیست و ثانیاً در پاریس نمی‌توان از وجود

۱- از خوانندگان محترم که در زبان فارسی بصیرت دارند، امیدواریم که برای به کار بردن کلمه «بیکاره» که یک کلمه غلط می‌باشد بومترجم خرده‌نگیرند زیرا رعایت سلاست ترجمه، و احتراز از کلمات ثقیل ما را وادار می‌دارد که گاهی با اطلاع از این که کلمه‌ای غلط است آن را به کار ببریم. مترجم

این جوان بیکاره استفاده کرد و ثالفاً پاریس جایی نیست که بتوان در آنجا مخارج یک آدم بیکاره را که استفاده‌ای از او نمی‌شود تأمین نمود.

این جواب صریح، با آنچه شب گذشته نیکول فهمیده بود (یا تصور می‌کرد که فهمیده است) به قدری منافات داشت که حیران گردید و در دل گفت لابد رسم و عادت خانمهای بزرگ همین است که بدون هیچ ترحم و عاطفه معشوق خود را ترک می‌کنند و سپس پرسید:

اگر من ژیلبرت را به شوهری خود انتخاب کنم چطور؟.. آیا باز هم او را با خود نمی‌برید؟

آندره با لحن ملایمی گفت نه نیکول جان.. و اگر تو او را به شوهری انتخاب کردی، هر دو در اینجا خواهید ماند و این عمارت و باغ را حفظ خواهید کرد. زیرا من دوست ندارم که یک زن شوهردار به من خدمت کند و کسی را می‌خواهم که تمام توجه او مصروف به من باشد نه به دیگری.

دوباره نیکول به فکر فرو رفت و این مرتبه نیز آندره فکر او را از قیافه‌اش خواند و دانست که خدمتکار او دچار تردید شده و نمی‌داند که آیا زندگی لوکس پاریس و تفریحات آن را باید ترجیح بدهد یا زناشویی با ژیلبرت و زندگی ساده و بدون صدای تاورنی را و لذا به او گفت:

نیکول، ما تا یک ساعت و نیم دیگر از اینجا حرکت می‌کنیم و من یک ساعت به تو وقت می‌دهم تا درباره آمدن به پاریس و یا ازدواج با ژیلبرت، و ماندن در اینجا تصمیم بگیری و متوجه باش که این تصمیم برای تو خیلی با اهمیت است و شاید با سرنوشت تو ارتباط دارد.

تو اهم از اینکه در اینجا بمانی و یا به پاریس بیایی این سی لویی طلا از آن تو است منتهی اگر با من بیایی من آن را بابت حقوق دو سال اولیه خدمت تو در پاریس محسوب خواهم کرد.

اگر با من بیایی «ژیلبرت» در اینجا می‌ماند و با اینکه «تاورنی» یک ملک فقیر می‌باشد باز «ژیلبرت» از گرسنگی نخواهد مرد و می‌تواند که نان خود را تحصیل کند و اگر تو با او باشی که به طریق اولی، وضع زندگی بهتری خواهد داشت اما من به طوری که

گفتم نمی‌توانم این جوان بیکاره را به پاریس ببرم. و نه حاضر هستم که یک زن شوهردار به من خدمت کند.

اینک برو و کیف مرا بیاور تا سی لویی را به تو بدهم. نیکول با سرعت رفت و کیف را آورد و «آندره» سکه‌های طلا را در دست او گذاشت و گفت جامه‌دان مرا ببند و لباسهای مادر مرحومم را فراموش نکن زیرا می‌خواهم به عنوان یادگار با خود ببرم و یک ساعت هم مهلت داری که راجع به خود تصمیم بگیری و گرچه تصدیق می‌کنم که مهلت کمی است. با این وصف اگر با عقل و مآل اندیشی فکر کنی، می‌توانی روش خود را تعیین نمایی.

«نیکول» بدون اینکه یک لحظه از آن دقایق گرانبها را تلف نماید به محض بستن جامه‌دان خانم خود، به طرف اطاق «ژیلبرت» دوید اما در بسته بود و چون آن در شیشه داشت دید «ژیلبرت» پشت به شیشه مشغول زیر و رو کردن اثاثیه خود می‌باشد. «نیکول» با انگشت به شیشه زد و از این صدا چنان «ژیلبرت» با سرعت روی خود را برگردانید که گوئی در حال سرقت او را غافلگیر کرده‌اند اما وقتی که نیکول را دید، مثل این بود که اطمینان پیدا کرد و به دختر جوان تبسم کرد و در را گشود و گفت نیکول تو هستی.

«نیکول» از تبسم و برخورد خوب «ژیلبرت» امیدواری حاصل کرد و در دل گفت خدا حافظ پاریس. من هرگز تو را نخواهم دید و بعد وارد اطاق شد و گفت ژیلبرت آیا مطلع هستی که می‌خواهند از اینجا بروند.

«ژیلبرت» گفت آری، از این موضوع مطلع هستم، نیکول گفت آیا می‌دانی که به کجا می‌روند؟ ژیلبرت گفت بلی می‌خواهند به پاریس بروند.

نیکول گفت و آیا می‌دانی که من هم جزو مسافری هستم؟ ژیلبرت گفت نه، از این موضوع اطلاع نداشتم.

بعد قدری سکوت برقرار شد و «نیکول» گفت خوب.. راجع به این موضوع چه می‌گوئی؟ «ژیلبرت» گفت اگر از این سفر خوش می‌آید، من به تو تبریک می‌گویم. نیکول گفت خوش آمدن من از این سفر بسته به یک موضوع است «ژیلبرت» گفت چه موضوع؟ نیکول گفت بسته به تو است و اگر تو مایل باشی من از این سفر خوشم

نخواهد آمد.

«ژیلبرت» روی صندلی مستعجلی که در اتاقش بود نشست و گفت من نمی فهمم که چه می گوئی.

نیکول گفت حالا که نمی فهمی خوب گوشهایت را باز کن که بفهمی «ژیلبرت» گفت گوشهایم را باز کردم. نیکول گفت مادمازل به من (پیشنهاد) کرده که با او به پاریس بروم.

«ژیلبرت» گفت بسیار خوب، نیکول گفت مگر اینکه.. ژیلبرت تکرار کرد مگر اینکه.. «نیکول» گفت مگر اینکه من در اینجا شوهر کنم. ژیلبرت گفت از این قرار تو کمافی السابن علاقه داری که شوهر کنی؟ نیکول گفت آری و مخصوصاً از وقتی که ثروتمند شده‌ام این علاقه زیادتر شده است.

«ژیلبرت» بدون اینکه از این خبر اظهار حیرت زیاد نماید گفت آیا واقعاً ثروتمند شده‌ای؟ دختر جوان گفت بلی و خیلی ثروتمند شده‌ام «ژیلبرت» گفت این معجزه چگونه صورت گرفت؟ «نیکول» گفت مادمازل به من جهیز عروسی ام را داد. «ژیلبرت» گفت تبریک می گویم. نیکول پولهای طلا را از جیب بیرون آورد و به «ژیلبرت» نشان داد و گفت واقعاً پول قابل ملاحظه‌ای است «نیکول» گفت منحصر به این پول نیست زیرا بارون از این به بعد ثروتمند خواهد شد و تصمیم دارد که اینجا را تعمیر کند و کاخ «مزون روزه» را دوباره بسازد.

«ژیلبرت» گفت کار خوبی است، نیکول گفت و آن وقت این کاخ احتیاج به سرایدار خواهد داشت «ژیلبرت» گفت و لابد شغل سرایداری را هم به شوهر «نیکول» خواهند داد و او هم تصور خواهد کرد که مرد نیک بختی است.

«نیکول» گفت آری او مرد نیک بختی خواهد شد و آیا تو این مرد نیک بخت را نمی شناسی؟

«ژیلبرت» گفت نه. این شخص کیست؟ دختر جوان که از ادامه این صحبت خشمگین شده بود به تندید گفت آیا ابله شده‌ای و یا زبان فرانسه را نمی فهمی؟ «ژیلبرت» گفت من زبان فرانسه را خوب می فهمم، و منظور تو این است که به من پیشنهاد کنی که شوهر تو باشم.

«نیکول» گفت بلی، ژیلبرت گفت و مخصوصاً وقتی که ثروتمند شدی فکر کردی که من بیشتر حاضریم که شوهر تو بشوم؟ دختر جوان با سادگی خود گفت همینطور است «ژیلبرت» گفت ولی با اینکه تو ثروتمند شده‌ای حاضر نیستم که شوهر تو باشم. «نیکول» از این جواب منفی طوری متحیر و متأثر شد که تصور نمی کرد یک جواب منفی باشد و پرسید آیا حاضر هستی شوهر من بشوی یا نه؟ پسر جوان گفت نه، من پیشنهاد تو را رد می کنم.

از این جواب «نیکول» برخود لرزید و گفت ژیلبرت تو واقعاً بی عاطفه و بدون فطرت هستی و بدان که این عمل سبب بدبختی تو خواهد گردید، من می خواستم به تو ثابت کنم که حتی بعد از اینکه ثروتمند شدم باز از تو دست برنداشتم ولی تو با این عمل به کلی روابط مرا با خود قطع کردی، تو نخواستی بفهمی که من با موافقت با این ازدواج چه فداکاری بزرگی می کردم. من با اینکه از حیث استقلال فکر از تو کمتر نیستم حاضر بودم که برای خاطر تو از تمام تفریحات و خوشبختی های پاریس صرف نظر کنم و شب و روز، در این نقطه دورافتاده جز تو را که پیوسته با افکار تیره و تاریک مشغول هستی نبینم ولی تو نتوانستی بدانی که این فداکاری چقدر بزرگ است و قدر آن را ندانستی. اکنون که بین ما برای همیشه جدائی می افتد می خواهم یک نکته را به تو بگویم و آن اینکه روزی خواهد آمد که تو از این عمل بسیار پشیمان شوی. نه برای اینکه شوهر من نشدی، بلکه برای این که امتناع تو سبب سرنگون شدن من در مفاک سیاه روزی می شود، من می خواستم با انتخاب یک شوهر، زنی سربه راه باشم و جزو زنهای نجیب و عقیف محسوب شوم و این ازدواج، وسیله ای بود که مرا نجات می داد. اما تو حاضر نشدی که دست کمک به طرف من دراز نمائی و اینک به طرف پاریس یعنی جایی می روم که برای دختری مثل من، که هیچ کس را ندارد بسی خطرناک است و در آنجا خواهم لغزید و در مفاک بدنامی و بی عفتی سرنگون خواهم شد، و خداوند، روزی کفاره این گناه را از تو خواهد گرفت.

«نیکول» با این کلمات، مانند هر عنصر ساده و صدیق، قعر قلب و باطن خود را به پسر جوان نشان داد و بدون اینکه چیز دیگری بگوید از اطاق خارج گردید. «ژیلبرت» دوباره در را بست و پشت به در کرد و به کار مرمری که قبل از آمدن نیکول مشغول بود پرداخت.

تعقیب خواهم کرد.

«آندره» گفت من میل ندارم که تو مطیع باشی، بلکه مایلم که از روی عقل و مآل اندیشی در خدمت من بمانی تا روزی به من نگوئی که از روی عدم مطالعه، در خدمت من باقی ماندی؟

«نیکول» گفت مطمئن باشید که من هرگز چنین حرفی به مادمازل نخواهم زد. «آندره» گفت من دیدم که تو با «ژیلبرت» صحبت می‌کردی و آیا او را از تصمیم خود مطلع نمودی؟ «نیکول» قدری سرخ شد و به دروغ گفت بلی مادمازل، من به او گفتم نمی‌توانم از خانم خود صرف‌نظر کنم.

در خلال این احوال «بارون» مشغول تکمیل توشه سفر خود بود و شمشیری که در جنگ «فیلیپس بورک» به کمر می‌بست و فرمانی را که به امضای شاه رسیده بود و به او اجازه می‌داد که در کالسکه سلطنتی بنشیند و مقداری از کاغذهای قدیمی، با خود برمی‌داشت.

«لابری» که اثاثیه سفر را پشت کالسکه جا می‌داد با خود حرف می‌زد و می‌گفت چه کالسکه قشنگی است؟ و چقدر من سعادتمند هستم که سوار این کالسکه می‌شوم. آقای «بوسیر» که نوشابه خود را تا قطره آخر نوشیده بود این حرف را شنید و گفت دوست من.. جای شما درون کالسکه نیست بلکه جلو یا عقب آن خواهید نشست. بارون و دخترش از کاخ خارج شدند و «بوسیر» که اوقات خود را صرف تماشای «نیکول» کرده بود از جا برخاست.

«آندره» از پدرش پرسید که آیا «لابری» را با خود می‌برید؟ بارون گفت بلی. «آندره» گفت پس کاخ را که نگهداری می‌کند؟ بارون گفت پس این ژیلبرت بی‌عرضه چکاره است. آندره گفت من اطلاع داشتم که ژیلبرت در اینجا می‌ماند ولی دلگرمی من به «لابری» بود و تصور می‌کردم تا «لابری» با او هست این پسر گرسنه نخواهد ماند.

«بارون» گفت این پسر با تفنگ و سرب و باروت خود چند برابر غذای خویش می‌تواند در هر فصل، از پرندگان صید کند.

«آندره» نظری به «نیکول» انداخت و نیکول خندید و آندره گفت دختر دیوانه. آیا رسم زندگی همین است و همین‌طور برای او غصه می‌خوری؟ «نیکول» خنده کنان گفت -

فصل هفدهم

وداع با «تاورنی»

«نیکول» قبل از اینکه نزد «آندره» بازگشت کند قدری روی پله‌کان ایستاد و چانه‌اش را در دست گرفت و منظورش این بود که آثار خشم خود را از بین ببرد و با قیافه عادی وارد اطاق خانم خود شود.

«بارون» که از آنجا می‌گذشت در این حال «نیکول» را دید و مثل اینکه جوانی بیست ساله است از ژست نیکول خوشش آمد و او را نوازش کرد و دختر جوان که به مغالزه‌های بارون آشنا بود با سرعت دور شد و وارد اطاق خانم گردید.

«آندره» گفت خوب. آیا فکرهای خود را کردی؟ نیکول گفت بلی مادمازل. «آندره» گفت آیا تصمیم به ازدواج گرفته‌ای؟ «نیکول» گفت نه مادمازل «آندره» گفت پس عشق تو موقتی بود نیکول گفت:

- این عشق هر قدر قوی باشد به اندازه محبت مادمازل ارزش ندارد، خاصه آنکه من خانم خود را می‌شناسم و به روحیات او وقوف دارم در صورتی که معلوم نیست که بتوانم شوهر خود را بشناسم و بدانم چه جور آدمی است؟

«آندره» از این حرف خوشش آمد و از اینکه «نیکول» جلف و سبک‌سر، این اندازه شعور دارد خرسند شد و گفت حال که تو حاضر شدی که مرا ترک نکنی من هم به تو می‌گویم که پشیمان نخواهی شد و اگر روزی من خوشبخت شدم حتماً تو نیز نصیبی از آن خواهی داشت؟

«نیکول» گفت من تا زنده هستم در خدمت مادمازل خواهم بود و هر جا برود او را

ماد موازل برای او مشوش نباشد زیرا وی هرگز از گرسنگی نخواهد مرد.
«آندره» خطاب به پدر گفت با این وصف خوب است که چند لویی پول، برای او بگذارید.

«بارون» گفت این پسر به قدر کافی بی عرضه و نالایق هست و دیگر لازم نیست که به وسیله پول هم او را تنبل و لابلایی و بی فکر کرد. «آندره» گفت این پسر اگر برای غذای خود محتاج پول نباشد برای لباس احتیاج به پول دارد. «بارون» گفت هروقت که صدایش بیرون آمد و چیزی خواست برای او مبلنی خواهم فرستاد.

«نیکول» گفت آقا او به قدری متکبر است که هرگز تقاضائی نخواهد نمود و بعد چون متوجه گردید که آقای «بوسیر» با توجه مخصوصی به او نگاه می کند و معلوم است که از او خوشش آمده مشغوف گردید، و خوشحال شد که به این زودی به جای یک جوان روستائی، مورد علاقه یک جوان اصیل زاده قرار گرفته است.

«آندره» گفت حال که پول طلا برای «ژیلبرت» نمی گذارید اقلأً چند سکه نقره بگذارید «نیکول» گفت من یقین دارم که او پول نقره را قبول نخواهد کرد.

«بارون» که نمی خواست مباحثه مربوط به دادن پول به ژیلبرت طول بکشد گفت چرا اینقدر راجع به این سرک حرف می زنید کالسکه حاضر است سوار شویم.

عقب کالسکه اثاث مسافری و ظروف گرانبهای جادوگر قرار داشت و چند عدد از ظروف مزبور را به مناسبت بزرگی آنها بالای سقف کالسکه نهاده بودند.

کالسکه های آن زمان طوری ساخته می شد که دو نفر و احیاناً سه نفر مستخدم بتوانند عقب کالسکه و بالای محل توشه روی نیمکت بنشینند.

اول «آندره» با نگاه خود با کاخ «تاورنی» وداع کرد. «نیکول» و «لابری» هم روی نیمکت عقب کالسکه، بالای محل توشه نشستند. آقای «بوسیر» هم سوار بر اسب شد و کالسکه به نیروی چهار اسب زورمند به حرکت درآمد و از خیابانی که طرفین آن درختهای مرتفع سر به آسمان کشیده بود عبور کرد.

در انتهای خیابان مزبور، ژیلبرت که برای احترام کلاه را به دست گرفته بود به نظر بارون رسید.

«ژیلبرت» در بین مسافری کالسکه فقط به آندره علاقه داشت و آنجا ایستاده بود که

بتواند هنگامی که آندره می رود او را ببیند.

اما «آندره» که سر را از کالسکه بیرون آورده بود به ژیلبرت نگاه نمی کرد بلکه با چشمانی مرطوب از اشک، کاخ «تاورنی» را که زادگاه او و محل فوت مادرش بود از نظر می گذرانید و با زبان حال نه فقط از کاخ بلکه از یکایک درختهایی که هنگام طفولیت مونس بی زبان او بودند خدا حافظی می نمود.

«بارون» وقتی که «ژیلبرت» را دید گفت قدری نگاه دارید و کالسکه توقف کرد و بارون به «ژیلبرت» گفت آقای بی عرضه، از این به بعد تو در اینجا مردی نیکبخت خواهی بود، زیرا مثل یک فیلسوف تنها هستی و دیگر صاحب اختیار و آقابالاسر نداری و از صبح تا غروب می توانی مزخرفاتی را که مایل هستی بخوانی، ولی اقلأً مواظب باش که جانی آتش نگیرد و هروقت آتش روشن می کنی دقت نما که کاملاً خاموش بشود و از «ماهون»^۱ نیز مواظبت بکن!

«ژیلبرت» آهسته سر فرود آورد و فوراً سر را بلند کرد که بتواند زیاده تر «آندره» را نگاه کند.

از طرف دیگر «نیکول» که آقای «بوسیر» را تماشا می کرد متوجه نبود که «ژیلبرت» به تماشای آندره مشغول است، نیکول به دقت مشغول تماشای بوسیر بود و با او تبسم مبادله می نمود و به دو دلیل به «ژیلبرت» توجه نمی کرد اول اینکه از پیدا کردن این عاشق اصیل زاده مسرت داشت و دوم اینکه نمی خواست که «ژیلبرت» را ببیند و می ترسید که اگر نظری به صورت آن پسر جوان بیندازد برید بختی او ترحم نماید و دلش بسوزد زیرا ژیلبرت را بدون هیچ وسیله معیشت در کاخ تاورنی به جا می گذاشتند و خود می رفتند و اما آندره که با چشمانی اشک آلود با کاخ تاورنی خدا حافظی می کرد نمی دید که پسر جوان با چه شور و ولع مشغول تماشای اوست.

بارون بعد از اینکه از توصیه خود فراغت حاصل کرد، به کالسکه چپ دستور حرکت داد و کالسکه به راه افتاد و به زودی در خم جاده از نظر ژیلبرت پنهان گردید و کسانی که سوار کالسکه بودند، پسر جوان را به کلی فراموش کردند، زیرا در زندگی عادی کاخ

۱- «ماهون» نام سگی است که در کاخ تاورنی بود و در آغاز این کتاب نام او برده شد. مترجم.

تاورلی هم آن پسر برای آنها اهمیت و ارزشی نداشت تا چه رسد به آن موقع که هریک فرق در افکار جدید خود بودند.

بارون فکر می کرد که فروش ظروف جادوگر در شهر مجاور «بارلودوک» پول خوبی نصیب او خواهد کرد و با طرزی باشکوه او و دختر زیبایش وارد پایتخت خواهند شد.

آندره به قدری سرور داشت که دعائی که مادرش به او آموخته بود تلاوت می کرد تا اینکه اهریمن غرور و خود پسندی از او دور شود.

«نیکول» به طرزی مبهم تفریحات پایتخت را به نظر می آورد و هر دفعه که نظری به آقای «یوسیر» مبادله می نمود قلبش با امیدواری جدیدی روشن می گردید.

و اما «لابری» که با لباس رسمی پیشخدمتی اهدائی مرد جادوگر پشت کالسکه نشسته بود، ده عدد سکه طلای «ماری آنتوانت» و دو عدد سکه زر «باسامو» را در جیب می شمرد و می اندیشید که با این گنج چه چیزها که می تواند خریداری کند و تصور می نمود که هرگز پول او هنگام خرج کردن تمام نخواهد شد.

«ژیلبرت» وقتی دید کالسکه از نظر پنهان گردید به کاخ مراجعت کرد و به اطاق خود رفت و از زیر دوشک تختخواب محقر خود یک قطعه کاغذ بیرون آورد و آن را گشود و یک سکه نقره شفاف شش لیوری نمایان گردید.

این سکه نقره ماحصل صرفه جوئی دو یا سه سال آن پسر جوان بود و بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد که سکه مزبور هست دوباره آن را در کاغذ پیچید اما این مرتبه به جای اینکه زیر دوشک بگذارد در جیب نیم تنه خود جا داد.

بعد بقیه بزرگی را که قبلاً تهیه کرده بود بر سر چوبی زد و چوب را روی دوش نهاد طوری که بقیه بالای پشت او قرار گرفت.

«ژیلبرت» با بقیه از اطاق خارج گردید و صدای زوزه «ماهون» به گوشش رسید. سنگ بیزبان که دیده بود تمام سکه کاخ رفتند با هوش حیوانی خود فهمید که «ژیلبرت» نیز مثل دیگران او را ترک خواهد کرد، و لذا وحشت زده زوزه می کشید و طعنه بر می داشت اما زنجیری که او را به زمین متصل کرده بود نمی گذاشت که آن حیوان آزاد شود.

«ژیلبرت» به سگ نزدیک شد و گفت «ماهون» آیا دیدی که ارباب تو مرا مثل سگ رها کرد؟ و تو را هم رها نمود؟

لیکن من با تو یک فرق دارم و آن اینکه من آزادم و هر جا که بخواهم می روم ولی تو در زنجیر هستی.

بنابراین تو را از زنجیر باز می کنم که تو هم مثل من آزاد باشی و برای تحصیل غذا، هر جا که بخواهی بروی.

«ژیلبرت» سگ را گشود و سگ خیزی برداشت و به طرف عمارت رفت و چون آنجا را خالی از سکنه دید مراجعت کرد و از حیاط خارج گردید و به طرف خرابه کاخ «مزون ژور» دویدن گرفت و «ژیلبرت» با خود گفت بعد از این معلوم خواهد شد که آیا من برای تحصیل روزی، در حال آزادی، ماهرتر خواهم بود یا این حیوان.

آنگاه تمام پنجره های کاخ را بست و درب بزرگ آن را بعد از خروج قفل نمود و کلید را به درون استخر انداخت و عازم حرکت شد. اما قبل از اینکه قدم اول را بردارد روی خود را به طرف کاخ کرد و با استفاده از مضامین کتابهایی که خوانده بود خطاب به آن کاخ گفت:

— خداحافظ، ای سرزمینی که من آن همه در تو رنج کشیدم. خداحافظ ای خانه ای که تمام روزها و هفته های عمر من، در تو، قرین بدبختی بود، خداحافظ ای کاخی که هر وقت در تو لقمه ای نان به من می دادند طوری به طرف من پرتاب می نمودند که گویی از سگ بدتر هستم، خداحافظ ای سرزمین ظلم، و ای جهنم دوره جوانی من!

«آندره» وقتی که از کاخ خارج شد اشک بر چشم داشت و با تأثر آن را ترک می کرد در صورتی که «ژیلبرت» برعکس با خوشحالی آن را ترک می نمود.

و وقتی خداحافظی او به پایان رسید با قدمهای سریع در طول جاده ای که کالسکه های سلطنتی آن را پیموده بودند به راه افتاد.

داشت که مردم آن را ببینند، بلکه شایسته بود که ارباب انواع نیز آن را مشاهده کنند زیرا ارباب انواع در افسانه‌های قدیم یونانی، همواره پشتکار و همت و شجاعت را دوست می‌داشتند.

آن روز هرکس ژیلبرت را می‌دید نمی‌توانست از ابراز تحسین خودداری نماید و تصور می‌کنیم اگر «بارون» هم می‌توانست به چشم خود ببیند که آن فیلسوف لایالی از کالسکه جلو می‌افتد نظریه‌اش درباره او تغییر می‌نمود.

«ژیلبرت» قبل از حرکت از کاخ «تاورنی» شنیده بود که بارون تصمیم دارد در «بارلودوک» توقف کند تا ظروف گرانبهائی را که جادوگر به او بخشیده به فروش برساند. این بود که وقتی به «بارلودوک» رسید آن شهر کوچک را دور زد و مفداری هم راه پیمود و آنگاه کنار جاده وسط علف‌ها نشست و خستگی را رفع نمود و وقتی کالسکه «بارون» از مقابل او گذشت باز به راه افتاد.

پنج ساعت بعد از ظهر کالسکه بارون به کالسکه‌های موکب «ماری آنتوانت» ملحق شد و قبل از اینکه کالسکه مزبور به کالسکه‌های درباری برسد «ژیلبرت» دید که کنار جوی آب زلالی کالسکه «بارون» توقف نمود و «آندره» از آن فرود آمد و کنار جوی با ظرفی آب نوشید.

و همین که «آندره» سوار شد و کالسکه به راه افتاد ژیلبرت قدم بر همان نقطه گذاشت و چون ظرفی نداشت با کف دست آب نوشید و باز به راه پیمائی ادامه داد.

غذای «ژیلبرت» در آن روز، عبارت از قطعه نانی شد که از کاخ «تاورنی» با خود آورده بود. اما وی از لحاظ غذا دغدغه نداشت و می‌دانست چون شش لیور پول دارد در هر نقطه که مایل باشد می‌تواند غذا بخورد.

در عوض، از این جهت مشوش بود که آیا «ماری آنتوانت» شب در راه خواهد خوابید یا نه؟

«ژیلبرت» فکر می‌کرد که چون صبح آن روز عروس درباری در کاخ «تاورنی» اظهار خستگی کرد، طبعاً باید شب، در نقطه‌ای بخوابد و اگر شب را استراحت کند، دیگر موفقیت «ژیلبرت» حتمی است.

زیرا شاهزاده خانم، اقلاً تا صبح خواهد خوابید ولی او، بیش از دو سه ساعت

فصل هیجدهم

پول ژیلبرت^۱

بعد از نیم ساعت که «ژیلبرت» با سرعت زیاد راه پیمود بانگی از مسرت برآورد زیرا از دور چشمش به کالسکه «بارون» افتاد که از یک سربالائی صعود می‌نمود و اسب‌ها با حرکت قدم آن را طی می‌کردند.

«هلنگ مسرت «ژیلبرت» ناشی از این بود که دید با اینکه جوانی فقیر است معهدا می‌تواند با نیروی ثروت و قدرت اشراف مسابقه بگذارد و به پای آنها برسد.

«ژیلبرت» آرزو می‌کرد که ای کاش «بارون دو تاورنی» در این حال او را می‌دید و قدمهای سریع او را مشاهده می‌کرد تا بداند که او یک جوان بی‌عرضه و نالایق نیست.

گاهی «ژیلبرت» برای کوتاه کردن راه از کنار جاده می‌رفت و یا میان بر می‌زد زیرا او مجبور نبود که از جاده شوسه برود و به همین جهت از کالسکه بارون جلو می‌افتاد و برای تازه کردن نفس می‌ایستاد و خطاب به کالسکه دوردست می‌گفت ببینید، من با اینکه بیش از دو پا ندارم باید صبر کنم تا شما به من برسید.

راه پیمائی «ژیلبرت» در آن روز منظره‌ای تماشائی بود و نه فقط شایستگی آن را

۱- سرگذشت این پسر جوان هفده ساله که در این کتاب و کتاب «غرش طوفان» نقشهای عجیب بازی خواهد کرد از اینجا شروع می‌شود و در همین حال کتاب «الکساندر دوما» فصل به فصل شیرین‌تر می‌شود به خوانندگان یادآوری می‌کنیم که سرنوشت این پسر جوان و هکذا سایر فصول آینده را با دقت بیشتر تعقیب کنند تا بدانند که چرا این کتاب در تاریخ ادب اروپا در نوع خود بی‌نظیر است و چرا از آغاز تمدن اروپا این چنین کتاب (که برای همه نوشته شده باشد و همه بتوانند آن را بخوانند) تألیف نگردیده است. مترجم.

استراحت نخواهد کرد، و همین دوسه ساعت برای رفع خستگی او کافی خواهد بود و همین که نیمه شب شد از خواب برخواید خاست و شروع به راه پیمایی خواهد کرد و تا صبح چند فرسخ از کالسکه ها جلو خواهد افتاد، خاصه آنکه در شب، به واسطه فقدان آفتاب، بهتر از روز می توان راه پیمود.

اما وقتی که شب فرود آمد حرکت کالسکه ها ادامه داشت و ژیلبرت کالسکه «بارون» را فقط از فانوسی که طرف چپ کالسکه چپی قرار داشت می توانست بشناسد.

در محلی موسوم به «کومبل» کالسکه ها توقف کردند و «ژیلبرت» امیدواری حاصل نمود که «ماری آنتوانت» در آنجا خواهد خوابید و خود را وسط کالسکه هائی که توقف کرده بودند انداخت تا به نزدیکی کالسکه «بارون» آمد و دید که «آندره» سر را از کالسکه بیرون آورد و پرسید چه ساعتی است؟

در این موقع ژیلبرت در روشنائی مشعل ها به خوبی «آندره» را دید و شخصی در جواب او گفت ساعت یازده می باشد.

مشاهده کالسکه ها و مشعل ها و صداها و رفت و آمدها، «ژیلبرت» را به هیجان آورده بود و قلب جوان او، به طرزی مبهم استنباط می کرد که او نیز در این فزو شکوه شریک است و با این موکب به «ورسای» که شهر سلاطین است خواهد رفت و از آنجا وارد پاریس پایتخت کشور خواهد گردید.

در آن موقع «ژیلبرت» هنوز احساس خستگی نمی کرد به طوری که اگر به او تعارف می کردند که سوار کالسکه ای بشود امتناع می نمود.

ولی ناگهان کالسکه ها به حرکت درآمدند و معلوم شد که موکب عروس دربار شب در آنجا توقف نخواهد کرد و همین که اسب کالسکه ها عوض شد به راه افتادند.

وقتی که «ژیلبرت» در قفای کالسکه ها به راه افتاد احساس گرسنگی کرد بدون اینکه حسسته باشد اما چون می دانست که یک سکه بزرگ نقره به مبلغ شش لیور در جیب دارد به خود نوید داد که در «سن دیزیه» که لابد خوابگاه «ماری آنتوانت» خواهد بود صرف غذا خواهد نمود.

نیمه شب «ژیلبرت» با کالسکه ها به «سن دیزیه» رسید و تا آن موقع جوان مزبور شانزده فرسخ راه را طی کرده بود.

ژیلبرت نزدیک کالسکه ها و مشعل ها در نقطه ای تاریک نشست و منتظر بود که ببیند آیا تصمیم «ماری آنتوانت» برای خوابیدن در آنجا قطعی است یا نه؟

ولی دید که مشغول عوض کردن اسبها هستند و دکانها هم که به انتظار فروش امتعه خویش به ملازمین عروس فرانسه تا آن ساعت باز بودند شروع به بستن کرده اند.

او فهمید که «ماری آنتوانت» در آنجا نیز توقف نخواهد کرد و چون گرسنگی به او فشار می آورد مصمم شد که قدری نان و مقداری ژانبون^۱ خریداری کند و خود را سیر نماید که بتواند با نیروی جدید کاروان «ماری آنتوانت» و درواقع کالسکه «آندره» را تعقیب کند.

«ژیلبرت» اندیشید که اگر از سکه بزرگ نقره خود فقط پنج شاهی خرج کند یک نان و سه چهار سیر «ژانبون» خریداری خواهد کرد و قدری از آن را خواهد خورد و بقیه را برای صبحانه نگاه خواهد داشت.

پسر جوان از مقابل یک مهمانخانه بزرگ عبور نمود و دید در قابهای بزرگ چینی بره ها و مرغ های بریان که روی آنها گل گذاشته اند دیده می شود و چند نفر از اصیل زادگان ایستاده مشغول خوردن آخرین لقمه غذای خود هستند و چند پیشخدمت با لباس رسمی به مشتریها غذا و نوشابه می دهند.

«ژیلبرت» جرأت نکرد وارد آن مهمانخانه شود و درعوض وارد یک دکان آشپزی گردید که نیمی از تخته های دکان را گذاشته بودند و می خواستند تعطیل کنند.

در آنجا نیز، روی بساط دکان چند ظرف پر از مرغ ها و بره بریان دیده می شد و معلوم بود که ملازمین «ماری آنتوانت» قدری از آن اغذیه را خورده اند.

صاحب دکان زنی بود که در آن ساعت به شمردن دخل خود اشتغال داشت و وقتی «ژیلبرت» را دید گفت آقای کوچک؟.. چه کار دارید؟

«ژیلبرت» گفت خانم معذرت می خواهم خواهش می کنم که پنج شاهی به من نان و ژانبون بدهید؟ زن دکاندار گفت ما «ژانبون» نداریم ولی اگر مرغ و جوجه بخواهید موجود است.

جوان گفت خانم من از مرغ و جوجه خوشم نمی آید. من ژانبون را دوست می دارم. زن دکاندار گفت دوست کوچک من، خیلی متأسفم که ژانبون نداریم ولی اگر شما مرغ یا جوجه خریداری کنید به نفع شماست برای این که قیمت مرغ یا جوجه زیادتر از «ژانبون» نیست... ما فکر می کردیم که والا حضرت امشب و فردا در اینجا توقف خواهد کرد و به همین جهت مقدار زیادی مرغ و جوجه کشتیم که به ملازمین ایشان بفروشیم ولی والا حضرت در این جا توقف نخواهد کرد و در خود این محل نیز مرغ و جوجه زیاد مصرف ندارد. بنابراین اگر ده شاهی بدهید من یک مرغ کامل به شما خواهم داد که نصف آن را امشب بخورید و نصف آن را برای فردای خود نگاه دارید.

خواننده تصور می کند که لابد «ژیلبرت» از این فرصت خوب استفاده کرد و غذائی گوارا و لذیذ صرف نمود اما اگر این تصور را کرده اید دلیل بر این است که ژیلبرت را هنوز نشناخته اید، زیرا «ژیلبرت» گفت خانم من شاهزاده نیستم که ده شاهی بدهم و یک مرغ بخورم. زن دکاندار گفت حال که پول ندارید من بدون اینکه پولی از شما بگیرم یک مرغ به شما می دهم.

آن دوره در مملکت ما (مقصود کشور فرانسه است - مترجم) اغذیه به قدری ارزان بود و مردم هم آنقدر رحم داشتند که اگر کسی ابراز گرسنگی می کرد محال بود گرسنه بماند و اگر گرسنه می ماند به طور قطع آدمی بود که نمی توانست ابراز گرسنگی بکند. لذا نباید حیرت کرد که چطور یک زن دکاندار حاضر شد. مجانی یک مرغ به ژیلبرت بدهد و بزه آنکه می دانست مرغ و جوجه های او ضایع می شود و باید دور بریزد.

ژیلبرت در جواب زن دکاندار گفت من گدا نیستم که مجانی از شما صدقه بگیرم، پنج شاهی به شما پول می دهم و شما یک نصف مرغ به من بدهید؟ و بعد دست در جیب کرد که سکه نقره خود را بیرون بیاورد ولی افسوس که هرچه بیشتر برای یافتن آن سکه کاوش کرد کمتر آن را یافت و هرچه زیادتر به او ثابت می شد که اثری از مسکوک بزرگ نقره نیست زیادتر رنگ از رویش می پرید.

بعد از نیم دقیقه کاوش بالاخره، موضوع در نظر «ژیلبرت» روشن گردید و معلوم شد که سکه نقره بر اثر تکان زیاد، محفظه کاغذی خود را ساقط و فرسوده کرده و از آنجا

خارج شده و سپس از شکافی که در جیب ژیلبرت بود بیرون آمده و روی جاده افتاده است.

باز اگر روی جاده می افتاد شاید «ژیلبرت» صدای افتادن آن را می شنید ولی او برای اینکه راه خود را کوتاه کند، در آن روز، مکرر از پیراه رفت، و در طرفین جاده، علفهای بلند وجود داشت و سکه نقره که روی علف می افتد، صدا نمی کند.

پریدگی رنگ، و لرزه اعضای بدن ژیلبرت، طوری طبیعی بود، که دکاندار، دانست که او به راستی پولی را گم کرده است.

شاید دیگری، از این واقعه، برای تنبیه جوان متکبری مانند «ژیلبرت» استفاده می نمود لیکن آن دکاندار که قلب پاکی داشت؛ وقتی که فهمید «ژیلبرت» پول خود را گم کرده دلش سوخت و گفت من از شما پول نمی خواهم، بیایید این مرغ را با یک نان بردارید و ببرید و اینکه می گویم ببرید برای این است که می خواهم دکان را ببندم و گرنه به شما می گفتم همین جا غذا بخورید.

خجلت و اضطراب طوری بر «ژیلبرت» غلبه کرده بود که بدون اینکه یک کلمه حرف بزند بقیه خود را روی دوش انداخت و از دکان خارج گردید که شاید تاریکی، از خجلت و بدبختی او بکاهد.

«ژیلبرت» قدری در کوچه های آبادی قدم زد و به زودی دکانها بستند و سکوت برآبادی مستولی گردید و حتی سگ ها هم بعد از رفتن موکب «ماری آنتوانت» عو عو نمی کردند.

آن جوان خود را در جهان بدبخت و مخصوصاً تنها و بدون یار و مددکار می دید زیرا هیچ کس در دنیا به اندازه کسی که یگانه پول خود را گم کرده و امید پیدا کردن آن و یا تحصیل پول دیگری را ندارد تنها نیست.

آن سکه نقره به قدری برای ژیلبرت ارزش داشت که اول فکر کرد فردا صبح وقتی که هوا روشن شد، مراجعت کند و تمام راهی را که آمده جستجو نماید که شاید سکه خود را به دست بیاورد.

ولی این کار مستلزم این بود که از کالسکه «آندره» عقب بماند و «ژیلبرت» نمی توانست این راه حل را بپذیرد و از ترس اینکه مبادا عزم او برای تعقیب کالسکه

سست شود به راه افتاد.

وقتی که «ژیلبرت» دانست که پول او مفقود شده، حیرت و بدبختی ناشی از این واقعه به طور موقت گرسنگی را از یادش برد، اما وقتی که به راه افتاد و ساعتی با سرعت راه پیمود باز حس گرسنگی و این مرتبه شدیدتر، بیدار شد.

قبل از گم شدن پول، هر ساعت که «ژیلبرت» گرسنه می شد به خود نوید می داد که هروقت مایل باشد می تواند غذا بخورد.

اما بعد از اینکه پول او گم شد دیگر نمی توانست بدین وسیله برگرسنگی غلبه نماید و لذا بیشتر از گرسنگی رنج می کشید.

هلاوه برگرسنگی، خستگی هم بروی چیره می گردید زیرا همه می دانیم که وقتی انسان گرسنه است خستگی بیشتر براو غلبه می کند.

مع الوصف «ژیلبرت» با نیروئی کم نظیر توانست خود را به کالسکه ها برساند ولی هنوز پنج دقیقه رفع خستگی نکرده بود که کالسکه ها با سرعت اسب ها را عوض نمودند و به راه افتادند و «ژیلبرت» احساس کرد که تمام آن کاروان دست به هم داده اند که نگذارند او قدری استراحت کند و کوفتگی وی از بین برود.

معدلک به راه افتاد و چون شب های بهار کوتاه است طولی نکشید که روز دمید و خورشید از افق مشرق و پشت جنگل های مه آلود بیرون آمد و هنوز زیاد بالا نیامده بود که حرارت آفتاب نیز به نوبه خود سربار مشکلات «ژیلبرت» گردید و با خود گفت خداپا، من این حرارت آفتاب را امروز چگونه تحمل خواهم کرد.

تا وقتی که آفتاب بالا نیامده بود «ژیلبرت» با وجود گرسنگی و خستگی به راه رفتن ادامه می داد و اگر نمی توانست به پای کالسکه ها راه برود... باری آنها را از دور می دید اما گرمای آفتاب، ضعف قوای او را مضاعف کرد و موقعی فرارسید که «ژیلبرت» دید که دیگر نمی تواند خود را به کالسکه ها برساند.

از این لحظه به بعد غرور و عزم «ژیلبرت» با ناتوانی او وارد در مبارزه شد و با خود گفت اگر بمیرم باز باید کالسکه ها را تعقیب کنم.

با یک جد و جهد فوق العاده باز خود را به فاصله نزدیک کالسکه ها رسانید و آنها را از دور دید.

تا آن موقع «ژیلبرت» با شکم گرسنه و بدون اینکه شب را بخوابد نزدیک بیست و یک فرسخ بلکه بیست و دو فرسخ راه پیموده بود و اگر حرارت آفتاب نبود باز هم شاید می توانست راه پیمائی کند.

اما گرمای خورشید و گرسنگی و خستگی دست به هم داد و «ژیلبرت» همانطور که می رفت احساس می کرد که گوشه های او صدا می کند و جلوی چشمش را حجاب سیاهی گرفته و نمی گذارد او اطراف را ببیند و با اینکه روز است و آفتاب می تابد اشکال عجیب و مخوف به نظرش می رسد.

آن جوان با وجود تمام آن اشکالات باز هم می رفت و به خود نهیب می زد که نباید بایستد ولی این نهیب از حلقوم او بیرون نمی آمد و هر قدر می خواست فریاد بزند صدائی از دهان او خارج نمی شد.

از آن پس، هر قدر می که برمی داشت، مثل این بود که زمین زیر پای او گودال باز می کند و با اینکه از زیر پایش فرار می نماید.

چند مرتبه بر اثر این عارضه که ناشی از ضعف زانوهای او بود زمین خورد ولی از جا برخاست و مشت خود را به طرف کالسکه ها (یعنی در امتداد کالسکه ها زیرا دیگر اثری از آنها نبود حواله کرد و فریاد زد آهسته بروید ولی باز هم، صدا از حلقوم او خارج نشد.

چند قدم دیگر هم «ژیلبرت» برداشت و در حالی که کف بر لب آورده بود چند متر راه پیمود، و بعد زمین خورد.

یکی دو بار خود را تکان داد و سعی کرد که از جا برخیزد اما نتوانست و بخار گرمی در سرش انباشته شد و پلکهای چشم او به هم آمد و از حال رفت.

در همان موقع که «ژیلبرت» از حال رفت اگر گوش شنوا داشت و قوه سامعه اش کار می کرد، می توانست صدای خشمگینی را از طرف راست بشنود که بانگ می زد، خبردار، خبردار کنار برو احق مگر می خواهی زیر چرخها خرد شوی؟

اما ژیلبرت آن صدا را نمی شنید و صاحب صدا با خشمی بیشتر فریاد می زد... خبردار... کنار برو... اکنون خرد خواهی شد.

ولی «ژیلبرت» بدبخت که به حال احماء افتاده بود نه آن صدا را می شنید و نه صدای

حرکت کالسکه‌ای را که از طرف راست او می‌آمد.

راننده کالسکه که از یک جاده فرعی وارد جاده اصلی می‌شد و خیلی با سرعت می‌آمد در آخرین لحظه توانست که از حرکت کالسکه جلوگیری کند ولی اسب جلو کالسکه از روی «ژیلبرت» رد شده بود.

وقتی که کالسکه ایستاد زنی از آن بیرون آمد و چشمش به ژیلبرت افتاد و سراسیمه و با وحشت گفت آه طفل بدبخت.. آه طفل بیچاره... قطعاً به قتل رسیده است.

کالسکه‌چی از مکان خود قدم بر زمین گذاشت و گفت خانم نگاه کنید این پسر درست وسط جاده دراز کشیده و به نظرم عمدتاً اینجا خوابیده بود که کالسکه از روی او بگذرد.

زن با دلسوزی و اضطراب گفت شما را به خدا او را از زیر اسبها بیورید... شاید هنوز نمرده باشد.

کالسکه‌چی «ژیلبرت» را کنار جاده آورد و قدری او را معاینه نمود و گفت تصور نمی‌کنم مجروح شده باشد... ولی اقبال با این پسر مساعد بود که ما در جلوی کالسکه پیش از یک اسب نداریم و اگر دو اسب می‌داشتیم حتماً کشته می‌شد. ولی اسب جلو، بدون اینکه او را لگدمال کند، از روی او عبور کرده و من هم فوراً اسبها را نگاه داشتم و نگذاشتم دو اسب عقب از روی او عبور نماید.

زن گفت اما به حال اغماء افتاده است!

کالسکه‌چی گفت علت ضعف او وحشت زیاد می‌باشد و چون خانم خیلی عجله دارند خوب است که این پسر را کنار جاده بگذاریم و برویم.

زن گفت نه.. قلب من رضایت نمی‌دهد که این پسر بیچاره را که زیر کالسکه رفته، بدون هیچگونه کمک، اینجا بگذارم و بروم.

کالسکه‌چی گفت خانم، ترس نداشته باشید. این پسر عیبی ندارد، و مجروح نشده، و بعد از چند دقیقه به خودی خود به حال خواهد آمد.

زن گفت نه.. نه. من نمی‌توانم این پسر را که قطعاً شاگرد مدرسه است و از پدر و مادر خود قهر کرده و پیاده به راه افتاده ترک کنم. او را بلند کنید و در کالسکه روی نیمکت جلو بگذارید و برویم تا اینکه به یک آبادی برسیم. کالسکه‌چی پسر جوان را بلند کرد و

در کالسکه و روی نیمکت جلو گذاشت، به طوری که سر «ژیلبرت» به پشتی نرم کالسکه تکیه نمود و بعد زن مزبور هم سوار گردید و گفت بر اثر این واقعه، پنج دقیقه حرکت ما به تأخیر افتاد و این هم انعام شما برای جبران این تأخیر.

کالسکه‌چی، یک سکه بزرگ نقره را از زن گرفت و در جیب گذاشت و اسب‌ها را به حرکت درآورد و شلاق را دور سرگردانید و اسب‌ها که صدای گردش شلاق را شنیدند چون معنای آن را می‌دانستند با سرعت به حرکت درآمدند.

زن جوان با لهجه مخصوص سکنه جنوب فرانسه گفت آقا کو چولو، اکنون شما در جای راحت و امنی هستید ولی ده پانزده دقیقه قبل از این چیزی نمانده بود که زیر دست و پای اسب‌ها و چرخ‌های کالسکه من خرد شوید. اینک بگوئید که چرا آن طور وسط جاده افتاده بودید؟ «ژیلبرت» گفت برای اینکه ضعف کرده بودم.

زن پرسید چرا ضعف کردید؟ «ژیلبرت» گفت برای اینکه خیلی راه رفتم. زن سؤال کرد چقدر راه رفتید؟ «ژیلبرت» گفت درست نمی‌دانم ولی به طور تخمین باید هیجده تا بیست فرسخ راه رفته باشم. زن با حیرت پرسید هیجده تا بیست فرسخ؟! ژیلبرت گفت بلی زن گفت اسبهای چاپاری هم نمی‌توانند این قدر راه را به سهولت طی کنند. ژیلبرت گفت من از دیروز مقارن ظهر، به راه افتادم و همه‌اش می‌دویدم.

زن گفت کجا می‌خواستید بروید؟ ژیلبرت گفت به «ورسای» زن پرسید از کجا می‌آئید ژیلبرت گفت از «تاورنی» زن سؤال کرد «تاورنی» کجاست؟

«ژیلبرت» گفت کاخی است واقع در نزدیکی شهر کوچک «بارلودوک» زن گفت اگر اینطور باشد شما دیشب فرصت نکردید که بخوابید، و آیا غذای کافی خورده‌اید؟ پسر جوان گفت نه خانم. من غذا نخورده‌ام زیرا وسیله خوردن غذا را نداشتم.

زن پرسید برای چه «ژیلبرت» گفت خانم، برای اینکه تمام پول خود را در راه گم کردم و دیگر نگفتم که مجموع پول او چقدر بود.

زن گفت از این قرار از دیروز تا به حال چیزی نخورده‌اید؟ ژیلبرت گفت نه خانم. زن گفت برای چه در راه از مردم تقاضای مساعدت نکردید؟ ژیلبرت گفت برای این که من مناعت طبع دارم و راضی نمی‌شوم که تکدی کنم. زن گفت مناعت طبع چیز خوبی است ولی وقتی که انسان از گرسنگی می‌میرد باید از مردم درخواست مساعدت کند.

«ژیلبرت» گفت من مرگ را بر تکدی ترجیح می‌دهم. زن نظری حیرت‌آمیز به «ژیلبرت» انداخت و گفت شما که هستید که این قدر مناعت طبع را دارید؟ ژیلبرت گفت من آدمی یتیم هستم و پدر و مادر ندارم. زن گفت اسم شما چیست؟ پسر جوان گفت ژیلبرت!

زن گفت اسم خانوادگی شما چیست؟ پسر جوان گفت من نام خانوادگی ندارم زن

فصل نوزدهم

چگونه ژیلبرت از گم کردن پول خود پشیمان نشد

وقتی که ژیلبرت به حال آمد، از اینکه خود را در کالسکه، و مقابل زنی جوان و زیبا دید، خیلی حیرت کرد.

آن زن بیست و چهار یا بیست و پنج سال داشت، و دارای چشم‌های خاکستری رنگ و گیرا بود و پوست صورتش نشان می‌داد که زیاد در معرض آفتاب بوده و دهان کوچک و خوش ترکیب زن، به او ملاحظت می‌بخشید.

جامه زن به رسم آن زمان به قدری فراخ بود و چین داشت، که تقریباً تمام عرض کالسکه را می‌گرفت و «ژیلبرت» از وضع جامه دریافت که آن زن باید از طبقه اشراف باشد زیرا زنهای معمولی آن گونه پیراهن نمی‌پوشند و اگر هم بخواهند بپوشند وسیله تهیه آن را ندارند.

زن وقتی دید «ژیلبرت» به حال آمد گفت خوب.. طفل من.. حال شما چطور است آیا به حال آمدید؟

«ژیلبرت» کاملاً به حال آمده بود به دلیل اینکه یکی از رمان‌هایی را که در گذشته می‌خواند به خاطر آورد.

در آن رمان، قهرمان داستان، بعد از اینکه از حال اغماء به حال عادی برگشت بانگ برآورد که من در کجا هستم؟

«ژیلبرت» هم به تقلید آن قهرمان افسانه، و غافل از اینکه اینگونه جملات جز در افسانه، به زبان نمی‌آید گفت من در کجا هستم؟

گفت چیز گرایی است.

«ژیلبرت» که کتابهای «ژان - ژاک - روسو» را خوانده بود وقتی دید که وضع او تقریباً شبیه به وضع دوره جوانی «روسو» می باشد تصمیم گرفت که بیشتر در خانم جوان تولید تأثر و ترحم نماید.

زن گفت شما خیلی جوان و تقریباً طفل هستید و در این سن و سال نباید به تنهایی و پیاده سفر کنید.

«ژیلبرت» گفت خانم، من نمی خواستم که پیاده و به تنهایی سفر کنم. ولی سکنه کاخ «تاورنی» آنجا را ترک کردند و مرا تنها و بدون وسیله معاش گذاشتند و من ناچار شدم که برای تحصیل معاش آنجا را ترک کنم.

زن گفت مقصد شما کجاست و در کجا می خواهید تحصیل معاش کنید؟ «ژیلبرت» گفت زمین خداوند وسیع است و برای همه کس در روی زمین و زیر آفتاب وسیله معاش فراهم می شود.

زن جوان گفت به طوری که شنیدم شما پول خود را گم کردید آیا اینطور نیست؟ «ژیلبرت» گفت بلی خانم. زن گفت آیا خیلی پول داشتید «ژیلبرت» فهمید که اگر بگوید زیاد پول داشتم وضع او و پیاده روی وی با داشتن پول زیاد منافات پیدا می کند، و به علاوه آن زن ممکن است ظنین شود، و تصور نماید که او پولی را به سرقت برده است و لذا گفت خانم من بیست لیور داشتم، ولی این مبلغ برای خرج من کفاف می کرد.

زن گفت شما می خواهید با همین بیست لیور خود را به «ورسای» برسانید؟ «ژیلبرت» گفت خانم من آدم قانمی هستم، و قدری نان و گوشت و اگر میسر نشد نان و پنیر برای شام و نهار من کافی است و با آن پول می توانستم خود را به پایتخت برسانم. زن گفت با این وصف از «بارلودوک» تا پاریس شصت و پنج فرسخ راه است. و شما اگر روز اول توانستید پیاده روی کنید، در روزهای بعد قوای شما به تحلیل می رفت.

ژیلبرت گفت نه خانم من عادت به راهپیمایی طولانی دارم و اگر گرسنگی و ناامیدی نبود من هرگز به حال اغماء نمی افتادم.

زن گفت برای چه ناامید هستید؟ چرا پسر جوانی مثل شما در این آغاز جوانی، باید ناامید باشد؟

ژیلبرت گفت علت ناامیدی من این بود که نمی توانستم به کالسکه ای که آن را تعقیب می کردم برسم. زن حیرت زده گفت شما پیاده می خواستید به یک کالسکه برسید؟ پسر جوان گفت بلی خانم و مدتی هم به پای کالسکه می دویدم ولی بعد قوای من به تحلیل رفت.

زن گفت برای چه دنبال کالسکه می رفتید و چه علاقه ای به آن کالسکه داشتید؟ ژیلبرت که هنوز قادر به پنهان کردن احساسات خود نبود سرخ شد و زن که سرخی روی او را دید خندید و گفت آه. آه. معلوم می شود که این موضوع باید با عشق وابستگی داشته باشد. خوب آقای کوچولو، بگوئید این کالسکه متعلق به که بوده است؟ «ژیلبرت» گفت یکی از کالسکه های موکب و الاحضرت عروس دربار بود؟ به محض اینکه «ژیلبرت» این جمله را ادا کرد زن بانگ حیرتی برآورد و نیمه خیز کرد و گفت مگر عروس دربار جلوی ما حرکت می کند؟

«ژیلبرت» گفت بلی. زن گفت عجب، من خیال می کردم که او از عقب می آید و در «نانسی» توقف کرده است مگر برنامه تشریفات ورود او را اجرا نمی کنند؟ «ژیلبرت» گفت من نمی دانم که برنامه تشریفات ورود او را اجرا می کنند یا نه؟ ولی می دانم که خیلی عجله دارد و می خواهد زودتر به مسافرت خود ادامه بدهد و به مقصد برسد.

زن گفت شما از کجا این موضوع را می دانید؟ «ژیلبرت» گفت وقتی که او وارد کاخ تاورنی شد اظهار خستگی کرد و می خواست چند ساعت بخوابد که خستگی او رفع شود ولی ناگهان حکمران «استراسبورگ» کاغذی را به او ارائه داد و او هم بعد از خواندن آن کاغذ از خوابیدن منصرف شد و به راه افتاد و دیشب نیز در هیچ نقطه برای استراحت توقف نکرد.

زن سر را از دریچه کالسکه بیرون آورد و به کالسکه چپ گفت عجله کنید، سریعتر بروید، زیرا وقت می گذرد و کالسکه چپ شلاق را به پشت اسب ها آشنا کرد و اسبها از فرط درد حرکت چهارنعل را تندتر نمودند.

و بعد از اینکه زن سر را وارد کالسکه نمود گفت از این قرار «استن ویل» حکمران استراسبورگ و برادر زن «شوازل» نامه ای به «ماری آنتوانت» داد و او بعد از دریافت آن

نامه از توقف و استراحت صرف نظر نمود؟

«ژیلبرت» گفت من اسم حکمران «استراسبورگ» را نمی دانم و همین قدر اطلاع دارم که می گفتند او حکمران نظامی «استراسبورگ» است.

زن گفت با اینکه «ماری آتوانت» از ما جلوتر است ناچار برای صرف ناهار در نقطه ای توقف خواهد کرد و ما می توانیم از این فرصت استفاده کنیم و از او جلو بپیمیم و آنگاه دوباره سر را از کالسکه بیرون آورد و به راننده گفت نزدیک ترین شهر بزرگی که در سر راه ما می باشد کدام است؟ راننده گفت خانم نزدیکترین شهر بزرگ «ویتری» است.

زن پرسید از اینجا تا «ویتری» چقدر راه است؟ راننده گفت خانم سه فرسخ. زن گفت بسیار خوب تا می توانید تند بروید و اگر دیدید که یک قطار کالسکه جلو ما نمایان شد به من اطلاع بدهید.

در این چند لحظه که زن جوان با راننده صحبت می کرد ژیلبرت بر اثر گرسنگی باز دچار ضعف شد ولی نه به طوری که از حال برود.

زن وقتی که متوجه ژیلبرت گردید و دید که رنگ از روی او پریده گفت آه، طفل بیچاره. باز حال او به هم خورد و سپس اضافه کرد: این مرتبه تقصیر من است که به جای اینکه به شما غذا بدهم شما را وادار به صحبت نمودم.

زن این را گفت و از کیفی که آن زمان درون تمام کالسکه ها وجود داشت یک بطری بیرون آورد.

بطری مزبور به وسیله زنجیر باریکی به یک پیمانه کوچک متصل می گردید و زن قدری از محتوی آن بطری در پیمانه ریخت و به «ژیلبرت» داد و گفت این مال جنوب فرانسه می باشد و مقوی است، و من یقین دارم که اگر بنوشید فوراً حال شما به جا خواهد آمد.

ژیلبرت دیگر امتناع نکرد و آن را گرفت و نوشید و چون اثر آن و به طور کلی هر نوع مشروب الکلی، فوری است به فاصله چند لحظه احساس نمود که قدری قوت گرفت.

بعد از اینکه ژیلبرت پیمانه را به آن زن داد و زن، پیمانه مزبور را متصل به زنجیر بطری کرد چند عدد نان بیسکویت که خمیر آن با تخم مرغ و روغن مخلوط است

به «ژیلبرت» داد و گفت این را بخورید که قدری گرسنگی شما تخفیف پیدا کند و همین که به «ویتری» رسیدیم از مهمانخانه لهذا تهیه خواهیم کرد، و بدون اینکه توقف نمایم در راه خواهیم خورد.

ژیلبرت بیسکویت ها را گرفت و گفت خانم، خیلی از شما متشکرم. و طولی نکشید که قدری صورت پسر جوان گلگون شد و زن دانست که حال او رو به بهبودی است و دیگر خطری (یعنی خطر ناخوشی و اغماء) وی را تهدید نمی نماید و بعد گفت:

- حالا که حال شما خوب شد بگوئید بدانم که برای چه آن کالسکه را تعقیب می کردید؟

ژیلبرت گفت خانم، به طور خلاصه شرح واقعه از این قرار است که دیروز صبح عروس دربار وارد کاخ «تاورنی» شد و به آقای بارون «تاورنی» و دختر او امر کرد که با او به «ورسای» بروند و آنها هم به سرعت وسائل سفر را فراهم نمودند و با کالسکه ای که در اختیار آنها گذاشته شد به راه افتادند و مرا تنها، و بدون وسیله معاش در تاورنی باقی گذاشتند.

بعد از رفتن آنها، من به خود گفتم حالا که همه کس با کالسکه و اسبهای تندرو به طرف «ورسای» می رود من هم عازم ورسای خواهم شد و به آنها ثابت خواهم کرد که پاهای هفده هیجده ساله من از اسبها و کالسکه ها عقب نخواهد ماند، و تا امروز صبح تقریباً به پای کالسکه ها می رفتم و امیدوار بودم که بتوانم با همت و استقامت، تا «ورسای» با آن ها بروم، متأسفانه پولم گم شد، و با از دست دادن پول، وسیله ای برای خوردن غذا نداشتم و لذا عقب ماندم و از فرط گرسنگی ضعف کردم.

زن گفت من همت و استقامت شما را برای رفتن به «ورسای» تقدیر می کنم. ولی این نکته را بدانید که در «ورسای» که پایتخت درباری است با همت و استقامت نمی توان زندگی کرد.

«ژیلبرت» گفت اشکالی ندارد و اگر در آنجا نتوانستم زندگی کنم به پاریس خواهم رفتم.

زن گفت پاریس نیز از این حیث شبیه به «ورسای» است و انسان باید با وسایلی غیر از

همت و استقامت، در آنجا زندگی کند.

«ژیلبرت» گفت به فرض اینکه همت و استقامت قابل استفاده نباشد انسان می تواند از کار هادی خویش استفاده کند و معاش خود را تأمین نماید.

زن گفت این حرف بسیار خوبی است. ولی باید فهمید که کار، کدام است و به طوری که من می بینم شما نمی توانید به وسیله حمالی و عملگی معاش خود را تأمین کنید زیرا دست های شما لطیف و ظریف می باشد و نشان می دهد که تاکنون حمالی و عملگی نکرده اید.

«ژیلبرت» گفت اشکالی ندارد... من بعد از ورود به پاریس تحصیل خواهم کرد. زن گفت مبارک است... خاصه آنکه احساس می کنم که شما تقریباً یک دانشمند هستید.

«ژیلبرت» در این موقع گفته سقراط را به خاطر آورد و گفت (تمام معلومات من عبارت از این است که فهمیده ام چیزی نمی دانم).

زن گفت اگر حمل برکنجکاوی نکنید آیا ممکن است پیرسم که کدام یک از علوم را تحصیل خواهید کرد؟

«ژیلبرت» گفت خانم... تمام علوم خوب است زیرا بردانائی انسان می افزاید ولی به عقیده من، در بین علوم، از همه بهتر آن است که بدان وسیله انسان بتواند به هم نوع خود کمک نماید و من اگر موفق به تحصیل شوم میل دارم که علم طب را تحصیل نمایم.

زن گفت بسیار خوب... و اگر شما موفق به تحصیل علم طب بشوید من ده سال دیگر اگر مریض شدم، به شما مراجعه خواهم کرد.

«ژیلبرت» گفت امیدوارم که بتوانم درخور این افتخار و مباحثات باشم.

این هنگام کالسکه ایستاد و معلوم شد که به چاپارخانه رسیده اند و باید اسبها را عوض کنند. زن جوان از کسانی که اطراف کالسکه بودند توضیحاتی راجع به موکب «ماری آنتوانت» خواست و معلوم شد که موکب عروس دربار، یک ربع ساعت قبل از آنجا حرکت کرده، ولی قرار است که برای صرف ناهار و عوض کردن اسبها، در «ویتری» توقف کنند.

زن جوان به کارکنان چاپارخانه تأکید کرد که زود اسبها را عوض کنند و هنگامی که

مشغول عوض کردن اسبها بودند «ژیلبرت» از کالسکه فرود آمد و کنار جوی آب، دست و صورت خود را شست و موهای سرش را (که زیبا بود) مرتب کرد و هنگامی که برگشت که سوار کالسکه بشود زن جوان در دل گفت روی هم رفته پسر بانمکی است. راننده جدید در جای خود نشست و اسبها را به حرکت درآورد و همین که آخرین کوچه آبادی را در عقب گذاشتند زن به راننده گفت: آیا می توانید مرا به موکب والا حضرت برسانید؟

راننده قدری جاده را از نظر گذرانید و گفت بلی... اما اسبها خیلی خسته خواهند شد زن گفت شما غصه اسبها را نخورید... و آنگاه دو مکه بزرگ نقره از کیف خود بیرون آورد و در دست کالسکه چپ گذاشت و گفت راه بیفتید.

یک مرتبه دیگر کالسکه مانند اینکه بال درآورده باشد با سرعت به حرکت درآمد. و وقتی زن جوان مطمئن شد که راننده کالسکه تصمیم گرفته که به وعده خود وفا نماید مجدداً به ژیلبرت توجه کرد و صحبت با او را ادامه داد.

زن جوان از صحبت های «ژیلبرت» که برای او غیرمنتظره بود و با سنین عمر آن پسر وفق نمی داد تفریح می کرد و گاهی قهقهه می خندید و اگر بر اثر تکان های کالسکه دست او به صورت «ژیلبرت» می خورد و یا زانویش به زانوی آن پسر اصابت می نمود آن جوان سرخ می شد.

یک فرسخ راه با سرعت زیاد پیموده شد، و ناگهان زن جوان، بانگ مسرتی برآورد و گفت رسیدیم.

«ژیلبرت» سر را از کالسکه بیرون آورد و دید مقابل آنها کالسکه های موکب عروس دربار، از یک مربی بالایی بالا می رود و کالسکه چپ هم که به وعده خویش عمل کرده بود گفت خانم این کالسکه ها و سواران که جلوی ما هستند، موکب عروس می باشد آیا فرمایش دیگری هم دارید؟

زن گفت من میل دارم که شما از اینها جلو بیفتید و آنها را عقب بگذارید. راننده کالسکه گفت خانم، من نمی توانم این کار را بکنم زیرا اگر از کالسکه های درباری جلو بیفتم نه فقط مرا از چاپارخانه اخراج می کنند بلکه محکوم به مجازات

پاروژنی روی کشتی های دولتی خواهم شد.^۱
زن گفت میل دارم که از آنها جلو بیفتم و اگر بتوانید این کار را بکنید انعام دیگری،
زیادتر از انعام سابق به شما خواهم داد.

«ژیلبرت» تا آن موقع تصور می کرد که آن زن، جزو ملازمین «ماری آتوانت» است،
و عجله او را برای وصول به کالسکه های درباری ناشی از این موضوع می دانست و
به همین جهت وقتی دید آن زن خیال دارد که از کالسکه های «ماری آتوانت» جلو بیفتد
گفت - خانم مگر شما جزو ملتزمین نیستید؟

زن گفت علاقه شما به تحصیل علم هدف خوبی است اما من کنجکاوی شما را
نمی پسندم.

«ژیلبرت» سرخ شد و گفت خانم معذرت می خواهم.. من نمی خواستم کنجکاوی
کنم. زن به کالسکه چی گفت بالاخره چه می خواهید بکنید؟ آیا راه حلی پیدا کردید؟
راننده کالسکه گفت خانم راه حلش این است که ما از اینجا تا «ویتری» عقب
کالسکه های درباری حرکت خواهیم کرد و چون در «ویتری» این کالسکه ها برای صرف
ناهار توقف خواهند نمود ما اجازه می گیریم و اگر اجازه دادند جلو خواهیم افتاد.

زن گفت این راه حل خوبی نیست زیرا بعد از اینکه اجازه خواستیم، در صدد تحقیق
برمی آید، و تمی خواهند بدانند که من که هستم و چرا عجله دارم که جلو بیفتم و من

۱- در آن دوره دول اروپائی و هکذا دولت عثمانی، سفاین جنگی سبک سیر و مخصوصی داشتند
که به نام گالر (پروژن شاهر) خوانده می شد و سفاین مزبور به وسیله پارو حرکت می کرد و هراوروشی از
چهارده تا شانزده متر طول داشت و از شش تا ده نفر پاروژن، پشت هراوروش می نشستند، تا بتوانند آن را
به حرکت درآورند و حرفه پاروژن، در سفاین جنگی دولت به قدری دشوار و طاقت فرسا بود که هرگز
داوطلبی برای این کار پیدا نمی شد، در صورتی که مردهای گراف می دادند. به همین جهت دول اروپائی
برای پیدا کردن پاروژن، متوسل به دادگاهها می گردیدند و در دادگاه دزدان و متخلفین را محکوم به مجازات
پاروژن می نمودند که بتوانند برای سفاین جنگی دولت، کارگر پیدا کنند. در تمام طول مسافرتها دریائی،
یک پای پاروژن ها ملقید به زنجیر بود و روی نیمکتی که مقابل پاروهای طویل و سنگین بود می خوابیدند و
احتیاجات طبیعی خود را نیز همانجا رفع می کردند و هنگام جنگ اگر کوچکترین قصوری می نمودند دو
دست آنها که روی دسته پارو بود با یک ضربت شمشیر قطع می شد و به همین جهت مردم آن زمان خیلی
می ترسیدند از اینکه محکوم به مجازات پاروژن بشوند.

نمی خواهم که این تحقیقات پیش بیاید.

«ژیلبرت» گفت خانم، آیا اجازه می دهید که من نظریه خود را راجع به این موضوع
بگویم؟ زن جوان گفت بگوئید.. بینم نظریه شما چیست؟ «ژیلبرت» گفت اگر در این
حدود، جاده ای وجود داشته باشد، که به طور منحنی از کنار این جاده بگذرد، ممکن
است که این کالسکه از آن جاده عبور کند و بالای «ویتری» از جلوی موکب آنها سر
به در آورد و در این صورت کسی این کالسکه را نخواهد دید.

زن گفت این بچه درست می گوید و بعد خطاب به راننده گفت آیا در اینجا یک جاده
فرعی وجود ندارد؟

کالسکه چی که معلوم بود خیال دارد اشکال بترشد گفت چرا خانم. جاده فرعی
هست.. ولی کدام جاده را می گوئید؟

زن گفت منظورم جاده ای است که ما را در جلوی موکب درباری وارد جاده اصلی
بکند.

راننده گفت در این نزدیکی جاده ای است که از بالای «ویتری» سر به در می آورد
ولی من اگر از آن جاده بروم خط سیرم دو برابر خواهد شد و به علاوه آن راه درست
هموار نیست و کالسکه شما ممکن است معیوب شود.

زن چهار عدد سکه نقره بزرگ به کالسکه چی داد و گفت این انعام شما برای دوبرابر
شدن خط سیر.. و برای کالسکه من هم مشوش نباشید زیرا اگر معیوب شد با اسب
به مسافرت ادامه خواهم داد.

کالسکه وارد یک جاده فرعی شد و از جوی عریضی گذشت ولی به زودی معلوم
گردید که کالسکه چی درست می گوید زیرا راه خیلی ناهموار بود.

پیش از بیست مرتبه بر اثر تکان کالسکه زن جوان به آغوش ژیلبرت، یا ژیلبرت
به آغوش زن جوان افتاد و هر دفعه زن جوان می خندید و لطیفه ای می گفت اما «ژیلبرت»
توانست که متانت خود را حفظ کند.

هروقت هم که تکان های کالسکه مجال می داد زن جوان با «ژیلبرت» صحبت
می کرد.

یکی از چیزهایی که دو پا چند نفر را زود به هم مانوس می کند مسافرت است، و

بالاخص اگر دو نفر تنها باشند سریع تر با هم مانوس می شوند.

مقارن ساعت یازده صبح که جاده فرعی پیموده شد و کالسکه بالای «ویتری» وارد جاده اصلی گردید «ژیلبرت» طوری با زن جوان مانوس شده بود که گویی ده سال است او را می شناسد و متقابلاً زن جوان نیز طوری با «ژیلبرت» مانوس گردید که انگار، از روز تولد، او را می شناخته است.

یک سوار که از جاده می گذشت و با حرکت سریع چهارنعل به طرف جلو می رفت مورد تحقیق زن جوان قرار گرفت و معلوم شد که سوار مزبور، قاصدی است که به طرف قریه «شوسه» می رود و می خواهد در آن قریه، به مأمورین نقلیه و سیورسات «ماری آنتوانت» اطلاع بدهد که برای ساعت سه یا چهار بعد از ظهر آماده باشند.

از توضیحات قاصد مزبور این نتیجه به دست آمد که «ماری آنتوانت» نه فقط در «ویتری» ناهار صرف خواهد کرد بلکه بعد از ناهار، برای رفع خستگی قریب به دو ساعت استراحت خواهد نمود.

زن جوان از اظهارات قاصد خیلی خوشحال شد و به «ژیلبرت» گفت بعد از آنکه وارد قریه «شوسه» شدیم ناهار خواهیم خورد.

اما سرنوشت، طوری دیگر اقتضا کرده بود و مقرر گردید، که در قریه «شوسه» نیز «ژیلبرت» غذا نخورد.

فصل بیستم

یک مسافر جدید

قریه «شوسه» یکی از قراء زیبای فرانسه بود و امروز هم زیبایی خود را حفظ کرده است.

خانه های روستائی، در دو طرف خیابان وسطای قریه و در دامنه دوتیه کم ارتفاع به نظر می رسید و شاهراه از وسط قریه می گذشت و دو جوی آب یکی از طرف راست و دیگری از طرف چپ خیابان وسطای قریه که همان شاهراه بود عبور می نمود در آن روز و آن ساعت، مردی تنومند، کنار یکی از جویهای آب ایستاده، با نظری دقیق، یک اسب عربی را که پال های بلند داشت می نگریست.

آن اسب عربی زین داشت و معلوم بود که در انتظار صاحب خود می باشد و چون دهانه اسب را به درب یک خانه روستائی بسته بودند، اسب در انتظار صاحب خود، بی تاب می کرد و گاهی سر را به در می زد.

آن مرد، از معاینه خود راضی شد، و از اسب مزبور خوشش آمد و بعد با قبضه شمشیر خود چند ضربه به در (همان دری که اسب را به آن بسته بودند) زد.

به جای اینکه در باز شود پنجره کوچکی واقع در بالای در باز شد و مردی روستائی سر از آن پنجره بیرون آورد و گفت چه می خواهید؟

مرد تنومند که بلند قامت نیز بود با صدای رسا و مثل اینکه می خواهد صدای خود را به گوش ده نفر برساند گفت آیا این اسب را می فروشید؟.. و اگر مایل به فروش آن هستید من به قیمت خوبی خواهم خرید.

روستائی گفت مگر نمی‌پند که این اسب گردن‌بند گاهی ندارد و بعد در را بست. در آن زمان، در برخی از ولایات مرکزی و شرقی فرانسه رسم این بود که وقتی می‌خواستند اسبی را به فروش برسانند گردن‌بندی از گاه و درواقع از ساقه‌های خشک گندم که تائیده شده بود به گردن اسب می‌آویختند، تا مردم بدانند که صاحبش می‌خواهد آن را به فروش برساند.

مرد بلند قامت و تنومند که صورت فربه و سرخ‌رنگ، و دستهای استخوانی و بزرگ و ریشی خرمالی داشت و دور کلاهش چند ردیف یراق دیده می‌شد، از این حرف چیزی نفهمید و یا فهمید و متقاعد نشد زیرا برای مرتبه دوم با قبضه شمشیر خود دق‌الباب کرد. باز همان پنجره گشوده شد و همان روستائی سر را بیرون آورد و مرد تنومند گفت: دوست من، آیا می‌دانی که باید ادب داشته باشی و اگر از روی بی‌ادبی در را باز نکنی این در را خواهم شکست.

این گفته نیز با صدای رسا ادا گردید و روستائی گفت من به کسی بی‌ادبی نکردم.. شما گفتید که آیا مایل هستی این اسب را بفروشی و من هم گفتم این اسب فروشی نیست. مرد بلند قامت با صدای رسا و درشت خود گفت ولی من احتیاج به یک اسب دارم و باید آن را خریداری کنم.

روستائی گفت اگر احتیاج به یک اسب دارید ممکن است که به چاپارخانه مراجعه کنید برای اینکه اکنون در چاپارخانه شصت اسب راهوار و قوی هست که تمام از اصطبل سلطنتی خارج شده.. ولی صاحب این حیوان.. همین یک اسب را دارد. مرد تنومند این بار با خشونت گفت پر حرفی نکن... من می‌گویم که این اسب را لازم دارم.

روستائی گفت معلوم است که صاحب سلیقه هم هستید... زیرا این یک اسب عربی است.

مرد تنومند گفت و چون اسب عربی است من می‌خواهم آن را خریداری کنم و به قیمت خوب خریداری خواهم کرد.

روستائی گفت اگر این اسب به من تعلق داشت می‌فروختم ولی مال من نیست. مرد بلند قامت گفت پس مال کجاست؟ روستائی گفت این اسب عربی متعلق به زنی

است که اکنون در خانه من است و اسب خود را مثل جانش دوست می‌دارد. مرد تنومند گفت به این زن بگو که اگر احتیاج به پانصد «پیستول» دارد من حاضرم در ازای قیمت اسب به او بدهم و اسب از من باشد.

مرد روستائی از شنیدن این مبلغ، حیرت‌زده چشمان را باز کرد و گفت واقعاً پانصد «پیستول» پول گزافی است.

مرد تنومند گفت بلی. و این را هم بگو که خریدار این اسب، پادشاه است. مرد روستائی با تعجب پرسید آیا شاه می‌خواهد این اسب را خریداری کند؟ مرد تنومند گفت بلی خود پادشاه.

روستائی گفت ولی مثل اینکه شما پادشاه نیستید؟ مرد تنومند گفت نه، اما من نماینده او هستم.

روستائی برای ادای احترام کلاه از سر برداشت و گفت آیا واقعاً شما نماینده پادشاه هستید؟ مرد تنومند گفت معطل نکن.. شاه منتظر است.

مرد تنومند در حالیکه این سخنان را با روستائی رد و بدل می‌کرد لحظه به لحظه نظر به جاده می‌انداخت و مثل این بود که در انتظار کسی یا چیزی است.

روستائی گفت وقتی که این خانم بیدار شد من به او خواهم گفت که شما خریدار اسب او هستید و تصور نمی‌کنم که در قبال این قیمت خوب، از فروش اسب امتناع کند.

مرد تنومند بار دیگر نظری به طرفین جاده انداخت و گفت ولی من فرصت ندارم که او از خواب بیدار شود. روستائی گفت پس چه باید کرد؟ مرد تنومند بانگ زد: او را از خواب بیدار کن، من فرصت ندارم و باید زود بروم.

روستائی گفت من جرأت نمی‌کنم، و می‌ترسم که او را بیدار نمایم. مرد تنومند که دائماً متوجه جاده بود گفت حال که تو جرأت نمی‌کنی، من خود او را بیدار خواهم کرد و شمشیر خود را گرفت که با قبضه آن به در بکوبد ولی در همین وقت قبضه شمشیر او، در فاصله چهار انگشتی در، متوقف گردید، زیرا چشم مرد تنومند به یک کالسکه افتاد که از طرف قریه «ویتری» با حرکت چهارنعل سه اسب خسته نزدیک می‌شد.

به محض اینکه کالسکه مزبور را دید آن را شناخت، و با اینکه تنومند بود، مانند گنجشک خود را به وسط جاده رسانید و با هر دو دست اشاره کرد که کالسکه توقف

این کالسکه‌ای بود که بعد از طی جاده فرعی وارد شاهراه شد و همان کالسکه است که زن جوان، با آن مسافرت می‌کرد و «ژیلبرت» را از وسط جاده، سوار کرده بود. کالسکه‌چی که اشارات سریع و آمیخته به هیجان آن مرد را دید اسب‌ها را نگهداشت و مرد تنومند روی رکاب کالسکه پرید و با مسرت و مثل اینکه موجود عزیزی را دیده باشد بانگ زد: شون.. شون بالاخره آمدی؟ چه خوب شد که من تو را دیدم. زن جوان نیز با همان مسرت گفت ژان... ژان... اینجا چه می‌کنی؟ چرا اینجا ایستاده‌ای؟

مرد تنومند گفت من منتظر تو بودم و بعد بدون اینکه درب کالسکه را بگشاید دو دست خود را دراز کرد و از دریچه وسیع کالسکه دست زن جوان را گرفت و بوسید. «ژیلبرت» که نمی‌دانست آن مرد قوی هیکل کیست، و بین او و زن جوان چه مناسبتی وجود دارد، روی نیمکت جلوی کالسکه خود را کوچک کرد و مرد تنومند بعد از اینکه اندکی آرام شد، چشمش به ژیلبرت افتاد و گفت این کیست؟

زن جوان گفت این یک فیلسوف کوچک خوشمزه می‌باشد! مرد تنومند گفت کجا او را پیدا کردی؟ زن گفت او را وسط جاده پیدا کردم، ولی حرف خودمان را بزنیم. مرد قوی هیکل گفت راست است. باید حرف خودمان را بزنیم. خوب. این پیرزن. این کتس «دو بآرن» چگونه شد؟ و آیا حاضر است بیاید؟ زن جوان گفت بلی. مرد قوی هیکل گفت آیا یقین داری که خواهد آمد؟ زن جوان گفت به‌طور حتم به‌زودی وارد پاریس خواهد شد.

مرد تنومند که همچنان روی رکاب کالسکه ایستاده بود گفت چه حيله‌ای به کار کتس دو بآرن^۱ زدی؟

زن جوان گفت به‌او گفتم که من دختر وکیل مدافع او هستم و از طرف پدرم آمدم تا به‌او بگویم که مراجعه او در عدلیه به‌مرحله اجرا رسیده حضور فوری او در پاریس برای

۱- کلمه «هآرن» که شرح صاحب این نام در فصول آینده خواهد آمد باید با کسر یا و سکون را و نون و تقریباً بروزن (به‌نام) یا (به‌کام) خوانده شود. مترجم

صدور اجرائیه لازم است.

مرد قوی هیکل پرسید او چه گفت؟ زن جوان گفت او از این مژده خیلی خوشحال شد و دستور داد که به‌فوریت وسائل سفر او را فراهم کنند که به‌طرف پاریس حرکت کند.

مرد تنومند گفت آفرین. خیلی خوب از عهده برآمدی... و من می‌بینم که برای مقام سفیرکبیر شایسته هستی، حالا که خیال ما از این طرف راحت شد برویم ناهار بخوریم زیرا من گرسنه هستم.

زن جوان گفت من هم احساس گرسنگی می‌کنم و این بچه هم (اشاره به ژیلبرت) از گرسنگی در حال مرگ است، اما باید به‌سرعت غذا خورد و راه افتاد.

مرد تنومند گفت برای چه؟ زن گفت برای اینکه از عقب می‌آیند مرد تنومند گفت آیا این پیرزن می‌آید؟ زن گفت نه، «ماری آنتوانت» از عقب می‌آید.

مرد قوی هیکل گفت ماری آنتوانت اکنون در «نانسی» است. زن گفت اشتباه می‌کنی، و او اکنون در «ویتری» است.

مرد تنومند با تعجب پرسید آیا در سه فرسخی اینجا را می‌گوئی؟ زن گفت آری. مرد قوی هیکل گفت پس باید هرچه زودتر حرکت کرد و خطاب به‌راننده نهیب زد حرکت کن.

راننده گفت کجا بروم؟ مرد قوی هیکل گفت به‌چاپارخانه. کالسکه‌چی گفت آیا شما سوار می‌شوید مرد تنومند گفت همینجا ایستاده‌ام زود حرکت کن!

کالسکه حرکت کرد و چند دقیقه دیگر در حالیکه مرد قوی هیکل همانگونه، روی رکاب ایستاده بود مقابل چاپارخانه توقف نمود.

زن جوان که از طرف مرد تنومند به‌نام «شون» خطاب شده بود به‌مدیر چاپارخانه که برحسب معمول برای پذیرفتن مسافرتین جلو آمد گفت ما خیلی عجله داریم و باید فوراً حرکت کنیم، زود چند کتلت، و یک مرغ، و ده پانزده عدد تخم مرغ آب‌پز و یک شیشه از «بورگونی» برای ما تهیه کنید که با خود ببریم زیرا فرصت توقف و صرف غذا در

اینجا را نداریم.^۱

مدیر چاپارخانه گفت: لذا را فوری حاضر می‌کنم ولی اگر بخواهید که فوراً حرکت کنید، باید با همین اسبها که شما را آورده‌اند حرکت نمایید.

مرد تنومند که گفتیم از طرف آن زن «ژان» خوانده شد از رکاب کالسکه فرود آمد و به مدیر چاپارخانه گفت نفهمیدم... شما گفتید که با همین اسبهای خسته باید حرکت کنیم. کالسکه چی گفت این اسبها چند قدم دیگر نمیتوانند حرکت کنند برای اینکه دو برابر خط سیر معمولی راه پیموده‌اند و اگر بخواهید این حیوانات بیچاره را وادار به حرکت کنید همه تلف خواهند شد و شما هم به مقصد نخواهید رسید.

«شون» گفت راست است و این حیوانات فوق‌العاده خسته هستند و نمی‌توانند جلوتر بروند.

«ژان» به مدیر چاپارخانه گفت چه لزومی دارد که ما با اسب‌های خسته از اینجا برویم و چرا مالهای تازه نفس به ما نمی‌دهید؟

مدیر چاپارخانه گفت برای اینکه مالهای تازه نفس نداریم. «ژان» گفت مگر مقررات چاپارخانه را فراموش کرده‌اید شما باید همواره پانزده اسب داشته باشید؟ مدیر چاپارخانه گفت من به جای پانزده اسب هیجده اسب دارم ولی هر هیجده اسب بیرون هستند.

«ژان» ابروان را به علامت خشم به هم آورد و گفت مرده شوی این چاپارخانه‌ها را ببرد.

زن جوان از درون کالسکه گفت ویکونت، ویکونت^۲ آرام باش.

مرد تنومند گفت نترس، من آرام هستم و آنگاه خطاب به مدیر چاپارخانه گفت:- یابوهای تو چه موقع مراجعت می‌کنند؟

مدیر چاپارخانه گفت این دیگر بسته به طرز حرکت رانندگان است و شاید تا یک یا دو ساعت دیگر برگردند.

۱- چاپارخانه‌های آن زمان مهمانخانه هم داشت و در ایران نیز، در آغاز تأسیس چاپارخانه، هریک از مؤسسات مزبور دارای مهمانخانه کوچک بود.

۲- ویکونت، مانند گنت، پارون، و غیره از القاب اشراف و اصیل زادگان بود.

«ویکونت» کلاه خود را نکان داد و کج بر سر گذاشت و دو سه مرتبه پنجه کفش خود را به زمین زد و گفت: آیا می‌دانی که من آدمی نیستم که شوخی بکنم؟ و آیا مطلع هستی که اگر اوقاتم تلخ شود چه خواهد شد؟ مدیر چاپارخانه گفت من از خدا می‌خواهم که هرگز اوقات شما تلخ نشود ولی کاری از من ساخته نیست.

مرد تنومند بار دیگر ابروان را به هم آورد و گفت اگر می‌خواهی اوقات من تلخ نشود به فوریت سه اسب تازه نفس به این کالسکه ببند که ما حرکت کنیم.

مدیر چاپارخانه گفت بفرمائید و اصطبل را بازدید کنید و اگر یک اسب در آنجا دیدید هرچه بگوئید من می‌پذیرم.

«ویکونت» گفت اگر من توانستم در اصطبل، شصت اسب پیدا کنم آن وقت چه خواهی گفت؟ مدیر چاپارخانه گفت این شصت اسب متعلق به شاه می‌باشد و از اسبهای درباری یا قشونی است و ما نمی‌توانیم آنها را کرایه بدهیم.

«ویکونت» گفت اگر شما این اسبها را کرایه نمی‌دهید پس اینجا چکار می‌کنید؟ مدیر چاپارخانه گفت این اسبها مخصوص موکب عروس دربار است و بر حسب امر شاه، قبلاً آماده شده‌اند که موکب او برای اسب معطل نباشد.

مرد تنومند با صدای بلند گفت چطور شده که این ضعیفه باید از شصت اسب استفاده کند ولی من نباید از یکی از آنها استفاده کنم.

مدیر چاپارخانه گفت آقا، آیا متوجه هستید چه می‌گوئید؟ ویکونت گفت من می‌گویم که عجله دارم و باید به فوریت حرکت کنم.

مدیر چاپارخانه گفت آقا باور کنید که من خیلی متأسفم که برای حرکت شما اسب نداریم.

«ویکونت» گفت تأسف شما برای من فایده ندارد و من اسب می‌خواهم و چون عروس دربار، قبل از غروب آفتاب وارد اینجا نخواهد شد، تا وقتی که او وارد شود اسبهایی که کالسکه ما را به چاپارخانه می‌رساند، مراجعت خواهند کرد.

مدیر چاپارخانه گفت آقا این چه فرمایشی است؟ من چطور جرأت می‌کنم که اسبهای درباری را به شما بدهم؟

«ویکونت» در حالیکه به طرف اصطبل می‌رفت گفت اگر تو جرأت نمی‌کنی که به من

اسب بدهی، من خود اسبها را از اصطبل بیرون خواهم آورد و با اینکه می توانم و حق دارم که مانند شاهزادگان بلا فصل، هشت اسب به کالسکه خود ببندم به سه اسب اکتفا می نمایم.

مدیر چاپارخانه که دید «ویکونت» به طرف اصطبل رفت به عقب او دوید و گفت آقا چه می خواهید بکنید؟ شما را به خدا چه می خواهید بکنید؟ اگر شما یک اسب از اینجا ببرید مرا بیچاره خواهند کرد و از خدمت اخراج خواهند نمود.

این حرف اگر به یک جوانمرد و آدم با وجدان گفته می شد حتماً در دل او اثر می کرد ولی «ویکونت» نهیبی به مدیر چاپارخانه زد و گفت ساکت شو؟ آیا می دانی با که صحبت می کنی.

زن جوان از کالسکه فریاد زد: ویکونت، ویکونت تو را به خدا مرافعه و نزاع برپا نکن.

«ویکونت» آرام شد و گفت بسیار خوب مرافعه نمی کنم و بعد به مدیر چاپارخانه گفت: اگر شما از مسئولیت می ترسید من راه خوبی را به شما پیشنهاد می نمایم.

مدیر چاپارخانه که از لحن ملایم آن مرد قدری اطمینان حاصل کرده بود پرسید: چه راه حلی؟

«ویکونت» گفت من خود اسبها را باز می کنم و به کالسکه می بندم و اگر از شما توضیح خواستند بگوئید که اسبها را خود من از اصطبل خارج کردم و شما تقصیری ندارید؟

مدیر چاپارخانه با التماس گفت آقا این چه فرمایشی است؟ چگونه ممکن است که این توضیح را از من قبول کنند.

«ویکونت» خطاب به کارکنان چاپارخانه بانگ زد خاموت و یراق اسبها که جاست؟ مدیر چاپارخانه گفت هیچکس حق ندارد از جای خود تکان بخورد. «ویکونت» گفت حال که آنها از جای خود تکان نمی خورند خود من تکان می خورم و سه دست خاموت و یراق از میخ طویله دیوار پائین آورد و به پشت سه اسب قوی گذاشت و اسار آن سه اسب را باز کرد و از اصطبل بیرون کشید.

وحشت مدیر چاپارخانه در این موقع به حد اعلی رسید و فریاد زد: آی دزد، آی

دزد اسبها را می خواهند ببرند نگذارید، نگذارید اسبها را ببرد.

اما کارکنان چاپارخانه که در آن موقع دو نفر بودند جرأت نمی کردند نزدیک بیایند و زن جوان از کالسکه فریاد زد: ژان ژان تو را به خدا صبر داشته باش.

«ویکونت» به او گفت آیا تو می خواهی به پاریس برسی یا نه و یا میل داری که دوزخ عقب بیفتی؟

زن جوان گفت نه، اگر دو روز عقب بیفتم تمام زحمات ما به هدر می رود. مرد تنومند گفت پس چرا نمی گذاری که من کار خود را بکنم؟ و بعد اسبها را به کالسکه نزدیک کرد و شروع به بستن آنها نمود.

مدیر چاپارخانه خود را وسط اسبها و کالسکه انداخت و با تضرع گفت: آقا این اسبها مال شاه است و اگر یکی از آنها کم باشد مرا نابود خواهند کرد و سعی کرد که نگذارد مرد تنومند اسبها را به کالسکه ببندد ولی آن مرد با یک ضربت مشت، که بر سینه مدیر چاپارخانه نواخت او را به زمین انداخت و مدیر چاپارخانه فریاد زد: آی دزد، آی دزد، به فریاد برسید. مرا کشتند... به فریاد برسید.

و زن جوان از درون کالسکه فریاد زد: برادر، برادر جان. تو را به خدا صرف نظر کن. و رسوائی به وجود نیاور.

«ژیلبرت» وقتی شنید که زن جوان آن مرد را به نام برادر خطاب می کند قدری خاطر جمع شد و مدیر چاپارخانه همچنان فریاد می زد و می گفت: آی دزد، آی دزد. مرا به قتل رسانیدند، اسبهای شاه را بردند. نگذارید اسبها را ببرند.

در این هنگام یک سوار از راه رسید و در حالیکه اسب خود را ناگهان مقابل چاپارخانه نگاه داشت گفت چه خبر است؟ این کیست که به نام شاه درخواست کمک می کند.

«ژیلبرت» که داخل کالسکه بود تا آن سوار را دید گفت ستوان «فیلیپ دو تاورنی» است و زن جوان که این نام را شنید دانست که «ژیلبرت» آن سوار را می شناسد.

«ویکونت» گفت در اینجا، شصت رأس اسب وجود دارد و کالسکه و الاحضرت، بیش از هشت اسب نمی خواهد و من هم زیادتر از سه اسب لازم ندارم.

«فیلیپ» گفت البته کالسکه ایشان بیش از هشت اسب نمی خواهد ولی کالسکه های ملتزمین نیز احتیاج به اسب دارد.

«ویکونت» گفت ملاحظه کنید. من بیش از سه اسب به این کالسکه نمی بندم و در صورتی که نوکرها و پیش خدمتهای موکب و الاحضرت با کالسکه هایی که چهار اسب دارد حرکت می کنند و اگر کالسکه های ملتزمین به سه اسب اکتفا نمایند برای همه اسب موجود خواهد بود.

فیلیپ گفت آقا، لجاجت نکنید، بگذارید که این اسبها را به اصطبل ببرند و اگر نوکرها و پیشخدمتهای موکب و الاحضرت با کالسکه های چهار اسبی حرکت می کنند آن نیز بر حسب امر شاه است.

«ویکونت» گفت من اصلاً تعجب می کنم که این موضوع چه ربطی به شما دارد؟ و شما که افسر ارتش هستید برای چه در این امر مداخله می کنید؟ مگر شما مهتر و میرآخور هستید که در این موضوع مداخله می نمائید؟

«فیلیپ» که با هشت سوار آمده بود و سواران چند قدم عقب تر ایستاده بودند گفت - آقا، گرچه من مهتر و میرآخور نیستم ولی وظیفه من این است که نگذارم شما اسبها را ببرید.

مرد تنومند نظر تحقیر آمیزی به سرپای «فیلیپ» انداخت و گفت وظیفه شماست؟ «فیلیپ» گفت بلی آرشید و شش «ماری آنتوانت» مرا جلو فرستاده اند که براسبها نظارت کنم که وقتی تشریف می آورند اسبها برای بستن به کالسکه ها آماده باشد. «ویکونت» گفت اگر وظیفه شما این باشد بگویم که وظیفه بدی را انجام می دهید زیرا اینگونه مأموریتها مربوط به ارتش نیست و این ضعیفه هم نباید افسران ارتش را مأمور این کارها بکند.

«فیلیپ» گفت مقصود شما از کلمه «ضعیفه» کیست؟

ویکونت گفت معلوم است که همین زن اطریشی را می گویم.

از فرط خشم رنگ از روی فیلیپ پرید و مانند دستانمال گردن خود سفید شد و گفت -

فصل بیست و یکم

فرستاده «ماری آنتوانت»

«فیلیپ دوتاورنی» وقتی متوجه شد که مقابل چاپارخانه عده ای از رومستایان جمع شده اند و شخصی فریاد می زند و به نام شاه تقاضای مساعدت می نماید از اسب فرود آمد و گفت چه خبر است؟

مدیر چاپارخانه گفت آقای افسر، آیا می دانید که چه اتفاقی افتاده است؟ «فیلیپ» گفت نه. من تازه وارد شده ام و نمی دانم که جریان واقعه چه می باشد؟ مدیر چاپارخانه گفت می خواهند به زور، اسب هائی را که مخصوص عروس دربار است ببرند! این حرف به قدری در سامعه افسر جوان عجیب آمد که اول باور نکرد و گفت چنین چیزی نمی شود. مدیر چاپارخانه گفت این آقا «اشاره به ویکونت» می خواهد اسبها را ببرد.

«فیلیپ» نظری به طرف مرد قوی هیکل انداخت و گفت این آقا را می گوئید؟ «ویکونت» در حالیکه مشغول بستن اسبها به کالسکه بود گفت بلی، مرا می گوید. ستوان جوان گفت من تصور می کنم که این آقا، یا دیوانه است و یا اینکه اصیل زاده نیست.

مرد تنومند گفت آقای ستوان جوان، شما راجع به هر دو مورد اشتباه می کنید زیرا من دیوانه نیستم و اصیل زاده نیز می باشم و جای همیشگی من در کالسکه سلطنتی است. «فیلیپ» گفت اگر جای شما همواره در کالسکه سلطنتی است، چگونه اسب هائی را که مخصوص دربار است می خواهید به زور ببرید؟

چطور شما جرأت می‌کنید که این کلمه را بر زبان بیاورید؟

«ویکونت» گفت جرأت من بیش از ایراد این کلمه است و به‌طوری که می‌بینید اسبهای را هم که لازم دارم می‌برم و بعد با سرعتی بیشتر شروع به بستن اسبها به کالسکه نمود.

«فیلیپ» از تهور و ناسزاگویی آن مرد تنومند حیرت کرد و گفت آقا آیا ممکن است بگوئید، شما که هستید؟ ویکونت گفت آیا خیلی میل دارید که مرا بشناسید؟ «فیلیپ» گفت بلی. آن مرد گفت حال که خیلی مایل به شناسائی من هستید بدانید که من ویکونت «ژان دوباری» هستم.

فیلیپ گفت آه، آیا شما برادر همان زنی هستید که...

«ژان دوباری» فرصت نداد که فیلیپ حرف خود را تمام کند و گفت من همان کسی هستم که اگر یک کلمه دیگر حرف بزنید شما را به زندان باستیل خواهم فرستاد و آنقدر در آنجا خواهید ماند تا استخوانهای شما پیوسد.^۱

در این موقع اسبها، به کالسکه، بسته شده بود و ویکونت که کار خود را تمام کرد بانگ زد کالسکه‌چی بیاید، و خود به طرف کالسکه رفت و سوار شد.

فیلیپ به نوبه خود به طرف کالسکه رفت و درش را گشود و گفت: آقای ویکونت «ژان دوباری» فوراً از کالسکه پیاده شوید؟ مرد تنومند گفت من هیچ میل ندارم که از کالسکه پیاده شوم. و سپس دوباره بانگ زد راننده کجاست؟ حیوان کجا هستی؟ ما می‌خواهیم برویم.

فیلیپ گفت آقای ویکونت «ژان دوباری» به شما می‌گویم که پیاده شوید و اگر پیاده نشوید، به شرافت خود سوگند یاد می‌کنم که شما را به قتل خواهم رسانید.

ستوان جوان این را گفت و شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و زن جوان بانگ

۱- «دوباری» زن زیبایی بود که در آن موقع معشوقه لویی پانزدهم محسوب می‌گردید و شرح او به تفصیل در فصول آینده خواهد آمد این زن، و به‌طور کلی، معشوقه‌های لویی پانزدهم، در ادوار مختلف، نفوذی فوق‌العاده داشتند، و خریشاوندان و دوستان آنها، نیز از این نفوذ استفاده شایان می‌نمودند، و لذا خیراندگان نباید حیرت کنند که چگونه برادر «دوباری» آن السر جوان را تهدید به زندان «باستیل» می‌کرد.

زد ژان، ژان. تو را به خدا صرف‌نظر کن. این شخص برای دوتا اسب می‌خواهد تو را به قتل رساند.

فیلیپ گفت یا پیاده شوید و پیکار کنید و یا این که برای احتراز از قتل شما در مقابل این خانم مجبورم که به وسیله سربازان خود شما را توقیف کنم.

زن جوان در گوش برادرش گفت اگر تو با ملایمت رفتار نکنی و با نرمی این افسر جوان را رام ننمایی او نخواهد گذاشت که ما برویم.

ستوان فیلیپ این حرف را شنید و سر فرود آورد و گفت: خانم من وظیفه‌ای دارم که باید انجام بدهم و خشونت یا ملایمت، مانع از انجام وظیفه من نخواهد شد و به این آقا توصیه کنید که اطاعت کند.

«ژان دوباری» از کالسکه فرود آمد و شمشیر از غلاف کشید و بانگ زد فرمانده لشکر شما هم اگر بیاید نمی‌تواند مانع از رفتن من شود.

گروه‌بانی که بر هفت سرباز دیگر ارشد بود گفت آقای ستوان اگر اجازه می‌دهید ما این آقا را توقیف کنیم؟

فیلیپ گفت: شما از جا تکان نخورید زیرا این موضوعی است که باید بین ما دونفر حل شود و در این موقع شمشیرها متقاطع گردید و زن جوان از فرط وحشت صیحه زد و «ژیلبرت» آرزو می‌کرد که ای کاش کالسکه بیشتر عمق داشت که او بتواند خود را پنهان کند.

به محض اینکه شمشیرها متقاطع گردید «فیلیپ» احساس کرد که حریف او در شمشیربازی قوی است.

در آن زمان، شمشیرها برخلاف شمشیرهای امروزی باریک و سبک بود و قدری بیش از شمشیرهای این زمان درازی داشت.

قبضه شمشیر را یک پارچه از آهن می‌ساختند که سنگین باشد تا بتوان تیغه را با سرعت و سهولت بیشتر به حرکت درآورد.

اصول فن شمشیربازی متکی به این قاعده بود که هیچ وقت شمشیر حریف آزاد نباشد و از هر طرف که بخواهد آن را به حرکت درآورد، با شمشیر دیگر تلافی کند.

برای حصول این منظور هرگز نمی‌بایست تماس دو شمشیر قطع شود و پیوسته دو

تهیه شمشیر باید در حال تقاطع باشند.

امروز با اینکه انواع ورزش های بدنی طرف توجه واقع شده هنوز شمشیربازی یکی از دقیقترین و مشکلترین ورزش ها است.

شمشیربازان بزرگ در آن دوره، به قدری تیغه شمشیر را با سرعت حرکت می دادند که در یک ثانیه هشت و گاهی ده مرتبه تقاطع حاصل می شد و این حرکت سریع، به زودی میج دست و ساعد و بازو را خسته می کرد.

معدنک کسانی بودند که می توانستند مدت بیست دقیقه در حال پیکار باشند ولی این زبردستی فقط از کسانی برمی آمد که سالها به طور منظم تمرین کنند.

«فیلیپ» وقتی دید حریف او قوی است تصمیم گرفت که با احتیاط باشند. ولی «ویکونت» با وجود مهارتی که داشت از فرط خشم به طرف چپ و راست می رفت و گاهی مانند آموزگاران که در سربازخانه شمشیربازی را به سربازان یاد می دهند فریاد می زد.

صدای چکاچک دو شمشیر، مثل صدای جفجفه ای که اطفال تکان می دهند، با سرعت به گوش می رسید، و حرکت تیغه ها طوری سریع بود که چشم نمی توانست آنها را تعقیب کند.

سه دقیقه به این ترتیب گذشت بدون اینکه یک لحظه تماس تیغه ها قطع شود. ناگهان «ویکونت» فریادی زد و یک قدم به عقب جست و شمشیر از دستش افتاد در همان موقع آستین او خونین شد و معلوم گردید مجروح شده است.

تهیه شمشیر فیلیپ، ساعد و ویکونت را شکافته بود بدون این که زخم عمیق باشد و فیلیپ خم شد و شمشیر حریف را به او داد و گفت آقا شمشیر خود را بگیرید و بعد از این مواظب رفتار خود باشید.

زن جوان که دید برادرش مجروح شد از کالسکه پائین آمد و به طرف برادر دوید و فیلیپ به او گفت خانم، شما شاهد بودید که من در صدد تحریک آقا بر نیامدم و خیلی معذرت می خواهم که در مقابل یک خانم شمشیر از نیام کشیدم.

و بعد تعظیم کرد و مراجعت نمود و به مدیر چاپارخانه گفت این اسب ها را از کالسکه باز کنید و به اصطبل ببرید.

مدیر چاپارخانه به کارکنان خود اشاره کرد که اسبها را باز کنند و ناگهان گفت آه. اسبها مراجعت کردند و دیگر مانعی برای حرکت شما نیست.

درواقع همین وقت سه اسب چاپاری از راه رسید و راننده اسبها را می خواست به طرف اصطبل ببرد ولی مدیر چاپارخانه به او گفت اسب ها را به کالسکه این آقا ببندید و حرکت کنید زیرا این آقا خیلی عجله دارد.

کارکنان چاپارخانه که اسبهای سلطنتی را باز کرده بودند اسبهای چاپارخانه را به جای آنها بستند و «ویکونت دوباری» با کمک خواهر زخم خود را بست و وارد کالسکه شد و تا چشمش به «ژیلبرت» که روی نیمکت مقابل نشسته بود افتاد غرشی کرد و گفت: من نمی توانم پای خود را دراز کنم.. برخیز و پشت کالسکه بنشین.

«ژیلبرت» از خجلت سرخ شد و گفت من نوکر نیستم که پشت کالسکه بنشینم. «ویکونت» با خشم گفت حالا باید با این پسر مرافعه بکنم.

«ژیلبرت» گفت آقا من نمی خواهم که باعث تصدیع شما بشوم و اکنون پیاده خواهم شد... و حرکتی کرد که از کالسکه پیاده شود. اما زن جوان او را برجای خود نشانید و آهسته در گوش برادرش گفت بگذارید این پسر با ما باشد... زیرا او این افسر جوان را می شناسد و اسم او را می داند.

برق مسرتی در چشموهای «ویکونت» آشکار شد و گفت اگر اینطور است نباید پیاده شود و آنگاه از «ژیلبرت» پرسید اسم این شخص که مرا مجروح کرد چیست؟

«ژیلبرت» گفت ستوان فیلیپ دوتاورنی... در این موقع فیلیپ که سوار بر اسب خود شده بود از کنار کالسکه عبور کرد و «ویکونت» او را دید و گفت اکنون شما خیلی خوشحال و از خود راضی هستید اما نوبت ما هم خواهد رسید...

«فیلیپ» گفت خواهیم دید که آیا نوبت شما هم خواهد رسید یا نه؟ «ویکونت» برای اینکه بفهمد شنیدن نام او، چه اثری در افسر جوان می کند گفت: بلی آقای ستوان فیلیپ دوتاورنی... نوبت ما هم می رسد.

فیلیپ از شنیدن نام خود حیرت کرد و قدری هم مضطرب شد زیرا انتظار نداشت که مرد تنومند او را بشناسد و کسی هم اسم او را بر زبان نیاورده بود.

و چون کالسکه همین وقت به حرکت درآمد فیلیپ کلاه خود را برداشت و گفت

آقای ویکونت ژان دوباری سفر به پرا

قدری که کالسکه راه پیموده، ویکونت احساس درد شدیدی در ساعد خود کرد. خواهرش گفت به اولین آبادی که رسیدیم توقف می‌کنیم و هم غذا با خود برمی‌داریم و هم طبیبی را احضار می‌کنیم که زخم تو را معالجه نماید آیا مایل هستی چیزی بنوشی. «ویکونت» گفت آری... و شاید درد مرا تخفیف بدهد.

زن جوان دو لیوان شراب پیایی به برادر خود خوراند اما درد تخفیف پیدا نکرد و «ویکونت» همچنان می‌نالید.

«ژیلبرت» گفت آقا اجازه می‌دهید که برای تخفیف درد شما یک دوی ساده را به عرض برسانم؟

«ویکونت» به طرف خواهرش رو نمود و گفت معلوم می‌شود که این فیلسوف تو طبیب هم هست؟

«ژیلبرت» گفت نه آقا... من طبیب نیستم... اما اگر دستمال خود را به من بدهید و من بروم و آن را در آب سرد این جو که ملاحظه می‌نمائید مرطوب کنم و شما دستمال سرد و مرطوب را روی زخم ببندید فوراً درد آن ساکت خواهد شد و من نه فقط این موضوع را در کتابی خواندم، بلکه خودم نیز آن را آزمایش کرده‌ام.

«ویکونت» به کالسکه چی امر کرد که توقف کند و دستمال خود را به «ژیلبرت» داد که برود و آن را مرطوب نماید و هنگامی که «ژیلبرت» به طرف جو می‌رفت «ویکونت» به خواهرش گفت این پسر مانع از این است که ما بتوانیم صحبت کنیم زیرا حرفهای ما را خواهد شنید.

خواهرش گفت اشکالی ندارد... و ما با زبان محلی خودمان صحبت خواهیم کرد. «ویکونت» گفت دلم می‌خواهد به‌رآنند بگویم که حرکت کند و این پسر را با دستمال همین جا بگذاریم. زن جوان گفت این کار را نکنید زیرا این پسر برای ما نافع است و امروز اطلاعات گرانبهائی راجع به شاهزاده خانم اطریشی به من داد و گرنه من نمی‌دانستم که او در قفای ماست و تصور می‌کنم که اطلاعات جالب توجه دیگری هم داشته باشد و هم اکنون دیدی که این افسر جوان را شناخت.

«ویکونت» گفت بسیار خوب... حال که چنین است پس با ما باشد.

وقتی که «ژیلبرت» مراجعت کرد و دستمال مرطوب را روی ساعد مجروح «ویکونت» بست یک مرتبه درد او تخفیف پیدا نمود و گفت واقعاً درد من رفع شد و این موضوع به نسبت زیاد از نفرت «ویکونت» نسبت به «ژیلبرت» کاست، و بعد به خواهرش گفت صحبت کنیم.

«ژیلبرت» چشمهای خود را بست و دو گوش خویش را باز نمود که بفهمد آن خواهر و برادر به هم چه می‌گویند ولی هرچه بیشتر گوش داد کمتر فهمید زیرا آنها به زبان ولایتی صحبت می‌کردند و «ژیلبرت» آن زبان را نمی‌دانست.

«ژیلبرت» با اینکه از صحبت آن دو نفر چیزی نمی‌فهمید از وضع خود بسیار راضی بود و فکر می‌کرد ای کاش «آندره» حضور داشت و او را در آن کالسکه و در مجاورت یک «ویکونت» که ظاهراً یکی از رجال بزرگ دربار است می‌دید...

بعد از اینکه صحبت خواهر و برادر تمام شد «ویکونت» از شیشه کوچکی که پشت کالسکه نصب می‌کردند نظری به عقب انداخت و گفت آه... این اسب عربی می‌آید... خواهرش که از سوابق موضوع اسب عربی بدون اطلاع بود پرسید کدام اسب عربی؟ «ویکونت» گفت همان اسبی که من می‌خواستم خریداری کنم.

زن جوان هم روی خود را برگردانید و جاده را از نظر گذرانید و گفت زنی هم سوار آن است.

«ویکونت» گفت چقدر زیبا است؟! زن گفت آیا اسب را می‌گوئی یا راکب آن را؟ «ویکونت» گفت راکب آن را می‌گویم وقتی این زن به ما نزدیک شد، خوب است که تو او را صدا بزنی زیرا اگر من صدا بزنم متوحش خواهد شد، و به او بگو که من حاضرم اسب او را به قیمت خیلی خوب خریداری کنم.

طولی نکشید که زن نزدیک شد و «شون» درب کالسکه را باز کرد و بانگ زد خانم، خانم قدری توقف کنید.

ولی آن زن که بالا پوش سفیدی در بر و کلاهی خاکستری رنگ مزین به چند پر طولانی و موج، بر سر داشت این صدا را نشنید زیرا اسب عربی او مانند پیکان از کنار کالسه گذشت و جلو افتاد و راکبین کالسکه شنیدند که آن زن می‌گفت «آواتی - جرید -

آوانی^۱.

«ویکونت» که از مشاهده زیبایی آن زن به نشاط آمده بود گفت معلوم می شود این زن ایتالیایی است، وحیف که دست من زخم است و ناراحت هستم و گر نه از کالسکه بیرون می پردم و این زن زیبا را تعقیب می نمودم.

«ژیلبرت» گفت من این زن را می شناسم. «ویکونت» گفت از این قرار این پسر روستائی، کلانتر تمام سکنه این حدود می باشد و همه را می شناسد.

«شون» پرسید اسم آن زن چیست؟ «ژیلبرت» گفت اسم او «لورائزا» است زن جوان پرسید او از چه خانواده ای است؟ «ژیلبرت» گفت او زن یک جادوگر می باشد.

زن جوان پرسید کدام جادوگر؟ ژیلبرت گفت که نام شوهر او بارون «ژوزف دو بالسامو» است.

برادر و خواهر، بعد از این حرف، نظر معنی داری با یکدیگر مبادله کردند و خواهر به زبان حال به برادر گفت دیدی به تو گفتم که باید این پسر را نگاه داشت و برادر به همان زبان جواب داد، تصدیق می کنم که حق با تو بود.

فصل بیست و دوم

مادام دوباری معشوقه شاه از خواب بیدار می شود

اینک از خوانندگان اجازه می خواهیم که «ویکونت» «ژان دوباری» و خواهر او را که به وسیله کالسکه می خواهند خود را به پاریس برسانند رها کنیم و به طرف یکی دیگر از اعضای همان خانواده برویم.

این شخص خانم «لاکتس دوباری» معشوقه لوئی پانزدهم می باشد که در کاخ سلطنتی «ورسای» سکونت دارد و از یک سال به این طرف «تقریباً» معشوقه شاه است. محل سکونت خانم «لاکتس دوباری» در آپارتمانی است که سابقاً محل سکونت شاهزاده خانم «آدلاید» دختر لوئی پانزدهم بود و شاه که معشوقه خود را در آن آپارتمان جا داد پیشاپیش می دانست که این موضوع چه اثر ناگواری در محافل درباری خواهد کرد.

هنگامی که دختر لوئی پانزدهم در آن آپارتمان سکونت داشت، صدائی از آنجا شنیده نمی شد و فعلیتی در آپارتمان مزبور مشاهده نمی گردید.

لیکن خانم «لاکتس دوباری» با هوس های گوناگون و نشاط طبیعی، و علاقه به جشن و ضیافت خویش، آن آپارتمان را یکی از شلوغ ترین^۱ و پرسرصداترین آپارتمان های سلطنتی کرده بود و هرکس که در آن قسمت از کاخ سلطنتی سکونت داشت، می بایست

۱ - نویسندگان دانشمند، و فضلا نهاد به مترجم ایراد بگیرند که کلمه «شلوغ» را به کار برده است زیرا منظور ما رعایت روانی در ترجمه و اجتناب از کلمات نامأنوس می باشد. مترجم

۱ - این کلمات ایتالیایی است و این معنی را می دهد: (جلو برو - جرید - جلو برو) و یا (تند برو - مترجم)

خود را شریک تفریحات و پلهوسی‌های «دوباری» نماید و گرنه عذر او را می‌خواستند ساعتی نبود که از این آپارتمان امری برای تشکیل یک مجلس جشن و یاتیه یک جلسه تفریح یا خوشی‌های دیگر، صادر نشود.

از اول صبح (البته صبح درباری) که از ساعت ۹ شروع می‌شود عده کثیری از مردم، که جزو طبقات مختلف بودند از پله‌های وسیع این قسمت از کاخ بالا می‌رفتند، و با اینکه اکثر، و شاید همه، دارای اسم و رسم بودند، ساعتها در اطاق انتظار معشوقه شاه می‌نشستند که شاید نائل به دیدار او شوند.

فردای روزی که واقعه چاپارخانه، مذکور در فصل سابق، اتفاق افتاد، مادمازل «ژان دووهرنی» که بعد نام او مبدل به مادمازل «لانژ» و آنگاه «دوباری» گردید مانند «ونوس» رب‌النوع زیبایی، در تخت‌خواب خود نشسته بود.

برای کسانی که حقیقت را بیش از افسانه دوست می‌دارند باید بگوئیم که خانم «دوباری» از «ونوس» رب‌النوع زیبایی هم زیباتر بود.

اگر در آن بامداد، ما می‌توانستیم «دوباری» را ببینیم، مشاهده می‌کردیم که گیسوان طلایی متمایل به شاه‌بلوطی او فر خورده، و پوست بدنش مانند اطلسی سفیدرنگ، اما سفیدی مخصوصی که جز در خلقت زن در جای دیگر نظیر آن را نمی‌توان یافت، جلوه می‌کند و چشمهای او به قدری شور و حالت دارد که مقاومت در مقابل نگاه او امکان‌پذیر نیست.

دهان ارغوانی او به قدری کوچک و خوش ترکیب است که گوئی با قلم یک نقاش چیره‌دست و هنرمند و با ذوق طراحی شده و وقتی دهان باز می‌شود، دوردیف مروارید شفاف نمایان می‌گردد و هنگامی که آن دهان با تبسم باز می‌شود بیننده تصور می‌نماید درهای سعادت را به روی او گشوده‌اند.

در گوشه‌های لب و روی زرخ و گوشه‌های آرنج و در آنجا که انگشتها به دست متصل می‌شود، فرو رفتگی‌های کوچکی وجود دارد که در هر زن زیبا، قشنگی و ملاحت او را دوچندان می‌کند. گردن و شانه‌ها طوری قالب‌گیری شده که مجسمه‌سازان یونان باستانی، هم نتوانستند گردن و شانه‌های مجسمه «ونوس» را آنگونه قشنگ بسازند.

او نه چاق است و نه لاغر و در حرکات چست و چالاک اما در موقع خود نیز می‌تواند دارای طمانینه و وقار باشد.

این است چیزهایی که ما می‌توانستیم در بامداد آن روز در اطاق خواب خانم «دوباری» مشاهده کنیم مع ذلک، لویی پانزدهم، صبح‌ها به ملاقات معشوقه خود می‌آمد، که زیبایی وی را در روشنائی روز تماشا نماید.

تقریباً یک ساعت بود که خانم «دوباری» نمی‌خواستید، یعنی در بیداری می‌گذرانید. ساعت هشت صبح خانم «دوباری» زنگ زد و اطاقدار خود را احضار کرد تا پرده‌ها را عقب بزند و نور آفتاب وارد اطاق گردد.

آن روز، آفتاب در آسمانی بدون ابر، می‌درخشید، و وقتی پرده‌ها عقب رفت، به خورشید اجازه دادند که وارد اطاق مظهر زیبایی شود. خورشید که سرگذشت‌های قدیم خود را به خاطر داشت^۱ قدم به درون اطاق گذاشت که بتواند آن مظهر قشنگی و لطافت و ملاحت را با انوار خود نوازش بدهد و چقدر خرسند شد وقتی که دید «دوباری» از خدایان نمی‌گریزد و حتی حاضر است که عشق خود را به نوع بشر و آفریدگان اهداء نماید.

بعد از اینکه خورشید وارد اطاق گردید بت بی‌همتا، آهسته اندام سیمین و ماهتابی خود را از روی تخت‌خواب بلند کرد و فوراً اطاقدار او یک رب‌دوشامبر^۲ از حریر که یخه و آستین‌های آن پوست فاقم بود به وی پوشانید و آئینه‌ای که قاب طلا و مرصع به‌الماس داشت به دست او داد.

«دوباری» نظری به آئینه انداخت و از مشاهده گیسوان و صورت و گردن و سینه خود رضایت خاطر حاصل کرد و آنگاه دو ساق پا را حرکت داد و پاهایی را که از حیث کوچکی و ظرافت رشک لبستان چین بود، بر زمین و در واقع روی فرش از قاقم گذاشت

۱- در موقع خواندن این جمله باید به خاطر آورده که بر طبق افسانه‌های قدیم یونان، خورشید یکی از خدایان بود و خواست با زنی عشق‌بازی نماید ولی آن زن، حاضر به قبول عشق او نشد و فرار کرد و اشاره‌ای که الکساندر درما در اینجا می‌کند این معنی را می‌دهد که «دوباری» از خورشید فرار نمی‌کرد. مترجم.

۲- جامه‌ای که زنها در خانه می‌پوشید نام دیگر دارد و «روب‌دوشامبر» مخصوص جامه خانگی مردها است ولی چون آن نام قلیل و غیرمالوس بود، ما همان رب‌دوشامبر را به کار بردیم. مترجم.

و همین موقع خدمتکاری که با احترام وارد اطاق شد یک جفت کفش راحتی، به پای او کرد.

در وصف یک جفت کفش راحتی همین تذکر کافی است که اگر یک لنگه از آنها، به دست یکی از همشهری‌های سابق «دوباری» و آنهایی که همبازی وی بودند می‌رسید، هنی و از احتیاجات دنیوی بی‌نیاز می‌شدند.

خدمتکاری که کفشهای راحتی را به پای «دوباری» کرد خارج شد، زیرا او لیاقت نداشت که جورابه‌های ملکه زیبایی را به پای او بکند و در عوض زن اطاق دار، نزدیک گردید و جورابه‌های وی را به پای او کرد.

این جورابه‌ها به قدری لطیف بود، که وقتی «دوباری» می‌پوشید، کسی نمی‌توانست تشخیص بدهد که جوراب پوشیده و چون در آن زمان جورابه‌ها را در کارگاه‌های ساده و بدون وسائل ماشینی می‌بافتند ماهها طول می‌کشید تا یک جفت از آنها، از زیر دست صنعتگری لایق بیرون بیاید.

خانم «دوباری» بعد از اینکه جوراب را به پایش کردند پرسید که آیا از «شون» خبری نرسید؟ زن اطاقدار گفت نه خانم. مادام دوباری گفت از «ویکونت ژان» چطور؟

اطاقدار گفت از ایشان هم خبری نرسیده است. خانم «دوباری» گفت آه... که این حال انتظار چقدر خسته کننده است و آیا روزی نخواهد آمد که وسیله‌ای اختراع کنند که بتوان در یک لحظه از صد فرسخ راه خبری را دریافت کرد و یا رسانید...

بعد از اطاقدار پرسید آیا در اطاق انتظار جمعیت زیاد است؟ اطاقدار گفت بلی خانم.. «دوباری» گفت امروز بر اثر نرسیدن اخبار، اوقات من تلخ است و وای بر حال کسانی که امروز به حضور من بیایند... آیا دوک دوریشلیو هم آمده است؟

اطاقدار گفت نه خانم... ایشان مثل دیروز نیامدند. «دوباری» گفت دوک دوریشلیو که می‌بیند «مازی آنتوانت» به پایتخت نزدیک می‌شود از من کناره گیری می‌نماید که مبادا مورد بدگمانی دشمنان من قرار بگیرد... ولی ممکن است کسالت مزاج داشته باشد فوراً یک نفر را به منزل او بفرستید و تحقیق کنید که آیا مریض است یا نه؟ اطاقدار گفت اطاعت می‌کنم و بعد پرسید: آیا خانم مایل هستند کسانی را که در اطاق انتظار می‌باشند یک مرتبه بپذیرند یا به طور خصوصی آنها را خواهند پذیرفت؟

«دوباری» گفت من به طور خصوصی آنها را خواهم پذیرفت. آیا آقای «سارتین» رئیس پلیس آمده است؟

اطاقدار گفت بلی... «دوباری» گفت بگوئید داخل شود. امر معشوقه شاه به وسیله زن اطاقدار به پیشخدمتی که در راهرو ایستاده بود ابلاغ شد و او هم دستور مزبور را به آقای «سارتین» رئیس پلیس ابلاغ نمود.

رئیس پلیس که لباس سیاهی در برداشت قیافه خود را برای برخورد با یک خانم زیبا، که معشوقه شاه نیز بود تغییر داد و وارد اطاق شد و «دوباری» که او را در آئینه خود دید بدون اینکه روی خود را به طرف رئیس پلیس بکند گفت ای دشمن من... صبح شما بخیر!

«سارتین» گفت خانم، آیا مرا دشمن خود می‌دانید؟ دوباری گفت بدیهی است در نظر من، مردم به دو طبقه تقسیم می‌شوند، که یکی دوست و طبقه دیگر دشمن من هستند و من اشخاص بی طرف را نیز جزو دشمنان خود محسوب می‌کنم.

رئیس پلیس گفت خانم.. حق با شماست اما تعجب می‌کنم با اخلاص و ارادتی که من نسبت به شما دارم مرا جزو اشخاص بی طرف محسوب کرده‌اید و در نتیجه دشمن خود به حساب می‌آورید؟

«دوباری» گفت برای اینکه شما اجازه می‌دهید و موافقت می‌کنید که یک مشت تصنیف ساز، تصانیف زننده و زشتی علیه من بسرایند و طبع کنند و بفروشند و نسخه‌هایی از آن را به شاه بدهند.

رئیس پلیس گفت من هرگز چنین اجازه‌ای نداده‌ام و هیچگاه با این موضوع موافقت نکرده‌ام که شما مرا مسئول توزیع این اشعار می‌دانید.

«دوباری» گفت درست است که شما اجازه نداده‌اید، اما با اینکه می‌دانید این اشخاص چه کسانی هستند، جلوگیری نمی‌کنید.

«سارتین» گفت خانم، اگر سازنده این تصنیفها یک نفر بود لزومی نداشت که او را توقیف کنم و استخوانهای بدنش را در زندان باستیل پیوسانم، زیرا به زودی خود او زیر فشار و آوار لاطاللات خود خرد و خمر می‌شد.

خانم «دوباری» گفت آقای رئیس پلیس، آیا می‌خواهید بگوئید که من این همه

بفرستید با اینکه می دانم که به کجا باید برود، از گوشه میخانه پیدا کردم و او را به شما رسانیدم.

«دوباری» خندید و گفت وظیفه هر رئیس پلیس این است که نگذارد در گوشه میخانه آسیبی به مردم برسد، و آنها را صحیح و سالم به خانواده شان برساند.

«سارتین» گفت، خانم، بالاخره، اینها تمام دلیل وفاداری و خدمتگزاری است. «دوباری» گفت بسیار خوب. من تصدیق می کنم که سه روز قبل به وسیله دادن آن خبر و دو روز قبل به وسیله پیدا کردن برادرم شما کاری برای من انجام دادید. ولی بگوئید ببینم که دیروز برای من چکار کردید؟

رئیس پلیس بالحنی معذب گفت: دیروز را می فرمائید؟

«دوباری» گفت بلی دیروز را می گویم ولی هرچه جستجو کنید دیروز کاری برای من انجام ندادید، به دلیل اینکه دیروز، موقع خدمتگزاری برای دیگران یعنی مخالفین من بود.

«سارتین» گفت خانم، من نمی فهمم که شما چه می فرمائید. دوباری گفت اکنون به خاطر شما می آورم مشروط بر اینکه بگوئید که دیروز کجا بودید و چه کردید؟

رئیس پلیس گفت دیروز صبح من بر طبق معمول در اداره خود مشغول به کار بودم. دوباری گفت تا چه موقع کار می کردید؟ «سارتین» گفت بعد گماشته ای را نزدیکی از دوستانم فرستادم و از او دعوت کردم که ناهار را با من صرف کند زیرا من و او شرطی بسته بودیم و من این شرط را بردم.

«دوباری» گفت شرط شما چه بود؟ «سارتین» گفت شرط ما این بود که هرگاه او توانست طوری از شهر «لیون» به پاریس بیاید که من اطلاع حاصل نکنم من به او پنجاه شیشه «بورگونی» بدهم و در غیر اینصورت، او نیز به همان مقدار به من دادنی باشد و مخصوصاً او را دعوت به ناهار کردم که بداند از ورود او به پاریس مطلع شده ام.

دوباری گفت بعد از ناهار چه کردید؟ رئیس پلیس گفت بعد از صرف غذا نامه ای برای رئیس پلیس اطیش نوشتم و یکی از دزدهای معروف را که در وین، یعنی پایتخت اطیش بود به او معرفی کردم.

دوباری گفت از این قرار شما در پایتخت اطیش هم دزدها را دستگیر می کنید؟

دشمن دارم و تا این اندازه هله من بدگونی می کنند؟

«سارتین» گفت خانم من چون دوست شما هستم، حقیقت را به شما می گویم و اگر دشمن شما بودم از ابراز حقیقت خودداری می کردم.

«دوباری» گفت بسیار خوب، از این موضوع صرف نظر می کنیم و آن را فراموش می نمایم ولی مسئله دیگری هست که مرا ناراحت کرده و نسبت به شما ظنین هستم.

رئیس پلیس گفت آن مسئله چیست؟ «دوباری» گفت شما از نزدیکان «شوازول» هستید در صورتی که او با من دشمن است؟ «سارتین» گفت خانم، آقای «شوازول» نخست وزیر است و من چاره ندارم جز اینکه او امر او را اطاعت کنم.

«دوباری» گفت و به همین جهت او امر او را علیه من اجرا می کنید و می گذارید که مردم مرا اذیت کنند و از فرط اندوه مرا نابود نمایند؟

«سارتین» در این موقع بدون اینکه اجازه نشستن را دریافت کرده باشد نشست زیرا به واسطه مقام مؤثری که داشت به خود حق می داد، که بدون اجازه، در اطاق معشوقه شاه بنشیند و بعد گفت: خانم، خواهش می کنم اعمال مرا در نظر بگیرید نه تصورات خودتان را. و آیا به خاطر دارید که من سه روز قبل چه خدمتی به شما کردم.

«دوباری» گفت بلی. شما به من اطلاع دادید که از طرف نخست وزیر پیامی برای «استراسبورگ» فرستاده شده که «ماری آتوانت» زودتر خود را به پاریس برساند.

رئیس پلیس گفت و اگر من دوست صمیمی شما نبودم آیا این خبر با اهمیت را به اطلاع شما می رسانیدم که شما بتوانید کارهای خود را جلو بیندازید؟

«دوباری» گفت از این خبری که به من دادید متشکرم... ولی با اینکه می دانید که من چقدر علاقه دارم که به طور رسمی در دربار معرفی بشوم، چرا به من کمک نمی نمائید؟

«سارتین» گفت خانم. تا آن جا که از دست من برآمده، از کمک فروگزاری نکرده ام «دوباری» چشمهای فریبنده خود را به رئیس پلیس دوخت و گفت آقای «سارتین»

تصدیق کنید که راست نمی گوئید؟

رئیس پلیس گفت خانم با اینکه شما به من توهین می کنید معذلتک اعتراضی نمی کنم ولی می خواهم پیرسم که آیا من نبودم که در ظرف دو ساعت، فقط دو ساعت، برادر

شما آقای «ویکونت» را که شما به ایشان احتیاج داشتید، و نمی دانم به کجا می خواستید

رئیس پلیس گفت بلی خانم. رؤسای پلیس اروپا گاهی از این مساعدتها به یکدیگر می‌کنند.

«دوباری» گفت بعد به چکار مشغول شدید؟ «سارتین» گفت بعد از صرف ناهار مثل معمول، در اداره مشغول کارهای مربوط به پلیس بودم تا اینکه شب شد. معشوقه شاه گفت شب چه کردید؟ «سارتین» گفت شب به اوپرا رفتم. دوباری گفت لابد برای این که نمایش نامه «سویز»^۱ را تماشا کنید؟

«سارتین» گفت نه خانم، برای این رفتم که یکی از جیب‌برها را دستگیر نمایم. «دوباری» گفت گرچه من تصور می‌کنم که شما برای دیدار «گیمارده»^۲ به اوپرا رفتید معه‌ذا گفته شما را تکذیب نمی‌نمایم. بعد از «اوپرا» چه کردید؟

رئیس پلیس با قدری تردید گفت بعد از «اوپرا» را می‌فرمائید؟ «دوباری» گفت بلی و گویا جواب دادن به این سؤال دشوار است.

«سارتین» گفت اجازه بدهید قدری فکر بکنم... که به خاطر می‌یابید... «دوباری» گفت عجب... چطور شد که رئیس پلیس خوش حافظه فقط در اینجا بی حافظه می‌شود...

رئیس پلیس گفت... آه... یادم آمد... بعد از خروج از اوپرا سوار کالسکه خود شدم که به منزل بروم.

«دوباری» گفت و وقتی وارد کالسکه شدید چه شخصی را در آنجا دیدید؟ «سارتین» از شنیدن این حرف سرخ شد و «دوباری» دو دست زیبای خود را به هم زد و با مسرت گفت: من باید خیلی به خود بیالم که توانستم رئیس پلیس مملکت را ارغوانی کنم.

رئیس پلیس خواست چیزی بگوید ولی سکوت کرد و «دوباری» گفت حال که شما نمی‌خواهید جواب بدهید بگذارید من بگویم که وقتی سوار کالسکه خود شدید دیدید

که دوشس «دوگرامون» در آنجا است.^۱

رئیس پلیس از این حرف طوری تکان خورد که «دوباری» مجدداً دستهای خود را به هم زد و گفت آقای رئیس پلیس... آیا از حرف من حیرت کردید؟ و آیا میل دارید بگویم که آن زن پنهانی در کالسکه شما جا گرفته بود که از شما تقاضا کند که به طور خصوصی او را با شاه مربوط کنید؟ «سارتین» گفت خانم... من فکر می‌کنم که برای ریاست پلیس فرانسه شما خیلی از من لایق تر هستید و با کمال میل حاضریم که مقام خود را به شما تقدیم کنم.

«دوباری» گفت من هم... مثل شما کارآگاه و پلیس مخفی دارم و از حوادث و اخبار مطلع می‌شوم... حالا می‌دانید که بعد از اطلاع این واقعه چه کردم؟

رئیس پلیس گفت نه خانم... لیکن از تصمیم شما می‌ترسم «دوباری» گفت همانطور که من دارای کارآگاهان خفیه هستم تصنیف سازها و هجو سرایان ناشناس هم دارم و آنها که همواره گرسنه هستند و احتیاج به نان و آب دارند برای من کار می‌کنند.

رئیس پلیس گفت من تصور می‌کردم کسانی که برای شما کار می‌کنند گرسنه نمی‌مانند و از حیث نان و آب، خیال آنها آسوده است.

«دوباری» گفت البته من نمی‌گذارم تصنیف سازها و هجو سرایان من به کلی گرسنه بمانند ولی زیاد هم آنها را سیر نمی‌کنم برای اینکه شاعر و نویسنده و به طور کلی هنرمند وقتی که فربه شد، و بدنش پر از پیه و چربی گردید، هنر و استعداد خود را از دست می‌دهد و هیچ چیز، مثل پیه و چربی، قاتل هنر و استعداد نیست.

رئیس پلیس گفت خانم... کم کم من از شما وحشت پیدا می‌کنم... اینک بفرمائید که برای تصنیف سازهای خود چه دستوری صادر کردید؟

«دوباری» گفت به آنها گفتم که تصنیفی بسازند که دارای سه بند، و یک ترجیع باشد زیرا تصنیف‌های طولانی، انسان را خسته می‌کند و بهترین تصنیف‌ها آن است که از سه

۱- «گرامون» یکی از خانواده‌های اشراف قدیم فرانسه بود که از زمان لویی سیزدهم تا انقلاب فرانسه، چندین ژنرال و وزیر از آن خانواده بهرون آمد و دوشس «دوگرامون» که در اینجا نام او برده می‌شود زوجه دوک «دوگرامون» است که خاطراتی به نام «خاطرات دوک گرامون» راجع به اوضاع دربار لویی پانزدهم از او باقی است. مترجم

۱- «سویز» یکی از اشراف دوره لویی پانزدهم بود که نمایش نامه هم می‌نوشت و در سال ۱۸۷۵ میلادی فوت کرد. کاخی که محل سکونت او بود هم اکنون در پاریس دیده می‌شود. مترجم
۲- «گیمارده» زنی جوان و آرتستی معروف بود که آن هنگام در اوپرا آواز می‌خواند. مترجم

بند تجاوز ننماید و در وسط بندها، پک ترجیع، تکرار شود.

رئیس پلیس گفت این بندها مربوط به چیست؟ «دوباری» گفت هر سه بند مربوط به شماس است. در بند اول رئیس پلیس دیده می شود که به طور ناشناس دوسه شب یک مرتبه، وارد اتاق دختری جوان می گردد، و همراه به او سیصد لیره پول می دهد.

«سارتین» گفت خانم نوع پرستی که کار بدی نیست؟ «دوباری» گفت در پاریس هر شب سی هزار نفر، با شکم گرسنه می خوابند، و برای چه رئیس پلیس نوع پرست به سراغ آنها نمی رود؟

رئیس پلیس گفت بند دوم مربوط به چیست؟ «دوباری» گفت بند دوم باز مربوط به رئیس پلیس است، که لباس روحانیون را در بر می کند و ریش مصنوعی می گذارد و وارد صومعه دوشیزگان تارک دنیا می شود ولی نه برای اینکه به آنها درس اخلاق و عفت و دیانت را بیاموزد بلکه ببیند کدام یک زیباتر و جالب توجه هستند تا بعد با وسایلی که دارد از آنها متمتع شود.

رئیس پلیس که هیچ منتظر شنیدن این حرف نبود، قدری رنگ صورت را باخت و گفت بند سوم مربوط به چیست؟

«دوباری» گفت بند سوم، مربوط به شبگردی شما با دوشس «دوگرامون» است و هنگامی که در نیمه شب، کالسکه آهسته در خیابانهای پاریس گردش می کند دوشس دوگرامون از شما درخواست می نماید، که او را وارد خوابگاه شاه بکنید، و اکنون این تصنیف با ترجیع آن حاضر است و همین امروز که شاه به اینجا می آید، من برای او می خوانم و فردا هم نسخه ای از آن را برای خود شما می فرستم. همانگونه که هروقت تصنیف مستهجنی، علیه من می سرایند شما یک نسخه از آن را برای من می فرستید.

«سارتین» گفت چرا نسخه این تصنیف را هم اکنون به من نمی دهید و می خواهید فردا بفرستید؟

«دوباری» گفت برای این که قبلاً آن را بین عده کثیری از دوستان و آشنایان شما و خودم تقسیم کنم.. و به علاوه مگر رسم نیست که وقتی یک اتفاق می افتد آخرین کسی که از آن مطلع می شود پلیس است.

رئیس پلیس از اظهارات «دوباری» به راستی وحشت کرد و گفت خانم، اگر این

تصنیف را بین مردم تقسیم کنید و مخصوصاً اگر به شاه نشان بدهید من محو خواهم شد. «دوباری» گفت مگر این همه تصنیف علیه من ساختند و منتشر کردند من محو شدم؟... فقط این تصانیف مرا اذیت و ناراحت کرد و اینکه قدری هم شما ناراحت شوید تا بدانید که مزه هجوسرائی و هزل بافی چیست؟

رئیس پلیس گفت خانم مگر کمر به نابودی من بسته اید؟ «دوباری» گفت نه، و از این تصنیف فقط ده هزار نسخه چاپ خواهد شد و اگر می خواستم شما را نابود کنم پانصد هزار نسخه از آن را چاپ می کردم.

رئیس پلیس گفت خانم، این تصنیف در کدام مطبعه چاپ می شود؟ «دوباری» گفت: زور شما به آن مطبعه نمی رسد و نمی توانید از چاپ آن جلوگیری کنید زیرا امتیاز چاپخانه به نام من صادر شده است.

«سارتین» گفت خانم من می دانم که علت خشم شما نسبت به من واقعه دوشس «دوگرامون» می باشد. ولی حاضرم سوگند یاد کنم که من از حضور او در کالسکه خودم اطلاع نداشتم؟

«دوباری» گفت بالاخره اقرار کردید که این واقعه اتفاق افتاده است؟

«سارتین» گفت من ناچارم که اقرار کنم ولی به طوری که گفتم من پیش بینی این واقعه را نمی کردم.

«دوباری» گفت من حاضرم قبول کنم که دوشس «دوگرامون» بدون اطلاع شما، در کالسکه جا گرفت که بتواند با شما مذاکره کند ولی اگر شما با پیشنهاد او موافق نبودید و روی موافقت نشان نمی دادید چرا او را پیاده نکردید و به چه مناسبت مدت یک ساعت و نیم با او، در خیابانهای شهر، آهسته حرکت می نمودید و صحبت شما ادامه داشت.

رئیس پلیس گفت خانم، هر چه شده، گذشته است و اینکه من از شما استدعای عفو می کنم و «سارتین» بعد از این استدعا، از روی صندلی برخاست و دوزانوی خود را بر زمین زد و تقاضای بخشش کرد.

«دوباری» گفت آقای رئیس پلیس، شما با این مقام و قدرتی که دارید از چهار بیت اشعار هزل می ترسید؟

رئیس پلیس گفت خانم، من از چهار بیت شعر نمی ترسم، ولی از این می ترسم که این

اشعار به وسیله شما به شاه داده شود و شما توصیه کنید که آن را بخواند.

«دوباری» گفت پس ببینید که من چقدر حلم و بردباری دارم، در صورتی که هفته‌ای نیست که تصنیف‌های هجو را که علیه من سروده شده به شاه نرسانند و توصیه خواندن آن را نکنند.

رئیس پلیس گفت آخر خانم شما ملکه هستید و با من خیلی فرق دارید؟
دوباری گفت خوب به قول شما گذشته، گذشته است، ولی آیا اکنون حاضر هستید که برخلاف گذشته با من دوست باشید؟

رئیس پلیس گفت من همواره با شما دوست بوده‌ام. «دوباری» گفت شما می‌دانید که من چقدر علاقه دارم که به طور رسمی به دربار معرفی شوم و آیا حاضرید که برای حصول این منظور به من کمک کنید.

«سارتن» گفت چطور کمک کنم؟ «دوباری» گفت در سر راه معرفی رسمی من هیچگونه مانع و مشکلی به وجود نیاورد.

رئیس پلیس گفت تا آنجا که بر عهده من است عهد می‌کنم که در سر راه معرفی شما هیچگونه مشکلی به وجود نیاورم.

«دوباری» گفت این تعهد شما خیلی سست است و راه فرار دارد زیرا دیگران به جای شما، ممکن است که ایجاد موانع و مشکلات کنند.

«سارتن» گفت آخر اختیار دیگران که در دست من نیست. «دوباری» گفت تعهدی که من از شما می‌خواهم این است که با استفاده از مقام و قدرت خود، از فعالیتهای مخالفین من، یعنی دسته «شوازل» جلوگیری کنید به طوری که آنها نتوانند علیه من اقداماتی بکنند یا این تعهد را بکنید و مخالفین مرا به زانو در آورید و یا اینکه من شما را نابود می‌کنم.

رئیس پلیس گفت خانم. شما را به خدا تهدید نکنید و ناتوانی مرا در نظر بگیرید و شما نمی‌دانید که در سر راه معرفی رسمی شما چه موانعی هست؟

«دوباری» گفت این موانع از آسمان نازل نشده، و از زمین هم سبز نگردیده، بلکه چون می‌خواسته‌اند اشکال تراشی کنند این موانع به وجود آمده است.

رئیس پلیس گفت فرمایش شما صحیح است. «دوباری» گفت حال که تصدیق

می‌کنید که این موانع مصنوعی است آنها را از بین بردارید.
رئیس پلیس گفت من یک نفرم و مخالفین شما هزار نفر. من بی پول هستم و آنها پولدار. من همدست ندارم و آنها همدست دارند.

«دوباری» گفت من برای شما هم پول تهیه می‌کنم و هم شریک و همدست. رئیس پلیس گفت رضایت شاه را چه می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید شاه راضی به معرفی رسمی شما در دربار نیست «دوباری» گفت تحصیل رضایت او با من.

رئیس پلیس گفت به فرض اینکه شاه راضی شد که شما به طور رسمی در دربار معرفی بشوید هیچ یک از خانم‌های دربار حاضر نیستند که معرف شما باشند.
«دوباری» گفت من این اشکال را رفع می‌کنم و شخصی را که برای معرفی من حائز شرایط باشد پیدا خواهم کرد.

رئیس پلیس گفت و لابد برای همین منظور خواهر خودتان را به سفر فرستادید؟
این مرتبه نوبت «دوباری» بود که حیرت نماید و گفت مگر شما از این موضوع مطلع هستید؟ رئیس پلیس گفت بالاخره من متصدی پلیس هستم و باید از وقایع اطلاع داشته باشم.

«دوباری» گفت مسئله مسافرت خواهر من خیلی پنهانی بود و پلیس‌های شما نمی‌توانستند از آن مطلع شوند مگر اینکه در اینجا.. یعنی در خانه من جاسوسانی وجود داشته باشند که این موضوع را به شما اطلاع بدهند.

«سارتن» گفت بلی خانم.. در منزل شما جاسوسانی هستند که این موضوع را به من اطلاع دادند.

معشوقه شاه گفت این جاسوس‌ها در کجا پنهان شده‌اند؟ آیا در اصطبل هستند یا در

۱- برای اینکه مسئله معرفی خانم «دوباری» فهمیده شود باید توضیح بدهم که بر طبق رسوم دربار سلطنتی فرانسه هیچ زنی نمی‌توانست به طور رسمی به دربار معرفی شود مگر اینکه یکی از خانم‌های اصیل‌زاده که اقلاً سه پشت اصیل‌زادگی او محرز باشد معرف آن خانم بشود و به علاوه خود خانم معرف نیز باید از معرفی‌شدگان محسوب گردد، یعنی قبلاً در موفع خود، او را به دربار معرفی کرده باشند و البته خانم‌هایی که به دربار به طور رسمی معرفی می‌شدند مزایای خاصی داشتند و از جمله مزایای مزبور این بود که می‌توانستند بدون دعوت، در تمام جشن‌های سلطنتی حضور به هم رسانند.
مترجم:

آشپزخانه؟ «سارتین» گفت آنها در اطاق انتظار و اطاق پذیرائی و حتی اطاق خواب شما هم وجود دارند.

«دوباری» گفت حال که شما با من دوست و متحد شده‌اید برای اثبات حسن نیت خودتان آنها را به من نشان بدهید و معرفی کنید؟
رئیس پلیس گفت اگر این کار را بکنم دشمنی بزرگی با شما کرده‌ام زیرا تمام دوستان شما از اطرافتان پراکنده خواهند شد.

«دوباری» گفت من با دوستان خود کاری ندارم و می‌گویم که جاسوس را به من معرفی کنید «سارتین» گفت اگر می‌خواهید که جاسوس را از خانه خود بیرون کنید هرکس را که در این خانه هست، اعم از خدمه منزل و ارباب رجوع و دوستان از اینجا اخراج نماید.

«دوباری» گفت آیا می‌دانید که این چه حرف وحشت‌آوری است که به من می‌زنید؟
رئیس پلیس گفت خانم، با این وصف شما که خانم سیاستمداری هستید، می‌دانید که بدون جاسوسان، هیچ دولتی نمی‌تواند حکومت کند و هیچ حکومتی قادر به دوام نیست.
«دوباری» گفت بسیار خوب این موضوع را هم کنار می‌گذاریم و راجع به شرایط پیمان صلح... پیمان صلحی که باید بین من و شما منعقد شود صحبت می‌کنیم.

رئیس پلیس گفت خانم، تعیین شرائط پیمان صلح، با فاتح است و شما که فاتح هستید باید شرائط آن را تعیین کنید.

«دوباری» گفت سمیرامیس^۱ تعیین شرائط صلح را به حکومت مغلوب واگذار می‌کرد و من نیز همین کار را می‌کنم.

رئیس پلیس گفت من حاضرم در قضیه معرفی رسمی شما همه گونه کمک بکنم مشروط بر اینکه شما علیه من نزد شاه اقدامی نکنید و مخصوصاً شکایات مربوط به آرد نانوائی‌ها را که به شما تسلیم کرده‌اند به شاه ندهید.^۲

۱- «سمیرامیس» ملکه دو کشور آشور و بابل بود و به‌طوری که در روایات تاریخی ذکر شده شهر معروف بابل و هفت باغ مرتفع آن را که یکی بالای دیگری قرار گرفته بود همین ملکه بنا نهاد اما تاریخ تولد و وفات او و مکتب تاریخ بنای شهر «بابل» معلوم نیست.

۲- موضوع تأمین آرد برای نانوائی‌ها در زمان لوسی پنجاهم، واقع مهمی شد و رئیس پلیس،

«دوباری» صندوقچه‌ای را که محتوی وسائل آرایش و چیزهای دیگر بود جلو کشید و یک بسته نامه از آن بیرون آورد و به رئیس پلیس داد و گفت این شکایات مربوط به آرد است و من آنها را به خود شما می‌دهم که اطمینان حاصل کنید که به شاه نخواهم داد.

رئیس پلیس کاغذها را در جیب گذاشت و در همین موقع هردو لنگه درب اطاق «دوباری» باز شد و پیشخدمت بانگ زد: اعلیحضرت تشریف فرما شدند.

→ به اصطلاح امروز، از هرکس آرد حل و حساب یا رشوه می‌گرفت و به همین جهت نانوائی پاریس که خانم «دوباری» را خیلی ملرب دیدند تصمیم گرفتند که به وسیله او به شاه شکایت کنند. مترجم

قشنگی نهاده بودند که از زیر دست صنعتگران چین بیرون آمده بود.

وقتی که شیر فواره را می گشودند و آب از فواره جستن می کرد، پرندگانی که از چینی ساخته شده بودند به صدا در می آمدند و ماهیهائی از شیشه های رنگارنگ در حوض گردش می کردند و همان موقع درب یک معبد بودائی گشوده می شد، و یک عده روحانی با لباس چینی از معبد خارج می شدند.

خانم «دوباری» در حضور شاه شیر فواره را گشود و آب جستن کرد و پرندگان به صدا و ماهیها به حرکت درآمدند و روحانیون چینی از معبد خارج گردیدند و یک نیم دایره را طی کردند و از درب دیگر، واقع در پشت معبد ناپدید شدند.

شاه گفت کتس، واقعاً خیلی قشنگ است.

در این هنگام طفل سیاه رنگ، از جلو شاه عبور کرد.

لباس آن طفل تماشا داشت و عمامه ای قرمز رنگ شبیه به عمامه ترکان عثمانی با پره های سفید بر سرش نهاده و نیم تنه ای از مخمل آبی و ملیله دوزی بر تنش کرده بودند و شلوار از اطللس سفید، و آن هم ملیله دوزی به پای او دیده می شد.

شاه که آن طفل را دید گفت «زامور» امروز لباس قشنگی پوشیده است.

«زامور» که نام خود را شنید مقابل آئینه ای ایستاد که لباس قشنگ خویش را تماشا کند و «دوباری» گفت اعلیحضرتا، «زامور» امروز می خواهد استدعائی از شما بکند و درخواست مرحمتی بنماید.

شاه تبسم کرد و گفت خانم، «زامور» آدم جاه طلبی است. «دوباری» گفت: چگونه متوجه شده اید که او جاه طلب است.

لوتی پانزدهم گفت برای اینکه شما بزرگترین مرحمت را درباره او کرده اید و او نباید چیز دیگری بخواهد.

«دوباری» گفت: استدعا می کنم واضح تر بفرمائید، من معنی فرمایش شاهانه را نمی فهمم.

شاه گفت می خواهم بگویم همان مرحمتی را که درباره من کرده اید درباره او نیز مبدول داشته اید.

خانم «دوباری» گفت: از کجای می خواهم. من معنی فرمایش

فصل بیست و سوم

لوتی پانزدهم پادشاه فرانسه

لوتی پانزدهم که سر را بلند گرفته بود و تبسمی بر لب داشت به طرف اطاق «دوباری» می رفت.

در دو طرف خط سیر شاه آنهایی که برای ملاقات «دوباری» آمده بودند سر تعظیم فرود آوردند و خوشوقت بودند، که اگر دوباری را ندیده اند در عوض توانستند که خود را به شاه نشان بدهند.

ولی شاه بدون اینکه به هیچ یک از آنها اشاره کند که در قفای او بیفتند وارد اطاق «دوباری» شد و پیشخدمت که پشت در ایستاده بود در را بست.

در اطاق، غیر از «دوباری» و رئیس پلیس، دو نفر حضور داشتند یکی از آنها زن اطاقدار «دوباری» بود که جزو محارم محسوب می گردید و گاهی بیرون می رفت و زمانی داخل اطاق می شد. دیگر طفلی بود سیاه رنگ، از نژاد سیاهان افریقا که جزو ائانه اطاق به شمار می آمد و لذا هیچ یک از کسانی که به ملاقات خانم «دوباری» می آمدند به او توجه نداشتند.

شاه بعد از ورود به اطاق خطاب به دوباری گفت:

کتس، روز شما بخیر و بعد دست او را بوسید و اضافه کرد: بحمدالله امروز حال ما خوب است، آنگاه متوجه حضور «سارتین» گردید و گفت سارتین، روز شما بخیر و سپس چشمش به گوشه ای از اطاق خواب «دوباری» افتاد و گفت چه فواره قشنگی است. درواقع، از صبح آن روز، در گوشه ای از اطاق خواب دوباری فواره عجیب و

ماهانه را نفهمیدم.

شاه گفت او را هم مثل من غلام خود برد...

رئیس پلیس سر فرود آورد اما در همین حال از فرط حیرت لب‌های خود را گزید و دوباری با مسرت گفت: نمی‌دانم به چه زبان از این همه مرحمت سپاسگزاری کنم و بعد آهسته، و به طوری که رئیس پلیس چیزی نشنود در گوش شاه گفت لویی من تو را می‌پرستم.

شاه تبسم کنان گفت خوب... برای «زامور» چه می‌خواستید «دوباری» گفت می‌خواستم استدعا کنم که پاداش خدمات طولانی او را مرحمت بفرمایند.

لویی پانزدهم گفت «زامور» بیش از دوازده سال ندارد و هنوز نتوانسته است که خدمات طولانی به ما بکند.

«دوباری» گفت: منظور من، پاداش خدمات طولانی آینده او است.

شاه که همچنان تبسم می‌کرد گفت آه... آه...

دوباری گفت: شما مدت مدیدی است که فقط خدمات گذشته را جبران می‌فرمایید و اینک موقعی است که خدمات آینده مورد توجه و پاداش شاهانه قرار بگیرد و خدمتگزاران نیز زیادتر ممنون خواهند شد زیرا یقین حاصل می‌کنند که خدمات آنها بدون پاداش نمی‌ماند.

شاه گفت فکر تازه‌ای است و بعد خطاب به رئیس پلیس اضافه کرد: آقای سارتین عقیده شما راجع به این موضوع چیست؟

رئیس پلیس گفت: من کاملاً با این نظریه موافقم زیرا همانطور که خانم لاکتس به عرض رسانیدند، خدمتگزاران با قوت قلب بیشتر برای شما فداکاری خواهند کرد.

شاه گفت بسیار خوب... اینک بگوئید که برای «زامور» چه می‌خواهید؟

«دوباری» گفت آیا اطلاع دارید که من در لوسین^۱ یک کوشک دارم.

شاه گفت آری... اسم این کوشک را شنیده‌ام اما آن را ندیده‌ام. دوباری گفت اگر این کوشک را ملاحظه فرموده‌اید ناشی از بی‌لطفی خودتان است، زیرا مکرر، من از شما

دعوت کردم که به آنجا تشریف بیاورید و تشریف نیاوردید.

شاه گفت کتس عزیز... شما بهتر از همه آشنا به رسوم درباری هستید و می‌دانید که شاه، جز موقعی که در سفر است نباید در مکانی غیر از کاخ‌های سلطنتی سکونت اختیار کند.

«دوباری» گفت: من هم برای همین موضوع از شما استدعا کردم که مرحمتی درباره «زامور» بفرمائید... بدین ترتیب که کوشک «لوسین» را جزو کاخ‌های سلطنتی اعلام بفرمائید و «زامور» را نیز حکمران آن کاخ بکنید.^۱

شاه گفت کتس... این کار به شوخی زیادتر شباهت خواهد داشت تا به یک کار جدی.

«دوباری» گفت: شما اطلاع دارید که من شوخی را خیلی دوست می‌دارم!

شاه گفت آن وقت صدای سایر حکام بیوت سلطنتی در می‌آید؟ «دوباری» گفت بگذارید که صدای آنها دریابد.

شاه گفت ولی این مرتبه اعتراض آنها، منطقی خواهد بود. دوباری گفت ده مرتبه بدون منطق صدای خود را بلند کردند، بگذارید یک مرتبه هم منطقی صدای خود را بلند کنند... زامور... در حضور شاه زانو بزن و سپاسگزاری کن.

شاه گفت برای چه سپاسگزاری کند، طفل سیاه زانو بر زمین زد و دوباری گفت او برای اینکه حکمران کاخ سلطنتی «لوسین» شده از شما سپاسگزاری می‌کند.

شاه نظری به «زامور» که مقابل او زانو بر زمین زده بود انداخت و خندید و بعد خطاب به رئیس پلیس گفت آقای سارتین، آیا شما که خیلی با اطلاع هستید وسیله‌ای را سراغ دارید که بتوان، بدان وسیله از قبول درخواست کتس امتناع کرد؟

رئیس پلیس سر فرود آورد و گفت: شاید این وسیله وجود داشته باشد ولی هنوز آن را نیافته‌اند.

دوباری گفت من یقین دارم که اگر روزی این وسیله پیدا شود به دست آقای «سارتین»

۱- در آن دوره، در فرانسه رسم بود که هر یک از عمارات سلطنتی اعم از بزرگ یا کوچک یک حکمران داشت و در دوره قاجاریه این رسم به ایران سرایت کرد و برای قصور سلطنتی حکمرانی به نام رئیس بیوت سلطنتی انتخاب کرده‌اند و کلمه جمع بیوت را دوباره جمع بستند و «بیوتات» می‌روند.

پیدا خواهد شد.

ستون فقرات رئیس پلیس از این حرف خطرناک به لرزه درآمد و «دوباری» که مواظب او بود به زبان حال به او فهماند که معشوقه شاه را تهدید کردن خیلی برای تهدیدکننده گران تمام می شود.

«سارتین» گفت خانم نمی دانم منظور شما چیست «دوباری» خطاب به شاه گفت: اینک سه ماه است. که من از آقای «سارتین» درخواستی کرده ام و او درخواست مرا انجام نداده است. شاه گفت درخواست شما چه بوده؟ «دوباری» گفت خود رئیس پلیس می داند. شاه گفت آیا در حدود اختیارات او هست یا نه «دوباری» گفت: بله، هم در حدود اختیارات اوست و هم جانشین او.

رئیس پلیس گفت خانم، به راستی من از صحبت شما متوحش شده ام؟ چگونه ممکن است که شما چیزی از من خواسته باشید و من انجام نداده باشم.

«دوباری» گفت من از او درخواست کردم که یک جادوگر را برای من پیدا کند. شاه گفت اگر می خواهید او را بسوزانید صبر کنید که هوا سرد بشود زیرا حالا هوا گرم است. دوباری گفت نه، من برعکس می خواهم او را پیدا کنم که به او پاداش بدهم.

شاه گفت برای چه؟ «دوباری» گفت این جادوگر واقعه ای را برای من پیش بینی کرد که بعد اتفاق افتاد.

شاه پرسید واقعه خوب بود یا واقعه بد؟ «دوباری» گفت او یک واقعه خوب را پیش بینی نمود. شاه گفت و آیا عیناً اتفاق افتاد؟ «دوباری» گفت تقریباً همانطور که پیش بینی کرده بود اتفاق افتاده است.

شاه گفت تعریف کنید که بینم این چه واقعه ای بوده است «دوباری» گفت یکی بود یکی نبود:

شاه گفت حجب، پس این واقعه به قصه شباهت دارد؟ دوباری گفت بلی و شاید از اسانه هم عجیب تر باشد.

شاه گفت بگوئید ببینم. «دوباری» گفت یکی بود یکی نبود، زمانی بود که دختر جوان و فقیری در پاریس زندگی می کرد و این دختر فقیر، له خانه داشت و نه نوکر و کلفت و نه کالسکه و نه غلام و نه جواهر.

لوئی پانزدهم حرف «دوباری» را قطع کرد و گفت و نه شاه.

«دوباری» گفت آه. این طور نفرمائید. لوئی پانزدهم گفت بعد چطور شد؟ «دوباری» گفت این دختر فقیر و جوان.. در خیابانهای پاریس، مثل یکی از افراد معمول پیاده راه می رفت، اما چون مردم می گفتند که او دختری قابل توجه می باشد وی، بدون توجه به این و آن، با سرعت می رفت که مبادا، زحمتی برای او ایجاد شود.

شاه گفت از این قرار، این دختر جوان یک «لوکرس» بود.^۱ «دوباری» گفت شما اطلاع دارید که از سال، نمی دانم چندم بنای شهر روم^۲ دیگر در جهان (لوکرس) وجود ندارد.

شاه که صحبت بنای شهر روم را شنید گفت کتس، آیا برحسب اتفاق دانشمند شده اید «دوباری» گفت نه، اگر من دانشمند بودم هرگز در تعیین تاریخ اعصار قدیم و نمی ماندم، و تاریخی غلطی را می گفتم و می گذشتم.

شاه گفت راست است حکایت خود را تمام کنید. «دوباری» گفت دختر جوان، در خیابانهای پاریس مشغول راه پیمائی بود و ناگهان متوجه شد که مردی او را تعقیب می کند.

لوئی پانزدهم گفت و لابد دختر جوان فوراً ایستاد...

«دوباری» گفت... معلوم می شود که شما نسبت به زنهای عقیده خوبی ندارید و آنها را خیلی بی اراده می دانید و از این امر هم نباید تعجب کرد چون همواره با مارکیزها و دوشس ها و بارونس ها محشور بوده اید.

۱- «لوکرس» زن زیبایی بود که در پانصد سال قبل از میلاد مسیح در روم زندگی می کرد و پسر امپراطور روم او را مورد عنف قرار داد و به همین جهت لوکرس خودکشی کرد و خودکشی او سبب شورش مردم، و سقوط رژیم امپراطوری، و برقراری رژیم جمهوری گردید در ادبیات اروپائی «لوکرس» به زن عفی اطلاق می شود که همه چیز و حتی مرگ را بری عفتی ترجیح می دهد و نیز این کلمه، به وجهی دیگر نیز ضرب المثل شده و در اروپا می گویند که (امروز لوکرس وجود ندارد) یعنی زنی وجود ندارد که مرگ را بری عفتی ترجیح بدهد.

۲- قسمت اعظمی از فرانسویها تاریخ اعصار قبل از میلاد حضرت مسیح را از مبداء ساختمان شهر روم که هفتصد و پنجاه سال قبل از میلاد است حساب می کنند. مترجم.

شاه گفت: شاهزاده خانم‌ها را هم می‌خواستید بگویند...

«دوباری» گفت من فرمان بردارتر از آن هستم که از اجرای امر شما سرپیچی کنم و بنابراین شاهزاده خانم‌ها را هم در آن جمع محسوب می‌نمایم.

شاه گفت بعد چطور شد؟ «دوباری» گفت دختر جوان، از اینکه مورد تعقیب قرار گرفته وحشت کرد خاصه آنکه مه غلیظی از آسمان فرود می‌آمد، و لحظه به لحظه متراکم‌تر می‌شد.

شاه گفت آقای «سارتین» آیا می‌دانید مه غلیظ چه اثری دارد؟

رئیس پلیس که نمی‌توانست بفهمد منظور شاه از این سؤال چیست گفت خیر.

شاه گفت من هم مثل شما نمی‌دانم و بعد خطاب به «دوباری» اضافه کرد: ادامه دهید «دوباری» گفت دختر جوان از فرود آمدن مه بیشتر ترسید زیرا هوا تاریک می‌شد و اگر مرد ناشناس خیال سوئی داشت، دختر جوان نمی‌توانست از عابرین کمک بخواهد، این بود که تندتر حرکت کرد تا به میدانی رسید که افتخار دارد نام شما را روی آن گذاشته‌اند.

لویی پانزدهم گفت بعد چطور شد؟ «دوباری» گفت در این میدان آن زن جوان، تصور می‌کرد که دیگر مرد ناشناس در تعقیب او نیست اما یک مرتبه، همان مرد، مقابل او ظاهر شد و راه را براو بست و زن جوان از فرط وحشت صیحه زد.

شاه گفت از این قرار آن مرد خیلی زشت بود؟ «دوباری» گفت برعکس مردی زیبا محسوب می‌شد و بیش از بیست و هفت یا بیست و هشت سال نداشت، اما دختر جوان ترسید زیرا در آن میدان عابری نبود و اگر آن مرد قصد سوئی داشت دختر جوان نمی‌توانست از عابرین استمداد کند و لذا عاجزانه به آن مرد گفت آقا خواهش می‌کنم مرا امانت نکنید.

آن مرد گفت مادام‌آزل مطمئن باشید هیچ قصد سوئی درباره شما ندارم.

زن گفت پس برای چه جلوی مرا گرفته‌اید؟ مرد گفت می‌خواهم به شما مژده‌ای بدهم و از شما قولی بگیرم.

زن پرسید آن مژده و قول چیست؟

مرد گفت من به شما نوید می‌دهم که ملکه خواهید شد و در ازای این بشارت شما باید

تعهد کنید که وقتی ملکه شدید اولین درخواستی را که من از شما کردم هرچه باشد بپذیرید.

زن جوان که تصور نمی‌کرد آن بشارت جدی باشد، آن قول را داد.

شاه گفت بعد چه شد؟ «دوباری» گفت بعد آن جادوگر ناپدید گردید. شاه گفت آقای سارتین چرا آن جادوگر را برای کتس پیدا نمی‌کنید؟

رئیس پلیس گفت: من هرگز از انجام اوامر خانم لاکتس کوتاهی نمی‌کنم ولی با اینکه عده‌ای را مأمور پیدا کردن این جادوگر کرده‌ام پیدا نمی‌شود خاصه آنکه خانم لاکتس نشانی‌های مبهم از او می‌دهند و فقط می‌گویند جوان و زیبا است.

شاه به خنده گفت اگر جوان و زیبا است لازم نیست که او را پیدا کنید «دوباری» گفت: من به زیبایی او توجه ندارم و فقط می‌خواهم سئوالی از او بکنم؟

شاه گفت حالا که پیشگوئی او عملی شده دیگر چه سئوالی از او می‌خواهید بکنید؟ «دوباری» گفت آیا پیشگوئی او را انجام یافته می‌دانید؟

شاه گفت بدیهی است برای اینکه شما ملکه هستید.

«دوباری» گفت: من می‌خواهم از او بیرسم که این ملکه چه موقع به‌طور رسمی در دربار معرفی خواهد شد، زیرا این ملکه اکنون فقط شبها این مقام را دارد در صورتی که مایل است روزها نیز قدری این مقام را داشته باشد.

شاه که تا این موقع بر سر حال بود و با تبسم و شوخی صحبت می‌کرد متوجه شد که صحبت می‌رود جنبه دیگری پیدا کند و تبسم از لبان او محو گردید و گفت این موضوع مربوط به جادوگر نیست.

«دوباری» گفت: پس مربوط به کیست؟ شاه گفت مربوط به شما است. دوباری گفت: فرمودید مربوط به من است؟ شاه گفت بدیهی است و این شما هستید که باید یک معرف پیدا کنید؟

«دوباری» گفت: شما اطلاع دارید که پیدا کردن یک معرف در دربار امکان ندارد برای اینکه تمام خانم‌های درباری مزدور «شوازل» هستند.

شاه گفت قرار ما این بود که دیگر راجع به این شخص صحبت نکنیم. «دوباری» گفت: من در این خصوص قراری با شما نگذاشته بودم.

شاه گفت من می‌خواهم اندرزی به‌شما بدهم و آن این است که دیگران را به‌حال خود بگذارید و خود شما در آنجا که هستید باشید زیرا به‌طور حتم سهم و وضع شما بهتر از دیگران است.

در این موقع زن اطاقدار وارد شد و آهسته در گوش خانم خود چیزی گفت و «دوباری» با صدای بلند و شعف گفت البته... البته!

شاه پرسید چه خبر است؟ «دوباری» گفت: خواهرم «شون» از سفر آمده و درخواست شرفیابی می‌کند.

شاه که از این واقعه غیرمنتظره که او را از صحبت مربوط به معرفی آسوده می‌کرد، خوشحال شده بود گفت بیاید... بیاید... چهارپنج روز بود که من چیزی را گم کرده‌ام، و حالا می‌فهمم که در انتظار دیدار خواهر شما بودم.

«شون» هنگام ورود به‌اطاق نصف جمله اخیر را شنید و اول به‌شاه سلام و اظهار تشکر کرد و بعد به‌خواهرش نزدیک شد و به‌بهانه اینکه می‌خواهد او را ببوسد آهسته گفت (مقصود حاصل شد).

«دوباری» طوری مسرور گردید که بی‌اختیار ندای حیرت و خوشحالی از دهان او خارج شد و شاه از او پرسید چرا فریاد زدیدی؟ «دوباری» گفت: چیزی نبود و فقط از ورود خواهرم خیلی خوشحال شدم.

شاه گفت ما نیز همینطور از دیدار «شون» مسرور هستیم.

«شون» گفت آیا اجازه می‌فرمائید که من چند کلمه با خواهرم صحبت کنم.

شاه گفت صحبت کن.. صحبت کن.. و بعد با شوخی، و خطاب به رئیس پلیس اظهار کرد هنگامی که با خواهرت صحبت می‌کنی من از آقای «سارتین» تحقیق می‌کنم که تو از کجا می‌آئی و به کجا سفر کرده بودی؟

رئیس پلیس که نمی‌خواست شاه بفهمد که خواهر «دوباری» از کجا می‌آید از جواب طفره رفت و گفت: آیا ممکن است که چند لحظه، به من وقت عطا بفرمائید؟

شاه گفت چکار دارید؟ رئیس پلیس گفت می‌خواهم راجع به مسائلی که بسیار اهمیت دارد، مطالبی به عرض برسانم.

لونی پانزدهم که بالنظره از رسیدگی به کارهای جدی، به‌خصوص خواندن نامه‌ها و

راپورتها لغت داشت گفت آقای «سارتین» وقت من خیلی کم است.

رئیس پلیس گفت عرض من بیش از یکی دو دقیقه طول نمی‌کشد. شاه گفت راجع به چیست؟ «سارتین» گفت می‌خواهم راجع به فعالیت طرفداران ایده‌تولوژی^۱ و فلاسفه و مخصوصاً فراماسونها راپورتی عرض کنم هفته‌ای نیست که در پاریس و ولایات یک «لژ» فراماسون مفتوح نشود و روزی نیست که مخالفین و دشمنان رژیم سلطنتی عضویت این لژها را نپذیرند و حتی جسته و گریخته گفته می‌شود که اخیراً، پیشوای بزرگ و مرموزی که کسی او را نمی‌شناسد برای آنها پیدا شد و این فرقه به‌وسیله پیشوای خود خیال دارد که دست به اقدامات بزرگ بزند.

شاه گفت حالا که این پیشوا «به‌قول شما» مرموز است و کسی که مرموز شد نمی‌تواند کاری انجام بدهد و هروقت آشکار گردید و او را شناختند شما او را توقیف می‌کنید و در باستیل جا می‌دهید و آب از آسیاب می‌افتد و صداها خاموش می‌شود.

رئیس پلیس گفت: این اشخاص وسائل زیاد در اختیار خود دارند.

شاه گفت وسائل شما اگر بیش از آنها نباشد به‌طور حتم کمتر از آنها نیست. رئیس پلیس گفت: شما امر فرمودید که «ژزویت»^۲ ها را از فرانسه بیرون کنند و ای‌کاش امر می‌فرمودید که فراماسونها و فلاسفه را بیرون کنند.

شاه تبسم تلخی کرد و گفت باز هم شما از این «کاغذسپاه‌کنها»^۳ که شب و روز جز تراشیدن قلم کاری ندارند اظهار وحشت می‌کنید؟

۱- مترجم از به‌کار بردن کلمات خارجی، در متن فارسی بیزار است، ولی کلمه «ایده‌تولوژی» یعنی بحث درباره عقاید مختلف، «و به‌طور مجازی بحث درباره عقاید و مرام‌های سیاسی» امروز در ایران به‌قدری متداول شده که مثل تلفون و درشکه و اتومبیل یک کلمه فارسی گردیده است. مترجم.

۲- «ژزویت» یعنی طرفداران حضرت مسیح فرقه مذهبی بزرگی بود که در سال ۱۵۲۴ میلادی در اروپا به‌وجود آمد و به‌زودی این فرقه مذهبی مثل یک ارتش دارای انضباط و درجات گردید و رئیس آن را به‌نام «ژنرال» می‌خواندند و مدتی فرقه مزبور در سیاست اروپا نقش‌های بزرگ بازی کرد امروز نیز اتحادیه مذهبی «ژزویت» در اروپا هست ولی قدرت سابق را ندارد. مترجم.

۳- «مهرزالمندان» در زبان فارسی تعبیر خوب و مناسبی نیست و در همین حال نمی‌توان تعبیر «مهرزالمندان» را که خیلی فارسی و برمی‌آید به‌جای آن گذاشت، در فرانسه «کاغذسپاه‌کن» البته به‌شوخی به کسانی اطلاق می‌شود که اهل قلم و شعر و فلسفه هستند.

رئیس پلیس گفت: ولی توجه نمی فرمایید که این قلمها به وسیله قلمتراش «دامین»^۱ تراشیده می شود.

از شنیدن این حرف رنگ شاه تغییر کرد و قدری سفید شد و سکوت نمود و «سارتن» گفت: این فلاسفه که این همه در نظر شما حقیر و ناچیز هستند بالاخره سلطنت را بر باد خواهند داد.

شاه گفت چقدر طول می کشد که آنها سلطنت را بر باد بدهند؟

رئیس پلیس از این حرف تعجب نمود و گفت: چگونه می توانم پیش بینی کنم که فعالیت سوء آنها چه موقع به نتیجه خواهد رسید، و شاید پانزده سال، بیست سال و یا زیادتر طول بکشد که آنها از اقدامات خود نتیجه بگیرند.

شاه گفت تا پانزده یا بیست سال دیگر، من در این دنیا نیستم، و اگر شما بخواهید در این خصوص تصمیمی بگیرید باید از جانشین من کسب تکلیف کنید.

بعد از این حرف شاه روی خود را از رئیس پلیس برگردانید و فهمانید که دیگر حاضر به ادامه صحبت نیست.

«دوباری» که با دقت، متوجه این لحظه بود که شاه به طرف او توجه نماید، با حیرت و وحشت و مثل این که مخاطب او خواهرش می باشد گفت:

«شون»... آیا راست می گویی؟.. خدایا این چه اتفاق بدی بود؟ خدایا رحم کن؟
شاه که این نداهای حیرت و وحشت را شنید گفت مثل این است که شما دو خواهر؛ همگین هستید؟.. و مگر اتفاقی افتاده که شما را ملول کرده است؟

«دوباری» گفت: اتفاق خیلی بدی افتاده است و بعد به خواهرش گفت آیا باید دست او را برید؟.. «شون» گفت اطباء می گویند که ممکن است از بریدن دست خودداری کرد و امیدوارند که به وسیله معالجه بتوانند او را مداوا کنند.

۱- «دوبر - فرانسوا - دامین» در سن چهل و سه سالگی در فرانسه با یک قلمتراش به لویی پانزدهم حمله ور گردید و او را مجروح نمود و چون در آن موقع حمله به شاه مجازاتی مخصوص داشت او را به چهار اسب سرکش بستند و از چهار طرف پاره نمودند. علت حمله «دامین» به لویی پانزدهم این بود که حکام و امراء او را مورد ظلم قرار می دادند و به هرکس که شکایت می کرد جواب منفی می شنید و چون برادر سران کتب فلاسفه و نویسندگان آن عهد، تحریک شده بود، لذا مبادرت به آن عمل کرد. «مترجم»

شاه گفت موضوع دست چیست؟ و دست که را می خواهند قطع کنند؟ «دوباری» گفت دست برادرم را؟ شاه حیرت زده گفت دست «ویکونت» را می خواهند قطع کنند؟.. برای چه!

«دوباری» گفت برای اینکه برادرم مجروح شده و جراحت دست او خیلی خطرناک است.

شاه که برادر معشوقه خود را کم و بیش می شناخت و می دانست که مردی خشن و خودخواه است و پاطوق او میخانه ها و قمارخانه ها می باشد گفت لابد در میخانه و یا قمارخانه ای بر اثر نزاع مجروح شده است.

«دوباری» گفت نه برادرم در وسط شاهراه؛ مملکت فرانسه مجروح شده است. شاه که تازه متوجه شد که موضوع دارای اهمیت می شود پرسید چگونه در وسط شاهراه مجروح شد؟

«دوباری» گفت: برای قتل برادر بیچاره من توطئه کرده بودند و می خواستند در شاهراه او را به قتل برسانند.

لویی پانزدهم از رحم و دلسوزی بی بهره بود اما به خوبی ظاهرسازی می کرد؛ و می توانست، وضع صحبت و قیافه خود را طوری کند که اطرافیان تصور نمایند؛ او واقعاً رحیم و دلسوز است.

در آن موقع نیز «لویی» از این استعداد خدادادی که در اشراف و زمامداران زود رشد می کند و قوی می شود استفاده نمود و با لحنی حاکی از دلسوزی و همدردی گفت: بیچاره ویکونت.. من خیلی از شنیدن این خبر متأسف شدم و سپس خطاب به رئیس پلیس گفت «سارتن» آیا راجع به این واقعه خبری به شما رسیده است؟

رئیس پلیس برخلاف شاه ظاهرسازی نکرد و اظهار تأثر ننمود ولی در باطن خیلی اضطراب داشت زیرا می دانست که اگر واقعاً قصد قتل برادر «دوباری» را داشته اند او باید ضارب و همدستان او را پیدا کند وگرنه مقامش در معرض خطر قرار می گیرد لذا به خانم ها نزدیک شد و گفت خواهش می کنم قدری توضیح بدهید؟ عقل من قبول نمی کند که در شاهراه کسی قصد قتل «ویکونت ژان - دوباری» را داشته باشد.
«شون» گفت عقل من هم باور نمی کرد ولی متأسفانه این واقعه اتفاق افتاد.

رئیس پلیس گفت، و برادر شما را می‌خواستند به قتل برسانند؟ «شون» گفت بلی و در شاهراه او را به کمین‌گاه کشیدند که منظور خود را انجام بدهند.

شاه که بعد از کلمات «شاهراه» و «نوطه» اسم «کمین‌گاه» را شنید گفت معلوم می‌شود که این مسئله اهمیت پیدا می‌کند و خطاب به «سارتین» گفت: تصور می‌کنم که این موضوع مربوط به اختیارات شماست و شما باید در این خصوص تحقیق کنید.

رئیس پلیس تعظیم کرد و گفت: اجازه می‌فرمائید که من از خانم سؤال بکنم؟ شاه سر را به علامت مثبت تکان داد و «سارتین» به «شون» گفت خانم خواهش می‌کنم که شرح این واقعه را بفرمائید و تقاضا دارم واقعه را همانطور که اتفاق افتاده بیان کنید، زیرا گاهی از اوقات احساسات انسان و یا چیزهایی که از دهان دیگران شنیده می‌شود، حوادث را خیلی بزرگتر از آنچه هست جلوه می‌دهد.

«شون» گفت من چیزی از دهان دیگران نشنیدم بلکه از اول، تا آخر خود شاهد این واقعه بوده‌ام.

شاه گفت خوب... بگو ببینم چه دیدی؟

«شون» گفت: من دیدم که مردی به برادرم حمله‌ور شد و او را مجبور نمود که شمشیر به دست بگیرد و او را به سختی مجروح کرد.

«سارتین» چون دید که «شون» طرف خطاب شاه است، دوباره از شاه اجازه تحقیق گرفت و از «شون» پرسید آیا این شخص تنها بود، و یا کسانی هم با او بودند.

«شون» در جواب گفت که هشت نفر دیگر هم با او بودند.

شاه، متوجه «دوباری» بود که ببیند میزان تأثر او به چه اندازه است. تا همان قدر اظهار تألم بکند. چون معشوقه خود را خیلی متالم دید گفت بیچاره و یکونت، بیچاره و یکونت گفتید که او را مجبور کردند که شمشیر به دست بگیرد و از خود دفاع کند.

شون گفت بلی! رئیس پلیس گفت علت نزاع چه بود؟ زیرا خیلی بعید است که ابتداء به ساکن، و بدون هیچ بهانه کسی دیگری را تحریک به منازعه کند؟

«شون» گفت علت نزاع به قدری کودکانه بود که اگر بشنوید حیرت خواهید کرد، و شخصی که می‌خواست به برادرم حمله‌ور شود مانع از این بود که اسب‌های چاباری را به کالسکه ما ببندند در صورتی که برادرم علاقه داشت که من زودتر به پاریس برسم زیرا

به خواهرم وعده داده بودم که امروز صبح او را ببینم.

شاه، که از این خبر تعجب نکرده بود مثل آدمی که خبری حیرت‌آور می‌شنود، به‌طور تصنع، اظهار تعجب کرد و گفت معلوم می‌شود که قصد اذیت یا انتقام داشته‌اند. سارتین نظریه شما در این خصوص چیست؟

«سارتین» گفت نظریه من هم شبیه به استنباط شما است و به احتمال قوی این شخص قصد انتقام داشته و در هر حال، با تمرد و تمهید قبلی مرتکب این عمل شده است.

و بعد خطاب به «شون» گفت خانم آیا اسم این شخص را می‌دانید و اطلاع دارید که چه شغلی دارد؟ «شون» گفت این شخص افسر ارتش می‌باشد و جزو افسران ابواب جمع موکب عروس دربار است و نام او خاورنی، یا کاورنی، یا «تاورنی»... آری تاورنی است. رئیس پلیس گفت خانم مطمئن باشید که این شخص فردا یا پس فردا تحویل زندان باستیل خواهد شد.

«دوباری» که قدری سکوت کرده بود و دخالتی در مذاکرات نداشت در این موقع گفت نه... نه... این شخص به زندان باستیل تحویل نمی‌شود.

شاه گفت برای چه... و چرا به باستیل تحویل داده نمی‌شود؟ اینگونه اشخاص شریر باید تنبیه شوند تا اشرار دیگر تکلیف خود را بدانند و شما می‌دانید که من از خودسری بعضی از نظامیها خیلی ناراضی هستم.

«دوباری» با لحنی مقرون به تأثر و ناامیدی گفت نه، او را هیچکس تحویل باستیل نخواهد داد زیرا این شخص می‌خواست برادر مرا به قتل برساند.

شاه که از این حرف چیزی نفهمید، یا فهمید و تجاهر کرد گفت کتس، من نمی‌دانم که چه می‌گوئید و منظورتان چیست واضحتر بگوئید که من هم بفهمم.

«دوباری» گفت: این آدم که در صدد قتل برادر من برآمده تنها نیست و همان کسی که او را وادار به قتل برادرم کرده، از وی دفاع خواهد کرد و نخواهد گذاشت که او را حبس کنند.

شاه گفت آه. آه. این چه حرفی است که می‌زنید، و چگونه ممکن است بتوانند کسی را که قصد قتل داشته، آن هم علی‌رغم امر ما، مورد حمایت قرار دهند؟

«دوباری» گفت: آه. آه. ندارد آه! شما پادشاه فرانسه هستید یا نه؟ و آیا امر شما باید

اجرا بشود یا خیر.

شاه متوجه شد که «دوباری» چه می‌خواهد بگوید و فهمید که او می‌خواهد در آن لحظه برای محو یا آزار مخالفین خود امری از وی دریافت کند و لذا گفت:

«کتس، شما یک واقعه عادی را می‌خواهید به صورت یک واقعه سیاسی درآورید؟ و یک دوئل عادی، ربطی به مسائل سیاسی ندارد.

«دوباری» زهرخندی کرد و گفت: ملاحظه فرمودید که من درست می‌گفتم؟ زیرا به محض اینکه تشخیص دادید که چه کسانی از قاتل برادر من حمایت می‌کنند مرا تنها گذاشتید و از حمایت من مضایقه کردید.

شاه برای اینکه از جواب طفره برود شیر فواره چینی را باز کرد و پرندگان به صدا و ماهی‌ها به حرکت درآمدند و درب معبد باز شد و روحانیون چینی از معبد خارج گردیدند و نیمدایره‌ای را پیمودند و از درب عقب ناپدید شدند.

وقتی که شاه از بازی با فواره فارغ گردید «دوباری» گفت: آیا شما اطلاع دارید که محرک قتل برادر من کیست؟

شاه گفت نه. «دوباری» گفت با اینکه من می‌دانم تجاهل می‌فرمائید باز محرک قتل او را به عرض خواهم رسانید.

لویی پانزدهم مثل آدمی که مورد توهین قرار گرفته گفت کتس، آیا می‌دانید که به یک پادشاه نسبت دروغگوئی می‌دهید؟

«دوباری» گفت: اگر قدری اختیار خود را از دست داده‌ام از پیشگاه ملوکانه استدعای عفو دارم ولی تصدیق بفرمائید که آیا موقعی که «شوازل» می‌خواهد برادر من را به قتل برساند من می‌توانم سکوت کنم؟

با اینکه شاه از چند دقیقه به این طرف یقین داشت که نام «شوازل» به میان خواهد آمد به تصنع خود را متغیر جلوه داد و گفت باز اسم این شخص را به میان آوردید؟

«دوباری» گفت: من می‌دانم که میل ندارید که او را دشمن من بدانید ولی افسوس (برای من) که برای العین خصومت او را نسبت به خود می‌بینم و این مرد به قدری نسبت به من کینه دارد که حتی ظاهر سازی هم نمی‌کند.

شاه گفت به فرض اینکه این شخص با شما منافات خوبی نداشته باشد، هرگز در صدد

قتل برادر شما بر نمی‌آید زیرا کدورت با ارتکاب قتل خیلی فرق دارد.

«دوباری» گفت: این شخص با هر کس دشمن باشد او را واجب القتل می‌داند.

شاه که می‌خواست اسم «شوازل» فراموش شود گفت کتس، انتظار من این است که شما مسائل سیاسی را با مسائل خصوصی توأم نکنید و اما در خصوص سوء قصدی که به برادر شما شده، مطمئن باشید که برای سوء قصد کننده، این عمل خیلی گران تمام خواهد شد.

«دوباری» گفت: من می‌دانم که ضارب را مجازات خواهید کرد اما محرک اصلی از مجازات مصون می‌ماند.

شاه گفت بر طبق قانون عدالت این «تاورنی» که به برادر شما سوء قصد کرده باید مجازات شود و عدالت درباره او اجرا خواهد گردید.

«دوباری» گفت من می‌دانم که شما پادشاهی عادل هستید و در مورد ضارب برادر من عدالت را اجرا خواهید فرمود. ولی این مزیتی است که شامل تمام افراد ملت فرانسه می‌شود، و هر کس که فرانسوی است هر قدر بی‌مقدار باشد در اینگونه موارد می‌تواند شکایت کند و به اتکاء عدل شاهانه قاتل را گرفتار مجازات نماید. اما من انتظاری بیش از یک فرد عادی دارم، و درخواست من این است که درباره من کاری بالاتر از عدالت انجام بدهید زیرا اگر درباره کسی که مورد عنایت و مرحمت شاهانه است کاری بالاتر انجام ندهید، گوشه‌نشینی و گمنامی برای من ترجیح خواهد داشت. زیرا وقتی که من مانند افراد عادی گمنام بودم، دیگر اقلاً دشمنان سرسخت پیدا نمی‌کنم که من و خویشان و نام من را قتل عام کنند.

شاه آهی کشید و گفت کتس، کتس. من امروز صبح با مسرت از خواب برخاسته بودم و احساس نشاط می‌کردم ولی شما نشاط قبل از ظهر مرا زائل کردید؟

«دوباری» گفت: اگر فقط نشاط یک صبح شما، بر اثر عرایض من از بین رفته در عوض نشاط همه روز من بر اثر توطئه و سوء قصد و بدگوئی دشمنان از بین می‌رود و همواره در معرض خطر قتل عام خود و خانواده‌ام هستم.

شاه از شنیدن «قتل عام» که خیلی جنبه اهراق داشت تبسم کرد و «دوباری» که با دیدن آن تبسم فهمید که شاه به گرافه‌گوئی او اکتفا ندارد خشمگین گردید و گفت آیا همین

طور به من ابراز همدردی می‌فرمائید؟

شاه نیز که علائم خشم را در معشوقه خود دید گفت کتس، خشمگین نشوید. «دوباری» گفت آخر چطور خشمگین نشوم در صورتی که خون می‌خورم. شاه گفت همواره با نشاط و بشاش باشید زیرا وقتی که خشمگین می‌شوید زیبایی شما از بین می‌رود.

«دوباری» گفت: من وضع خطرناکی پیدا کرده‌ام و استدعا می‌کنم که بین من و «شوازل» یکی را انتخاب بفرمائید؟

شاه گفت دوست عزیز، شما به من پیشنهادی می‌کنید که برای من قابل قبول نیست زیرا من هم شما را لازم دارم و هم او را.

«دوباری» گفت حال که چنین است من می‌روم و گوشه‌نشینی اختیار می‌کنم و گرچه از دوری شما از غصه خواهم مرد ولی در عوض «شوازل» خوشوقت خواهد گردید و شما که این همه «شوازل» را دوست می‌دارید. وقتی خرسندی او را دیدید به سهولت مرا فراموش خواهید کرد.

شاه گفت من حیرت می‌کنم که برای چه شما نسبت به «شوازل» ظنین هستید در صورتی که او به شما ارادت دارد و آدم خوبی است.

«دوباری» گفت: چگونه ممکن است کسی که مردم را به قتل می‌رساند آدم خوبی باشد؟

شاه گفت آخر ما که هنوز از چند و چون قضیه مستحضر نیستیم و نمی‌دانیم که این واقعه چگونه اتفاق افتاده است؟

رئیس پلیس که دید شاه می‌خواهد موضوع سوء قصد به برادر «دوباری» را کوچک و بدون اهمیت بکند به کمک آمد و گفت خانم لاکتس از این گذشته، ارباب شمشیر هموماً تند و عصبی هستند، و یک واقعه بدون اهمیت ممکن است دو نفر از آنها را وادار به دوئل کند.

«دوباری» نظر تنیدی به «سارتین» انداخت و گفت آقای رئیس پلیس، از شما چنین انتظاری نداشتم.

«سارتین» سر را پائین انداخت و سکوت کرد زیرا نظر تند «دوباری» به او فهمانید که

اگر باز بخواهد، به نفع شاه در صحبت دخالتی بکند برای او گران تمام خواهد شد.

شاه به «شون» گفت نگاه کنید، این است نتیجه خبری که امروز با خود آوردید؟

«شون» مثل کسی که از عمل خود پشیمان شده سر را پائین انداخت و گفت البته وظیفه من این بود که از ذکر واقعه‌ای که سبب تکدر خاطر ملوکانه می‌شود خودداری کنم ولی خواهری که به چشم خود برادر خود را در معرض حمله و خطر می‌بیند درخور بخشایش است.

شاه گفت شاید حق با شما باشد و بعد به «دوباری» گفت امیدواریم که این موضوع را خاتمه یافته تلقی کنید.

«دوباری» گفت: همان طوری که عرض کردم من از اینجا می‌روم. شاه پرسید کجا می‌روید؟ «دوباری» گفت: و شاید از فرانسه هم خارج شوم زیرا در این مملکت پادشاه که فرمانروای مطلق مملکت است از وزیر خود می‌ترسد.

شاه که دیگر از درشتگویی‌های معشوقه خود متأثر نمی‌شد این طور نشان داد که متغیر شده و گفت خانم این چه حرفی است که می‌زنید.

«دوباری» گفت: برای اینکه بیش از این سبب تکدر خاطر ملوکانه نباشم مرخص می‌شوم و بعد از جا برخاست و به طرف در رفت اما با گوشه چشم، خوب مواظب بود که رفتن او چه اثری در شاه می‌نماید.

شاه که هروقت از صحبتی یا وضعی کسل می‌شد آه می‌کشید آه طولی کشید و سکوت کرد.

«شون» متوجه گردید که اگر خواهر او، از اطاق خارج شود، کار تمام است، یعنی دیگر رنگ دربار را نخواهد دید، زیرا ده زن دیگر، آماده هستند که فوری جای او را بگیرند لذا خواهرش را نگاه داشت و به شاه گفت: علاقه فوق‌العاده خواهرم به برادرش سبب گردید که او قدری اختیار خود را از دست بدهد، و چون امروز من بودم که این خبر را آوردم و سبب تکدر خاطر ملوکانه شدم بر من است که تکدر شاهانه را رفع نمایم و به همین جهت به نام یکی از ناچیزترین رعایا، استدعا می‌کنم که در این مورد امر به اجرای عدالت بفرمائید. بدین معنی که من هیچکس را متهم نمی‌کنم و کسی را جز شخص ضارب، مظلون نمی‌دانم زیرا اطمینان دارم، که رأی دوراندیش و خاضع

عدالت پرور شما خود مقصر یا مقصرین را تشخیص خواهد داد.

شاه که راه حل، و درواقع راه فرار خوبی برای خود پیدا کرده بود از این حرف خرسند شد و گفت ما نیز همین را می خواهیم. و منظور ما اجرای عدالت است، ما دستور میدهم که در این مورد تحقیق کنند و اگر کسی یا کسانی گناهکار هستند به مجازات برسند ولی اگر بدون گناه باشند که نمی توان آنها را مجازات کرد.

«دوباری» مراجعت کرد و گفت: من نیز مثل خواهرم استدعای اجرای عدالت می کنم.

شاه گفت حالا برای اینکه سوءظن شما به کلی رفع شود فکر خوبی کرده ام «دوباری» گفت: چه فکری است؟ شاه گفت آقای «شوازل» را اینجا احضار می کنیم و راجع به این قضیه، از او تحقیق می نمایم.

«دوباری» گفت: او هرگز به اینجا، یعنی به مسکن کسی که دوست شما است نخواهد آمد در صورتی که خواهر او برعکس برادر، خیلی مایل است به دربار راه پیدا کند.

مفهوم جمله اخیر، یعنی علاقه خواهر «شوازل» به این که معشوقه شاه شود برلوثی پانزدهم پنهان نماند و خندید و «دوباری» بعد از خنده شاه گفت این ایام، آقای «شوازل» اطراف والاحضرت ولیعهد می گردد و به همین جهت هم که شده اینجا نمی آید، که مبادا ولیعهد تصور نماید که او از دوستان من است.

شاه مجدداً خندید و گفت ولیعهد جوانی مذهبی است و حتی خیلی در مذهب متعصب است.^۱

کتس گفت اعلیحضرتا، وزیر شما «شوازل» نیز ریاکار است و خود را مذهبی جلوه می دهد بدون این که کوچکترین علاقه ای به مذهب داشته باشد.

شاه این گفته را نشنیده گرفت و گفت چون من آقای شوازل را احضار می کنم او حتماً خواهد آمد و بعد با حضور «شون» که از آغاز تا پایان این واقعه حضور داشته

۱- این جمله، ممکن است برای خوانندگان بدون معنی جلوه کند زیرا قبل از آن مبتدائی وجود ندارد و بعد از آن نیز خبری به نظر نمی رسد و به همین جهت توضیح می دهم که مقصود لولی پانزدهم این بود که بگوید ولیعهد چون علاقمند به مذهب می باشد مایل نیست که من یا شما، یعنی با زنی که زوجة شرعی من نیست، بی ربط نزدیک و صمیمانه داشته باشم.

است این دو نفر را مواجه بکنم می کنیم و حقیقت آشکار خواهد شد.

بعد شاه با صدای بلند گفت به آقای شوازل اطلاع بدهید که باید و مرا ببیند. وقتی درب اطاق را برای ابلاغ فرمان شاه باز کردند «دوباری» هم گفت میمون من کجاست؟ میمون من کجاست؟ میمون مرا بیاورید.

علاقه معشوقه شاه به میمون کوچکی که داشت، معروف است و توضیح لازم ندارد. یکی از کسانی که در اطاق انتظار نشسته بود و می خواست خود را به حضور «دوباری» برساند به شنیدن این حرف از جا برخاست و گفت خانم لاکتس، میمون می خواهند، و لابد منظورشان این است که مرا احضار کنند زیرا من میمون خانم لاکتس هستم.

این مرد که قوزی بود، لباسی باشکوه و گران بها در برداشت، و به چابکی خود را وارد اطاق معشوقه شاه کرد و «دوباری» که او را دید گفت آقای دوک دو «ترسم»^۱ من که شما را احضار نکردم!

«دوک» قوزی گفت خانم من شنیدم که شما میمون خودتان را می خواهید و چون بجز بین کسانی که منتظر ملاقات شما بودند کسی زشت تر از من نیست لذا فکر کردم که لابد مرا احضار کرده اید.

دوک بعد از این حرف خندید و «دوباری» هم با وجود این که کج خلق بود به خنده افتاد و دوک با لحنی مخصوص و مثل این که می خواهد بگوید که در جهان غیر از این آرزویی ندارد گفت ممکن است به نام یا اینکه باید بروم؟

«دوباری» گفت اختیاردار اینجا اعلیحضرت هستند نه من و باید از ایشان اجازه بگیری.

دوک قوزی با گردنی کج، و وضعی تضرع آمیز، به طرف شاه رو کرد و به زبان حال می گفت: مرا از خود نرانید وگرنه از غصه خواهم مرد.

شاه گفت بمانید، آقای دوک، بمانید.

۱- «ترسم» - به کسر تا و را و سکون سین و میم - یکی از اشعار قدیمی لولی پانزدهم بود و با این که عنوان «دوک» را داشت و از اشراف درجه اول به شمار می آمد برای «دوباری» که پسر پادشاه از هیچ عمل پستی فروگذاری نمی نمود.

دوک با مسرت کنار اطاق ایستاد و در اینوقت پیشخدمت وارد اطاق شده گفت:
والاحضرت ولیعهد عرض می کنند که اجازه شرفیابی می خواهند.

از این حرف «دوباری» طوری مسرور شد که نمی توانست خودداری کند و از جا
جست زیرا فکر نمود که ولیعهد تا مایل به دوستی با او نباشد در منزل او به ملاقات شاه
لمی آید.

اما خواهرش «شون» با اشاره کوچکی به «دوباری» فهمانید که بدون جهت مسرور
شده و هرگز ولیعهد برای ملاقات شاه به خانه او نخواهد آمد.^۱

شاه پرسید آیا ولیعهد این جاست؟ پیشخدمت گفت نه ولیعهد در آپارتمان سلطنتی
هستند و منتظر می باشند که اعلیحضرت مراجعت فرمایند.

شاه از این واقعه مسرور شد و دید در اثر این درخواست ملاقات دیگر مجبور نیست
که «شوازل» را به منزل «دوباری» بیاورد و او را با خواهر دوباری مواجه کند.

از جا برخاست و به «دوباری» گفت نگاه کنید که من چقدر بدبخت هستم، زیرا یک
دقیقه آسودگی ندارم.

دوباری که می خواست هرطور که شده «شوازل» نیز سر را به درگاه او گذاشته جزو
دوستان وی شود بانگ زد اعلیحضرتا کجا تشریف می برید؟ هم اکنون آقای «شوازل»
می آید و اگر آمد من به او چه بگویم؟

شاه گفت من که نمی توانم ولیعهد را در انتظار بگذارم و اگر «شوازل» آمد به او
بگوئید که به حضور من بیاید.

شاه عذر می آورد و می خواست از آنجا فرار کند... وگرنه از منتظر گذاشتن ولیعهد بیم
نداشت و برای اینکه باز مانعی پیدانشود دست «دوباری» را بوسید و با اشاره سر از
دیگران خداحافظی کرد و با قدمهای تند، از اطاق خارج گردید.

همین که حاجب در را بست «دوباری» با تأسف دو دست خود را بر هم زد و گفت باز
شاه فرار کرد و از چنگ ما بیرون رفت.

در اطاق انتظار، حضار که ورود شاه را دیدند، با احترام از جا برخاستند و سرها خم شد
و شاه که به سرعت عبور می کرد گفت آقایان داخل شوید، داخل شوید، کتس حاضر
است که شما را بپذیرد ولی امروز بر اثر سانحه ای که برای «ویکونت» پیش آمده ملول
می باشد.

حضار، با تعجب، نظرهائی به هم انداختند زیرا نمی دانستند که چه سانحه ای برای
برادر «دوباری» پیش آمده و برخی تصور کردند که شاید وی فوت کرده باشد و برخی
دیگر حدس زدند که شاید ضمن نزاع در میخانه یا قمارخانه مجروح شده است.

لذا، قیافه هارا عوض کردند و مانند کسانی که بسیار ملول و متأثر هستند قدم به درون
اطاق دوباری گذاشتند.

۱- با اینکه در یکی از فصول سابق اشاره کرده ام برای اینکه خوانندگان محترم اشتباه نکنند می گویم
که ولیعهد در این کتاب پسر لویی پانزدهم نبود بلکه لودوئیک او محسوب می گردید و پسر لویی پانزدهم فوت
کرده بود و همین نوه است که بعد به نام لویی شانزدهم پادشاه فرانسه شد.
مترجم

فصل بیست و چهارم

در تالار ساعت

در یکی از تالارهای وسیع کاخ «ورسای» که به نام «تالار ساعت» خوانده می‌شد جوانی با قیافه گلگون و چشمان گیرنده و بینی دراز و اندامی نه چاق و نه لاغر قدم می‌زد.

قیافه‌اش نشان می‌داد که بیش از شانزده و حداکثر هفده سال ندارد.

پیراهنی از مخمل بنفش بر تن و دستمالی از حریر سفید برگردن داشت.

طرف چپ سینه‌اش روی یک نیم تنه اطلس سفید که حواشی طلایی رنگ آن برق می‌زد، یک منال الماس به اندازه کف دست می‌درخشید و حمایلی از اطلس آبی، زیر نیم تنه و روی پیراهنش نمایان بود.

شاید در هیچ دوره فن خیاطی نظیر آن زمان در جهان تکامل نداشته و در هیچ دوره مردها و زنها (البته از طبقه اشراف) آنگونه لباس‌های زیبا و رنگارنگ و خوش دوخت نمی‌پوشیدند.

نیم تنه و پیراهن و شلوار آن جوان، به قدری خوش دوخت بود، که گوئی اندام وی قالب دقیق آن لباس است و شمشیری باریک با قبضه مرصع زیبایی لباس او را تکمیل می‌نمود.

هرکس که آن جوان را در آن لباس می‌دید بدون یک لحظه تردید می‌فهمید که یکی از شاهزادگان بلا فصل خانواده سلطنتی فرانسه است زیرا تمام مشخصات نژاد و خانواده «بوربون» که خانواده سلطنتی فرانسه باشد در او دیده می‌شد.

حتی مشخصات نژادی خانواده «بوربون» تا درجه اغراق در قیافه آن جوان آشکار بود زیرا هرچه فرزندان از مبداء خانواده دور می‌شدند چشمان آنها گیرنده‌تر و بینی آنها بزرگتر می‌گردید و اگر تصویر آنها را کنار تصویر مؤسس خانواده می‌گذاشتند این فرض به وجود می‌آمد که تصاویر فرزندان عبارت از کاریکاتور تصویر مؤسس خانواده است. لوئی - اوگوست - دو فن دو فرانس - که ما او را به نام لوئی شانزدهم بهتر می‌شناسیم و در آن موقع ولیعهد فرانسه بود با اینکه اندامی متناسب داشت چنین به نظر می‌رسید که با زحمت قسمت علیای تنه و مخصوصاً شانه‌های خود را حرکت می‌دهد وقتی که راه می‌رفت اینطور مشهود بود که نمی‌تواند برپاهای خویش تسلط داشته باشد.

ولی در عوض دستها و بالاخص انگشتان او خیلی قوت و نرمی و فرمانبرداری و فعالیت داشت و وقتی با انگشتان خود به کاری مشغول می‌شد، حضار تصور می‌کردند که دستهای وی زندگی مستقل و جداگانه‌ای دارد.

ولیعهد به طوری که گفتیم در تالار ساعت قدم می‌زد و انتظار شاه را می‌کشید.

«تالار ساعت» در کاخ ورسای جنبه تاریخی داشت زیرا هشت سال قبل از آن تاریخ در آن تالار، لوئی پانزدهم تقاضای معشوقه خود «مادام دو پمپادور» را اجابت کرد و فرمان اخراج «ژزویت»‌ها را که خیلی مورد علاقه مادام دو «پمپادور» بود در دست او نهاد.

و گرچه با صدور این فرمان یکی دیگر از هوس‌های معشوقه خود را برآورد، ولی یکی از ارکان تخت سلطنت خانواده «بوربون» را منهدم نمود زیرا «ژزویت»‌ها یکی از عوامل مؤثر بقای سلطنت در فرانسه بودند.

ولیعهد وقتی که قدری در تالار قدم زد و راجع به موضوع ملاقات خود با شاه فکر کرد متوجه ساعتی که در آن تالار وجود داشت گردید و مشاهده کرد با اینکه تمام ساعت‌کار می‌کنند عقربه آنها با یکدیگر مشابه نیست و ساعت واحدی را نشان نمی‌دهند.

«شارل کن» امپراطور معروف اسپانیا که آفتاب در قلمرو او غروب نمی‌کرد و شاید اولین کسی است که در زمان حیات مراسم تشییع جنازه خود را به عمل آورد، و عقب تابوتی که ظاهراً جنازه او را حمل می‌کرد تا به گورستان رفت، نیز این نکته را دریافته و

شاید یک ذره کوچک از غبار، به اندازه یک اتم^۱ در وسط دنده دو چرخ قرار گرفت و چرخ‌ها را متوقف نمود و شاید، روح مکانیکی ماشین خسته شد و احتیاج به استراحت پیدا کرد.

بر اثر این واقعه ناگهانی، ولیعهد فراموش کرد که حضور او در آن تالار برای انتظار بازگشت شاه است و خواست ببیند، به چه مناسبت، آن ماشین متوقف گردید.

لذا درب ساعت را گشود، و سر را وارد ساعت کرد تا به علت وقفه آن پی ببرد. لیکن لنگر بزرگ ساعت مانع از این بود که بتواند سر را جلو ببرد و لذا شاهزاده جوان دست را دراز کرد و لنگر را گشود و روی پایه ساعت، در خارج گذاشت.

با وجود باز کردن لنگر باز شاهزاده جوان چیزی ندید که علت توقف ماشین را براو روشن کند و به فکر افتاد که شاید ساعت ساز کاخ سلطنتی، بر حسب تصادف فراموش کرده ساعت را کوک کند، و ساعت به علت طبیعی که تمام شدن کوک باشد، از کار افتاده است.^۲

این بود که کلید ساعت را از جای خود برداشت و شروع به کوک کردن نمود اما بعد از سه دور، معلوم گردید که کوک ساعت پر است و علت وقفه ماشین را باید در جای دیگر جستجو نمود.

چون عیب ساعت، با اهمیت گردید، شاهزاده جوان، قوطی ابزار خود را از جیب عقب شلوار بیرون آورد، و شروع به باز کردن ساعت کرد و هر پیچ چرخشی را که جدا می نمود، با دقت روی پایه ساعت می گذاشت، که هنگام سوار کردن گم نکنند یا با دیگری اشتباه ننماید.

۱- کلمه «اتم» در متن کتاب می باشد و از طرف مترجم ابداع نشده است. این یادآوری را از این جهت لازم می دانم که شاید، بعضی از خوانندگان، که تصور می کنند کلمه «اتم» کلمه جدیدی است خیال نمایند که در زمان الکساندر دوما وجود نداشته در صورتی که این کلمه اقل از دو هزار و چهارصد سال قبل متداول بوده است. مترجم

۲- «کوک کردن ساعت» و «لنگر» و «رقاصک» و غیره از اصطلاحات معمولی ماست ولی با اصطلاحات فنی وفق نمی دهد و امیدواریم نویسندگان فاضل به مترجم ایراد نگیرند که چرا کلمات عامیانه را در این جا به کار برده چه در غیر این صورت، ترجمه از روانی می افتاد. مترجم

تعجب کرده بود که چرا این ماشین ها که همه به دست نوع بشر انتظام یافته هرگز یک آهنگ نیست و هر ساعتی یک وقت را نشان می دهد.

ولیعهد فرانسه ضمن تماشای ساعتها مقابل ساعت بزرگی که در صدر تالار، یا انتهای آن، قرار داشت توقف کرد.

این ساعت هنوز در تالار مزبور دیده می شود و اکنون نیز که صنایع خیلی ترقی کرده، باز یکی از شاهکارهای صنعتی است زیرا نه فقط ساعات روز بلکه روزهای هفته و ماه و ماههای سال و سال های قرن و دوره های هلال و بدر قمر، و حرکت هریک از ستارگان سیار را به دور کره خورشید، به نظر انسان که ماشین عجیب دیگری در دستگاه خلقت است می رساند. ولیعهد مقابل ساعت مزبور که ارتفاع آن قدری بیشتر از او بود ایستاد و به تماشای چرخ ها و دندانه های آنها مشغول شد.

به قدری چرخ دندانه دار در آن ساعت دیده می شد که یک فرد عادی اگر نظر به آن می انداخت فکر می کرد، هرگز نمی تواند تمام آن چرخ ها را بشمارد.

اما ولیعهد یک فرد عادی نبود و یک مکانیسین محسوب می گردید و به قدری به مکانیک علاقه داشت که پیوسته و در همه حال یک قوطی کوچک ابزار در جیب خود می نهاد که از هر فرصت مناسبی برای به کار انداختن ابزار خود استفاده کند.

هنوز ولیعهد فرانسه به شاه اطلاع نداده بود که در انتظار او است زیرا تصور می کرد که شاه چون از محوطه کاخ ها خارج نشده هر جا که باشد مراجعت می کند.

و لذا جوان مکانیسین، فراغت داشت که با فرصت کافی، به تماشای ساعت مشغول باشد.

ناگهان رقاصک ساعت از حرکت ایستاد، و با ایستادن آن، تمام چرخهای دندانه داری که به هم متصل بودند و یکی دیگری را به حرکت درمی آورد متوقف شد و صداهای مشخص و مبهمی که از درون ساعت به گوش می رسید خاموش گردید و خلاصه ماشین جاندار، که تا آن موقع، به طرزی منظم، به زندگی ادامه می داد، گویی که فوت کرد.

ناگهان، بانگی از شمع برآورد، زیرا دانست که به علت عیب ساعت پی برده است و یکی از پیچ‌ها که باید یکی از چرخ‌های محرک را نگاهدارد سست شده، و در نتیجه چرخ مزبور، از محور خود قدری فاصله گرفته و با دنده‌های چرخ مقابل جفت نمی‌شود و همین علت کوچک، ساعت را از کار انداخته است.

وقتی که به علت وقفه ماشین پی برد یادش آمد که مدتی است در انتظار بازگشت شاه می‌باشد، و حاجب را احضار نمود و از او پرسید آیا اعلیحضرت مراجعت نکرده‌اند؟ حاجب گفت نه والا حضرتا. هنوز در آپارتمان خانم کتس دوباری هستند.

ولیمهد گفت از قول من عرض کنید که برای عرض مطلب لازمی در انتظار ایشان هستم و همین پیام است که در منزل «دوباری» به شاه ابلاغ شد.

ولیمهد فکر کرد تا وقتی که شاه مراجعت کند او وقت کافی دارد که چرخ‌های ساعت را سوار نماید ولی غافل از این بود که شاه به مناسبتی که گفتیم، عجله دارد زودتر از منزل «دوباری» خارج شود.

وقتی که شاه وارد تالار شد، ولیمهد که سر را داخل ساعت کرده بود و چرخ‌ها را سوار می‌کرد، متوجه ورود او نگردید.

شاه هم که بدو آنوه خود را ندید، تا اینکه دو پای او، توجه وی را جلب کرد و به او نزدیک گردید و دست را روی پشت او گذاشت و گفت این جا چه می‌کنی؟

ولیمهد که صدای شاه را شنید با عجله، لیکن با دقت به اینکه به هیچ یک از چرخ‌ها و دنده‌ها اصابت نکنند. سر را بیرون آورد و در حالیکه قدری از خجالت سرخ شد گفت: من منتظر تشریف‌فرمائی شاهانه بودم ولی ناگهان دیدم که این ساعت از کار افتاد و فکر کردم که تا بازگشت شما اوقات خود را صرف مرمت این ساعت بکنم و به زودی ساعت به کار خواهد افتاد.

شاه گفت مواظب چشم‌های خود باش، زیرا معاینه این چرخ‌ها و پیچ‌های کوچک آدم را کور می‌کند و اگر تمام طلای دنیا را به من بدهند من حاضر نیستم که سرم را وارد چنین ساعتی بنمایم.

ولیمهد با اشتیاقی که تمام جوانها نسبت به صنعت مطلوب خود دارند گفت: - من به خوبی از این کار سر رشته دارم و ساعت جیبی دقیق و زیبایی را که به من مرحمت

فرمودید خودم پیاده و سوار می‌کنم.

شاه گفت موضوع ساعت را کنار بگذاریم، به نظر من کاری داشتی و می‌خواستی چیزی بگویی؟

یک مرتبه ولیمهد جوان معذب شد و سر را پائین انداخت و آهسته گفت: بلی. شاه متوجه شد مطلبی که ولیمهد می‌خواهد بگوید با اهمیت است، و هم ابراز آن اشکال دارد، و چون می‌دانست که هر مسئله با اهمیت و مشکلی برای او اسباب زحمت و کسالت می‌شود پیشاپیش در صدد فرار افتاد و گفت من باید بروم و اگر مطلبی داری زود بگو.

ولیمهد ابزار مکانیک خود را روی پایه ساعت گذاشت و سکوت کرد و شاه که دید ولیمهد سکوت نموده گفت به نظر من پول احتیاج داری؟ اگر پول می‌خواهی من برای تو خواهم فرستاد.

ولیمهد گفت نه، من به پول احتیاج ندارم و از حقوق ماه گذشته من هنوز هزار «اکو» باقی است که خرج نکرده‌ام.

شاه مثل این که با خود حرف می‌زند، اما با صدای بلند گفت عجب جوان صرفه‌جوئی است و مربی او چقدر او را خوب تربیت کرده، زیرا تمام صفاتی که من فاقد آنها هستم در او جمع است.

جوان برای این که بتواند حرف خود را بگوید به خویش جرأت داد و گفت آیا خیلی طول می‌کشد تا شاهزاده خانم ماری آنتوانت وارد پایتخت گردد؟

شاه از این سوال تعجب کرد. یعنی از مطلبی که در لفافه این سوال نهفته بود، و هنوز از آن اطلاع نداشت تعجب نمود زیرا می‌دانست که نوه او، به خوبی از برنامه مسافرت زوجه‌اش مستحضر است و لذا گفت: مگر تو نمی‌دانی که شاهزاده خانم چه موقع وارد می‌شود؟

ولیمهد به دروغ گفت: درست نمی‌دانم.

شاه گفت بر طبق برنامه مسافرت، شاهزاده خانم اکنون باید در چهل و پنج فرسخی پاریس باشد.

ولیمهد گفت: آیا تصور نمی‌فرمایید که شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» آهسته

حرکت می‌کند؟

شاه از این حرف نیز حیرت کرد و گفت نه، زیرا اولاً او زن است و زن‌ها نمی‌توانند مثل مردها با سرعت حرکت کنند و ثانیاً با این همه جشنهایی که به افتخار او در راه ترتیب می‌دهند حرکت او سریع هم می‌باشد برای این که به‌طور متوسط روزی پنج فرسخ راه می‌پیماید.

ولیمهد آهسته گفت: با این وصف شاهزاده خانم «ماری آتوانت» آهسته حرکت می‌کند.

شاه که این جواب را ناشی از بی‌صبری آن جوان دانست تبسم کرد و به‌خاطر آورد که او هم در دوره جوانی برای دیدار نامزد خود همین طور بی‌قرار بود و با تبسم و شوخی گفت: معلوم می‌شود که بی‌قرار هستی.

ولیمهد که مفهوم گفته شاه را ادراک نمود خیلی سرخ شد و گفت: اطمینان می‌دهم چیزی که مرا وادار به این عرض کرد بی‌صبری نیست.

لویی پانزدهم گفت من خیلی میل داشتم که این‌طور باشد. خاصه آنکه تو جوان هستی، و به‌طوری که می‌گویند شاهزاده خانم هم زیبا است. ولی مطمئن باش که نامزد تو به‌زودی خواهد آمد.

ولیمهد گفت: آیا ممکن است که از تشریفات خط سیر شاهزاده خانم بکاهند.

شاه گفت نه زیرا باعث عدم رضایت مردم می‌شود، با این وصف شاهزاده خانم از چند شهر عبور کرد بدون آنکه در آنها توقف نماید.

ولیمهد جوان که تا آن موقع جرأت نمی‌کرد حرف اصلی خود را بزند به‌خود جرأت داد و گفت غرض من از تصدیق خاطر ملوکانه این بود که نکته‌ای را به‌عرض برسانم.

شاه گفت بگو. ولیمهد گفت: من تصور می‌کنم که وسائل مسافرت شاهزاده خانم خوب نیست. شاه گفت این چه حرفی است که می‌زنی من برای مسافرت شاهزاده خانم سی هزار اسب، به‌خط سیر او فرستاده‌ام و در هر چارپارخانه کوچکی حداقل شصت اسب فقط برای کالسکه‌ها آماده می‌باشد و اسبهای سواران غیر از اینهاست.

ولیمهد گفت: با وجود توجه مخصوصی که به این موضوع مبذول فرموده‌اید سرویس مسافرت رضایتبخش نیست، متناً من نتوانستم که منظور خود را به‌عرض ملوکانه برسانم

و بهتر این بود که بگویم، تشکیلاتی که در وسائل مسافرت داده‌اند نقص دارد بدون اینکه وسائل مزبور کم باشد.

شاه از این حرف ولیمهد اندکی نگران شد، چون متوجه گردید که این گفته دارای مفهوم وسیعی می‌باشد که ولیمهد از ذکر آن خودداری می‌کند و برای اینکه راه ایراد را ببندد گفت: در شهرهای کوچک و بزرگ، تا سیصد اسب برای کالسکه‌ها موجود است و تمام گاریها و دلچانهایی که بنه شاهزاده خانم را حمل می‌کنند و پیشاپیش حرکت می‌نمایند اسبهای مخصوص دارند و اگر اسبهایی را که برای ورود نامزد تو اختصاص داده‌ایم دنبال هم ببندند قطاری به‌وجود می‌آید که یک سرش اینجا، و سر دیگرش در استراسبورگ است و آیا تو که مردی دانشمند هستی هرگز خواننده و شنیده‌ای که عروسی را با این تشریفات وارد فرانسه کنند؟

ولیمهد گفت: من می‌دانم که وسائل مسافرت شاهزاده خانم، به‌طوری که کاملاً مناسب با شئون سلطنت است فراهم گردیده و یقین دارم کاری که تحت نظر شاهانه انجام بگیرد، به‌تمام معنی شاهانه است ولی آیا تأکید فرموده‌اید که این اسبها، فقط مخصوص کاروان شاهزاده خانم باشد لاغیر؟

شاه گفت واضح است که تمام این اسبها مخصوص شاهزاده خانم و همراهان اوست و چون دید که ولیمهد بادقت او را نگاه می‌کند گفت چرا این‌طور مرا نگاه می‌کنی؟

ولیمهد چیزی نگفت و سر را پائین انداخت و شاه اظهار داشت، امیدوارم که تو از هر حیث راضی باشی زیرا دستور داده‌ام در پذیرائی از شاهزاده خانم مرتکب هیچ‌گونه قصوری نشوند و هر قدر هم که پول بخواهی به‌تو خواهم داد و اینکه که خیالت راحت شد، ساعت مرا که پیاده کردی سوار کن، و بعد با خنده اضافه کرد: آیا می‌دانی که من میل دارم که تو را رئیس ساعت سازهای بیوت سلطنتی بکنم؟

ولیمهد ابزار خود را که پای ساعت گذاشته بود برداشت و به‌سوار کردن ساعت مزبور مشغول گردید و شاه در حالیکه برای خروج از اطاق به‌طرف در می‌رفت به‌خود گفت: یقین دارم که ولیمهد می‌خواست چیزی بگوید اما نگفت و خوب شد که من با مانور ماهرانه خود مانع از این شدم که او چیزی بگوید و باز برای من زحمتی ایجاد شود.

ولی به محض اینکه در راه باز کرد که خارج گردد «شوازول»^۱ نخست وزیر سر
تعظیم فرود آورد و قدمی جلو گذاشت تا وارد اطاق شود.

فصل بیست و پنجم

شاه و نخست وزیر

با اینکه خود شاه، نخست وزیر خویش را احضار کرده بود از دیدار او خوشش
نیامد. نه اینکه از او نفرت داشت. بلکه از این جهت که می دانست هروقت نخست وزیر
صحبت می کند باید خود را برای شنیدن چیزهای کسالت آور آماده نماید.
شاه به کلی احضار نخست وزیر را فراموش نموده بود. لذا از دیدار او یکه خورد و
گفت آقای شوازول این شما هستید؟

«شوازول» گفت: من برای اینکه شرفیاب شوم مشغول پوشیدن لباس بودم که امر
ملوکانه را برای شرفیابی به من ابلاغ کردند.

شاه برای اینکه دست پیش را بگیرد و نخست وزیر را از هیبت خود بترساند ابروان را
به هم آورد و گفت آیا می دانید که من برای موضوع مهمی شما را احضار کردم.
ولی نخست وزیر از کسائی نبود که از هیبت شاه بترسد و سر خود را فرود آورد و
گفت: بنده هم قصد دارم که مسائل مهمی را به عرض ملوکانه برسانم.

نخست وزیر این را گفت و نظری به طرف ولیعهد انداخت و دید که وی خود را با
ساعت مشغول کرده و شاه که نمی خواست مسائل جدی مطرح گردد فکر کرد خوب
است «شوازول» را بترساند و جلوی عرایض او را بگیرد و زود او را مرخص نماید. لذا
گفت:

«امروز وقت من خیلی کم است با این وصف شما را احضار کردم که بگویم
می خواستند «ویکونت ژان دوباری» را به قتل برسانند؟

۱- «شوازول» که در این فصل ذکر او به میان آمده در تاریخ فرانسه نیکنام است و اگر عیاشی و
بوالهوسی لوثی پانزدهم می گذاشت می توانست خدمات بزرگی به آن کشور بکند و با اینکه معشوقه های
لوثی پانزدهم و بی ارادگی شاه، پیوسته برای او تولید اشکال می کردند خدمات سیاسی و اقتصادی مهمی
به فرانسه نمود و مخصوصاً آثار هولناک جنگ هفت ساله را از بین برد و چهار ایالت را به ضمیمه جزیره
معروف «کورس» ضمیمه خاک فرانسه کرد و مانع از این شد که فرانسه بر اثر بحران اقتصادی ورشکست
شود.
مترجم

نخست وزیر گفت کسی قصد قتل او را نداشت و فقط اندکی ساعد او مجروح شد و من هم می خواستم راجع به همین موضوع شرفیاب شوم.

شاه گفت از این قرار شما از واقعه اطلاع دارید؟ نخست وزیر گفت بلی، کاملاً اطلاع دارم.

ولیعهد ظاهراً مشغول سوار کردن ساعت بود ولی به دقت به سخنان شاه و نخست وزیر گوش می داد.

شاه گفت اینک گوش کنید که بگویم این واقعه چگونه اتفاق افتاده است؟ نخست وزیر گفت آیا یقین دارید که گزارش این واقعه را درست به عرض ملوکانه رسانیده اند؟

شاه گفت تصور می کنم که درست گفته باشند. «شوازل» گفت: بفرمائید ما گوش می دهیم.

لوئی پانزدهم از جمله (ما گوش می دهیم) تعجب نمود و گفت مقصود شما از «ما» چیست؟

نخست وزیر گفت می خواستم عرض کنم که ولیعهد و من منتظر اظهارات شاهانه هستیم.

شاه نظری به ولیعهد که مشغول ساعت سازی بود و نظر دیگری به نخست وزیر انداخت و گفت تصور نمی کنم که ولیعهد علاقه مند به این موضوع باشد.

«شوازل» گفت: برعکس ایشان خیلی به این موضوع علاقه مند هستند زیرا مربوط به شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» است.

لوئی پانزدهم که هیچ انتظار شنیدن این حرف را نداشت با تعجب و استفهام گفت مربوط به شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» است.

نخست وزیر گفت بلی، و چون از این موضوع اطلاع ندارید، معلوم می شود که گزارش این واقعه را درست به عرض ملوکانه نرسانیده اند.

شاه گفت خیلی غریب است. زیرا بین شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» و ویکونت ژان مناسبتی وجود ندارد و آیا می خواهید بگوئید که ویکونت به دست شاهزاده خانم مجروح شده است.

«شوازل» گفت بدیهی است که شاهزاده خانم ویکونت را مجروح نکرده بلکه وی

به وسیله یکی از افسران اسکورت و الاحضرت مجروح شده است.

شاه گفت لابد شما این افسر را می شناسید؟ نخست وزیر گفت نه من او را نمی شناسم ولی اگر شما خدمتگذاران قدیمی خود را به خاطر بیاورید او را خواهید شناخت زیرا پدر

این افسر در جنگهای عدیده ملتزم رکاب بوده و او را به نام «مزون روز دو تاورنی» می خواندند.

ولیعهد چنان این نام را به خاطر سپرد که گوئی عزم داشت هرگز از خاطرش محو نشود و شاه گفت:

«مزون روز» را می گوئید... آری من این اسم را می شناسم ولی نمی دانم که برای چه او با «ویکونت» منازعه کرده و شاید چون «ویکونت» مرا دوست می دارد وی از راه

حسادت و یاعصیان با او نزاع کرده است.

شاه دو جمله آخر را با صدای بلندتر ادا کرد و منظورش این بود که نخست وزیر را تحت تأثیر قرار بدهد و برای اینکه زودتر او را از میدان به در کند با همان لحن اضافه کرد:

«آقای نخست وزیر به شما بگویم که من از این حرکات بدم می آید زیرا نمی توانم قبول کنم که افرادی علیه دوستان و خویشاوندان من پیوسته توطئه کنند و سوء قصد نمایند.

نخست وزیر بدون اینکه تحت تأثیر تندخویی مصنوعی شاه قرار بگیرد گفت: آیا پاداش یک افسر جوان و شجاع که از حیثیت عروس دربار دفاع کرده این است که او را

توطئه کننده بدانند و بگویند که سوء قصد کرده است؟

ولیعهد که در گفت و شنود مداخله نمی کرد، در این موقع به سخن درآمد و گفت: -

من ناچارم اعتراف کنم که از این افسر جوان که برای دفاع از حیثیت زوجه آینده من جان خود را به خطر انداخته صمیمانه متشکرم.

شاه که مایل بود این موضوع به اصطلاح عوام از وسط درز گرفته شود و کوتاه گردد دانست که به تدریج این مسئله جنبه وخیمی پیدا می کند و برای اینکه از وخامت آن

بکاهد گفت من نمی فهمم که (جان خود را به خطر انداخته) یعنی چه؟ و برای چه جان خود را دچار خطر نموده و آیا شما (خطاب به نخست وزیر) از علت موضوع آگاه

هستید؟

نخست وزیر گفت: آقای ویکونت ژان دوباری که با کالسکه مسافرت می‌کرد، تصمیم می‌گیرد اسب‌هایی را که مخصوص موکب شاهزاده خانم «ماری آنتوان» است به‌زور از چاپارخانه خارج کند و به کالسکه خود ببندد.

با اینکه شاه به معشوقه خود «دوباری» علاقمند بود و به خاطر معشوقه، تمام خویشاوندان او را گرامی می‌داشت، از این حرف تغییر رنگ داد زیرا هیچ صاحب قدرتی حاضر نیست که دیگری قدرت او را ناچیز بداند و به خود حق بدهد که برخلاف امر او اقدام کند.

شاه قدی لب خود را جوید و گفت تصور می‌کنم اطلاعات شما درست نباشد و محال است که چنین امری صورت بگیرد.

نخست وزیر گفت: آنچه به عرض رساندم عین حقیقت بود و اقلاً ده پانزده نفر اعم از کارکنان چاپارخانه و سکنه محلی شاهد این واقعه بوده‌اند و می‌دانند که آقای «ویکونت ژان دوباری» با اصرار و تهدید و ناسزاگویی می‌خواست اسب‌هایی را که مخصوص موکب شاهزاده خانم است به کالسکه خود ببندد ولی در این اثنا شوالیه فیلیپ دو مزون روز تاورنی که جزو اسکورت است سر می‌رسد و جریان واقعه را می‌بیند لازم است به عرض برسانم که افسر مزبور مخصوصاً از طرف والا حضرت جلو فرستاده شده بود که نظارت کند، اسبها فوراً برای حرکت آماده باشند.

شوالیه فیلیپ دو تاورنی جلوی می‌آید و چند مرتبه با احترام از آقای ویکونت می‌خواهد که از بردن اسب‌هایی که مخصوص موکب است صرف‌نظر کند.

شاه در اینجا تبسم کرد و گفت چند مرتبه با احترام با او حرف زد؟

ولیمهد گفت بلی. من حاضریم تعهد کنم که افسر مزبور چند مرتبه با احترام سعی کرد که (آن شخص) را از این کار منع کند.

شاه گفت مگر شما هم از این موضوع مستحضر هستید؟ ولیمهد سر فرود آورد و گفت بلی...

نخست وزیر که دید ولیمهد شروع به صحبت کرد گفت چون ایشان شروع به صحبت کرده‌اند من سکوت می‌کنم خاصه آنکه می‌دانم شما قول فرزند والاتبار خود را بهتر

قبول خواهید فرمود.

ولیمهد گفت بلی، و علت این که من امروز تقاضای شرفیابی کردم همین بود که این نکته را به عرض شاهانه برسانم که بدانند این شخص نسبت به شاهزاده خانم اهانت کرد و با اینکه یکی از افسران اسکورت شاهزاده خانم حضور داشت می‌خواست به‌زور اسب‌های مخصوص کاروان شاهزاده خانم را ببرد.

شاه قدری سر را تکان داد و گفت باید تحقیق کرد. باید تحقیق کرد. تا حقیقت روشن شود.

ولیمهد گفت: در نظر من حقیقت روشن است و می‌دانم گناهکار کیست؟
لویی پانزدهم گفت آیا می‌دانید که کدام یک از این دو نفر بدو آشمشیر را از غلاف بیرون آوردند؟

ولیمهد قدری سرخ شد و نظری به نخست وزیر انداخت و شوازلول گفت: - آنچه مسلم می‌باشد این است که شمشیر این دو نفر باهم تقاطع کرده، متنها یکی از آنها به شاهزاده خانم توهین می‌کرد و دیگری از حیثیت شاهزاده خانم دفاع می‌نمود.

شاه که می‌دانست برادر معشوقه او با وجود خشونت ترسو است و جرأت ندارد که در بیرون آوردن شمشیر از غلاف پیشدستی کند گفت با این وصف باید فهمید که مهاجم کیست و کدام یک اول شمشیر کشیدند؟

ولیمهد گفت: مهاجم آن کسی است که گناهکار می‌باشد و افسر اسکورت شاهزاده خانم را وادار کرد که از حیثیت ما دفاع کند.

شاه گفت تشخیص این موضوع دشوار است و شاید افسر مزبور تندخویی کرده و شروع به پرخاش نموده است.

نخست وزیر گفت: سکنه محلی شاهد این قضیه بوده‌اند و می‌دانند که افسر مزبور نه فقط پرخاش نکرد بلکه خیلی انسانیت و ادب به خرج داد.

شاه که راهی برای فرار می‌جست، که مبادا او را مجبور به صدور حکمی بکنند خطاب به ولیمهد گفت: شما چگونه از این موضوع مطلع شدید؟

ولیمهد که نمی‌خواست جواب صریح بدهد گفت: من به وسیله یک نامه از این موضوع مطلع شدم.

شاه گفت فرستنده نامه چیست؟ ولیعهد گفت: او یکی از دوستان خانواده سلطنتی است و نمی‌توانست تحمل کند که به شاهزاده خانم توهین کنند.

شاه، که دنبال مستمسکی می‌گشت که ناچار نشود علیه «ویکونت» حکمی صادر نماید با صدای بلند گفت باز هم کاغذپرانی می‌کنند... باز هم نامه‌های سری مبادله می‌شود... باز هم می‌خواهند مرا ناراحت نمایند...

نخست وزیر گفت: این طور نیست و فقط توهینی «متها در درجه دوم» شده که باید متخلف مجازات شود.

از شنیدن کلمه مجازات شاه ترسید، چون می‌دانست که اگر کوچکترین مجازاتی علیه «ویکونت» وضع نماید؛ ولو یک توبیخ شفاهی باشد، به کلی آرامش داخلی او مختل خواهد شد و دیگر روز و شب از ناله‌ها و گریه‌های «دوباری» آسودگی نخواهد داشت و لذا گفت:

«درخواست عجیبی از من می‌کنید... من چطور می‌توانم کسی را مجازات کنم در صورتی که نمی‌دانم متخلف کیست؟»

نخست وزیر گفت اگر این شخص که برای اولین مرتبه در این مملکت به شاهزاده خانم توهین کرده مجازات نشود دیگر کسی احترام شاهزاده خانم را مراعات نخواهد کرد.

ولیعهد گفت و رسوائی بزرگی به وجود خواهد آمد.

شاه گفت اگر هر دفعه که در این مملکت یک رسوائی به وجود بیاید من مجبور باشم که کسی را مجازات کنم تمام عمر خود را باید صرف امضای احکام حبس و اعدام بنمایم.

نخست وزیر گفت: همانطور که خادمین و نیکوکاران باید پاداش دریافت کنند... مخاطبان و بدکاران باید کیفر ببینند.

ولیعهد گفت:.. استدعا می‌کنم از مجازات این شخص که مستقیماً به من توهین کرده فروگذاری نفرمائید؟

شاه گفت به فرض اینکه این شخص مرتکب خطائی شده باشد به قدر کافی مجازات شده زیرا مجروح گردیده است.

ولیعهد گفت: جراحت او مجازات وی نمی‌شود زیرا ممکن بود که شوالیه دوتاورنی را مجروح نماید.

شاه گفت و اگر شوالیه را مجروح می‌کرد شما چه مجازاتی برای او می‌خواستید ولیعهد گفت: استدعا می‌کردم که حکم اعدام او را صادر بفرمائید و سرش را از تن جدا کنند.

شاه خطاب به نخست وزیر گفت با اینکه مونتگمری^۱ یک پادشاه یعنی هانری دوم را به قتل رسانید سرش را از تن جدا نکردند؟

نخست وزیر گفت: مونتگمری از روی سهو مرتکب این عمل شد و تا آخرین روز عمر خود پشیمان بود ولی این شخص از روی عمد توهین کرد.

شاه به ولیعهد گفت خوب... بالاخره شما برای این شخص چه مجازاتی می‌خواهید؟ ولیعهد گفت: با وجود توهین بزرگی که این مرد به من کرده من فقط درخواست می‌کنم شغلی را که دارد از او بگیرند و دیگر او را به دربار راه ندهند. شاه گفت آیا متوجه هستید که این مجازات، برای یک مشاجره کوچک، چقدر سنگین است و شما که ادعای نوع پروری می‌کنید نباید خواهان این مجازات سنگین باشید.

ولیعهد گفت: من نسبت به آقای دوباری هیچگونه کدورتی ندارم... شاه گفت پس کدورت شما از کیست؟

ولیعهد گفت من نسبت به کسی که به شاهزاده خانم توهین کرده کدورت دارم. شاه به شوخی گفت به به از این شوهر، به راستی که تمام شوهرهای جهان باید از او سرمشق بگیرند، ولی خوشبختانه من آدم سبک‌سری نیستم و بدون مطالعه تصمیم نمی‌گیرم؛ از آن گذشته معلوم است که در این واقعه کسی که مورد حمله قرار گرفته «ویکونت» نیست بلکه شخص دیگری می‌باشد و مرا می‌خواهند وادار کنند که تصمیماتی

۱- هانری دوم پادشاه فرانسه در سال ۱۵۵۹ میلادی به طرزی عجیب در میدان ورزش به قتل رسید. شرح واقعه از این قرار است که برسم آن زمان، شاه سراپا لباس آهنین پوشید و سوار براسب در میدان ورزش با میرآخور خود موسوم به «مونتگمری» نیزه بازی نمود ولی ناگهان نیزه مونتگمری از سوراخ چشم، یعنی از روزنه‌ای که جهت بینایی در لباس آهنین جهنگ، به وجود آورده بودند وارد شد و نه فقط چشم شاه را کور کرد بلکه به نخاع او آسیب رسانید و سبب هلاکت وی گردید. مترجم

علیه او اتخاذ کنم.

«شوازل» گفت: آیا به افکار عمومی توجه می‌فرمائید و آیا متوجه هستید که مردم چقدر از این خودسری و لگام گسیختگی بد می‌گویند.

شاه گفت آقای «دوک دو شوازل»، افکار عمومی، عبارت از لولوی خوفناکی است که شما به دست خودتان به وجود می‌آورید، و یا برای من به وجود می‌آورید و اگر بخواهید که این لولو به وجود نیاید به وجود نمی‌آید. اکنون مدت مدیدی است که هزارها تصنیف‌ساز و سرایندگان هجو و نوازندگان دوره‌گرد، زبان به انتقاد گشوده‌اند و به طور مرتب می‌گویند که اطرافیان من دزد و خائن و ظالم و مختلس و بی‌عفت هستند، و آیا هرگز دیده‌اید که من به حرف آنها گوش بدهم و توجهی به آنها بکنم؟

شما هم از من سرمشق بگیرید و گوش‌های خود را ببندید و بگذارید هرچه می‌خواهند بگویند زیرا بالاخره خسته می‌شوند و سکوت می‌نمایند.

نخست وزیر تعظیم کرد و ولیعهد سر را پائین انداخت و شاه از تعظیم «شوازل» و سر فرود آوردن ولیعهد فهمید که نتوانسته آنها را متقاعد کند و گفت من تعجب می‌کنم که چرا رفتاری که با یک فرد عادی می‌کنند با من نمی‌کنند و چرا موضوعی که به جهتی از جهات مربوط به من است، این همه بزرگ می‌شود، و شاخ و برگ پیدا می‌کند و به صورت یک موضوع لابنحل درمی‌آید و این چه وضعی است که هرکس که خصم من است طرف محبت عموم واقع می‌گردد.

ولیعهد که بالفطره طبعی ملایم داشت گفت: من نسبت به آقای دوباری خصوصی ندارم و نخست وزیر گفت: من هم از آقای «دوباری» متوحش نیستم.

شاه بدون اینکه خشمگین باشد برای مجاب کردن آن دو نفر صدا را بلند کرد و با غضبی ساختگی بانگ برآورد شما با هم ساخته‌اید که مرا وادار به تصمیماتی کنید که در تمام دربارهای اروپا، مضحکه سلاطین و درباریان بشوم. ولی من هرگز این کار را نخواهم کرد و حاضر نیستم که هرکس هرچه خواست به دست من اجرا شود و دربار من، شبیه به دربار پادشاه گدایان گردد که این «ولتر» ناچیز، شرح آن را نوشته است.^۱

۱- در ازمه قدیم، گدایان در پاریس پادشاهی داشتند که به نام پادشاه پتو (به کسر پ - و ضم تا)

من به آبرو و شرافت خود حلاقه مندم و به هر ترتیب که موافق با سلیقه‌ام باشد شرافت و آبروی خود را حفظ خواهم کرد.

ولیعهد با ملایمت همیشگی خود گفت: من معذرت می‌خواهم که باید عرض کنم هیچ کس به حیثیت و شرافت شاهانه، اسائه ادب نکرده، بلکه به شاهزاده خانم «ساری آتوانت» توهین کرده و ناسزا گفته‌اند.

نخست وزیر گفت: درست می‌گویند، و برای اینکه هرگز این توهین و ناسزاگوئی تجدید نشود باید متخلف را گوشمالی بدهند.

شاه گفت هرگز تجدید نخواهد شد و می‌خواهم بگویم اصلاً وقوع نیافته که بعد تجدید شود زیرا «ویکونت» گرچه آدم ملایمی نیست ولی شیطنت ندارد نخست وزیر گفت: ما فرض می‌کنیم که توهین «ویکونت دوباری» ناشی از ملایم نبودن اوست و امر بفرمائید که برای اینکه ملایمت نداشته از «شوالیه دوتاورنی» معذرت بخواهد.

باز لوئی پانزدهم صدا را بلند کرد و گفت اصلاً این موضوع به من ارتباط ندارد، «ویکونت» اگر مایل باشد که معذرت می‌خواهد و اگر مایل نباشد که معذرت نخواهد خواست.

نخست وزیر گفت: این موضوع اگر مورد توجه شاهانه قرار نگیرد و متخلف تنبیه نشود بین مردم خیلی صدا و انعکاس پیدا خواهد کرد.

شاه گفت بگذارید اینقدر انعکاس پیدا کند و به قدری مردم صدا و فریاد بزنند که من ثقل سامعه پیدا کنم و کر بشوم و دیگر این حرفهای شما را نشنوم.

«شوازل» که دست بردار نبود گفت بنابراین مرا مجاز فرمودید که در ضمن

→ خواننده می‌شد و کلمه پتو مشتق از یک کلمه لاتینی است که معنای آن در یوزگی می‌باشد. اما پادشاه گدایان در دربار خود، قدرتی نداشت و هرکس هرچه می‌خواست می‌گفت و می‌کرد و چون دربار لوئی پانزدهم از حیث لگام گسیختگی کمتر از دربار «پتو» نبود لذا «ولتر» نویسنده فرانسوی نمایشنامه‌ای به عنوان (دربار پادشاه گدایان) نوشت که در ادبیات جهان جزو آثار جاوید به‌شمار می‌آید و اشاره‌ای که لوئی پانزدهم به آن نمایشنامه می‌کند مربوط به موضوع فوق می‌باشد، در زبان فرانسوی (دربار پادشاه گدایان) ضرب‌المثل شده و به مؤسسه یا مجمعی اطلاق می‌گردد که در آن بی‌نظمی و بالاخص خودسری حکمرانست و هرکس هرچه دلش خواست می‌گوید و می‌کند. مترجم.

کرد و سپس گفت: به طوری که ملاحظه فرمودید اعلیحضرت به ما جوابی ندادند. اینک تصمیم شما راجع به این موضوع چیست؟

ولیمهد جوان به جای اینکه به نخست وزیر جواب بدهد بانگ مسرتی برآورد و گفت: بالاخره ساعت را به کار انداختم، نگاه کنید، چه خوب کار می کند.

و با این پاسخ، به راستی یا از روی تصنع، به نخست وزیر فهمانید که علاقه ندارم راجع به آن موضوع به او جواب بدهم.

نخست وزیر تعظیمی کرد و از تالار ساعت خارج گردید و ولیمهد فرانسه، در تالار تنها ماند.

اعلامیه ای به مردم بگویم که ذات شاهانه حق را به جانب آقای و دوبری داده اند؟

شاه بانگ برآورد و گفت من چه موقع به شما چنین اجازه ای دادم؟! من چگونه می توانم در موضوعی که از شیشه پر از مرکب سیاه تر است و هیچ چیز در آن دیده نمی شود، اظهار نظر بکنم. معلوم می شود که شما تصمیم گرفته اید که مرا به تنگ بیاورید آقای نخست وزیر متوجه باشید، و شما هم (خطاب به ولیمهد) توجه کنید، من صریحاً به شما می گویم که خسته شده ام. و دیگر توانائی شنیدن و تحمل این مشاجرات را ندارم. آخر بگذارید من هم مثل سایر مردم آسوده باشم.

لحن صدای شاه قدری پائین آمد و اضافه کرد از بس شما مرا اذیت کردید حالا می خواهم به منزل دخترهای خودم بروم که شاید در آنجا قدری آسوده باشم به شرط اینکه مرا تعقیب نکنید.

ولیمهد سر را پائین انداخته بود و پیچ های ساعت را محکم می کرد و شاه که عاقبت توانست آنها را وادار به سکوت کند به طرف در رفت که از اطاق خارج گردد.

ولی هنوز در را باز نکرده بود که پیشخدمتی وارد اطاق گردید و گفت: شاهزاده خانم لوئیز^۱ در انتظار هستند که خدا حافظی کنند؟

شاه نه فقط با حیرت بلکه با وحشت پرسید می خواهد خدا حافظی کند؟! مگر به کجا می خواهد برود؟

پیشخدمت گفت: شاهزاده خانم اظهار می دارند که می خواهند کاخ سلطنتی را ترک نمایند.

شاه ابروان را به هم آورد و به خود گفت باز هم اتفاق تازه ای افتاد، باز هم می خواهند مرا اذیت کنند، چرا باید من از تمام افراد بشر بدبخت تر باشم.

و آنگاه با قدمهای سریع و تقریباً مانند کسی که دوندگی می کند به راه افتاد و از آن مکان دور شد.

بعد از رفتن او نخست وزیر که دید ولیمهد مشغول تعمیر ساعت است قدری سکوت

۱- شاهزاده خانم «لوئیز» دختر لویی پانزدهم تصمیم گرفت که گوشه نشینی اختیار کند و شرح آن را در صفحات آینده خواهیم خواند.

مردم یا از روی ترس به شاه و خاندان سلطنتی و مقربان آنها احترام می گذاشتند، یا از روی امید، ولی شاهزاده خانم «لوئیز دو فرانس» به راستی مورد احترام عامه بود و مردم برای تقوی و صفات پسندیده‌ای که داشت او را محترم می شمردند.

هنوز ملت فرانسه، علنی به شاه و درباریها ناسزا نمی گفت ولی در خلوت و خفیه جامعه فرانسوی از دربار نفرت داشت.

با این وصف شاهزاده خانم «لوئیز دو فرانس» محبوب همه بود و پیوسته مردم او را مستثنی می کردند.

تقوای شاهزاده خانم مزبور، ظاهری و برای ریا نبود و آن زن، از روی صمیمیت ملت را دوست می داشت و بسیار اتفاق می افتاد که لباسهای زنهای تارک دنیا را می پوشید و ناشناس در محلات شهر به سراغ بینوایان می رفت و بدون اینکه خود را معرفی نماید به مستمندان و بیماران اعانت می نمود.

لوئی پانزدهم از دختر خود می ترسید زیرا برای او قائل به شخصیت بود و می دانست که او با سه دختر دیگرش موسوم به آدلاید - ویکتوار - سوفی - خیلی فرق دارد به همین جهت هرگز کسی ندید که لوئی پانزدهم نام «لوئیز» را به زشتی یاد کند در صورتی که مکرر از دختران دیگر بدگویی می کرد.

لوئی پانزدهم «آدلاید» را به نام ژولیده و ویکتوار را به اسم «شل» - «یعنی سست و بدون اراده، در زبان عوام مثل اینکه می گویند فلان خیلی شل است - مترجم» و سوفی را به نام «سخن چین» می خواند اما هر وقت که می خواست «لوئیز» را اسم ببرد می گفت خانم. در فوق گفتیم که لوئی پانزدهم از «خانم» که شاهزاده خانم «لوئیز دو فرانس» باشد می ترسید اما نگفتیم که او را دوست می داشت زیرا لوئی پانزدهم نمی توانست کسی را دوست بدارد و طبیعت او را اینطور آفریده بود که فقط خودش را دوست می داشت.

علاقه او نسبت به دیگران مربوط به این بود که تا چه اندازه وجود آنها زندگی را برای سهل تر و گوارا تر کند و چون می دانست که وجود «لوئیز دو فرانس» بر شخصیت او و حیثیت سلطنت می افزاید لذا به وی بیش از سایر دخترانش علاقه داشت.

شاهزاده خانم لباس سیاه در برداشت و یک روسری از حریر موهای زیبای او را می پوشاند.

فصل بیست و ششم

دختر شاه

دختر شاه در تالاری موسوم به تالار «لبرن» انتظار پدر خود را می کشید.

تالار «لبرن» در بین عمارات «ورسای» یک بنای تاریخی محسوب می گردید، زیرا در سال ۱۶۸۳ میلادی لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه، رئیس دولت و نمایندگان جمهوری «ونیز» را که آمده بودند از پادشاه فرانسه درخواست بخشایش کنند در آن تالار پذیرفته بود.^۱

دختر لوئی پانزدهم نزدیک مدخل تالار ایستاده بود و در انتهای آن، یعنی در منطقه‌ای مخالف مدخل چند نفر از خانمهای درباری که ندیمه او بودند حضور داشتند.

شاهزاده خانم «لوئیز دو فرانس» دختر لوئی پانزدهم زنی بود بلندقد و زیبا، و مردم تصدیق می کردند که اوی یک زیبایی استثنائی دارد.

«لوئیز دو فرانس» نه فقط با زیبایی خود بر سایر دختران لوئی پانزدهم رجحان داشت، بلکه زهد و تقوای وی او را محبوب عامه کرده بود.

از نیم قرن به این طرف، دیگر کسی در دربار فرانسه، برای کسانی که قدرت و ثروت و جلال داشتند قائل به احترام واقعی و صمیمی نمی شد.

۱- آمدن رئیس حکومت «ونیز» از ایتالیا به فرانسه و درخواست معذرت از لوئی چهاردهم، یکی از حوادث تاریخی معروف اروپا است و بعد از آن سفر، وقتی که رئیس حکومت ونیز به پایتخت خود مراجعت کرد از او پرسیدند که در «ورسای» چه چیز بیش از همه موجب تعجب تو گردید و او در جواب گفت (بزرگترین چیزی که باعث حیرت من گردد این بود که هدم من در آنجا هستم). مترجم.

لباس سیاه، لباس معمول شاهزاده خانم‌ها بود و نیز دختران شاه کمربندی به کمر می‌بستند و دسته کلید صندوقها و اشکافهای خود را بدان می‌آویختند.

شاه وقتی که وارد اطاق شد دید که ندیمه‌های دخترش، آن طرف تالار هستند و لذا نمی‌توانند گفت و شنود او، و دخترش را بشنوند.

این موضوع قدری شاه را تسکین داد چون می‌ترسید که دیگران بفهمند که او و دخترش چه می‌گویند زیرا پیش‌بینی می‌کرد که این ملاقات، یک برخورد عادی نیست. شاهزاده خانم چند قدم برداشت و به پدرش نزدیک شد و دست او را بوسید و شاه گفت: - خانم، شنیده‌ام که شما می‌خواهید مسافرت کنید و آیا خیال دارید که به پیکاردی بروید؟

«لوتیزه گفت: نه، شاه گفت اگر اینطور نیست پس لابد خیال دارید که برای زیارت به «نوارموتیه»^۲ بروید؟

«لوتیزه گفت: نه من خیال دارم که به صومعه «سن‌دنیس»^۳ بروم و در آنجا راهبه و تارک دنیا بشوم.

شاه از این حرف تکان خورد گفت نه... نه، دختر عزیز من... من نمی‌خواهم که شما از من جدا شوید و مرا ترک نمایید.

«لوتیزه گفت: مدتی است که من تصمیم گرفته‌ام که راهبه بشوم و شما هم در گذشته به من اجازه ورود به صومعه را اعطا فرمودید و خواهش می‌کنم که مانع از اجرای تصمیم من نشوید.

۱- پیکاردی یکی از ولایات فرانسه بود و شاهزاده خانم در آنجا ملک داشت.

۲- (نوارموتیه) شهر کوچکی بود و کلیسایی داشت که می‌گفتند اعجاز می‌کند و حاجات مردم را برمی‌آورد.

۳- (سن‌دنیس) شهری است کوچک، واقع در هشت کیلومتری شمال پاریس که امروز جزو صومعه دوردست شهر شده و در قدیم صومعه معروفی داشت که سلاطین متوفای فرانسه را در آن دفن می‌کردند ولی بعد از انقلاب فرانسه، فرانسویها ریختند و تمام جنازه‌های سلاطین فرانسه را از دخمه‌های صومعه منبور بیرون آوردند و در قبرستان عمومی دفن کردند. صومعه «سن‌دنیس» در قدیم معروفیت دیگری هم داشت و آن اینکه در سال ۱۵۹۳ میلادی، هانری چهارم پادشاه فرانسه که دارای مذهب پروتستان بود در آن صومعه از مذهب خود برگشت و کاتولیک گرهید.

شاه گفت درست است که من در گذشته این اجازه را به شما داده بودم ولی می‌دانید که قلب من راضی به این امر نبود و اصرار شما مرا وادار به موافقت کرد و من همواره فکر می‌کردم که شما هرگز این فکر را به موقع اجرا نخواهید گذاشت و هنگام جدائی احساسات شما مانع از این کار خواهد شد. دیگر اینکه، رفتن به صومعه، و تارک دنیا شدن، از رسوم قدیمی و از مد افتاده است، و به طریق اولی کسی که دختر پادشاه فرانسه است به صومعه نمی‌رود که تارک دنیا شود. زیرا کسانی دست از دنیا می‌شویند و مقیم صومعه می‌شوند که در زندگی بدبخت و ناامید باشند و دختر پادشاه فرانسه نه فقیر و نه بدبخت است و به فرض اینکه بدبخت باشد کسی نباید پی به بدبختی او ببرد.

«لوتیزه متوجه شد که پدرش از تصمیم او متأثر شده و چون تصور نمی‌کرد که پدر خودخواه او این قدر عاطفه داشته باشد به نوبه خود متأثر گردید و برای این که شاه متوجه نشود که حرف او در وی اثر کرده با لحنی صریح گفت: خواهش می‌کنم که با ابراز محبت خود، تصمیم مرا متزلزل نکنید، غم و اندوهی که مرا به طرف صومعه می‌کشد یک اندوه معمولی نیست و به همین جهت تصمیم من با آداب و مد روز فرق دارد.

شاه با لحنی که حاکی از تأثر خاطر او بود گفت طفلک من چطور ممکن است که تو غمگین و اندوهناک باشی و چرا زودتر به من نگفتی؟

«لوتیزه گفت: اندوه و غصه من بزرگ... و خیلی بزرگ است.

شاه گفت هر نوع غصه را می‌توان از بین برد و راه علاج آن را پیدا کرد. «لوتیزه گفت: غصه من طوری نیست که نوع بشر بتواند آن را رفع کند. شاه گفت اگر نوع بشر نتواند اندوه تو را رفع نماید یک پادشاه از عهده این کار برمی‌آید.

لوتیزه گفت یک پادشاه نیز قادر به رفع اندوه من نیست.

شاه گفت به فرض اینکه این طور باشد پدر تو خواهد توانست وسائل رفع غصه تو را فراهم نماید.

«لوتیزه گفت: نیروی عقیده و ایمان در زندگی معمولی زیاد اثر ندارد زیرا گرفتاریهای دنیوی مانع از این می‌شود که انسان، تمام اوقات خود را صرف عبادت نماید اما وقتی که در محیط ساکت صومعه و دور از غوغای زندگی دنیوی به سر برد می‌تواند قلب خود را

بیشتر به خداوند نزدیک نماید.

شاه قدری سکوت کرد و در لحظات سکوت، گاهی سر به زیر می انداخت و زمانی سر را بلند می کرد که از قیافه دخترش به علت واقعی تصمیم او پی ببرد و بعد گفت: آیا خطری متوجه تو است و اگر خطری تو را تهدید می کند بگو تا پادشاه از تو حمایت نماید و آن خطر را رفع کند.

لویز گفت: باید اول از خداوند بخواهم تا خطری را که متوجه پادشاه می باشد رفع کند.

شاه گفت طفلک من، تو تحت تأثیر تلقین به نفس قرار گرفته ای، یعنی فکری که نزد خود می کنی، و بعد بر اثر تلقین به نفس آن فکرها را بزرگ می نمایی و چون در مجامع و محافل هم حاضر نمی شوی و به تفریح علاقه نداری و اغلب گوشه گیر هستی، به قدری آن افکار بزرگ می شود که تو تصور می کنی واقعیت دارد. من حیرت می کنم تو که این همه خوب و متقی و نیک نفس هستی چرا اینقدر عبادت می کنی؟ نمی گویم که عبادت خوب نیست ولی هر چیز حدی دارد و خوب است قدری وارد مجامع و محافل بشوی و خود را سرگرم کنی. «لویز» گفت: هر قدر من عبادت بکنم کم است، ای پدر تاجدار من، هر قدر که به درگاه خداوند رو بیاورم تا خطری که ما را تهدید می نماید، دور کند، باز کم کرده ام من باید بکوشم و تمام عمر خود را وقف خداوند کنم، شاید فداکاری من خداوند را به ترحم بیاورد و ما را از بدبختی معاف فرماید.

شاه به قدری از این حرف حیرت کرد که یک قدم عقب رفت و گفت خانم، من هرگز چنین حرفهایی از شما نشنیده بودم. این افکار به طوری که گفتم ناشی از گوشه نشینی و زهد و عبادت بی اندازه شماست و وقتی انسان، مدت مدیدی در یک فکر فرو رفت این طور می شود و از این حرفهای مالیخولیایی می زند.

«لویز» با ملایمتی هر چه تمامتر گفت: نه، آن چه من می گویم ناشی از افکار مالیخولیایی نیست شما احساس نمی کنید ولی من می بینم که خطری بزرگ تاج و تخت شما را تهدید می کند و یک مغاک عظیم به وجود آمده، که رفته رفته عمیق تر می شود، و ناگهان سلطنت را در خود فرو خواهد برد. آیا در پیرامون شما کسی هست که حقایق را به اطلاع شما برساند؟

«لویز» نظری به اطراف انداخت تا بداند آیا کسی به حرفهای او گوش می دهد یا نه، ولی دید که ندیده ها دور هستند و نمی توانند اظهارات او را بشنوند و لذا این طور به سخن ادامه داد:

اگر در پیرامون شما، کسی نیست که حقایق اوضاع را به اطلاع شما برساند، در عوض من از حقایق مستحضر هستم برای اینکه به طور مستقیم با مردم تماس دارم.

من صدها مرتبه با لباس زنان تارک دنیا در کوچه های تنگ و تاریک و بیغوله های پاریس گردش کرده به وضع زندگی مردم آشنا شده ام. در آن کوچه ها و بیغوله ها زنان و مردانی هستند که همواره گرسنه می باشند و در تمام عمر قادر نیستند که یک پوشاک معمولی در بکنند. آنها در زمستان از سرما می میرند و در تابستان از گرما می نالند و این مردم، رفته رفته، شکیبائی را از دست می دهند و خود را برای اموری آماده می نمایند که از تصور آن اندام انسان به لرزه در می آید.

امروز در مزارع و جلگه های فرانسه که شما هرگز نمی بینید (زیرا خط سیر شما از کاخ های سلطنتی به ییلاق یا از ییلاق به کاخ های سلطنتی است) غله یافت نمی شود و زارعین نه فقط برای قوت روزانه خود غله ندارند، بلکه برای بذر هم فاقد غلات می باشند و چون بضاعت زارعین خیلی کم است و نمی توانند زمین را رشوه بدهند، مزارع فرانسه غلاتی را که در آن کاشته اند می بلعد و از بین می برد، بدون اینکه هنگام درو چیزی عاید زارع بشود.

تمام این اشخاص، چه در شهر و چه در مزارع و قراء و قصبات، تا دیروز ناله می کردند ولی امروز دیگر ناله نمی کنند، بلکه از دهان آنها غرش بیرون می آید و مشت های خود را اگر می کنند که روزی به کار اندازند. تا دیروز آنها تصور می کردند که سرنوشت طبیعی آنها است که گرسنه و برهنه بمانند، ولی امروز خبرهای جدید به گوش آنها می خورد و کسانی هستند که به آنها می گویند که ای مردم گرسنه و محروم و ستم کش، این گرسنگی و برهنگی شما، ناشی از احکام سرنوشت و قضا و قدر نیست؛ بلکه اقویا و احکام و اشراف شما را به این روز انداخته و گرفتار زنجیر کرده اند؛ برخیزید و حق خود را بگیرید.

در حالی که عده کثیری از مردم ابتطور غرش می کنند؛ پارلمان هم که تا امروز مطیع

اوامر شما بود سر بلند می‌کند و می‌گوید ای پادشاهی که موجبات فتنای ملت را فراهم می‌آوری یا به حرف ما گوش بده و روش خود را اصلاح کن، یا اینکه ما خود در صدد برمی‌آئیم آنچه را که به صلاح و خیر مردم است به انجام برسانیم.

هر ضربت تازیانه‌ای که از طرف اسران و عمال شما به فرق یکی از افراد مردم فرود می‌آید، ده نفر، صد نفر، هزار نفر، بلکه هزارها نفر ناراضی و خشمگین به وجود می‌آورد.

چون اکنون کسانی به نام نویسنده هستند که این ضربات را می‌بینند و خبر آن را به گوش مردم می‌رسانند و عامه را از میزان بدبختی خود مطلع می‌کنند، و آنها را نسبت به شاه و درباریان و اشراف و ثروتمندان و حکام خشمگین می‌نمایند.

حتی ارباب کلیسا و کشیش‌ها که در تمام ادوار پشتیبان سلطنت بودند امروز بی‌اعتناء شده‌اند زیرا می‌بینند که دیگر پول و زمین و موقوفه‌ای وجود ندارد که از طرف دربار به آنها داده شود.

در گذشته وقتی که سلاطین می‌خواستند برای پسر خود یک عروس بیاورند و یا دختر خود را به شوهر بدهند حتی روستائیان بر خود لازم می‌شمردند که هدایایی به شاه و عروس و داماد بدهند و امروز که شما می‌خواهید عروس برای پسر خود بیاورید مجبور شده‌اید که یک مالیات اضافی وضع کنید تا هزینه موبک عروس تأمین شود و به پایتخت برسد.

در گذشته سلطنت فرانسه، محسود تمام سلاطین اروپا بود و همیشه آرزو می‌کردند با وساطتی خود را به دربار فرانسه نزدیک کنند ولی امروز تمام سلاطین اروپا از سلطنت فرانسه روی برمی‌گردانند و به همین جهت است که هنوز چهار دختر جوان شما، که چهار دختر پادشاه فرانسه هستند، شوهر پیدا نکرده‌اند در صورتی که تنهادر آلمان بیست و یک جوان شاهزاده هست که زن ندارند و در کشورهای شمال اروپا شانزده شاهزاده دیگر هستند که اغلب ولیعهد می‌باشند و کار به جایی کشیده که می‌گویند دخترهای شما را به شاهزادگان عثمانی بدهند ولی آنها نیز ما را نمی‌خواهند زیرا ما دختران یک پادشاه مسیحی هستیم. البته من این حرف را برای خودم نمی‌زنم زیرا من شوهر اختیار نخواهم کرد و خود را با آزادی کنونی بسیار سعادتمند می‌دانم و عزم

دارم که بقیه عمر را صرف خداوند کنم و به درگاه او متوسل شوم. شاید خداوند ابر سیاه و خطرناکی را که از دامنه افق بالا می‌آید و یک طوفان مهیب را نشان می‌دهد متفرق کند و سلطنت فرانسه از بلا محفوظ بماند.

شاه گفت دختر من، من شاید تصدیق کنم که اوضاع زیاد خوب نیست ولی نه آنطوری است که تو می‌گویی و پیشگویی می‌کنی؟

«لوتیز» گفت: آیا شنیده‌اید که در گذشته شاهزاده خانمی بود که پدر و برادران خود را از خطر جنگ و غارت و انهدام بر حذر می‌کرد و آنها همواره می‌خندیدند و پیش‌بینی‌های او را به هیچ می‌شمردند تا اینکه بالاخره پیشگویی‌های او صورت وقوع یافت؟ اینک ای پدر تاجدار و ای پادشاه من، پیش‌بینی مرا ببوده ندانید و آگاه باشید که آنچه، من می‌گویم متکی به چیزهایی است که خود دیده و فهمیده‌ام.

شاه دستها را روی سینه گذاشت و سر را پائین انداخت و چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- دختر من، آیا شما مرا گناهکار می‌دانید؟ و آیا تصور می‌کنید که من مسئول بدبختی‌هایی هستم که می‌گوئید؟

«لوتیز» گفت خدا نخواهد که من شما را مسئول این اوضاع بدانم. من می‌دانم بدبختی بزرگی که سلطنت را تهدید می‌کند ناشی از اوضاع زمان است و عوامل متعدد در آن دخیل می‌باشد ولی مردم اینطور فکر می‌کنند که تمام بدبختی‌های آنها ناشی از اینجا می‌باشد و به همین جهت هرگونه انتقادی که نسبت به سلطنت می‌شود، با سرعت دهان به دهان می‌گردد و در تأثرها به محض اینکه به کنایه و اشاره نسبت به سلطنت بدگویی می‌کنند مردم اظهار شادی می‌نمایند و تا مدتی کف می‌زنند. ولی شما می‌توانید وضعی پیش بیاورید که مردم بدبختی خود را از سلطنت ندانند و دنبال علل دیگر بروند.

شاه مدتی بالنسبه مدید، سکوت کرد و وقتی که لب به سخن گشود برخلاف انتظار دخترش که امیدوار بود برای اصلاح اوضاع حرفی از پدر بشنود گفت:

- دختر عزیز من، آیا می‌دانی که دوری از تو چقدر بر من ناگوار است؟ و آیا مایل نیستی که برای خاطر من، از رفتن به صومعه صرف نظر کنی و یا لاقلاً این تصمیم را به تأخیر بیندازی؟

«لوتیز» دست پدر را گرفت و چشمهای باعطوفت خود را به صورت موثر لوتی پانزدهم دوخت و گفت: نه، نه پدر ناجدار من، از تصمیم خود منصرف نمی شوم، و باید به صومعه بروم تا اینکه با عبادت و اشک های خود عکس العمل خوشی های شما را که هنوز جوان هستید و سال های زیاد در پیش دارید جبران نمایم تاگزندی به شما و سلطنت فراتر نرسد.

لوتی پانزدهم دختر خود را در آغوش گرفت و گفت لوتیز... با ما باش و ما را ترک نکن.

«لوتیز» آهسته خود را از آغوش پدر بیرون آورد و گفت نه پدر عزیز من... جای زندگی من این دنیا نیست، بلکه دنیای دیگر است... من امروز حرفهائی زدم که ده سال بود در قلب نگاه داشتم و اینک مسروم که وظیفه خود را به انجام رسانیدم و برای هیچ چیز این زندگی دنیوی که ترک می کنم غصه ندارم.

شاه گفت آیا برای من هم متأثر نیستی؟... «لوتیز» گفت اگر امید دیدار شما را نداشتم البته مهموم می شدم. ولی می دانم که مرا فراموش نخواهید کرد و آیا هر دفعه که به من دنیس می آید سری به من خواهید زد یا نه؟

شاه بالندوه گفت البته.. البته. «لوتیز» گفت: خواهش می کنم که برای رفتن من خود را مهموم نکنید تا دیگران ندانند که جدائی ما قطعی و همیشگی است و این موضوع را دسقاویز لغزخوانی نکنند. من تصور می کنم که هنوز خواهران من نمی دانند که من قصد دارم که به صومعه بروم و فقط ندیمه های من از این موضوع مطلع می باشند و بهتر از این است که خبر رفتن من به صومعه فقط وقتی منتشر شود که درب سنگین صومعه در قفای من بسته شده باشد، تا صدای آن در مانع از این گردد که من لغزخوانی های مردم را راجع به این موضوع بشنوم.

شاه وقتی که دید دخترش عزم را جزم کرده که به صومعه برود دیگر ممانعتی ننمود. خاصه آن که دید مجلس وداع بر طبق میل او خاتمه یافت و دخترش گریه نکرد. زیرا لوتی پانزدهم خیلی از گریه دخترها و معشوقه های خود می ترسید، و اعصاب او قادر نبود که آن منظره را تحمل نماید.

دیگر اینکه متوجه شد که وقتی دخترش به صومعه برود دیگر، بعد از خروج از

مجالس عیش و طرب، چشم او به «لوتیز» نخواهد افتاد و در نگاه پاک و بدون آلاش او، نکوهش و سرزنش فرزندش را که هر پدري از آن معذب است نخواهد دید این بود که گفت:

- بسیار خوب دختر من... اکنون که تو حاضر نیستی تصمیم خود را تغییر بدهی من ناچار با میل تو موافقت می کنم و حال که نیک بختی خود را در این می دانی که در صومعه به سر ببری امیدوارم در همه حال نیکبخت باشی...

آنگاه «لوتیز» دست پدر را بوسید و چون تابلوی تصاویر اجداد او، سلاطین فرانسه، به دیوارهای آن اطاق نصب شده بود با یک نگاه، از آنها وداع کرد، و آنها نیز گویی خوشوقت بودند که یکی از نواده های آنان، در حالی که زنده است داوطلب شده در زمان حیات به آن ها که مرده اند پیوندند.

شاه تا نزدیک در دختر خود را مشایعت کرد و در آنجا، آهسته سر را به عنوان وداع فرود آورد و بعد از اینکه دخترش با ندیمه های خود دور شد از اطاق خارج گردید. در بیرون اطاق، درباریها بر طبق رسوم درباری در قفای شاه افتادند تا هر جا که او می رود، دنبالش باشند.

۱- الکساندر دوم، در اینجا رفتن به صومعه و تارک دنیا شدن را با مرگ مشابه دانسته و به همین جهت می گوید که دختر لوتی پانزدهم به اجداد خود ملحق شد. مترجم

کسی نزاع کند با لحنی زننده و بدون اینکه بر طبق رسوم درباری عنوان «اعلیحضرتا» را مقدم برگفته خود نماید گفت برای چه «لوئیز» را بر ما ترجیح می دهید؟
شاه گفت برای اینکه «لوئیز» مرا اذیت نمی کند...

«سوفی» گفت اگر تا به حال اذیت نکرده، مطمئن باشید که بعد از این اذیت خواهد کرد.

شاه گفت «سخن چین»... تو از کجا می دانی که او بعد از این مرا اذیت خواهد کرد... مگر «لوئیز» با تو صحبتی کرده و حرفی با تو زده است؟... و حال آنکه من می دانم که او تو را دوست نمی دارد.

«سوفی» گفت من هم از او بدم می آید و نمی خواهم شکل او را ببینم.
شاه آه کوچکی کشید و گفت بسیار خوب... هر قدر می توانید با هم دشمن باشید و از یکدیگر اظهار نفرت کنید و اگر میل داشتید با دندان یکدیگر را پاره نمایید مشروط بر اینکه به من کار نداشته باشید. زیرا من حاضر نیستم که در وسط نزاع زن ها که هرگز معلوم نیست برای چیست قضاوت و حکمیت بکنم... فقط می خواستم بدانم که برای چه «لوئیز» بعد از این برای من اسباب زحمت می شود؟
شاه این را گفت و روی صندلی راحتی بزرگی که نزدیک در بود نشست که در صورت لزوم زودتر بتواند از اطاق دخترها فرار کند.

«سوفی» گفت علت این که «لوئیز» برای شما اسباب زحمت خواهد شد این است که خیال دارد به صومعه برود.

شاه گفت رفتن او به صومعه چه زحمتی برای من تولید خواهد کرد؟
«سوفی» که کوچکتر از همه و به همین جهت جسورتر از سایر دخترها بود گفت برای اینکه راهبه ای که رئیس صومعه است گرفتار شیطان شده و شیطان در جسم او حلول کرده و «لوئیز» رفته است که به نوبه خود این موضوع را آزمایش نماید و بداند که وقتی شیطان در کالبد او حلول کرد چه حالی پیدا می کند.^۱

۱- امروزه جواب «سوفی» به لوئی پانزدهم ابلهانه جلوه می کند ولی باید به خاطر آورد که در آن دوره، در اروپا و از آن جمله در فرانسه، حلول شیطان در کالبد انسان چیزی بود که همه قبول می کردند و لذا

فصل بیست و هفتم

سه دختر ولگرد

شاه به طرف آپارتمان سه دختر دیگر خود موسوم به آدلاید - ویکتوار - سوفی - رفت و برای وصول به آنجا از یک گالری^۱ طولانی گذشت و در وسط گالری با دست به دربارها اشاره کرد که دیگر در قفای او نیایند و دربارها همانجا ایستادند.
در انتهای گالری شاه به طرف چپ پیچید و مقابل آپارتمان سه دختر دیگر خود رسید و چون تنها بود با صدای بلند گفت: فقط همان یکی خوب بود که او هم رفت.
ناگهان پرده سنگینی که مقابل درب آپارتمان آویخته شده بود به عقب رفت و سه دختر شاه که پرده را عقب زده بودند گفتند: از قدردانی شما نسبت به خودمان متشکریم.
شاه قدم به درون اطاق گذاشت و پرده افتاد و به طرف «ژولیده» یعنی «آدلاید» که بین دختران سه گانه از دیگران بزرگتر بود رو نمود و گفت ژولیده... به نظرم از حرف من خورش نیامد... ولی چه خورش بیاید و چه نیاید، من حقیقت را گفتم.
«ویکتوار» گفت: اظهار نظر شما چیزی بر معلومات ما نیفزود زیرا ما همواره می دانستیم که شما «لوئیز» را به ما ترجیح می دهید.

شاه که ویکتوار را به نام شل خطاب می کرد گفت شل راست می گوید.
«سوفی» که صدای زیری داشت و هروقت حرف می زد مثل این بود که می خواهد با

۱- گالری اکنون در زبان فارسی یک کلمه تقریباً بومی شده است، با این وصف برای کسانی که این کلمه را نشنیده اند می گویم که گالری به دالان های طولانی اطلاق می شود که مخصوصاً در اروپا کنار بالارهای بزرگ می سازند و اغلب مجسمه ها و تابلوهای نقاشی را در آن جا می دهند. مترجم

شاه بعد از شنیدن این حرف خم بر ابروان آورد و با لحنی خشن گفت: خواهش می‌کنم راجع به عفت و عصمت خواهرتان چیزی نگویید... با این که در خارج از دربار مردم منتظر هستند که هر واقعه کوچکی را بزرگ کنند هنوز یک نفر پیدا نشده که راجع به عفت و طهارت «لوتیز» چیزی بگوید... بنابراین شما هم از بدگوئی خودداری کنید؟ چون طرف خطاب شاه «سوفی» بود گفت آیا مرا می‌گوئید شاه گفت بلی شما را می‌گویم.

«سوفی» که از این سرزنش پدر ملول، و هم متغیر شده بود لب‌های خود را قدری جمع کرد و گفت راجع به عفت و طهارت او چیزی نگفتم و فقط گفتم که او به صومعه می‌رود که آزمایش بکند.

«آدلایید» مثل اینکه می‌خواهد با دو خواهر خود صحبت کند گفت خانم‌ها من احساس می‌کنم که شما نمی‌خواهید علت واقعی رفتن «لوتیز» را به صومعه به اطلاع پدر برسانید؟

شاه گفت به نظرم باز هم می‌خواهید از خواهرتان بدگوئی کنید با این وصف بگوئید که بدانم علت حقیقی رفتن او به صومعه چیست؟

«آدلایید» گفت: می‌ترسم که قدری باعث تکدر خاطر ملوکانه شود.

شاه گفت چرا اینطور می‌گوئید... بگوئید که میل دارید موجبات تکدر مرا فراهم نمائید... زیرا این بیشتر مقرون به حقیقت است.

«آدلایید» سر را پائین انداخت و آهسته لب را جوید و گفت:... اگر کسی حقیقت را گفت نباید مورد نکوهش قرار بگیرد... زیرا من منظوری جز ذکر حقیقت نداشتم.

شاه گفت دختر من... زیاد علاقه‌مند به ذکر حقیقت مباش... زیرا بسا اوقات پیش می‌آید که باید از ذکر حقیقت خودداری کرد... و خود من مکرر از راست‌گوئی خودداری کرده‌ام، و با این وصف زیانی ندیدم.

دو شاهزاده خانم دیگر خطاب به «آدلایید» و به امید این که به وسیله خواهر خود

→ خوانندگان نباید تصور کنند که این موضوع ابتدا به ساکن و نامربوط است. بنابر عقیده مردم آن عصر ولسی که سلطان در کالبد زن یا سردی حلول کرد او را وادار به کارهای بد از جمله بی‌عفتی می‌کنند.

بتوانند لیشی به شاه بزنند گفتند خواهر جان بگو، خواهر جان، بگو که علت رفتن «لوتیز» به صومعه چیست؟

«آدلایید» خطاب به شاه گفت: خواهر ما «لوتیز» چون بسیار مقید به رسوم درباری است بیم داشت از این که...

«ژولیده» جمله‌ای را که شروع کرده بود ناتمام گذاشت به طوری که شاه با بی‌صبری گفت چرا حرف خود را تمام نمی‌کنی؟

«آدلایید» گفت بیم داشت از اینکه قیافه‌های جدید در دربار رخنه کنند؟ شاه با اینکه فوراً استنباط کرد که منظور «آدلایید» چیست خود را به نفهمی زد و گفت - مگر ممکن است که قیافه‌های جدیدی در دربار رخنه کنند؟ و مگر ممکن است که بدون اجازه و موافقت من کسی به دربار راه پیدا کند.

اما «آدلایید» که وسیله خوبی برای نیش زدن به شاه پیدا کرده بود رضایت نمی‌داد که اجرای نقشه خود را ناتمام بگذارد و گفت: من نتوانستم که منظور خود را به عرض برسانم و کلمات «رنخه کردن» مورد نداشت و بهتر این بود که بگویم «او می‌ترسید که قیافه‌های جدیدی وارد دربار شوند».

شاه گفت خوب شد که تو گفته خود را اصلاح کردی زیرا من از «رنخه کردن» خوشم نمی‌آمد و «وارد شدن» را به آن ترجیح می‌دهم.

«آدلایید» گفت: معذرت می‌خواهم... باز من از روی گیجی نتوانستم کلمه‌ای را که می‌بایست به عرض برسانم انتخاب کنم و بهتر این بود که بگویم «لوتیز» می‌ترسید از اینکه قیافه‌های جدید به دربار معرفی شوند.

دو خواهر دیگر با مسرت گفتند بلی همین طور است... «لوتیز» برای همین موضوع به صومعه رفت.

شاه لب‌ها را گزید و گفت حال که تا اینجا، حرف خود را گفتید، صریح‌تر بگوئید که مقصودتان چیست؟

«آدلایید» گفت: خواهر من از ترس اینکه مبادا هنگام معرفی خانم «لاکتس دوباری» در دربار حاضر و ناظر باشد به صومعه رفت که این مراسم را نبیند.

شاه با لحنی آمیخته به شوخی و جدی، و با صدایی بلند گفت چرا زودتر نگفتید

می‌خواستید زودتر بگوئید و شيطان پيچاره و راهبه صومعه را منتهم نکند و بعد خطاب به آدلایده گفت... خانم حقیقت گور. آیا آنچه می‌خواستی بگوئی همین بود.

آدلایده گفت: من نمی‌خواستم این موضوع را به عرض برسانم چون می‌دانستم که ممکن است باعث تکدر خاطر شود و اگر امر صریح شما نبود من هرگز این موضوع را به عرض نمی‌رساندم.

شاه گفت با اینکه بر طبق امر صریح من این موضوع را به من اطلاع دادید می‌گویم که اشتباه کرده‌اید.

«ویکتوار» و «سوفی» به کمک خواهر خود آمدند و با یک صدا گفتند: نه، ما اشتباه نمی‌کنیم و یقین داریم که علت رفتن «لویز» به صومعه همین است.

شاه با تأثر زیاد سر را تکان داد و گفت: من احساس می‌کنم که در خانواده من، نوطه‌ای علیه من چیده شده در صورتی که هرکس در خانواده خویش باید اقلاً از آزار افراد خانواده، مصون باشد و به همین جهت است که هر وقت از خانم‌ها (اشاره به دخترها) تقاضای ملاقات می‌کنند در منزل نیستند.

آدلایده گفت: چه کسی از ما تقاضای ملاقات کرد که ما در منزل نبودیم.

«سوفی» گفت لابد منظور پدر ما، مادموازل «لانژ» می‌باشد و بدیهی است که ما اجازه نمی‌دهیم چنین کسی با خانواده سلطنتی رفت و آمد علنی داشته باشد.

شاه از شنیدن این حرف طوری خشمگین شد که از جا برخاست و برقی از چشمان او درخشید که باعث وحشت دخترها گردید و چون جرأت نداشتند که در قبال خشم او مقاومت کنند سرها را پائین انداختند و شاه گفت حالا فهمیدید که برای چه می‌گفتم دختری که بر تمام دختران من مزیت داشت مرا ترک کرد.

آدلایده آهسته سر را بلند نمود و با لحنی ملایم که سبب از بین رفتن خشم شاه گردید، گفت: ما در نظر شما به قدری بی‌ منزلت هستیم که شما با سگ‌های خود بهتر از ما رفتار می‌کنید؟

شاه گفت آخر، سگ‌های من دیگر مرا اذیت نمی‌کنند و هنگامی که عوعو می‌نمایند حلقه ندارند که حقیقت را بگویند و به همین جهت من آنها را دوست می‌دارم و هم اکنون به سراغ آنها می‌رویم.

شاه پرده را بلند کرد و از اطاق خارج گردید و وارد گالری شد.

ولی هنوز چند قدم دور نشده بود که دخترهای سه گانه او شروع به خواندن یکی از تصنیف‌های معروف آن روز کردند.

در آن تصنیف، به طوری زننده و خجالت‌آور، اشاره به عشق‌بازی شاه با «دوباری» می‌شد و در آخر هریک از بندها این ترجیع تکرار می‌گردید:

«رفیقه شاه، که دختر هیزم‌شکن بود، حالا می‌خواهد معرفی شود، آه چه بلند پرواز است» خشم شاه از شنیدن این تصنیف تجدید گردید و خواست برگردد و دخترهای خود را به شدت تنبیه کند اما مشاهده درباری‌هایی که وسط «گالری» ایستاده بودند او را از این خیال منصرف کرد و برای اینکه صدای آواز دخترها، به گوش درباریها نرسد، با صدای بلند گفت آقای رئیس تازی‌خانه آقای رئیس تازی‌خانه.^۱

پیشخدمتی که در انتهای گالری ایستاده بود این کلمات را تکرار کرد به طوری که شاه، وقتی گالری را پیمود، دید که رئیس تازی‌خانه مقابل او ایستاده و سر فرود می‌آورد.

شاه گفت که کلبه سگ‌ها را باز کنید، و خود به طرف «تازی‌خانه» رفت.

رئیس تازی‌خانه با عجله به عقب شاه دوید و گفت: استدعا می‌کنم که قدری تأمل بفرمائید شاه گفت برای چه؟

رئیس تازی‌خانه گفت برای اینکه هنوز کلبه سگ‌ها تمیز نشده زیرا هرگز در این موقع به «تازی‌خانه» تشریف نمی‌آوردید.

شاه گفت بسیار خوب، حال که نمی‌توان کلبه آنها را باز کرد پس «گره‌دی‌نه»^۲ را بیاورید.

۱- در ایران کلمه «تازی» به سگ شکاری اطلاق می‌شود ولی در زبان فرانسه این کلمه وجود ندارد چون اشراف قدیم ایران محل نگاهداری سگهای شکاری را «تازی‌خانه» می‌نامیدند ما هم اصطلاح فرانسوی این مفهوم را تازی‌خانه ترجمه کردیم. در کشور فرانسه «تازی‌خانه» تشکیلات وسیعی داشت و رئیس تازی‌خانه یکی از رجال برجسته دربار محسوب می‌گردید.

۲- «گره‌دی‌نه» نام یکی از سگ‌های شاه بود که مبتلا به بیماری هاری گردید و از علائم هاری سگها یکی این است که سگ غذا و مخصوصاً آب نمی‌خورد.

رئیس تازی‌خانه مانند کسی که به مصیبت بزرگی گرفتار شده آهسته گفت: متأسفانه نمی‌توان «گره‌دی‌نه» را بیرون آورد زیرا دو روز است که نه غذا خورده و نه آب و بیم دارند از اینکه مبادا مبتلا به هاری شده باشد.

شاه گفت همین را کم داشتیم که «گره‌دی‌نه» هار بشود، و حالا بدبختی من کامل شد، و به راستی من بدبخت‌ترین افراد بشر هستم.

و بعد با قدمهای سریع به طرف اطاق دفتر مخصوص خود روان شد و پیشخدمت در را بست ولی از لای در می‌دید که شاه در اطاق قدم می‌زند و می‌شنید که این جملات را با تأثر می‌گوید:

«شوازلو» نخست وزیر من، برای من قائل به ارزش نیست و می‌خواهد من آلت بلازاده او باشم. ولیعهد من با اینکه من هنوز زنده هستم آماده زمامداری و فرمانروایی است و خیال می‌کند به محض اینکه زوجه اطریشی او وارد شد، در سلطنت با من شریک خواهد گردید. «لوئیز» دختر من، گرچه مرا دوست می‌دارد، اما خودش را بیش از من می‌خواهد، و تصور می‌کند که آموزگار من است، و هر وقت که مرا می‌بیند، درس اخلاق به من می‌دهد، سه دختر دیگر من، بدون اینکه اقلأ احترام پدر و فرزندی را نگاه دارند تقریباً در حضور من تصنیفهای می‌خوانند، که در آنها به من فحش می‌دهند و سگهای من که می‌دانند من به آنها علاقه دارم هار می‌شوند که مرا متألّم کنند و در بین این مردم، فقط کتس دوباری است که واقعاً مرا دوست می‌دارد و به من علاقمند می‌باشد و بنابراین چرا من از درخواستهای او خودداری کنم؟

در این موقع شاه به میز تحریر خود نزدیک شد و پشت میز نشست.

انبوهی از پرونده و کاغذ روی میز انباشته بود تا به امضای او برسد. ولی شاه که از کاری اداری و جدی بدش می‌آمد توجهی به آنها نداشت و با خود می‌گفت:

در اینجا همه مشغول توطئه و دسیسه هستند که دختر امپراطور اطریش را زودتر به پاریس برسانند زیرا تصور می‌کنند همین که او به پایتخت رسید اختیارات را به دست خواهد گرفت و من فرمانبردار بلکه غلام او خواهم شد. بدبختانه من می‌دانم که آمدن او به پایتخت برای من اشکالات زیاد تولید خواهد کرد و هرچه دیرتر بیاید بهتر است، و

هر روزی که او تاخیر کند، برای من روزی است که می‌توانم به راحتی از عمر خود استفاده کنم بنابراین تا آنجا که مقدور است باید او را در راه نگاهداشت و اقلأ سه روز در شهر «رمس» و سه روز دیگر در شهر نویون^۱ به بهانه تشریفات بماند و این شش روز برای من ایام مغتنمی به شمار خواهد آمد.

بعد از این تفکر شاه قلم را برداشت و به خط خود یادداشتی برای حکمران «استراسبورگ» که میهماندار رسمی موکب «ماری آنتوانت» بود نوشت و چاپار کشیک را احضار کرد و نامه را به او داد و گفت این نامه با حد اعلای سرعت باید به آقای «استن ویل» حکمران «استراسبورگ» برسد.

بعد از اینکه چاپار رفت شاه کاغذ دیگری را پیش کشید و خطاب به کتس دوباری چنین نوشت:

«کتس عزیز، امروز دستور می‌دهم که فرمان انتصاب «زامور» را به حکمرانی کاخ «لوسین» صادر کنند و با صدور این فرمان کاخ تو، جزو کاخ‌های سلطنتی خواهد شد، و دیگر اشکالی نخواهد داشت که من شب در آنجا بخوابم - فرانسه»

شاه در تمام نامه‌هایی که به عنوان کتس دوباری می‌نوشت کلمه «فرانسه» را امضای خود کرده بود و به همین جهت دوباری هر وقت دور از اغیار با شاه بسر می‌برد او را بنام «فرانسه» و گاهی نیز «لوئی» می‌خواند.

شاه بعد از نوشتن نامه زنگ زد و پیشخدمت مخصوص دفتر ملوکانه، موسوم به «لوبل» وارد گردید و شاه گفت لوبل، این نامه را به «کتس» برسان و مواظب باش که روابط تو با «کتس» همواره خوب باشد زیرا به نفع تو است. «لوبل» سر فرود آورد و از اطاق خارج گردید.

مخوف را برای او به بار آورد.^۱

بدگوئی‌هایی که «بارون تاورنی» از «دوباری» می‌کرد مخصوصاً در «ژیلبرت» زیادتر اثر می‌نمود، زیرا مطالعه کتب نویسندگان آن عصر، کتابهای «روسو» ذهن آن پسر جوان را برای تصویب آن بدگوئیها آماده می‌کرد.

قبل از ورود به «ورسای»، «شون» از برادر خود ویکونت جدا گردید زیرا صلاح نبود که ویکونت را در «ورسای» ببینند و بفهمند که ضربت شمشیر «فیلیپ دو تاورنی» جز یک زخم کوچک اثر دیگری نداشته است.

«شون» که می‌خواست مقدمات محو «فیلیپ» را فراهم کند و برادرش را مظلوم جلوه بدهد از او وداع کرد.

قبل از وداع، در طول مسافرت، «شون» به قدری راجع به مسائل جدی با برادرش صحبت می‌کرد که دیگر مجال نداشت که متوجه شود در اخلاق و رفتار «ژیلبرت» نسبت به او تغییری حاصل گردیده است.

و اما «ژیلبرت» همینکه وارد پایتخت سلاطین فرانسه - ورسای - شد بدگوئی‌های بارون تاورنی را نسبت به «دوباری» فراموش کرد و مناظر تازه، طوری او را مجذوب نمود که هیچ فکر نمی‌کرد کسی که او را نائل به دیدار «ورسای» کرده خواهر معشوقه شاه است.

همینکه اولین اثر حیرت و تحسین، بعد از مشاهده کوشک‌های با عظمت و زیبای «ورسای» رفع شد «ژیلبرت» از حقارت خود در آن کاخ باشکوه، بسیار مهموم و خجل گردید.

لباس کهنه و غبار آلود او، در قبال البسه مليله دوزی افسران و رجال درباری، و پیشخدمت‌ها و حاجب‌ها، بسی حقیر جلوه می‌کرد و وقتی قدم برمی‌داشت سعی می‌نمود که پاهای خود را آهسته به زمین بگذارد که مبادا بر اثر تصادم میخهای کفش او با موزائیکها و مرمرهای کاخ ورسای صداهای ناهنجار به گوش مردم برسد.

۱. کنتس دوباری بعد از مرگ لویی شانزدهم و جانشین او لویی شانزدهم، از طرف انقلابیون فرانسه دستگیر شد و با این که تقریباً پیر بود و دیگر از زیبایی دوره جوانی بهره‌ای نداشت سرش را بوسیله «گوتین» از تن جدا کردند.

فصل بیست و هشتم

«ژیلبرت» در آرزوی طبابت

اینک خوب است، بدون اینکه به طرزی دقیق حساب ساعات و ایام را نگاه داریم به سراغ «ژیلبرت» برویم.

ما «ژیلبرت» را در جایی گذاشتیم که در کالسکه نشسته بود و به اتفاق «شون» و برادرش «ویکونت ژان دوباری» طی طریق می‌کرد.

از لحظه‌ای که «ژیلبرت» فهمید مردی که در کالسکه می‌باشد برادر «کنتس دوباری» معشوقه شاه است، احساسات او نسبت به خواهر وی، که او را از وسط جاده جمع آوری کرد تغییر نمود.

زیرا «ژیلبرت» هنگام سکونت در کاخ «تاورنی» و موقعی که «بارون تاورنی» و «دخترش» آندره، باهم صحبت می‌کردند مکرراً از آن پیرمرد شنیده بود که نسبت به «کنتس دوباری» بدگوئی می‌کرد و تمام بدبختی‌های ملت فرانسه را ناشی از معاشقه شاه با «دوباری» می‌دانست.

این بدگوئی منحصر به «بارون تاورنی» نبود، بلکه در آن دوره تمام ملت فرانسه، جز آنهایی که مستقیم و غیر مستقیم از «دوباری» استفاده می‌کردند و یا به او احتیاج داشتند از وی بدگوئی می‌نمودند.

کینه‌ای که ملت فرانسه نسبت به «دوباری» داشت بقدری بود که حتی بعد از مرگ لویی شانزدهم و اعدام جانشین او لویی شانزدهم از بین نرفت و با این که اساس سلطنت فرانسه به کلی واژگون گردید باز کینه ملت نسبت به «دوباری» فرو نشست، و آن عاقبت

«ژیلبرت» با شعور فطری خود که در هر موجودی هست فهمید که در آن محیط باشکوه و سلطنتی، اگر حمایت و مساعدت آن خانم زیبا نباشد هیچکس او را به چیزی نخواهد گرفت، بلکه با خواری و خفت او را بیرون خواهند کرد.

لذا می‌کوشید که همه جا نزدیک شون باشد که نگهبانان و پیشخدمت‌ها و حاجبان بدانند که او منسوب و مربوط به آن خانم است.

منظور شون از ورود به «ورسای» بطوری که قبلاً گفتیم این بود که به ملاقات خواهر خود برود و نیز اشاره کردیم که «دوباری» معشوقه شاه در یکی از آپارتمان‌های کاخ «ورسای» که سابقاً مسکن شاهزاده خانم «آدلاید» دختر شاه بود سکونت داشت.

«ژیلبرت» به هر طرف که نظر می‌انداخت چشمش به طلا و مرمر و قالی و پرده‌های گرابها و حریر و توری می‌افتاد و عطرهای لطیف طوری فضا را اشباع کرده بود که گوئی خروارها گل از هر طرف تقطیر می‌نمایند.

با اینکه مطالعات فلسفی به «ژیلبرت» فهمانیده بود که نباید برای ذخارف دنیوی قائل به ارزش گردید ولی اثری که آن تجمل و ثروت در «ژیلبرت» می‌کرد به قدری بود که جایی برای تفکرات فلسفی باقی نمی‌گذاشت.

اما یک وقت ژیلبرت به خود آمد و دید که در اطاق محقری واقع در طبقه آخر عمارت او را جا دادند و پیشخدمتی یک ظرف آبگوشت و قدری ژیکو و یک ظرف خامه مقابل او گذاشت و در را بست و رفت.

اگر آن غذا برای کاخ نشینان ورسای محقر بود، در قبال غذائی که ژیلبرت در کاخ ناورلی تناول می‌کرد خیلی لذیذ جلوه می‌نمود و ژیلبرت که خود را تنها دید بدون تکلف غذای خود را خورد و خامه را هم بعنوان دسر تناول نمود.

پیشخدمتی که ظروف غذا را آورده بود سه ربع ساعت دیگر مراجعت نمود و ظروف خالی را برداشت و به ژیلبرت گفت همینجا باش و از اینجا خارج نشو، و اگر احتیاجی داشتی مرا صدا بزن.

«ژیلبرت» از اینکه مورد تحقیر پیشخدمت قرار گرفت زیاد متأثر نشد و خود را به این تسلیت داد که او را نمی‌شناسد و از مراتب علمی وی بدون اطلاع است و بعد از پنجره آن اطاق محقر که گفتیم در طبقه فوقانی عمارت بود به تماشای حیاط‌ها و حوض‌ها و

کوشک‌های «ورسای» که در آن زمان به تنهایی یک شهر محسوب می‌گردید مشغول گردید و با خود گفت به راستی که من از سرنوشت خود راضی هستم زیرا بدون اینکه جزو نوکرها یا دربارها باشم و یا این که عنوان اصیل‌زادگی داشته باشم اکنون در کاخ سلطنتی ورسای به سر می‌برم.

مدتی گذشت و «ژیلبرت» مشغول تماشای ورسای بود و در خلال آن احوال بطوری که گفتیم «شون» نزد خواهرش رفت و پیامی را که باید به او برساند رسانید و موضوع مجروح شدن و یکونت را به شاه اطلاع داد و به طوری که دیدیم جلسه ملاقات او با خواهرش طولانی شد.

بعد به ژیلبرت اطلاع دادند که «شون» در حیاط منتظر او است. ژیلبرت تا آنجا که میسر بود لباس خود را تمیز کرد و کوشید که چین و چروک لباس خود را صاف کند و از اطاق خارج گردید و به طرف حیاط روانه شد.

ولی در هر قدم با افسران و پیشخدمت‌ها و نگهبانان و رجال درباری مصادف می‌شد و هر برخوردی او را وامی‌داشت که بدون اراده لباس خود را با لباس دیگران مقایسه نماید و از فرط خجالت سر را پائین بیندازد.

در حیاط یک درشکه ایستاده بود و ائاثیه «شون» را با آن درشکه حمل می‌کردند و «شون» سوار درشکه شد و سگ کوچکی را هم مقابل پای خود جا داد.

این مرتبه «ژیلبرت» ناچار گردید که به اتفاق مردی موسوم به «گرانژ» عقب درشکه بنشیند بدون اینکه او را بشناسد اما خوشوقت بود که اگر لباس او کهنه است شبیه به لباس «گرانژ» نیست.

زیرا گرچه «گرانژ» پیشخدمت نبود و سمتی بالاتر از پیشخدمتی داشت و «ژیلبرت» تصور می‌کرد شاید مباشر یا خوانسالار باشد. ولی نمی‌خواست لباس نوکران را بپوشد. وقتی که درشکه از محوطه کاخ دور شد، «شون» خطاب به ژیلبرت گفت خوب... آقای فیلسوف، «ورسای» را چگونه دیدید؟

«ژیلبرت» گفت: خیلی زیبا بود ولی من می‌بینم که در آنجا توقف نمی‌کنیم و از ورسای خارج می‌شویم.

«شون» گفت ما می‌خواهیم به منزل خودمان برویم.

«ژیلبرت» گفت یعنی باید به منزل شما برویم؟ «شون» گفت تقریباً همینطور است و گرچه منزل مزبور به خواهرم تعلق دارد ولی مثل اینست که متعلق به خود من باشد و من می‌خواهم شما را به خواهرم نشان بدهم و شما باید بکوشید که مورد توجه او قرار بگیرید. و بعد خطاب به «گرانژ» گفت آقای «گرانژ»... خوب شد یادم آمد... شما باید برای این پسر لباسی تهیه کنید.

«ژیلبرت» که از شنیدن کلمه «پسر» خوشش نیامد سرخ شد و «گرانژ» پرسید چه جور لباسی برای او باید تهیه کرد؟ آیا لباس رسمی مستخدمین را به او می‌پوشانید؟ «ژیلبرت» نظر خشمگینی به طرف «گرانژ» انداخت و گفت من لباس رسمی مستخدمین را نمی‌پوشم. «شون» گفت نه... من فکری کرده‌ام که بعد به شما خواهم گفت ولی دقت کنید که این لباس با لباس «زامور» در یک موقع آماده شود. «گرانژ» گفت بسیار خوب خانم... «ژیلبرت» نمی‌توانست بفهمد منظور «شون» چیست و می‌اندیشید که آن زن جوان چه فکری برای او کرده است.

«شون» از «ژیلبرت» پرسید آیا شما «زامور» را می‌شناسید؟ «ژیلبرت» گفت نه خانم این افتخار را ندارم «شون» گفت این شخص حکمران کاخ «لوسین» شده و شما باید با او دوست بشوید و با اینکه به رنگ ما نیست معذلتک دوست داشتنی است. «ژیلبرت» خواست پرسد که حکمران کاخ «لوسین» چه رنگی دارد ولی جلوی زبان خود را گرفت چون به خاطر آورد که در راه «شون» به او گفته بود که نباید کنجکاو باشد و همین قدر گفت سعی می‌کنم که با او دوست باشم.

از «ورسای» تا «لوسین» راهی نبود و درشکه به زودی به «لوسین» رسید ولی هرچه به آنجا نزدیک می‌شدند «ژیلبرت» از زیبایی مناظر و جاده شوسه و درخت‌های منظم اطراف جاده و جنگل درختهای شاه بلوط بیشتر حیرت می‌کرد.

هنگامی که «ژیلبرت» در کاخ «تاورنی» زندگی می‌کرد از بارون شنیده بود که کوشک «لوسین» با جاده و دریاچه مصنوعی و جنگل و شکارگاه آن برای فرانسه فوق‌العاده گران تمام شده و تمام آن پول‌ها را لوئی پانزدهم از خزانه دولت خرج کرده بود که معشوقه او، خانه‌ای مخصوص بخود داشته باشد و مجبور نشود که همواره در «ورسای» زندگی نماید.

در آن روز، وقتی مناظر «لوسین» را دید به خود گفت به راستی که اینجا خیلی خرج برداشته و حق دارند که می‌گویند «لوسین» برای فرانسه خیلی گران تمام شده است. به محض اینکه درشکه «شون» مقابل کوشک رسید خدمه با شادی دویدند و چند سگ زیبا، نیز مثل خدمتگزاران به استقبال «شون» آمدند و «شون» قبل از همه چیز پرسید که آیا خواهرم آمده یا نه؟

خدمه گفتند نه... ولی عده‌ای منتظر ایشان هستند.

«شون» گفت وقتی که خواهرم آمد به من اطلاع بدهید و آنگاه به زنی جوان، که لباس زنهای اطاقدار را در برداشت گفت «سیلوی» فیلسوف جوان مرا نزد «زامور» ببرید که باهم دوست بشوند.

«سیلوی» قدری اطراف رانگریست و گویی فکر می‌کرد که منظور «شون» لابد یک حیوان عجیب و نوظهور است که باید به «زامور» ملحق شود، اما چون متوجه شد که «شون» به پسر جوان اشاره کرد تبسم نمود و گفت: بیایید.

«ژیلبرت» در فضای زن جوان به راه افتاد و زن اطاقدار که فهمید آن پسر باید از مقریان باشد مجدداً به او تبسم کرد و برای راهنمایی دستش را گرفت. «ژیلبرت» از این راهنمایی، در قلب خود احساس وجد کرد، زیرا «سیلوی» اگر لباس خدمه را در بر نمی‌داشت زیبا جلوه می‌نمود، و حتی در آن لباس ژیلبرت او را خیلی زیباتر از نیکول می‌دید.

در بین راه چند مرتبه «سیلوی» به پسر جوان تبسم کرد، و از نگاه‌های آن پسر، فهمید که او را پسندیده و تمایل به دوستی اوست.

هیچ زنی نیست که این موضوع را درک نکند، و معنی نگاه جوانها را نفهمد، و کمتر زنی است که شوهر نداشته باشد و بعد از فهم این معنی، نسبت به جوانی که او را پسندیده، به نوبه خود احساس تمایل ننماید.

لذا «سیلوی» تبسم کنان گفت آقا اسم شما چیست؟ ژیلبرت نام خود را گفت و «سیلوی» اظهار کرد که اکنون شما را به اطاق آقای «زامور» می‌برم و شما با او آشنا خواهید شد.

«ژیلبرت» گفت آیا آقای «زامور» همان حکمران این جاست؟ «سیلوی» گفت بلی.

«ژیلبرت» از اینکه باید به حضور چنین مرد بزرگی برسد اضطراب داشت و یک مرتبه دیگر حقارت لباس و وضع خود را به خاطر آورد و به خود گفت ایگاش یک دست لباس خوب می‌داشتم تا بزرگانی که مرا می‌بینند بفهمند که قابل احترام هستم.

«سیلوی» بعد از عبور از یک «گالری» درب اتاقی را گشود و «ژیلبرت» دید که دیوارهای آن اتاق، هبارت از یک سلسله قابهای چینی است که بوسیله بتون‌های طلائی بهم متصل شده و اگر «ژیلبرت» از تاریخ اطلاع داشت می‌فهمید که در ازمنه قدیم امپراطورهای روم اتاقهای خود را آنطور تزئین می‌کردند.

«ژیلبرت» نظری به اطراف انداخت که حکمران کاخ را ببیند ولی کسی را ندید زیرا تزئینات خیره کننده اتاق، نمی‌گذاشت که چشم او به «زامور» بیفتد لذا از «سیلوی» پرسید آقای حکمران کجا هستند؟

«سیلوی» به طرف بالای اتاق اشاره کرد گفت در آنجاست؟

چشم ژیلبرت به یک کودک سیاه رنگ افتاد که روی یک صندلی راحتی بزرگ نشسته بود و گاهی دست را در کیسه‌ای از اطلس می‌کرد و قدری فرصهای شیرین از آن بیرون می‌آورد و در دهان می‌گذاشت.

در آن عهد، جز در بعضی از بنادر جنوب فرانسه آنهم به ندرت مردم نمی‌توانستند سیاه پوستان افریقائی را ببینند و سکنه مرکز و مشرق فرانسه نمی‌دانستند که یک سیاه پوست چه جور آدمی است.

ژیلبرت وقتی حرکت چشمهای سفید رنگ زامور را دید اول قدری ترسید و بعد پادش آمد که سیاه پوستانی که شرح آنها را در کتاب خوانده و می‌گویند همه وحشی و آدم‌خوارند این شکل می‌باشند.

ژیلبرت نظری به زامور و نظری به سیلوی انداخت و سیلوی که از حیرت صمیمانه پسر جوان خیلی تفریح می‌کرد خندید.

ژیلبرت گفت آیا زامور همین است؟ سیلوی گفت بلی. ژیلبرت پرسید آیا حکمران کاخ همین است؟ سیلوی گفت بلی. ژیلبرت گفت ماداموازل محال است که این سیاه پوست کوتوله حکمران کاخ باشد و قطعاً شما مرا دست انداخته‌اید.

زامور که تا این وقت سکوت کرده بود و فقط چشمهای سفید او گردش می‌کرد و

گاهی دلدالهای سفیدش نمایان می‌شد به زبان فرانسوی موسوم به زبان سیاهان که هنوز در افریقا و در مناطق تحت نفوذ فرانسه متداول است گفت:

(من کوتوله نه... من حاکم کاخ!)

حیرت ژیلبرت به قدری تماشائی بود که سیلوی با اینکه سعی می‌کرد جلوی خنده خود را بگیرد نمی‌توانست و اگر ناگهان در باز نمی‌شد شاید سیلوی از فرط خنده به حال اغماء می‌افتاد.

اما در باز شد و آقای گرانژ با مردی که بعد معلوم شد خیاط است وارد اتاق گردید و ورود آندو نفر به خنده «سیلوی» خاتمه داد.

«گرانژ» به «ژیلبرت» اشاره کرد و گفت لباس را برای این می‌خواهیم، و خانم تأکید کرده‌اند که باید زود لباس او را بدوزید که با لباس آقای «زامور» در یک موقع حاضر شود.

خیاط به ژیلبرت نزدیک شد و شروع به گرفتن اندازه کرد. «گرانژ» و «سیلوی» در گوشه‌ای از اتاق به صحبت مشغول شدند و «ژیلبرت» دید که «سیلوی» باز به خنده افتاد و معلوم شد صحبتی که با «گرانژ» می‌کند مضحک است و یکوقت شنید که «سیلوی» می‌گوید آیا کلاه دراز هم بر سرش خواهند گذاشت یا نه؟ «گرانژ» گفت البته بدون کلاه دراز که نمی‌شود.

«ژیلبرت» نمی‌دانست که «سیلوی» چه می‌خواهد بگوید، اما بر اثر اشاراتی که «گرانژ» و زن جوان به طرف او می‌کردند فهمید که کلاه دراز، باید مربوط به او باشد و حرکت تندى کرد و خود را از خیاط دور نمود و «گرانژ» که این حرکت را دید گفت لازم نیست او را زیاد اذیت کنید زیرا لابد به قدر کافی اندازه او را فهمیده‌اید؟ خیاط خنده کنان گفت بلی، و بعلاوه این لباس اگر قدری گشاد باشد بهتر است و بعد سیلوی و خیاط و گرانژ با خنده از اتاق خارج شدند و «ژیلبرت» را با طفل سیاه پوست باقی گذاشتند.

طفل سیاه پوست همچنان مشغول خوردن شیرینی بود و گاهی سفیدی چشم‌های او حرکت می‌کرد و دندانهایش را نشان می‌داد و «ژیلبرت» که خود را با آن طفل سیاه تنها و محسوس دید احساس کرد که در کاخ «لوسین» متعلق به معشوقه شاه بیش از کاخ محقر «ناورنی» مورد تحقیر قرار گرفته است.

«ژیلبرت» یک وقت به فکر افتاد که شاید آن طفل سیاه پوست یکی از شاهزادگان افریقا است که سرگذشت یکی از آنها را در کتاب خوانده بود و خواست که با او صحبت کند اما «زامور» به جای اینکه جواب بدهد از جا برخاست و سوار یک اسب چوبی که در آن اطاق بود گردید و اطراف اطاق شروع به گردش کرد زیرا پاهای اسب چوبی غلطک داشت و وقتی «زامور» یک پای خود را به زمین فشار می آورد اسب به حرکت درمی آمد.

ناگهان صدای زنگی به گوشش رسید و «زامور» با سرعت از اسب فرود آمد و به طرف اطاق های دیگر دوید و این سرعت در فرمانبرداری به «ژیلبرت» ثابت کرد که او نباید از شاهزادگان افریقا باشد.

آنگاه مدتی گذشت بدون اینکه کسی به سراغ ژیلبرت بیاید و به قدری تنهایی او را قرین کسالت کرد که میل داشت اقلاً آن طفل سیاه پوست بیاید که بتواند حرکات و اطوار او را تماشا کند که تنها نباشد.

گاهی می خواست از آن اطاق خارج شود و برود ولی همین که به انتهای گالری می رسید به قدری پیشخدمت و حاجب در آمد و رفت می دید و خدمه آنقدر خشن بودند که ژیلبرت از بیم آنکه مبادا مورد توهین قرار بگیرد مراجعت می نمود.

عاقبت وقتی که «ژیلبرت» تصور کرد به کلی او را فراموش کرده اند، و ناامید بود از این که هرگز کسی به سراغ او بیاید پیشخدمتی وارد اطاق شد و به او اشاره کرد که در قفای او روان شود.

ژیلبرت از اشاره تحقیرآمیز آن پیشخدمت، یک مرتبه دیگر ملول گردید و بخود گفت: «اگر وضع اینجا اینطور است، که من هر لحظه که با یکی برخورد می کنم باید مورد تحقیر قرار بگیرم، ایکاش اصلاً قدم به اینجا نمی گذاشتم».

پیشخدمت او را از گالری عبور داد و با اینکه «ژیلبرت» هنوز به وضع کاخ آشنا نبود از وضع آفتاب دریافت که باید عصر باشد.

«ژیلبرت» را وارد اطاقی کردند که پنجره های آن به مناسبت گرمی هوای بهار باز بود و ژیلبرت می توانست در آن اطاق رایحه گل های اقاقیا را که می دید استشمام کند «شون» لباس سفر را از تن گنده بود و با لباس خانگی ظریفی به صرف عصرانه اشتغال داشت و با

«ژیلبرت» که از عادت دربار بدون اطلاع بود تصور می کرد که او عصرانه می خورد در صورتی که «شون» به صرف شام مشغول بود.

در دربار، صبحانه و ناهار را یکجا و نزدیک ساعت ده و نیم یا یازده صبح می خوردند و سپس نزدیک ساعت پنج و نیم و شش و گاهی زودتر به صرف شام مشغول می شوند و یک غذای دیگر قبل از خواب بنام «سوپه» (زبان فارسی شب چره - مترجم) صرف می شد و در آن هنگام «شون» غذای اصلی روزانه را که شام باشد تناول می کرد. وقتی که «ژیلبرت» وارد اطاق غذاخوری شد و دید که «شون» مشغول صرف غذاست امیدوار بود که یک بشقاب و یک جفت کارد و چنگال هم برای او روی میز غذاخوری گذاشته باشند ولی نه فقط چیزی از این قبیل برای او دیده نمی شد بلکه «شون» حتی اجازه نشستن بوی نداد.

«ژیلبرت» نظری به غذاها انداخت که نوع آنها را تشخیص بدهد ولی چون از آن اغذیه در کاخ «تاورنی» نمی پختند، نتوانست بفهمد که اسم اغذیه چیست؟ ولی از روایح آنها فهمید که باید خیلی لذیذ باشد.

«شون» که تقریباً غذای خود را صرف کرده بود نوشابه ای، به رنگ یاقوت برای خود ریخت و گفت خوب... طیب کوچک من، روابط شما با «زامور» چگونه است؟

«ژیلبرت» که انتظار این سؤال را نداشت گفت روابط مرا با «زامور» می گوئید؟ «شون» گفت بلی و می خواستم بدانم با او دوست شده اید یا نه؟ «ژیلبرت» گفت خانم، چگونه من می توانم با این حیوان صحبت کنم و با او دوست بشوم؟ من هر وقت خواستم با او حرف بزنم چشمهای سفید خود را به گردش درآورد و یا دندانهای سفید خود را به من نشان داد! شون گفت معلوم می شود که شما آدم خوش مشربی نیستید؟ و نمی توانید با مردم دوست بشوید؟

«ژیلبرت» گفت خانم، دوستی مستلزم این است که دو نفر که می خواهند باهم دوست بشوند مساوی و هم وزن باشند. «شون» گفت آیا مقصود شما این است که هم وزن «زامور» نیستید؟ ژیلبرت گفت ببخشید، می خواستم بگویم که او هم وزن من نیست.

«شون» نوشابه خود را آهسته نوشید، و تبسمی کرد و بخود گفت واقعاً آدم عجیبی است و بعد خطاب به «ژیلبرت» اظهار کرد: شما می گفتم که در دوستی آدم سختگیری

هستید و حاضر نمی‌باشید که به سهولت با مردم دوست شوید» ژیلبرت گفت بلی هم‌طور است. «شون» گفت از این قرار من که تصور می‌کردم جزو دوستان شما هستم باید ناامید بشوم،

ژیلبرت گفت خانم، من برای شما قائل به قدردانی هستم اما...

«شون» حرف پسر جوان را قطع کرد و گفت از حق شناسی شما متشکرم... و از این قرار من باید مدتی صبر کنم که جزو دوستان شما به‌شمار بیایم.

ژیلبرت که متوجه نشد که این جمله با چه لحنی ادا گردید، گفت خانم همان‌طور است و اشخاصی هم هستند که هرگز نباید امیدوار شوند که جزو دوستان من باشند.

«شون» گفت و لابد به همین جهت بعد از اینکه شما مدت هفده سال در منزل خانواده «تاورنی» زندگی کردید آنها را لایق دوستی خود ندانستید؟

ژیلبرت سرخ شد و چیزی نگفت و «شون» گفت چرا جواب نمی‌دهید؟

ژیلبرت گفت خانم چه جوابی بدهم جز اینکه بگویم انسان باید عاطفه و دوستی خود را به کسی تقدیم کند که قدر آن را بداند.

«شون» گفت و طبعاً خانواده «تاورنی» قدر دوستی شما را نمی‌دانستند؟ پسر جوان گفت هم‌طور است! «شون» گفت این بیچاره‌ها نسبت به شما چکار کرده بودند که لایق دوستی شما محسوب نمی‌شدند؟

ژیلبرت گفت من از کسی شکایت نمی‌کنم و در ضمن حیرت کرد که برای چه «شون» اینقدر راجع به خانواده «تاورنی» سؤال می‌کند و منظورش از این سئوالات چیست؟

«شون» گفت خوب شما در این خانواده که افرادش لایق دوستی شما نبودند چه می‌کردید و چه کاری انجام می‌دادید؟

ژیلبرت گفت خانم، من... من پیشکار بودم.

از این حرف، که با لحن مخصوص «ژیلبرت» ادا شد و با توجه به اینکه شغل مزبور مناسبی با سن و سال او نداشت «شون» چنان به‌خنده درآمد که سر را عقب گرفت و مدتی می‌خندید.

وقتی که خنده «شون» تمام شد ژیلبرت گفت خانم، آیا حرف مرا باور نکردید؟

«شون» نظری به قیافه ناراضی و خشمگین «ژیلبرت» انداخت و گفت خدا نکند که من حرف شما را باور نکنم، من فقط می‌خواستم از شما پرسیم که افراد خانواده «تاورنی» چه نوع اشخاصی هستند، و منظورم این بود که با شما کمک کنم که بتوانید انتقام خود را از آنها بگیرید.

ژیلبرت گفت خانم من از کسی انتقام نمی‌گیرم، و اگر هم بگیرم خود خواهم گرفت.

«شون» گفت بسیار خوب، و چون ما هم به نوبه خود، باید از خانواده «تاورنی» انتقام بگیریم، بنابراین، ما و شما در این کار با هم متحد خواهیم بود.

ژیلبرت گفت خانم، انتقام من با انتقام شما فرق دارد، برای اینکه شما وقتی نام از خانواده «تاورنی» می‌برید همه را به یک چشم نگاه می‌کنید، در صورتی که من، همه آنها را به یک چشم نگاه نمی‌کنم و نسبت به بعضی از آنها کدورت ندارم.

«شون» گفت مثلاً «فیلیپ دوتاورنی» آیا مورد کدورت شما است و یا احساسات دیگری درباره او دارید؟

ژیلبرت گفت من هیچ نوع احساسی نسبت به آقای «فیلیپ دوتاورنی» ندارم یعنی نه از او خوشم می‌آید و نه با او بد هستم. زیرا او نه نسبت به من نه خوبی کرد و نه بدی.

«شون» گفت آیا حاضر هستید که در حضور نخست‌وزیر یا شاه علیه «فیلیپ دوتاورنی» شهادت بدهید؟

ژیلبرت گفت برای چه موضوع شهادت بدهم؟ «شون» گفت برای دولتی که او با برادرم کرده است. ژیلبرت گفت البته.

«شون» گفت چگونه شهادت خواهید داد؟ ژیلبرت گفت من حقیقت را خواهم گفت. «شون» گفت حقیقت کلمه ایست که در هر نقطه به اقتضای زمان و مکان ممکن است یک شکل داشته باشد؟

ژیلبرت گفت نه خانم، کسی که می‌تواند خوب را از بد، و عدل را از ظلم تمیز بدهد همواره حقیقت را همان‌طور که هست می‌بیند.

«شون» گفت و لابد به عقیده شما (خوب) عبارت از «فیلیپ دوتاورنی» و (بد) عبارت از برادر من است. ژیلبرت گفت بلی خانم، وجدان من این‌طور حکم می‌کند.

ژیلبرت سر را فرود آورد و سکوت کرد و «شون» گفت پسر جان، اگر شما نخواهید که در اینجا جلب قلوب بکنید و مورد توجه واقع شوید، کار دیگری از شما ساخته نخواهد بود، و کسی هم احتیاجی به شما نخواهد داشت.

«ژیلبرت» گفت آیا می‌گوئید که من وجدان خود را برای جلب قلوب این و آن زیر پا بگذارم.

«شون» گفت من تعجب می‌کنم که شما این کلمات و عبارات را از کجا می‌آورید که اینطور ردیف می‌کنید؟ «ژیلبرت» گفت هرکس حق دارد که وجدان خود را محترم بشمارد و من این کلمات را از علاقه‌ای که به وجدان خود دارم می‌آورم.

«شون» که از مباحثه خسته شده بود و نمی‌خواست که به آن بحث ادامه بدهد گفت: خوب، حالا در اینجا چه می‌خواهید بکنید؟

«ژیلبرت» گفت من می‌توانم کار بکنم و هرکاری که به من رجوع کنند (و درخور من باشد) انجام خواهم داد.

«شون» گفت در اینجا کسانی که می‌توانند کار بکنند بیش از میزان احتیاج ما هستند و ما احتیاجی به کار شما نداریم.

ژیلبرت گفت در اینصورت منم می‌روم. «شون» حیرت زده گفت می‌خواهید بروید؟ «ژیلبرت» گفت بلی خانم، وقتی که کسی احتیاج به کار من نداشت، من باید بروم زیرا آدمی آزاد هستم و از آن گذشته من که نمی‌خواستم اینجا بیایم شما مرا اینجا آوردید.

«شون» که عادت نکرده بود اشخاص اینهمه در حضور او مقاومت کنند متغیر شد و نظری به «ژیلبرت» انداخت که او را تهدید کند ولی از قیافه پسر جوان فهمید که باز با ملایمت بهتر می‌تواند او را رام نماید و لذا گفت شما پسر بانمکی هستید و معلوم می‌شود که اخلاق نیکویی دارید و چون رفتار و صحبت شما به کلی منفای با وضع اینجاست من و دیگران می‌توانیم خیلی از صحبت‌های شما تفریح کنیم و من شما را نگاه می‌دارم مشروط بر اینکه علاقه به راستگویی و ابراز حقیقت را فقط برای خودتان حفظ کنید.

«ژیلبرت» گفت البته همین کار را خواهم کرد. «شون» گفت و این نکته را هم از من یاد بگیرید که اگر انسان زبان خود را نگاه دارد و سکوت کند می‌تواند از ذکر حقیقت خودداری نماید بدون اینکه دروغ گفته باشد.

«شون» دهان را جمع کرد و با لغت گفت این است حق شناسی کسی که من او را از وسط جاده جمع‌آوری کردم، این است حق شناسی کسی که حیات خود را مدیون به من می‌باشد.

ژیلبرت گفت خانم ببخشید، بهتر این بود می‌گفتید کسی که من او را به قتل نرسانیدم. «شون» گفت چه فرق می‌کند؟ هردو یکی است! «ژیلبرت» گفت خیلی فرق می‌کند زیرا شما زندگی بمن ندادید که من حیات خود را مدیون شما باشم. بلکه مانع از این شدید که کالسه که شما مرا خرد کند و به قتل برساند و تازه این کار را شما نکردید، بلکه کالسه که چپ شما کرد.

«شون» نظر صمیمی به «ژیلبرت» انداخت و فهمید که تا انسان دارای یک عزت نفس و حشیا نه نباشد اینطور صحبت نمی‌کند و لذا تصمیم گرفت از راه دیگر «ژیلبرت» را مطیع نماید و با تبسم گفت: من از پسر جوانی که همسفر بود، و در بین راه از هر فرصتی استفاده می‌کرد که پاهای خود را به پاهای من، و دستهای خود را به دستهای من بزند، انتظار نزاکت بیشتری را داشتم.

این گفته، از طرف زن جوانی مثل «شون» به قدری زننده و تحریک آمیز بود که بطور موقت ژیلبرت، خود را در دنیای دیگری دید و «شون» که متوجه شد تاکنیک جدید او موثر واقع شده او را نزدیک خوالد و دستش را زیر چانه «ژیلبرت» گذاشت و گفت حالا حاضر هستید که علیه «فیلیپ دوتاورنی» شهادت بدهید؟

«ژیلبرت» گفت نه... نه خانم من نمی‌توانم علیه «فیلیپ دوتاورنی» شهادت بدهم «شون» گفت برای چه؟ ژیلبرت گفت برای اینکه تقصیر با آقای «ویکونت ژان» بود «شون» گفت به چه دلیل؟ ژیلبرت گفت برای اینکه به شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» ناسزا گفت و می‌خواست اسبهای او را ببرد. «شون» گفت از اینقرار شما طرفدار «ماری آنتوانت» هستید؟ «ژیلبرت» گفت نه خانم من طرفدار عدالت هستم. «شون» گفت ساکت شوید، و از این حرفها اینجا نزنید، زیرا اگر بشنوند برای شما خطرناک خواهد بود.

«ژیلبرت» گفت خانم، از من سؤال نکنید تا جواب ندهم. «شون» گفت پس موضوع صحبت را تغییر می‌دهیم که دیگر از این مقوله حرف نزنیم

«ژیلبرت» گفت اگر از من توضیح خواستند و سؤال کردند چگونه؟

«شون» گفت دوست من، به نظر شما دیوانه هستید؟ چه کسی به فکرش می‌رسد که از شما سؤالی کند و توضیحی بخواهد، شما در اینجا از سنگ فرش حیاط و تنه درختان بدون اهمیت‌تر هستید و هیچکس جز من، به فکر شما نمی‌افتد و اینکه من حاضر شدم شما را نگاه بدارم برای این است که اشخاصی مثل شما در دنیا کمیاب است و باید خیلی جستجو کرد و یک چنین آدم عجیبی پیدا نمود و هرچیزی هم که کمیاب شد قابل نگاهداری است ولی من فکر می‌کنم هنوز یک‌هفته نگذشته شما کاملاً به رنگ سکنه اینجا در خواهید آمد.

«ژیلبرت» گفت تصور نمی‌کنم که اینطور باشد! «شون» گفت این موضوع را هم کنار می‌گذاریم و اینکه من می‌خواهم از امروز وظیفه شما را بگویم.

«ژیلبرت» گفت چه باید بکنم؟ «شون» به این سؤال جواب مستقیم نداد و گفت آیا «زامور» را دیدید؟ «ژیلبرت» گفت این سیاه‌پوست را می‌گوئید؟ «شون» گفت هم او را می‌گویم و توصیه می‌کنم که با او دوست باشید زیرا همین سیاه‌پوست حکمران این کاخ است و در آینده لباس رسمی خود را خواهد پوشید و سالی ده هزار لیور حقوق خواهد داشت و همان‌ها که او را مسخره می‌کردند بوی تملق خواهند گفت و او را به عنوان عالیجناب خطاب خواهند کرد! «ژیلبرت» گفت ولی من جزو آنها نخواهم بود. «شون» گفت من فکر می‌کردم که یکی از اصول فلسفه این است که تمام افراد بشر مساوی هستند و چگونه شما از این اصل تبعیت نمی‌کنید.

«ژیلبرت» گفت من از این اصل تبعیت می‌کنم و به همین جهت حاضر نیستم که «زامور» را عالی جناب بدانم.

«شون» که با دلیل مجاب شده بود قدری لب را گزید و بعد گفت به طوری که من شهادت آرزوی شما این است که طبیب بشوید؟

ژیلبرت گفت بلی خانم، من علم طب را خیلی شریف می‌دانم زیرا بدان وسیله می‌توان به بیماران کمک کرد.

«شون» گفت پس به شما مژده می‌دهم که آرزوی شما جامه عمل پوشید زیرا شما نه فقط طبیب، بلکه طبیب پادشاه فرانسه خواهید شد.

ژیلبرت از فرط حیرت چشمها را گشود و گفت چگونه من که هنوز تحصیل نکرده‌ام ممکن است طبیب باشم؟

«شون» گفت مگر «زامور» که حکمران این کاخ شده و باید تمام فنون جنگ و محاصره و قلعه‌گشائی را بداند هیچ می‌تواند بین حمله و دفاع و گلوله توپ و پرتقال را فرق بگذارد.

«ژیلبرت» گفت حالا فهمیدم شما می‌خواهید مرا هم مانند «زامور» مسخره شاه و دربار بکنید.

«شون» نظری به اخم ابروان «ژیلبرت» انداخت و گفت دوست من، شما به قدری خود را زشت می‌کنید که آدم خنده‌اش می‌گیرد، این اخمها و ژست‌ها را برای موقعی بگذارید که جبهه طبابت را به تن شما می‌پوشانند و کلاه دراز این شغل را بر سرتان می‌گذارند و در آن موقع اگر اخم کنید مردم دو چندان خواهند خندید.

«ژیلبرت» گره ابروان را زیادتر کرد و «شون» گفت چرا بدتان می‌آید؟ وقتی مردی مثل دوک «دوترسم» خود را بوزینه خواهرم می‌داند، شما باید خیلی سرافراز باشید که طبیب پادشاه می‌شوید.

«ژیلبرت» سکوت کرد و چیزی نگفت و «شون» که این سکوت را علامت رضا دانست اظهار داشت حال که راضی شدید طبیب پادشاه باشید اولین مزیت شما این است که دیگر در آبدارخانه و آشپزخانه غذا نخواهید خورد.

«ژیلبرت» از این حرف خوشش آمد و گفت خانم تشکر می‌کنم.

«شون» گفت بلی، من برای این موضوع دستور داده‌ام و شما بعد از این با «زامور» صرف غذا خواهید نمود زیرا طبیب پادشاه آنقدر شخصیت دارد که بتواند با حکمران کاخ پادشاه غذا صرف نماید و اینکه بروید و با او شام بخورید. چون ساعت صرف غذای وی رسیده است.

«ژیلبرت» سر را به علامت استنکاف تکان داد و «شون» گفت این را هم بدانید که اگر بخواهید نافرمانی بکنید ما در اینجا شلاق داریم و رئیس غلام بچه‌های دربار غلام بچه‌گان نافرمان را به شدت با شلاق تنبیه خواهد نمود.

از این حرف «ژیلبرت» مرتعش شد ولی چیزی نگفت و سر را پائین انداخت زیرا

هر دفعه که تصمیمی می‌گرفت، دیگر حرف نمی‌زد و سکوت می‌نمود.

«ژیلبرت» با اشاره شون از اطاق خارج شد، و به راهنمایی پیشخدمتی که بیرون ایستاده بود او را به یک اطاق غذاخوری کوچک بردند که در کنار اطاق «زامور» قرار داشت.

«زامور» به خوردن مشغول بود ولی هرچه به «ژیلبرت» اصرار کردند که چیزی بخورد لب به غذا نزد و بعد از اینکه زامور غذای خود را خورد اطاقی جهت سکونت «ژیلبرت» در نزدیکی اطاق «زامور» تعیین نمودند و چند دقیقه بعد «گرانژ» به اتفاق نوکری که حامل لباس طبابت «ژیلبرت» بود ورود نمود.

لباس مزبور عبارت بود از کلاهی دراز و نوک تیز، و یک جبه سیاه و پیراهنی به همان رنگ و یک آلت تنقیه.

«گرانژ» منتظر بود که «ژیلبرت» از مشاهده آن لباس اظهار نفرت و مقاومت کند ولی پسر جوان از زیبایی و دوخت لباس تمجید کرد و گفت پس چرا قلمدان و لوله کاغذ را نیاورده‌اید برای اینکه من دیده‌ام اطباء یک قلمدان و لوله‌ای از کاغذ برای نوشتن نسخه لیز همراه دارند.

«گرانژ» از این اطاعت و ابراز حسن نیت به قدری متعجب شد که فوراً نزد «شون» رفت و گفت خرس ما رام شد و می‌گوید که برای تکمیل لباس طبابت من یک قلمدان و یک لوله کاغذ برای ما بیاورید.

«شون» با مسرت دو دست را بهم زد و گفت پس زود او را با لباس طبابت پیش من بیاورید که ببینم چه شکلی پیدا کرده است و هرچه می‌خواهد به او بدهید.

«گرانژ» مراجعت کرد و گفت ماداموازل «شون» مخصوصاً حرکت خود را به شهر به تاخیر انداختند که شما را ببینند. زود لباس جدید خود را بپوشید که ایشان منتظر هستند «ژیلبرت» گفت پس بیرون بروید و مرا به حال خود بگذارید که بتوانم لباس خود را تجدید کنم. «گرانژ» گفت تجدید لباس چقدر طول می‌کشد؟ ژیلبرت گفت تقریباً ربع ساعت یا بیست دقیقه.

«گرانژ» و نوکری که لباس را آورده بود بیرون رفتند و «ژیلبرت» بعد از اینکه مطمئن شد که آن دو نفر دور شدند در را از داخل بست و آنگاه با عجله به وسیله قلم و دواتی

که در قلمدان بود کاغذی مختصر به این مضمون نوشت:

«خانم بزرگترین موهبتی که طبیعت به انسان داده آزادی است و مقدس‌ترین وظیفه انسان حفظ آزادی می‌باشد و چون شما می‌خواستید که مرا محدود و محبوس کنید من از حق خود استفاده کردم و خود را آزاد نمودم - «ژیلبرت»

بعد با عجله جبه طبابت را از طول به سه قسمت کرد و قسمتهای سه گانه را بهم گره زد و یک سر آنرا به پنجره متصل نمود و آنگاه از آن آویزان شد و آهسته پائین رفت و در دومتري زمین آنرا رها نمود و در قسمت خارجی کوشک روی شن نرم باغچه فرود آمد و بعد آهسته از زیر درختها دور شد و همینکه مطمئن گردید که از داخل کوشک او را نمی‌بینند با کمال سرعت بطرف جنگل مجاور رفت.

بعد از بیست دقیقه وقتی «گرانژ» مراجعت کرد که ژیلبرت را نزد «شون» ببرد دید که درب اطاق بسته است و پس از این که با زحمت در را گشودند دیدند اثری از ژیلبرت نیست.

«ژیلبرت» خوشوقت بود که مقتضیات جوی و فصلی برای راه‌پیمائی و بیتوته در جنگل مناسب است و او هنگام شب احتیاج به بالا پوش برای گرم کردن خود ندارد. با اینکه «ژیلبرت» در آغوش طبیعت بزرگ شده بود، باز در آن موقع که آفتاب می‌رفت در افق مغرب ناپدید شود، از انعکاس روشنائی خورشید، روی درختهای جنگل بهاری لذت می‌برد و سینه را می‌گشود که بیشتر روایح گلها و علف‌های جنگل را در ریه‌های خود جا بدهد و چون تنها بود با صدای بلند می‌گفت به راستی که «روسو» حتی دارد که طبیعت را زیبا می‌داند زیرا هیچ چیز مصفا تر و ساده تر و قشنگ تر از مناظر طبیعی نیست.

وقتی که خورشید ناپدید شد غوغای پرندگان جنگل تخفیف یافت، و پرندگان بطرف لانه‌ها و آشیانه‌ها رفتند که شب را استراحت کنند نیم ساعت دیگر، جز صدای چند پرستو که هنوز در فضای جنگل چرخ می‌خوردند و چند توکا که صدای آنها از اعماق جنگل به گوش می‌رسید صدای دیگری از مرغان شنیده نمی‌شد.

ژیلبرت هنگام فرود آمدن تاریکی نه فقط اضطراب نداشت بلکه خیلی مسرور بود که برخدعه و هوس و ظلم افراد بشر غلبه کرده و توانسته است باز آزادی خویش را بدست بیاورد.

از نداشتن غذا هم ملول نبود و می‌اندیشید که فردا هرطور شده چیزی برای تناول بدست خواهد آورد و همان بهتر که بخوابد که قوای خود را برای فردا که روز راه‌پیمائی است تجدید کند.

ژیلبرت مقداری از علف‌های خشک را که از سال گذشته در جنگل باقی مانده بود جمع کرد و دوشک نرم و کلفتی بوسیله علف‌های مزبور برای خود تهیه نمود و به آسودگی، و بدون هیچ دغدغه در آن بستر نرم خوابید و شاید آنطور که ژیلبرت در آن شب، زیر آسمان صاف و درخت‌های جنگل استراحت کرد پادشاه فرانسه نتوانست در بستر خود به راحتی بخوابد.

صدای پرندگان جنگلی که با طلوع صبح خوانندگی می‌کردند «ژیلبرت» را از خواب بیدار کرد و نظری به اطراف انداخت و دید هنوز هوا روشن نشده و فضا آبی رنگ است. این طرف و آن طرف، خرگوش‌ها با گوش‌های دراز خود دوندگی می‌کردند و یک

فصل بیست و نهم

سرگردانی در جنگل

«ژیلبرت» می‌توانست از جاده عبور کند و خود را به پاریس برساند. ولی می‌ترسید که مبادا وی را تعقیب و دستگیر کنند.

لذا ترجیح داد که از جنگل برود و قبل از همه بین خود و کوشک «لوسین» فاصله پیداازد.

مدت سه ریح ساعت چنان با سرعت رفت که در همان مدت کم نزدیک یک فرسخ راه پیمود و وقتی که مطمئن شد که از کوشک «لوسین» دور شده نظری به اطراف انداخت و تصمیم گرفت که خود را به جاده نزدیک کند و در صورت امکان از روی جاده راه‌پیمائی نماید.

اما همینکه به جاده نزدیک شد چشمش به یک قریه افتاد و دید که کالسکه‌ای که راننده و پیشخدمتهای آن لباس رسمی دارند از آن قریه خارج شد.

ما می‌دانیم که نام آن قریه «روکن کور» بود، اما «ژیلبرت» اسم قریه را نمی‌دانست و از مشاهده لباسهای رسمی ترسید و خود را از جاده دور کرد و گفت شرط عقل این است که همواره در جنگل منتهی نزدیک جاده باشم که بتوانم به تدریج به پاریس نزدیک شوم. چون هیچکس به فکر نمی‌افتد که در جنگل مرا جستجو کند و اگر بخواهند مرا دستگیر نمایند، در جاده مرا تعقیب خواهند کرد.

ولی همینکه به پاریس رسیدم دیگر کسی نخواهد توانست مرا پیدا کند زیرا پاریس بزرگتر از آن است که بتواند آدم کوچکی چون مرا در آن کشف نمایند.

چهار ساعت دیگر خود را به پاریس برسانم، و در آن شهر بزرگ، برای آدمی مثل من، که حاضریم کار بکنم، نان قحط نیست.

و همین که خیال من، از حیث کار و نان آسوده شد آنوقت شروع به تحصیل خواهم کرد، و هرروزی که بگذرد خود را دانشمندتر و کامل تر از روز قبل خواهم نمود.

«ژیلبرت» با تصمیم به اینکه خود را به پاریس برساند به راه افتاد اما به قدری جاده وجود داشت (و ژیلبرت مجبور بود از تمام آنها اجتناب کند) که نمی توانست بداند که راه او کدام است.

در جنگل های «تاورنی» ژیلبرت همه جا را می شناخت و یک روشنائی آفتاب (هنگام روز) و یک ستاره (هنگام شب) به او نشان می داد که از کدام طرف باید برود.

ولی جنگل های اطراف «ورسای» برای ژیلبرت یک دنیای تازه محسوب می گردید و نمی توانست جهات یابی و راه پیمائی کند.

پیش از ده مرتبه نیم تنه و کفش خود را کند و پای درختی گذاشت و از درخت بالا رفت و دید کاخ ورسای در طرف راست و گاهی در طرف چپ اوست و هرچه می خواست از «ورسای» دور شود به واسطه بی اطلاعی از اوضاع محلی نمی توانست و فقط آن را دور می زد.

آخرین مرتبه که از درختی بالا رفت و کاخ ورسای را در طرف چپ خود دید مصمم شد که به خط مستقیم به طرف جلو برود که شاید راه اصلی را پیماید.

بعد از قدری راه پیمائی صومعه ای از دور نمایان شد، و «ژیلبرت» از بیم آنکه مبادا مامورین «شون» در آن صومعه باشند نزدیک نگردید و باز نیم تنه و کفش های خود را

کند و از درختی بالا رفت و چشمش به رود بزرگی افتاد که مارپیچ حرکت می کرد.

روی آن رود چند قایق بود و از وضع برخورد آبهای رود به آن قایقها فهمید که رودخانه از کدام طرف حرکت می کند.

«ژیلبرت» اندیشید که این رود بزرگ ناچار رودخانه «سن» است که از پاریس می آید و طبقاً آبادی هایی که در قسمت علیای رود دیده می شود حومه پاریس است.

و قهقهه «ژیلبرت» از درخت پائین آمد و کفش ها و نیم تنه خود را پوشید ساعت صومعه هشت ضربه نواخت و معلوم شد که ساعت هشت صبح است زیرا در روزهای

وقت خزاالی از منطقه تاریک زیر درختها بیرون آمد و روی پاهای باریک و بلند خود ایستاد و قدری این موجود عجیب را که زیر درخت دراز کشیده بود (یعنی ژیلبرت - مترجم) نگریست و مآل اندیشی حیوانی او اقتضا کرد که زود فرار نماید.

«ژیلبرت» قدری بعد از بیداری دراز کشید که خوابش ببرد ولی دیگر خوابش نبرد چون لحظه به لحظه هوا روشن تر میشد، و بعلاوه «ژیلبرت» احساس می کرد که گرسنه است.

ژیلبرت از دیروز قبل از ظهر که در کاخ «ورسای» غذائی صرف کرده بود دیگر چیزی نخورد و روز قبل نخواست که با «زامور» غذا بخورد.

هر دفعه که بعد از یک شب بیتوته در جنگل، «ژیلبرت» از خواب بیدار می شد تفنگ و دبه باروت خود را در کنار خویش می دید ولی در آن روز غیر از کلاه خود، که لحاک آلود شده بود، چیزی نیافت و فکر کرد که اگر تفنگی می داشت می توانست پرندگان را شکار کند و بعد آتش بیفزود و آنها را کباب نماید.

هافل از اینکه جنگل های اطراف «ورسای» که شکارگاه فرق سلطنتی است با جنگل های «تاورنی» خیلی فرق دارد و شکار در آنها غدغن است.

هرچه بیشتر تاریکی زائل می گردید، «ژیلبرت» زیاده تر گرسنه می شد، و بادقت درختها را می نگریست که شاید بتواند توت یا آلوی جنگلی یا ریشه های مغذی را که در جنگل های «تاورنی» زیاد به دست می آمد پیدا کند.

ولی قطع نظر از اینکه هنوز فصل توت و آلوی جنگلی نبود، از آن گونه درختها، در اطراف «ورسای» وجود نداشت و تا چشم ژیلبرت کار می کرد، جز درختهای شاه بلوط و بلوط و آزاد چیزی مشاهده نمی نمود شاید اگر چند ماه زودتر از آن تاریخ «ژیلبرت» از آن حدود می گذشت می توانست از شاه بلوط های لذیذ که یک غذای کافی محسوب می شود استفاده کند ولی در فصل بهار شاه بلوط بدست نمی آید و تازه هر درخت شاه بلوطی میوه لذیذ نمی دهد و به دست آوردن این میوه شرائطی دارد که از آن جمله پیوند زدن است.

«ژیلبرت» وقتی از بدست آوردن میوه های جنگلی ناامید شد به خود گفت از اینجا تا پاریس، بیش از سه چهار فرسخ و حداکثر پنج فرسخ راه نیست و من می توانم سه یا

در وسط میدان، برکه آبی به رنگ حنائی (لابد به مناسبت گیاههای آن) به نظر ژیلبرت رسید و مشاهده نمود که اطراف برکه نیزار کوچکی بوجود آمده است.

ولی چیزی که بیش از برکه و نیزار و خیابانهای جنگل توجه «ژیلبرت» را جلب نمود یک تنه درخت و بالاخص مردی بود که روی آن نشسته بود.

آن مرد تقریباً سالخورده به شمار می آمد و قیافه اش مطبوع به نظر می رسید و ردنکونی از پارچه پشمی خرمائی رنگ و خشن در برداشت. شلوارش نیز از همان پارچه بود.

ژیلبرت دید جوراب ساقه بلند آن مرد که تا زیر زانوی او را می پوشاند سفیدرنگ و نخی است و جلیقه او سیاه می باشد اما راه راه سفید دارد.

عصائی از یک چوب خرمائی رنگ که سرش گره بزرگی دارد در وسط دو پا گرفته و انتهای عصای او را بیل کوچکی تشکیل می دهد که طول و عرض آن سه بند انگشت است.

کنار آن مرد، و روی زمین، جعبه ای سبزرنگ توجه ژیلبرت را جلب نمود، و مقداری گیاه در آن جعبه وجود داشت که ظاهراً از جنگل چیده بودند.

ژیلبرت دید که آن مرد، یک قطعه بزرگ نان، که شاید یک نان درست باشد به دست گرفته و گاهی قدری از آن را در دهان می گذارد، و زمانی مقداری از نان را بطرف پرندگانی که در نزدیکی او بال می زنند و خوانندگی می کنند می اندازد و همین که ذرات نان، به زمین می افتد پرندگان هجوم می آورند و ذرات نان را برمی چینند و بعد با خوانندگی به گودالی که مجاور پیرمرد است می روند و گویا می ترسند که مبادا آنمرد بعد از دادن طعمه آنها را دستگیر کند یا آسیبی به آنها برساند.

ژیلبرت از قیافه و وضع آن پیرمرد خوشش آمد و گفت این است کسی که من باید از او نان بگیرم و بعد کلاه خود را از سر برداشت و نزدیک شد.

بهار، صبح زود طلوع می کند و بعد از آن همه راه که ژیلبرت پیموده بود تازه فهمید که تا ظهر چهار ساعت دیگر وقت باقی است.

اما گرسنگی فشار می آورد و ژیلبرت به خود می گفت لابد در این جنگل کارگرانی هستند که صبح بر سر کار خود می روند و بالطبع هریک از آنها نانی برای غذای خویش برمی دارند و من اگر به آنها برسم می گویم (برادر یا برادران تمام افراد بشر مساوی هستند و همه باید بهم کمک کنند شما سیر هستید و من گرسنه و نانی که شما دارید نه فقط برای غذای روز بلکه برای غذای شب شما کافی است نصفی از نان خود را به من بدهید که به وظیفه نوع دوستی خود عمل کرده باشید).

در حالیکه «ژیلبرت» در فکر نان بود با صدای بلند حرف می زد و افکار فیلسوفانه خویش را بر زبان می آورد و می گفت همه چیز که در جهان هست تعلق به تمام افراد بشر دارد و هیچ یک از افراد انسان نمی تواند مدعی شود هوایی که باعث حیات نبات و جانوران است مال اوست و نیز نمی تواند ادعا کند زمینی که گندم و ذرت و انواع میوه ها را می پروراند به او تعلق دارد! زمین و هوا و آب و آفتاب متعلق به خداست که آن را بطور مساوی در دسترس تمام افراد بشر گذاشته و این افراد انسان هستند که به یکدیگر ظلم می کنند و مقادیر مهمی از زمین و جنگل و آب را غصب می نمایند و نمی گذارند دیگران از آن بهره مند گردند.

در قبال این ظلم تکلیف ما چیست؟ تکلیف ما این است که از طبیعت یعنی از قوانین طبیعی پیروی کنیم.

در طبیعت وقتی که جانوری گرسنه است به زور طعمه خود را از دیگران می گیرد ما هم باید به کسی که بیش از میزان احتیاج نان دارد بگوئیم که نصف از نان خود را به من بده و اگر نداد به زور از او بگیریم مگر اینکه بگوئیم که نصفی دیگر از نان من، سهم زن و اطفالم می باشد یا اینکه مثل درندگان در طبیعت بگوئیم (من چون از تو قوی تر هستم تمام این نان را می خورم بدون اینکه چیزی به تو بدهم).

در حالیکه ژیلبرت، در فکر نان و افکار فلسفی بود، وارد خیابانی در جنگل شد و دید که خیابان مزبور، به میدانی متصل می شود که از آن میدان چند خیابان دیگر، به اطراف جنگل می رود.

با آن که اینجا یک جنگل خلوت است، من شخصی را می‌شناسم که برای دریافت نان از این پرندگان مستحق تر می‌باشد.

پیرمرد نظری به «ژیلبرت» انداخت و گفت آه، آیا این شخص شما هستید و آیا گرسنه می‌باشید؟ و بعد قطعه نان را از روی تنه درخت برداشت و بطرف ژیلبرت دراز کرد ولی قبل از اینکه به او بدهد مثل اینکه دوچار تردید گردید.

زیرا «ژیلبرت» به یک گدای گرسنه شباهت نداشت و گرچه لباس او خوب نبود اما یک لباس عادی به شمار می‌آمد و از آن گذشته، روز قبل، در کاخ ورسای، ژیلبرت از بقیچه خود پیراهن سفید و تمیزی بیرون آورد و پوشید.

و گرچه بیتوته در جنگل، قدری آن پیراهن را لکه دار کرد اما رویه‌رفته، سفید بود، بالاخص دستهای سفید و لطیف «ژیلبرت» با دست خشن گدایان تفاوت داشت.

این بود که پیرمرد مردد گردید و فکر کرد شاید آن پسر او را مسخره می‌کند و یا قصد دیگری دارد و «ژیلبرت» که به علت تردید آن مرد پی برد گفت آقا، انسان، در هروضع و لباس که باشد اگر بیست و چهار ساعت غذا نخورد گرسنه است. و احتیاج به نان دارد.

لحن صادقانه و رنگ پریده «ژیلبرت» به پیرمرد ثابت کرد که راست می‌گوید و برتردید غلبه نمود. و نصفی از آن نان را به او داد و ژیلبرت بعد از اظهار تشکر نان را نصف نمود و نصف آن را روی تنه درخت، در کنار پیرمرد نهاد و بعد روی علف‌ها نشست و به خوردن مشغول گردید.

هنگامی که «ژیلبرت» نان می‌خورد پیرمرد با دقت متوجه پسر جوان بود اما اینطور نشان می‌داد که متوجه او نیست و گیاههای خود را که چیده و در جعبه گذاشته بود از مد نظر می‌گذراند.

«ژیلبرت» وقتی که نان خود را خورد بطرف «برکه» رفت که آب بیاشامد ولی پیرمرد بانگ برآورد که از این آب نخورید زیرا این آب پر از گیاهان فاسدشده سال گذشته و تخم‌های قورباغه است و شما را مریض خواهد نمود. بیاید من در اینجا مقداری کمپوت آلبالو دارم و چند دانه از این آلبالوها شما را از تشنگی بیرون می‌آورد.

«ژیلبرت» گفت می‌ترسم که باعث تصدیع شوم و از مساعدت شما سوء استفاده کنم

فصل سیام

آقای «ژاک»

مرد سالخورده به محض اینکه احساس کرد که تنها نیست دکمه ردنکوت خود را انداخت و «ژیلبرت» به او نزدیک شد و دهان خود را باز کرد که بگوید قدری از نان خود را به من بدهید ولی متوجه شد که این تقاضا به منزله تکیه تلقی خواهد گردید نه گرفتن یک حق مشروع.

مرد سالخورده که دید آن پسر خجالت می‌کشد حرف بزند نان بزرگ خود را روی تنه درخت گذاشت و باتبسم گفت دوست من، آیا با من کاری داشتید و چیزی می‌خواستید بگوئید؟

«ژیلبرت» گفت بلی آقا. پیرمرد گفت چه می‌خواستید بگوئید؟ ژیلبرت گفت خواستم بگویم که شما چرا نان خود را به طرف پرندگان می‌اندازید در صورتی که می‌دانید خداوند به آنها روزی می‌دهد و احتیاجی به نان شما ندارند.

پیرمرد گفت درست است که خداوند به پرندگان روزی می‌دهد، ولی یکی از وسائل ارتزاق، دست انسان است و خداوند به وسیله انسان نیز به مرغان روزی می‌رساند و اگر منظور شما این است که این عمل مرا، مورد سرزنش قرار بدهید بدانید که در اشتباه هستید، زیرا هرگز قطعات نانی که در یک جنگل خلوت، یا در کوچه‌های یک شهر پرجمعیت، به زمین انداخته می‌شود به هدر نمی‌رود، چون در جنگل خلوت، پرندگان آن نان را خواهند خورد و در شهر پرجمعیت فقراء از آن نان استفاده خواهند کرد.

«ژیلبرت» که از صدای ملایم و عاطفه پاک آن مرد به جرات درآمده بود، گفت آقا،

پیرمرد گفت به هیچ وجه و بعد یک قوطی کمپوت از کنار گیاهانی که در جعبه گذاشته بود بیرون آورد و چند آبلالو را در دست «ژیلبرت» ریخت و ژیلبرت بخوردن آبلالوها مشغول گردید و پیرمرد گفت آقا گویا از راهی دور می آید «ژیلبرت» گفت آقا من از «ورسای» می آیم.

مرد سالخورده گفت که «ورسای» شهر ثروتمندان است و انسان نباید در این شهر گرسنه بماند مگر اینکه خیلی فقیر باشد و یا اینکه خیلی عزت نفس داشته باشد.

پیرمرد که همچنان بادقت «ژیلبرت» را می نگرست به تصور اینکه وی در جایی خدمت می کرده گفت آیا شما با مخدوم خود نزاع کردید و قهر نمودید؟ ژیلبرت گفت آقا من مخدوم و آقا ندارم.

پیرمرد گفت شاید در موسسه و جایی کار می کردید و با مافوق خود نزاع نمودید؟ ژیلبرت گفت آقا من مافوق ندارم، مرد سالخورده گفت آیا می دانید که این جواب شما با حقیقت وفق نمی دهد.

«ژیلبرت» گفت با این وصف من حقیقت را به شما گفتم و مافوق ندارم. مرد سالخورده گفت ای جوان این نکته را بدانید ما تا وقتی که زنده هستیم دارای مافوق می باشیم و بنابراین اگر کسی بگوید که مافوق ندارد ناشی از غرور اوست، ژیلبرت گفت چطور؟

پیرمرد گفت تا وقتی که ما زنده هستیم اعم از اینکه جوان یا پیر باشیم قوه ای مافوق ما هست که ما خواه ناخواه از آن اطاعت می کنیم متها گاهی این قوه را افراد تشکیل می دهند و گاهی اصول و عقاید و بسا اتفاق می افتد که قدرت عقاید و اصول نسبت به ما بیش از قدرت افراد است.

«ژیلبرت» گفت در این صورت من تصدیق می کنم که مافوق من اصل و عقیده است و تصور می نمایم هر فرد آزاده ای می تواند بدون خجالت بگوید که فلان عقیده پیشوا و راهنمای من می باشد.

پیرمرد گفت اصول و عقیده شما چیست؟... زیرا آنطور که من می بینم عمر شما هنوز به مرحله ای نرسیده که دارای پر نسب و اصلی باشید؟

«ژیلبرت» گفت پر نسب و اصل من این است که تمام افراد بشر برادرند، و هر فردی

که بوجود می آید، به همان جهت که بوجود آمده، باید وظیفه ای را نسبت به سایر افراد انجام بدهد و این وظیفه عبارت از این است که حق دیگران را بشناسد و از آنها انتظار داشته باشد که حق او را بشناسند و برای دیگران در حدود ارزش آنها قائل به شخصیت شود و از آنها بخواهد که شخصیت وی را (بشرط این که درباره آن غلو نکند) بشناسند و همواره بکوشد که چیزی برخلاف عدل و شرافت از او سر نزنند و تا وقتی که برخلاف عدل و شرافت، عملی از او سر نزده، حقوق حیاتی او که بزرگتر از همه آزادی است در جامعه محترم بماند.

پیرمرد گفت از صحبت های شما پیداست که جوانی تحصیل کرده هستید؟ «ژیلبرت» گفت آقا من هیچگونه تحصیلاتی ندارم و فقط توانسته ام که دو کتاب «ميثاق اجتماع» و (بحث راجع به عدم تساوی شرائط زندگی افراد) را بخوانم و تمام چیزهایی که می گویم از این دو کتاب است و تمام افکار فلسفی من بر محور این دو کتاب دور می زند.

از شنیدن نام این دو کتاب برقی از چشمهای پیرمرد درخشید و برای اینکه «ژیلبرت» به تغییر حال او پی نبرد قدری خود را با گیاهانی که در جعبه بود مشغول کرد و گفت:

- پس پر نسب و عقیده شما همین هاست؟

این گفته طوری ادا شد که معنی سرزنش از آن به ذهن «ژیلبرت» رسید و گفت:

- اگر شما این پر نسب را نمی پسندید مختار هستید ولی ژان ژاک روسو اینطور فکر می کند.

از شنیدن نام ژان ژاک روسو تغییر حال پیرمرد زیادتر شد و باز خود را با گیاهان مشغول کرد و آنگاه گفت آیا شما این نظرات را خوب فهمیده اید؟

«ژیلبرت» از این حرف که صحت فهم او را رد می کرد خوشش نیامد و گفت آقا من تصور می کنم که زبان فرانسوی را خوب می فهمم بخصوص وقتی که به قلم «ژان ژاک روسو» نوشته شده باشد. زیرا او خیلی روان نویسنده می کند و از به کار بردن کلمات و اصطلاحات نامانوس خودداری می نماید.

مرد سالخورده تبسمی کرد و گفت منظور من چیز دیگری بود و راجع به مفهوم صوری این نظرات نمی خواستم چیزی بگویم، منظورم این بود که آیا مطالعات فلسفی شما، به قدری هست که بتوانید بروح سیستم اقتصادی... این شخص... پی ببرید؟

«ژیلبرت» گفت: سیستم اقتصادی «روسو» را می‌گویند... حقیقت این است که درست از مفهوم سیستم اقتصادی سر در نمی‌آورم و اعتراف می‌کنم که هرگز در مدرسه درس فلسفه نخوانده‌ام اما در بین کتابهایی که به دستم رسیده و من توانستم آنها را بخوانم کتاب «ميثاق اجتماع» تألیف «روسو» به نظر من مفیدتر و عالی‌تر آمد.

پیرمرد گفت آقا این کتاب به درد یک جوان به سن شما نمی‌خورد در این عمر، شما باید گل‌های خوشبو را استشمام کنید نه گل بدبوئی مانند کتاب «ميثاق اجتماع»... و آن کتاب را کسانی باید بخوانند که عمر آنها پیش از شما باشد.

«ژیلبرت» گفت آقا من موجود بدبختی بوده‌ام، و بدبختی انسان را زودتر به سن کهولت می‌رساند و روحیه و طرز فکر او را سریع‌تر پیر می‌کند.

پیرمرد با شنیدن این سخن آهی کشید و سکوت کرد. چند لحظه سکوت برقرار گردید و بعد پیرمرد گفت شما که می‌گوئید کتابهای «روسو» را خوانده‌اید آیا خود او را می‌شناسید؟

«ژیلبرت» گفت متأسفانه نه آقا. پیرمرد سر را تکان داد و گفت «روسو» مرد بدبختی است. «ژیلبرت» گفت محال است که چنین مردی بدبخت باشد. پیرمرد گفت باور کنید که درست می‌گویم. «ژیلبرت» گفت باور کردن حرف شما برای من خیلی مشکل است چگونه می‌توان قبول کرد مردی مانند «روسو» که تمام عمر خود را وقف خدمت به جامعه بشری کرده و می‌خواسته است نوع بشر را نیک بخت کند بدبخت باشد.

پیرمرد تبسم تلخی کرد و گفت آقا حالا فهمیدم که واقعاً شما او را نمی‌شناسید و آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت حال قدری راجع به خود شما صحبت کنیم. «ژیلبرت» گفت آقا، من دوست می‌داشتم که این صحبت ادامه پیدا می‌کرد، زیرا من قابل این لیستم که راجع به من صحبت بشود و چیزی ندارم که در خصوص خود به شما بگویم.

پیرمرد گفت شاید چون مرا نمی‌شناسید نمی‌خواهید که راجع به خودتان با یک اجنبی صحبت کنید و می‌ترسید؟

«ژیلبرت» گفت آقا، برای چه بترسم؟ بدبختی من امروز به درجه‌ای رسیده که از هیچ چیز وحشت ندارم زیرا کسی نمی‌تواند مرا از این بدبختی تر کند. آیا فراموش کرده‌اید که

با چه وضعی به شما برخورد کردم.

پیرمرد گفت کجا می‌خواستید بروید؟ «ژیلبرت» گفت می‌خواستم به پاریس بروم آیا شما پاریسی هستید؟ پیرمرد گفت بلی و نه. «ژیلبرت» گفت کدام یک از این دو جواب درست است.

مرد سالخورده گفت من نمی‌خواهم دروغ بگویم و به همین جهت گفتم بلی و نه. چون اگر مقصود شما از پاریسی، کسی است که مدتی مدید در پاریس سکونت دارد، آری من پاریسی هستم ولی اگر مقصودتان کسی است که در پاریس متولد شده من پاریسی به شمار نمی‌آیم... ولی چرا از من پرسیدید که آیا پاریسی هستم یا نه؟

«ژیلبرت» گفت می‌خواستم بگویم اگر شما پاریسی هستید لابد آقای «ژان ژاک روسو» را دیده‌اید؟

پیرمرد گفت بلی... گاهی او را دیده‌ام. «ژیلبرت» گفت لابد وقتی که در خیابانهای پاریس راه می‌رود مردم برای او هلله می‌کنند و او را با انگشت نشان می‌دهند و می‌گویند این است خدمتگذار و نجات دهنده بشر!

پیرمرد گفت برعکس... وقتی که در خیابانهای پاریس حرکت می‌کند بچه‌ها به تحریک والدین خود بطرف او سنگ می‌اندازند.

ژیلبرت، با تأثر زیاد گفت آه... و بعد پرسید آیا این مرد اقلأً با بضاعت و ثروتمند هست؟ پیرمرد گفت همینطور که یکساعت قبل شما در فکر بودید چگونه شکم خود را سیر کنید بعضی از روزها، او هم فکر می‌کند که با چه وسیله ناهار خود را فراهم نماید. «ژیلبرت» گفت به فرض اینکه فقیر باشد باز بانفوذ و باقدرت و محترم است؟ پیرمرد گفت بعضی از اشخاص که او را می‌شناسند قدری او را محترم می‌شمارند ولی هرشب که می‌خواهد بيمناک است که مبادا شب دیگر را در زندان باستیل بسر ببرد.

«ژیلبرت» گفت و لابد این مرد بزرگ که اینهمه از مردم حق‌ناشناسی دیده کینه جامعه را بدل گرفته است؟ پیرمرد گفت او نه نسبت به مردم کینه دارد و نه محبت آنها را به دل گرفته و مایل است که تا می‌تواند از مردم کناره‌گیری کند.

«ژیلبرت» گفت من تعجب می‌کنم چگونه ممکن است مردم با انسان بد رفتاری بکنند و انسان کینه آنها را بدل بگیرد.

پیرمرد گفت برای اینکه «روسو» مردی آزاده است و به اتکای آزادگی می‌تواند از مردم بی‌نیاز باشد و چون از مردم بی‌نیاز است زیرا دنبال زخارف دنیوی نمی‌رود که به مردم احتیاج داشته باشد لذا کینه کسی را هم بردل نمی‌گیرد. زیرا کینه‌توزی ناشی از ضعف و احتیاج می‌باشد.

«ژیلبرت» گفت من کاملاً فهمیدم که شما چه گفتید و به همین جهت است که من می‌خواهم همواره آزاد باشم گو اینکه راجع به تعریف آزادی بعضی باهم اختلاف دارند.

پیرمرد گفت بطوریکه «روسو» می‌گوید آزادی این نیست که شما هرکاری را که خواستید بکنید. بلکه آزادی، این است که اگر تمام سلاطین دنیا جمع بشوند نتوانند شما را وادار به انجام کاری بکنند که مطابق میل شما نیست.

از شنیدن این حرف «ژیلبرت» نیم‌خیز کرد و گفت آفرین، ولی من این موضوع را در کتاب میثاق اجتماع نخواندم.

پیرمرد گفت این موضوع در کتاب جدید روسو موسوم به (تفکرات مردی که تنها گردش می‌کند) نوشته شده است.

«ژیلبرت» گفت آقا، تصور می‌کنم من و شما راجع به یک موضوع متفق‌العقیده هستیم.

پیرمرد گفت دوست من، راجع به خودتان صحبت کنید نه راجع به من زیرا شما در سنی هستید که انسان زود شیفته احلام می‌شود^۱ و زود فریب مردم را می‌خورد.

«ژیلبرت» گفت آقا، انسان ممکن است که فریب اشیاء را بخورد و مثلاً از نقش و نگاری خوشش بیاید و تصور کند چیزی که آن نقش را دارد، چیز با قیمتی است در صورتی که آن شیئی، هیچ قیمت ندارد ولی هرگز راجع به افراد و اشخاص اشتباه نخواهد

۱. خوانندگانی که می‌خواهند مشغول باشند و هم مطلب مفیدی بخوانند «زیرا مشغول شدن با خواندن مطلب مفید منافات ندارد» این فصل را با دقت بیشتری مطالعه بفرمایند زیرا بطوری که بعد خواهد آمد، این پیرمرد، شخص بزرگی است و «الکساندر دوما» با معرفی و شناساندن این پیرمرد حق برگردن ما دارد چون اگر ده جلد کتاب تاریخی راجع به این مرد سالخورده می‌خواندیم نمی‌توانستیم این‌طور که در این کتاب او را می‌شناسیم، بشناسیم.

کرد.

پیرمرد آهی کشید و گفت آه ای جوانی. آه ای جوانی. و بعد گفت آقا، چون شما جوان هستید نمی‌دانید که انسان مخصوصاً راجع به اشخاص اشتباه می‌کند و در جهان هیچ چیز نیست که به اندازه افراد قابل تغییر فکر و قیافه باشد، این موضوع را بخاطر داشته باشید تا وقتی که بزرگ شدید بدانید که چگونه انسان، فریب اشخاص خوش ظاهر و عوام فریب و ظاهرالصلاح را می‌خورد، «روسو» هم یکی از همین افراد بشر محسوب می‌شود و البته تصدیق می‌کنم که قدری از افراد عادی بهتر می‌باشد ولی او نیز دارای نواقص و معایب است.

«ژیلبرت» سر را طوری تکان می‌داد که این حرف را قبول ندارد و پیرمرد گفت این موضوع را کنار بگذاریم و راجع به موضوع شما صحبت کنیم. شما می‌گفتید که از «ورسای» خارج شده‌اید آیا اینطور نیست؟

«ژیلبرت» گفت بلی آقا، و علت خروج من از آنجا این بود که نخواستم در دوره جوانی وسیله تفریح اشراف ثروتمند و بیکار و بلهوس باشم و فکر کردم که عمر جوانی خود را باید صرف کاری کنم که موجب ترقی من شود و هم حیثیت بشری من محفوظ بماند.

پیرمرد گفت بسیار خوب. ولی آیا برای ترقی و پیشرفت خودتان نقشه‌ای هم دارید؟ ژیلبرت گفت من خیال دارم که طبیب شوم.

پیرمرد گفت طبابت حرفه خوبی است، و در آن حرفه، اختیار زندگی در دست خود اوست، زیرا هم ممکن است یکی از خدمتگزاران بزرگ جامعه بشری؛ و هواخواه علم باشد و عمر خود را صرف توسعه معلومات بشر نماید و هم می‌تواند به وسیله شارلاتانی و ظاهرسازی ثروت عظیم کسب کند، بدون اینکه چیزی بداند و خدمتی به مردم بنماید.

«ژیلبرت» گفت ولی برای تحصیل طبابت باید خیلی پول خرج کرد. آیا اینطور نیست؟ پیرمرد گفت البته تحصیل علم طب خرج دارد ولی نه خیلی زیاد. «ژیلبرت» گفت: - من اطلاع دارم که «ژان ژاک روسو» بدون اینکه چیزی مایه بگذارد توانست تحصیل کند.

پیرمرد گفت این چه حرفی است که می‌زنید؟ او برای این که معلومات کمی تحصیل

می ماند و اگر در چند فن ابراز شخصیت بکند بطور حتم اطلاعات او در آن فنون سطحی است.

«ژیلبرت» گفت از این قرار شما «روسو» را مردی سطحی می دانید؟ پیرمرد گفت بلی و فقط ممکن است کمتر از دیگران سطحی باشد.

«ژیلبرت» گفت بسیاری از اشخاص آرزومند هستند که معلومات و اطلاعات سطحی آنها به اندازه «روسو» باشد.

پیرمرد گفت آیا منظور شما از این حرف من هستم؟
«ژیلبرت» گفت نه آقا! خدا نخواهد که منظور من شما باشید و می خواهم بگویم که از صحبت شما خیلی استفاده می کنم.

پیرمرد گفت کجای صحبت من برای شما قابل استفاده است. زیرا من تصور نمی کنم که شما برای قدری نان و چند دانه آلبالو بخواهید به من تملق بگوئید؟

«ژیلبرت» گفت حق با شماست و من برای تحصیل یک امپراطوری هم به کسی تملق نمی گویم و استفاده ای که از صحبت شما می کنم این است که برای اولین مرتبه شخصی که با من حرف می زند مرا یک مرد بالغ به شمار می آورد و طوری با من صحبت می کند که به رشد من وقوف دارد یعنی مرا یک کودک به شمار نمی آورد.

پیرمرد گفت از وضع شما پیداست که معلومات شما بیش از آن است که اظهار می کنید.

«ژیلبرت» گفت آقا! من بطوری که گفتیم معلوماتی ندارم و فقط مقداری کتاب خوانده ام و در انتخاب کتاب هم اختیاری از خود نداشتم و هرچه بدستم می آمد می خواندم و گاهی مطالب کتابها را نمی فهمیدم ولی آقا من فکر می کنم که مبادا سبب تصدیق شما باشم زیرا شما مشغول جمع آوری انواع گیاهها هستید و از آن گذشته اگر صحبت شما برای من قابل استفاده باشد، صحبت من برای شما فایده ای ندارد.

پسر جوان این را گفت و حرکتی کرد که برود. ولی پیرمرد گفت شما مصدع من نیستید و گیاههایی که من می خواستم جمع آوری کنم تقریباً جمع آوری شده و فقط قدری خزه لازم دارم و چون گفته بودند در این حدود خزه های برگ دار خوبی یافت می شود لذا آمدم که چند بوته خزه برگ دار به دست بیاورم.

کند تمام عمر جوانی خود را روی مطالعه و تحصیل گذاشت.

«ژیلبرت» با لحنی آمیخته به سرزنش گفت: آیا گفتید که معلومات «روسو» کم است. مرد سالخورده گفت بلی. و اگر قبول ندارید از خود او پرسید و یا از کسانی که او را می شناسند سؤال کنید.

«ژیلبرت» گفت من «روسو» را دانشمندی بزرگ می دانم زیرا او لا او یک موسیقی دان است.

مرد سالخورده گفت هرکس که آهنگی می سازد موسیقی دان نیست، و هرکس که اوپرا را از وی را نمایش می دهند مصنف موسیقی به شمار نمی آید و برای احراز این عنوان باید هنر داشت.

«ژیلبرت» گفت ثانیاً او یک نبات شناس است و من که یکی از رساله های او را راجع به گیاه شناسی خوانده ام از وسعت معلومات او در این علم حیرت کردم.

مرد سالخورده تبسم کرد و گفت: بسیاری از اشخاص که خیال می کنند نبات شناس هستند با روستائیان صحراگردی که برای به دست آوردن سبزی های صحرایی در جنگل ها و مزارع می گردند فرق ندارند.

«ژیلبرت» گفت ثالثاً «روسو» زبان لاتینی را می داند و من در یکی از روزنامه ها خواندم که او کتاب «ناسیت» را ترجمه کرده است.^۱

پیرمرد گفت او، در یک موقع، از روی غرور؛ درصدد افتاد یکی از کتابهای «ناسیت» را ترجمه کند ولی بعد متوجه شد کار دشواری را که پیش از میزان توانایی او نیست پیش گرفته و معلومات او در زبان لاتینی به اندازه ای نیست که بتواند آن کار را به اتمام برساند. به همین جهت فقط یک جلد از آن کتاب را ترجمه کرد و ناتوانی خود را در دیباچه آن کتاب نیز ذکر کرده است، بنابراین بدانید که «روسو» به خلاف آنچه شما تصور کرده اید ذوالفنون نیست و اصلاً هیچ کس نمی تواند در چند علم و فن بصیرت و اجتهاد داشته باشد زیرا انسان وقتی دنبال یک علم یا فن رفت از فنون و علوم دیگر باز

۱. «ناسیت» یکی از مورخین بزرگ روم قدیم بود که تمام کتابهای خود را به زبان لاتینی نوشته و تواریخ گرانها از خود به یادگار گذاشته و مخصوصاً تواریخ او مربوط به اروپا و نژاد آلمانی خیلی جالب توجه است.
مترجم

ژیلبرت گفت آنچه شما می‌خواهید در همین نزدیکی است و من قبل از اینکه اینجا بیایم دیدم.

پیرمرد گفت از کجا می‌دانید که آن خزانه برگ‌دار بود؟ «ژیلبرت» گفت من در جنگل بزرگ شده‌ام و به علاوه دختر شخصی که من در خانه آنها بزرگ شدم به گیاه‌شناسی علاقه داشت و یک مجموعه از گیاهان ترتیب داده بود که اسم هر یک از آنها را بالای آنها می‌نوشت و به این ترتیب من اسم قسمتی از گیاهها را یاد گرفتم.

پیرمرد گفت آیا خود شما هم به گیاه‌شناسی علاقه دارید؟

ژیلبرت گفت بلی آقا، وقتی که «نیکول»، (نیکول اسم خدمتکار آن دختر جوان بود) به من می‌گفت که خانم او موسوم به «آندره» در جستجوی گیاهی مخصوص می‌باشد و هنوز پیدا نکرده من به نیکول می‌گفتم که از خود آندره تقاضا کند که نقش آن گیاه را روی یک قطعه کاغذ بکشد بدون اینکه «آندره» بفهمد که من این تقاضا را کرده‌ام و او هم بوسیله قلم یا مداد نقش آنرا می‌کشید و به «نیکول» می‌داد و «نیکول» برای من می‌آورد و من گیاه را پیدا می‌کردم و به وسیله یک بیلچه با خاک آن را می‌کندم و شبانه در نزدیکی خانه می‌کاشتم.

روز بعد، یا چند روز بعد که «آندره» مشغول گردش بود ناگهان بانگ شعفی بر می‌آورد و می‌گفت خدایا، گیاهی که من آن همه در جستجوی آن بودم اینجا است.

پیرمرد با دقت بیشتری پسر جوان را نگرست و معلوم بود که توجه زیادتری نسبت به او پیدا کرده است و سپس گفت: اگر شما به گیاه‌شناسی علاقه‌مند هستید می‌توانید امیدوار باشید که زودتر در طب پیشرفت نمائید زیرا دو ثلث از علم طب مربوط به استنباط خاصیت گیاهان است و خداوند هیچ گیاهی را بدون خاصیت نیافریده و اگر ما برای بعضی از گیاهان قائل به ارزش نیستیم برای این است که هنوز به فایده آن پی نبرده‌ایم.

ژیلبرت گفت لابد در پاریس مدارسی برای تحصیل طب وجود دارد؟

پیرمرد گفت بلی و بعضی از آنها مثل مدرسه جراحی که تأسیس آن یکی از افتخارات این عصر می‌باشد مجالی است.

ژیلبرت گفت من والدینی ندارم و کسی به من مقرری نخواهد داد ولی به وسیله کار

معاش خود را تأمین خواهم کرد.

پیرمرد گفت در ضمن تحصیل معاش یک حرفه دستی را هم یاد بگیرید و لابد در کتابهای «روسو» خوانده‌اید که هر کس باید دارای یک حرفه دستی باشد.

«ژیلبرت» گفت من کتاب «امیل» از آثار «روسو» را خوانده‌ام و گویا این موضوع در کتاب «امیل» نوشته شده است.

پیرمرد گفت بلی. ژیلبرت گفت این موضوع را از «بارون دوتاورنی» یعنی شخصی که من در منزل او بزرگ شدم شنیدم و او نظریه روسو را مسخره می‌کرد و می‌گفت هرگز مایل نیست که پسرش یک حرفه دستی را یاد بگیرد.

مرد سالخورده گفت پس چه حرفه‌ای را به او می‌آموزد و یا آموخت؟

ژیلبرت گفت او را افسر ارتش کرد.

پیرمرد تبسمی کرد و گفت تمام اشراف شبیه بهم هستند و به جای اینکه حرفه‌ای به فرزندان خود بیاموزند که تأمین حیات نمایند، شغلی به آنها می‌آموزند که سبب مرگ و قتل می‌شود ولی به محض اینکه انقلابی شد و رژیم حکومت عوض گردید افسرانی که مورد قبول رژیم جدید نیستند باید به خارج بروند و در آنجا برای تأمین معاش شمشیر و چکمه و مهمیز خود را بفروشند ولی شما چون فرزند اشراف نیستید می‌توانید که حرفه‌ای را یاد بگیرید.

ژیلبرت گفت آقا با اینکه من حرف شما را تصدیق می‌کنم معذرت از کارهایی که مستلزم حرکات عنیف اعضای بدن است بدم می‌آید.

پیرمرد گفت از اینقرار شما جوانی تنبل هستید؟ ژیلبرت گفت نه آقا من تنبل نیستم ولی کارهای جسمانی را دوست نمی‌دارم لیکن اگر مقداری کتاب به من بدهید و یک اطاق تحریر خلوت و نیمه‌روشن را در اختیار من بگذارید روزها و شبها می‌توانم کار بکنم بدون اینکه احساس خستگی نمایم.

پیرمرد نظری به دستهای سفید و لطیف ژیلبرت انداخت و گفت اگر انسان بتواند به جای حرفه دستی، حرفه فکری خوبی بیاموزد؛ ممکن است خیلی برای او فایده داشته باشد ولی بشرط اینکه بداند چه می‌خواهد، و چه حرفه فکری را که دارای سودمادی است انتخاب کند. خوب... اگر شما تحصیلات ~~عالیه~~ ندارید لابد به دبستان رفته‌اید؟

ژیلبرت گفت نه آقا من به دبستان نرفته‌ام ولی می‌توانم بخوانم و بنویسم و خواندن را اول مادرم به من آموخت، مادرم چون دید که من طفلی نحیف هستم می‌گفت این پسر هرگز نخواهد توانست کارگر بشود و کارهای دستی را که محتاج قوت بدن و زور بازو است انجام بدهد و به همین جهت می‌کوشید که من با سواد بشوم و هر وقت که من مایل به خواندن نبودم می‌گفت ژیلبرت، سعی کن که با سواد و دانشمند بشوی زیرا مجبور نخواهی شد که در جنگل، هیزم‌ها را بشکنی و ارا به‌ها را برانی، و سنگ‌ها را به وسیله کلنگ و دیلم بشکافی، ولی همینکه من توانستم چیزهایی را بخوانم مادرم فوت کرد بدون اینکه بتوانم چیزی بنویسم.

پیرمرد گفت پس چه کسی به شما نوشتن آموخت؟ ژیلبرت گفت خود من!

مرد سالخورده حیرت زده گفت چطور؟ آیا خود شما به خودتان نوشتن آموختید!

ژیلبرت گفت بلی من چوبی را نیز می‌کردم و مقداری شن نرم را مقابل خود پهن می‌نمودم و کتابی را مقابل خود می‌گذاشتم و به تقلید حروف کتاب، روی آن شن با چوب می‌نوشتم. مدت دو سال کار من نوشتن خطوط چاپی کتاب بود و اطلاع نداشتم که غیر از حروف چاپی کتاب، حروفی دیگر هم هست که برای تحریر به وسیله دست بکار می‌رود.

تا اینکه روزی از مادموازل آندره که در صومعه می‌زیست نامه‌ای به عنوان پدرش رسید و موزع پست نامه را به من داد و گفت باید به دست آقای بارون دوتاورنی برسد. من هرچه نظر به عنوان نامه انداختم نتوانستم آنرا بخوانم و از موزع پست پرسیدم اینجا چه نوشته است؟ و او گفت روی پاکت اینطور نوشته‌اند:

«کاخ تاورنی، آقای بارون «دوتاورنی - مزون روژ» دریافت نماید»

وقتی که کاخ را به بارون دادم آن را گشود و پاکت آنرا دور انداخت و من آن پاکت را مانند یک شیئی گرانبها نگاه داشتم و اول حروف کلمات مزبور را نوشتم و مقابل هر یک از آنها، حرفی از حروف چاپی نهادم و دیدم که تمام حروف الفباء به استثنای دوتاوی آنها «البته در متن فرانسوی عنوان پاکت - مترجم» در عنوان نامه هست.

آنوقت شروع به نوشتن عنوان نامه کردم و در طی مدت یک ماه، نزدیک به پنجاهار مرتبه این عنوان را نوشتم تا اینکه دستم به نوشتن حروف تحریری آشنا شد.

بعد شروع کردم که یکی از کتابها را که می‌خواندم با حروف تحریری روی شن بنویسم و تمام کتاب را با حروف تحریری روی شن نوشتم و امروز می‌توانم به آسانی هرچه را که بخوانم بنویسم و چون سواد دارم، و نظر به اینکه هرچه به دستم رسیده خوانده‌ام امیدوار هستم روزی کسی پیدا شود که به سواد من احتیاج داشته باشد، و یا کوری پیدا شود که بتواند از چشمهای من استفاده کند و یا کوری از زبان من استفاده نماید. پیرمرد تبسم کرد و گفت اگر شما بخوانید منشی و یا خواننده کسی بشوید در آن صورت دارای ارباب و مافوق خواهید شد زیرا منشی و خواننده نیز حکم نوکر را دارند متنها محترم تر هستند.

ژیلبرت گفت اگر اینطور باشد هرکس که برای تامین معاش خود کار می‌کند نوکر دیگری محسوب می‌گردد در صورتی که چنین نیست.

پیرمرد گفت خواستم به شما ثابت شود که ما تا وقتی زنده هستیم ناگزیر از این می‌باشیم که مافوقی اعم از بشری یا مسلکی بر ما رجحان داشته باشد.

«ژیلبرت» گفت مگر خود شما شغلی ندارید؟ و برای تامین معاش خود کار نمی‌کنید؟ اگر اشتباه نکرده باشم وضع شما نشان می‌دهد که از رجال مالی هستید؟

پیرمرد که تا آن موقع فقط تبسم می‌کرد به خنده افتاد و گفت دوست من، رجال مالی هرگز توجهی به طبیعت ندارند و مخصوصاً هرگز اوقات گرانبهای خود را صرف جمع آوری گیاهان نمی‌کنند.

«ژیلبرت» گفت از اینقرار شغل شما جمع آوری گیاهان است؟ پیرمرد گفت تقریباً همینطور می‌باشد. ژیلبرت گفت پس شما فقیر هستید؟ پیرمرد گفت بلی.

ژیلبرت گفت، فقرا چون رنج کشیده‌اند بیشتر نوع پرور می‌باشند و به درد دیگران وقوف دارند و تجربیات آنها نیز در زندگی زیادتر است من در کتاب خوانده‌ام که یک اندرز خوب برابر با یک «لویی» طلا می‌باشد آیا ممکن است که اندرزی به من بدهید؟ پیرمرد گفت من چیزی بهتر از اندرز به شما می‌دهم، آیا فکر کرده‌اید که با چه مبلغ می‌توانید زندگی کنید؟

«ژیلبرت» گفت مبلغ کمی برای من کافی است. مرد سالخورده گفت پس نمی‌دانید که خرج انسان در پاریس خیلی زیادتر از ولایات است؟ «ژیلبرت» گفت مثلاً چقدر

می‌شود؟

پیرمرد گفت چیزی که در ولایات یک شاه قیامت دارد در پاریس سه شاهی است پسر جوان گفت با این وصف من اگر روزی شش شاهی در پاریس بدست بیاورم برای من کافی است.

پیرمرد گفت من اشخاص قانع را دوست می‌دارم و اگر با من به پاریس بیایید من برای شما شغلی پیدا می‌کنم که بتوانید با آن زندگی کنید.

«ژیلبرت» با مسرتی هرچه تمامتر گفت آقامتشکرم... خیلی متشکرم. ولی مشروط بر اینکه من کار بکنم و شما به من صدقه ندهید. پیرمرد گفت دوست من، من یک مرد ثروتمند نیستم که بتوانم صدقه بدهم و اگر هم بضاعتی می‌داشتم، بدون مطالعه به کسی صدقه نمی‌دادم زیرا باید مستحق را شناخت.

با این که قسمت آخر بیان پیرمرد این معنی را می‌داد که «ژیلبرت» قابل این است که به او مساعدت بشود، پسر جوان از این حرف نرنجید و دوباره گفت متشکرم. پیرمرد گفت پس موافق هستید که با من به پاریس بیایید و کار بکنید؟ «ژیلبرت» گفت: «با کمال میل».

مرد سالخورده گفت حال که چنین است برخیزیم و قدری گیاه که مورد احتیاج من می‌باشد جمع آوری کنیم و بعد مراجعت نمایم.

«ژیلبرت» گفت آقا جعبه گیاه خود را به من بدهید که من برای شما بیاورم زیرا شما راحت‌تر خواهید شد و بهتر جستجو خواهید کرد.

و آنگاه پسر جوان جعبه گیاه را برداشت و مرد سالخورده عصا زانان به راه افتاد و هر دو برای یافتن گیاهان دیگر راه جنگل را پیش گرفتند.

قدری که راه پیمودند «ژیلبرت» متوجه شد که اطلاعات او در گیاه‌شناسی بیش از آن است که تصور می‌کرد.

زیرا «ژیلبرت» در آغوش طبیعت و جنگل بزرگ شده بود و تقریباً تمام گیاهان را می‌شناخت متنها از اسامی علمی و لاتینی آنها بدون اطلاع بود و فقط می‌توانست نام هامیانه و روستائی آنها را ذکر کند.

هر گیاهی را که «ژیلبرت» نشان می‌داد پیرمرد به او معرفی می‌کرد یعنی نام لاتینی و

علمی آن را بر زبان می‌آورد.

«ژیلبرت» که از این گردش علمی و عملی به نشاط درآمده بود می‌گفت آقا، چقدر من دلم می‌خواهد، که هر روز بتوانم مثل امروز، مشغول جمع آوری گیاهان باشم، یعنی بدین وسیله شش شاهی برای معاش خود تحصیل کنم، حتی اگر نصف این را هم بدست بیاورم، در جنگل برای من کافی است زیرا اگر بدانید که دیشب چقدر در جنگل و هوای آزاد راحت خوابیدم. من اگر سه شاهی با جمع آوری گیاهان (با شما) به دست بیاورم و صرف خرید نان کنم دیگر احتیاج به چیزی ندارم.

پیرمرد می‌گفت اکنون فصل بهار و هوا گرم است ولی چند ماه دیگر زمستان خواهد شد و برگ درختان فرو خواهد ریخت و جویها منجمد خواهد گردید و باد سرد زمستانی خواهد وزید و دیگر شما نخواهید توانست در جنگل بخوابید و در آن موقع حتی روزی شش شاهی برای شما کم است زیرا باید سرپناه و آتش و بالا پوش داشته باشید.

ژیلبرت آه می‌کشید و سکوت می‌کرد و خم می‌شد و گیاهی را می‌چید و در جعبه می‌گذاشت.

بدین ترتیب مدتی در جنگل راه پیمائی کردند تا به قریه «شاتیون» رسیدند و در آنجا پیرمرد قدری نان و شیر خریداری کرد شیر و نان را با ژیلبرت نصف نمود و «ژیلبرت» بدون تعارف سهم خود را خورد و پیرمرد گفت حالا باید به شهر مراجعت کنیم که قبل از فرود آمدن تاریکی در شهر باشیم.

قلب «ژیلبرت» از اینکه می‌خواهد وارد پاریس شود به طیش در آمد زیرا تصور می‌کرد که وارد شهری مانند بهشت خواهد شد و به همین جهت وقتی که در بالای یک تپه منظره پاریس نمایان شد و «ژیلبرت» عمارات و منازل و باغهای شهر را مشاهده نمود بی اختیار بانگ برآورد: آه ای پاریس زیبا، آه ای عروس شهرهای اروپا.

پیرمرد آهی کشید و گفت شهر پاریس جز مجموعه‌ای و انبوهی از بدبختیها و ناکامیها چیز دیگری نیست و اگر این منازل و دیوارها روح می‌داشتند شما می‌دیدید گریه می‌کنند و با قطرات خون از آنها خارج می‌شود که بتوانند بدبختی و مصائب سکنه خود را آشکار نمایند.

«ژیلبرت» و پیرمرد از دروازه موسوم به جهنم وارد حومه شهر شدند و هرچه پیشتر در حومه شهر پیش می‌رفتند، «ژیلبرت» از نشاط می‌افتاد زیرا کوچه‌ها کثیف و پر از زباله بود و اطفال با خوک‌ها و گاو‌ها و سگ‌ها وسط کثافات بسر می‌بردند.

پیرمرد که متوجه شد پسر جوان از مشاهده آن مناظر گرفته خاطر شده گفت اکنون وقتی وارد شهر شدیم شما خواهید دید که میزان بدبختی مردم شهر پاریس از سکنه حومه زیادتر است، زیرا در اینجا باز گاو و خوکی یافت می‌شود و چشم شما به اطفال که بازی می‌کنند می‌افتد، ولی در خود شهر مردم بضاعت نگاهداری گاو و خوک و حتی اطفال را ندارند لیکن زباله در همه جا هست.

وقتی که وارد شهر شدند «ژیلبرت» متوجه گردید که مرد سالخورده دیگر صحبت نمی‌کند و به فکر فرو رفت و گوئی که ناگهان دچار اندوهی شده است.

به قدری قیافه پیرمرد اندوهگین بود که «ژیلبرت» جرئت نمی‌کرد از او پرسد اسم بعضی از عمارات و باغها که از کنار آن عبور می‌کنند چیست؟

وقتی که مقداری راه پیمودند «ژیلبرت» برای این که راهنمای خود را از سکوت بیرون بیاورد گفت آیا خانه شما دور است؟

این حرف تفکر و اندوه پیرمرد را زیادتر کرد و گفت نه، دیگر تا خانه راهی نداریم. یک کلیسای فشنگ توجه «ژیلبرت» را جلب کرد و ایستاد و مرد سالخورده گفت این کلیسای «سن اوستاش» است... توقف نکنید زیرا باید زودتر برسیم.

«ژیلبرت» براه افتاد. اما راهنمای او طوری ساکت و متفکر بود که «ژیلبرت» مشوش شد تا این که پیرمرد، با لحنی تأثرآور گفت: من فراموش کردم به شما بگویم که من متاهل هستم.

«ژیلبرت» گفت تاهل که عیبی ندارد. پیرمرد گفت بلی ولی زوجه من مایل نیست که من میهمان به خانه بیاورم و از آنها خوب پذیرائی نمی‌کند.

«ژیلبرت» که تازه فهمیده چرا راهنمای او متفکر و ساکت بود گفت آقا من اسباب ناراحتی شما نمی‌شوم، اجازه بدهید بروم.

پیرمرد گفت نه آقا. من شما را به این جا آوردم که به خانه من بیایید و بطور حتم باید شما را به منزل ببرم.

بعد وارد خیابان کم عرضی شدند که «ژیلبرت» در آخرین روشنائی روز، نام آن خیابان را روی دیوار خواند و دید نوشته‌اند خیابان «پلاس تریر».

این خیابان در آنموقع که شب فرود می‌آمد شلوغ بود و «ژیلبرت» در هر قدم به عابرین یا باربران یا ارابه‌ها و کالسکه‌های کرایه برخورد می‌کرد. وسط خیابان، و در ضلع شرقی آن، پیرمرد مقابل خانه‌ای توقف کرد و گفت: ... اینجاست.

ریسمانی باریک، از گوشه بالای در، بیرون آمده بود، و پیرمرد آن را گرفت و کشید و صدای زنگی به گوش «ژیلبرت» رسید و بعد از چند لحظه در را گشودند و پیرمرد وارد خانه شد و به ژیلبرت گفت بیایید و بعد از ورود او در را بست.

ژیلبرت، به مناسبت تاریکی نتوانست اطراف را ببیند اما پیرمرد که به وضع محل آشنائی داشت بازوی او را گرفت و او را از پله‌کانی که پله‌های مرتفع و ناراحت کننده داشت بالا برد و هنگام بالا رفتن، «ژیلبرت» مواظب بود که مبادا در تاریکی جمعبه محتوی گیاهان را بیاندازد.

بعد از طی پله‌کان، مقابل دو در رسیدند و «ژیلبرت» با اینکه هنوز به پاریس نیامده بود، برحسب آزمایش‌هایی که از شهرهای کوچک بدست آورد، دانست که هریک از آن دو در، باید مدخل یک آپارتمان باشد.

در آنجا، پیرمرد ریسمان دیگری را که از گوشه بالائی در، خارج شده بود کشید و باز صدای زنگی به گوش «ژیلبرت» رسید و قدمهای سنگین و تنبلی به در نزدیک گردید. وقتی که در باز شد چشم ژیلبرت به زنی پنجاه یا پنجاه و پنج ساله افتاد و مرد سالخورده تا او را دید با لحنی که معلوم بود ناشی از ترس یا تشویش است گفت: «ترز» امیدوارم که دیر نشده باشد.

زن با صدائی که از انتهای حلقوم او خارج می‌گردید گفت «ژاک» باز دیر آمدی. پیرمرد بعد از این که «ژیلبرت» را وارد آپارتمان کرد در را بست و جمعبه محتوی گیاهان را از او گرفت و زن با همان صدای زننده گفت. حالا شاگرد گرفته‌ای، و جمعبه خود را به حمالی می‌دهی که برای تو بیاورد، به نظرم خیلی پول‌دار و اعیان شده‌ای که دیگر نمی‌توانی جمعبه‌ات را بیاوری و به دیگری می‌دهی که برای تو بیاورد.

«ژیلبرت» از شنیدن این جملات از فرط خجلت سرخ شد و پیرمرد برای اینکه زن را آرام کند گفت این حرف را زن، این حرف را زن، این جوان حامل نیست. ولی زن که گوئی فقط صدای خود را می شنید گفت زود مزد او را بده که برود... من نمی خواهم جاسوسها به این خانه بیایند و برای ما تولید زحمت کنند. پیرمرد گفت این آقا نه جاسوس است و نه حامل. آندفعه که تو دیدی شخصی برای جاسوسی به منزل ما آمد، چیز دیگر بود و این آقا که اکنون بامن آمده میهمان من است. زن از شنیدن جمله اخیر ندائی از حیرت برآورد و مثل اینکه می خواهد آسمان را به شهادت بطلبد هر دو دست را بلند کرد و گفت میهمان تو است، میهمان تو است، همین را کم داشتم که این وقت شب میهمان هم داشته باشیم. پیرمرد با لحنی ملایم اما جدی گفت «ترزه»، هوا گرم است و ما تشنه و گرسنه ایم، شمعی را روشن کن، که شام بخوریم.

زن جوابی نداد اما شروع به فرفر کردن و بعد پولاد و سنگ چخماق را برداشت و بهم زد و (فو) آتش گرفت و شعله آن را به شمعی که در شمعدان بود نزدیک نمود و در خلال این احوال ژیلبرت سخت معذب بود و فکر می کرد که ایکاش وارد آن خانه نمی شد. پیرمرد که متوجه گردید میهمان او خیلی ناراحت است شمعدان را برداشت و گفت آقای «ژیلبرت» بفرمائید، داخل شوید و منظورش این بود که وی را داخل اطاق غذاخوری نماید.

زن که دید شوهرش، با احترام با میهمان خود صحبت می کند روی خود را برگردانید که در روشنائی شمع صورت او را ببیند و ژیلبرت هم در این موقع، روی خود را بطرف آن زن کرد، که وی را مشاهده نماید.

چشم «ژیلبرت» قیافه ای چین خورده و عامی و مبتذل دید.

در بعضی از قیافه ها و لوزشت باشد اثری هست که اگر تولید محبت نکند ممکن است تولید احترام نماید. ولی در قیافه عامیانه و پرچین آن زن هیچ اثری که تولید محبت یا احترام نماید وجود نداشت و انسان از مشاهده او مشمئز می گردید.

همانطور که «ژیلبرت» از مشاهده رخسار آن زن متنفر گردید. رنگ پریده و سیمای فکور «ژیلبرت» هم اثر خوبی در آن زن ننموده و وقتی دید آن دو نفر وارد اطاق

غذاخوری می شوند گفت:

کار شما اینست که از صبح تا غروب زیر سایه درختهای جنگل بنشینید و گاهی خم شوید و هلفی را از زمین بچینید و یا اینکه غیر از تفریح کار دیگری ندارید باز اظهار تشنگی می کنید و لابد این آقا مثل شما گیاه شناس است و کار دیگری ندارد. پیرمرد گفت «ترن»... این آقا جوانی نجیب است که امروز با من دوست شده و من از نجابت و انسانیت او خیلی خوشم آمده و به همین جهت او را به منزل آوردم و امیدوارم که تو مثل یک خواهر صمیمی از او پذیرائی کنی؟ زن گفت آخر تو که با خود میهمان می آوری فکر نمی کنی که در اینجا، فقط برای دو نفر غذا موجود است؟

پیرمرد گفت من شب زیاد غذا نمی خورم و آقا هم مثل من به غذای کمی قانع است. زن با غرغر گفت: از کسانی که می گویند به غذای کمی قانع هستند باید ترسید و اگر من او را نشناسم تو را می شناسم و می دانم که خیلی کم خور هستی... این را هم بدان که برای سیر کردن شما دو نفر، نان در منزل موجود نیست و من هم نمی توانم در این موقع شب پائین بروم و نانی خریداری کنم و به فرض این که پائین بروم، دکان نانوائی در این ساعت بسته است.

پیرمرد گفت ترزه، اگر تو نمی توانی برای خرید نان بروی من می روم و نانوائی ها هم باز است.

زن وقتی دید که شوهرش به راه افتاد که برود به تمسخر گفت نمی خواهد زحمت بکشی. زیرا از صبح تا بحال خیلی زحمت کشیده و خسته شده ای... هر طور هست امشب را برگزار می کنیم...

اطاق غذاخوری، اطاق کوچکی بود که دیوارهای آن را به وسیله کاغذی سربی رنگ، که اشکال هندسی سفید داشت تزئین کرده بودند.

وسط اطاق میز کوچکی قرار داشت و دو صندلی در طرفین آن دیده می شد و دو بشقاب، و دو جفت کارد و چنگال، روی میز به نظر «ژیلبرت» می رسید.

کنار یکی از بشقابها حوله ای سفید رنگ و کنار بشقاب دیگر یک حوله غذاخوری آبی رنگ نهاده بودند، که زن و شوهر جای خود را بدانند و اشتباه نکنند.

چهار صندلی چوبی که به رسم آن زمان پشنتی حصیری داشت در کنار اطاق؛ اثاث اطاق غذاخوری را تکمیل می نمود.

پیر یک صندلی برداشت و طرف راست خود نهاد و به ژیلبرت گفت بیاید اینجا بنشینید و وقتی که نشست زنش را صدا زد و گفت «ترز» برای میهمان ما، بشقاب و کارد و چنگال بیاور.

زن یک بشقاب کهنه که لب آن در چند نقطه پریده بود، با یک قاشق و کارد و چنگال فلزی و تقریباً سیاه مقابل پسر جوان گذاشت و گفت من توانستم قدری نان در اشکاف پیدا کنم و لزومی ندارد که امشب برای خرید نان بروم.

بعد ظرف سوپ خوری را که محتوی شوربا^۱ بود روی میز گذاشت و اول سه ملاقه «ملحقه» شوربا در بشقاب شوهر خود ریخت و بعد به همان اندازه به «ژیلبرت» داد و خود او در سوپ خوری شروع به صرف غذا کرد.

هر سه نفر گرسنه بودند و با اشتها غذا صرف می کردند و ژیلبرت از دو نفر دیگر گرسنه تر بود ولی چیزهایی که بعد از ورود به آن خانه از زن میزبان شنید، او را وادار کرد که آهسته تر غذا بخورد و گرسنگی خود را با نیروی اراده مقهور کند.

با اینکه «ژیلبرت» دقت داشت که آهسته شوربای خود را صرف نماید بشقاب او زودتر از دو نفر دیگر خالی شد و زن نظر تندی به بشقاب خالی «ژیلبرت» انداخت که از شوهرش پنهان نماند و او برای اینکه حواس زن را، از مسائل مربوط به صرف غذا متوجه جای دیگر بکند گفت:

«آیا امروز کسی اینجا نیامد که با من کار داشته باشد؟»

زن گفت مثل هر روز چند نفر آمدند و باتو کار داشتند. یکی از آنها خانم «بوفلرس» بود که چهار جزوه نوت موسیقی می خواست، و دیگری خانم «اسکاس» بود که می گفت به تو سفارش داده که دو آهنگ برای او بسازی و هنوز نساخته ای، دو سه نفر دیگر هم

۱. مترجم مرحوم کتاب «کنت دومونت کرستو» و «سه تفنگدار» که اولین مرتبه آلکساندر دوما را به ایرانهای شناساند کلمه «پوتاژ» فرانسوی را که به معنی «آش» است، «شوربا» ترجمه کرده که البته آن نیز نوعی از آش می باشد و ما به احترام آن مرحوم در این کتاب کلمه «پوتاژ» را «شوربا» ترجمه می کنیم در صورتی که «آش» برای ترجمه این کلمه مناسب تر می باشد.
مترجم

آمدند که تو را ببینند ولی کار مخصوصی نداشتند. و اگر تو بخواهی هر روز اینطور به گردش بروی جواب سفارشهای مردم و کارهایی را که به تو رجوع می کنند چه می دهی؟ آخر تو به چه اطمینان کارهای خود را رها می نمائی و به گردش می روی و آیا می خواهی ما را از این یک لقمه نان هم محروم کنی؟

«ژیلبرت» انتظار داشت که پیرمرد متغیر شود ولی مرد سالخورده چیزی نگفت زیرا زوجه اش نسبت به خود او پرخاش می کرد نه به میهمان وی.
بعد از شوربا، زن یک قطعه گوشت گاو آب پز را از آشپزخانه روی میز آورد و مقابل پیرمرد گذاشت.

پیرمرد از ترس اینکه مبادا زنش شروع به اعتراض کند قسمت کوچکی از آن گوشت را برید و در بشقاب «ژیلبرت» نهاد و به همان اندازه نیز سهم خود کرد و بقیه را به زنش داد.

در حالیکه پیرمرد مشغول بریدن گوشت آب پز بود، زنش نان را می برید و مرد سالخورده دید که «ترز» یک قطعه باریک نان را که به کلفتی یک انگشت بود برید و به «ژیلبرت» داد و با اینکه پیرمرد می دانست که زن او چقدر لثیم است باز خجالت کشید و نان را از دستش گرفت و به «ژیلبرت» داد و گفت دوست من هر قدر نان می خواهید بردارید زیرا اگر همه چیز را سهم کنند نان را نباید سهم کرد، و هر کس به اندازه ای که گرسنه است باید نان بخورد تا سیر شود.

«ژیلبرت» گوشت را به قطعات خیلی کوچکی می برید و در دهان می گذاشت که دیرتر تمام شود ولی بالاخره تمام شد و زن هم بقیه گوشت را از روی میز به آشپزخانه برد که به میهمان شوهرش بفهماند که نباید امیدوار به خوردن آن باشند.

در بازگشت از آشپزخانه زن، سومین ظرف غذا را که عبارت از لوبیا سبز بود و با قدری روغن آن را پخته بودند به اطاق آورد.

پیرمرد به میهمان خود گفت آقا نگاه کنید، این لوبیاها با اینکه مال سال قبل می باشد چقدر سبز است، ما در نگاهداری لوبیا سبز سر رشته خاصی داریم و اگر میل کنید می بینید که با لوبیای تازه فرق ندارد.

مرد سالخورده قدری از آن لوبیا سبز در بشقاب خود ریخت و ظرف را مقابل

«ژیلبرت» گذاشت ولی «ژیلبرت» از بیم خانم کدبانو گفت آقا متشکرم، من سیر شدم و میل به چیز دیگری ندارم.

زن گفت لابد چون این لوبیا مال سال قبل می باشد نمی خورید؟ متأسفانه لوبیای تازه چند روز است به بازار آمده گران می باشد و ما استطاعت خرید آن را نداریم.

«ژیلبرت» گفت نه خانم، من از لوبیای کنسرو خیلی خوشم می آید ولی به کلی سیر شده ام و نمی توانم چیز دیگری بخورم.

پیرمرد گفت حال که لوبیا نمی خورید پس چیزی بیاشامید و جام نوشابه را مقابل «ژیلبرت» گذاشت.

پسر جوان گفت من هرگز غیر از آب چیزی نمی آشامم، و بعد قدری آب از ظرفی که روی میز بود برای خود ریخت و آشامید.

اما مرد سالخورده به اندازه نصف لیوان کوچک خود از آن خورد و بعد به زنش گفت:

«ترز» این جوان خیلی خسته است و باید بخوابد. وسائل خواب او را فراهم کن.

زن از این حرف طوری حیرت کرد که چنگال از دستش افتاد و گفت این چه حرفی است که می زنی؟ از کجا وسائل خواب او را فراهم کنم. میهمان آوردن تو کافی نبود که می خواهی شب او را در این خانه بخوابانی، مگر نمی دانی که ما تخت خواب نداریم، و لابد می خواهی تخت خواب خود را به او واگذار کنی، و گویا خیال داری از این به بعد این خانه را مبدل به پانسیون نمائی و اگر این طور است باید کلفت و آشپز بیاوری زیرا من از عهده خدمت تو بر نمی آیم و نمی توانم خدمت دیگران را هم بکنم.

پیرمرد گفت «ترز»، من نمی خواهم اینجا را پانسیون بکنم، و این جوان هم فقط امشب در این خانه خواهد خوابید و علت این که او را اینجا آوردم اینست که غریب می باشد و در این شهر هیچ کس را نمی شناسد و صلاح هم نیست که در مهمانخانه بخواهد.

با این که پیرمرد جملات را بطرزی ملایم ادا کرد، زن که لابد شوهر خود را می شناخت و هنگام تکلم بادقت چشم به صورت او دوخته بود دانست که وی از عزم خود منصرف نمی شود و لذا مقاومت را ترک کرد و گفت حال که این جوان با شما اینجا

آمده و لابد شما او را می شناسید من سعی می کنم که در اطاق دفتر شما برای او بستری تهیه نمایم.

پیرمرد گفت نه، نه. اطاق دفتر جای خواب نیست زیرا پر از کاغذ است و شاید آتش بگیرد.

زن گفت حال که در اطاق دفتر شما نمی شود او را خوابانید جای دیگری جز اطاق پذیرایی نداریم.

پیرمرد گفت آنجا هم محل خواب نیست.

زن گفت وقتی که اطاق پذیرایی هم محل خواب نبود ناچار این جوان باید در اطاق شما یا اطاق من بخوابد؟ مرد سالخورده گفت «ترز» چرا درست فکر نمی کنی؟ آیا نمی دانی که ما در طبقه بالا یک اطاق کوچک داریم؟

زن گفت لابد انبار را می گویی^۱ پیرمرد گفت نه در کنار انبار یک اطاق کوچک داریم که پنجره آن بطرف باغ باز می شود و هرکس در آنجا باشد صبح بهترین چشم انداز پاریس را خواهد دید.

پیرمرد جمله اخیر را به قصد این می گفت که «ژیلبرت» بشنود و زن گفت اگر می خواهی میهمان خود را در آنجا بخوابانی پس من رختهایی که برای خشک شدن به طناب آن اطاق آویخته ام کجا بگذارم.

پیرمرد گفت این آقا به رخت های تو کار ندارد و بعد خطاب به «ژیلبرت» گفت دوست من خواهش می کنم مواظب باشید وقتی در آن اطاق می خوابید زحمتی برای زن من تولید نشود.

«ژیلبرت» گفت از این حیث مطمئن باشید. پیرمرد از جا برخاست که میهمان خود را به اطاق خواب او ببرد و آهسته به زنش گفت «ترز» این جوان تقریباً بچه است و پاریس شهری بزرگ و خطرناک می باشد و من نخواستم که او در این شهر که هزاران دزد و تبه کار و فاسد الاخلاق در کمین غرباء و ساده لوحان هستند ویلان گردد.

۱. در فرانسه به مناسبت رطوبت زمین، انبار آذوقه و غلات را در طبقه فوقانی عمارت و زیر شیروانی قرار می دهند، در مناطق شمال ایران هم انبار آذوقه زارعین ما در طبقه فوقانی و زیر سقف خانه است.

زن گفت از اینقرار تو معلم او هستی و می خواهی او را تربیت کنی و او هم شاگرد تو است و آیا اقلاً ماهیانه ای به تو می دهد یا نه.

پیرمرد گفت نه. ولی به تو اطمینان می دهم که او از فردا صبح نان خود را تحصیل خواهد کرد و برای ما خرجی نخواهد داشت و این اطاق زیرشیروانی هم خالی است و تو جز خشک کردن رخت، استفاده دیگری از آن نمی کنی، بگذار این جوان بیچاره در آن بخواهد. ما باید به بیچارگان قدری رحم کنیم که دنیا هم به ما رحم کند.

زن شانه های خود را به رسم بی اعتنائی و تحقیر بالا انداخت و گفت واقماً تنبل ها و بیگارها چه خوب باهم کنار می آیند.

«ژیلبرت» که از این میهمان نوازی پیرمرد بیش از آن زن رنج می برد و پشیمان بود که چرا وارد آن خانه شده گفت آقا، من هرگز باعث زحمت کسی نشده ام و اینک هم راضی به زحمت شما نیستم من می توانم به راحتی در هوای آزاد بخوابم، و لذا اجازه بدهید بروم و هنگامی که اینجا می آمدیم من زیر درختها و نزدیک رودخانه، چند نیمکت دیدم و می توانم روی نیمکتها تا صبح استراحت کنم.

پیرمرد گفت اگر روی آن نیمکت بخوابید نصف شب گزمه شهر شما را دستگیر خواهد کرد و به زندان خواهد برد. اینک آن شمعدان را بردارید و بیایید و اگر حواس من جمع باشد بخاطر دارم که ما در اطاق فوقانی یک دوشک کاهی هم داریم و گرچه دوشکی که پر از کاه است مثل دوشک پشمی و پنبه ای نرم نیست ولی از چوب نیمکت نرم تر است.

«ژیلبرت» شمعدان را برداشت و در قفای مرد سالخورده حرکت کرد و وقتی که از اطاق غذاخوری خارج گردید چشمش به شیر آب افتاد و گفت آقا آیا در پاریس آب ارزان است یا گران؟

مرد سالخورده از این حرف حیرت کرد و گفت ارزان است مقصود شما چیست «ژیلبرت» گفت در «تاورنی» آب قیمت نداشت و چون یگانه تجمل اشخاص فقیر لطافت است، من هرشب قبل از خوابیدن دست و پای خود را می شستم.

پیرمرد گفت آن ظرف را (اشاره به یک لگن) بردارید و دست و پای خود را بشوئید و «ژیلبرت» که میزبان خود را معطل دهد با سرعت دست و پای خود را شست و پیرمرد با

خود می گفت این جوان با اینکه فقیر است از حیث تربیت و رفتار به اصیل زادگان شباهت دارد.

خواهید دید که از این پنجره چه منظره زیبایی به نظر شما خواهد رسید ولی مواظب شمع باشید و قبل از خوابیدن آنرا خاموش کنید که مبادا حریق تولید شود.

«ژیلبرت» که از آنچه می شنید و می دید قدری گیج شده بود گفت: بسیار خوب آقا، پیرمرد گفت فردا صبح وقتی که از خواب بیدار شدید باهم صحبت خواهیم کرد و راجع به کاری که شما باید بکنید مذاکره خواهیم نمود زیرا، لابد شما مایل هستید که کار بکنید.

«ژیلبرت» گفت البته ولی کاری که مقرون به شرافت باشد؟ پیرمرد گفت من کار دیگری را سراغ ندارم و نمی شناسم، و کار در نظر من آن است که مقرون به شرافت باشد اینک خدا حافظ تا فردا صبح.

«ژیلبرت» گفت شب بخیر... از لطف شما متشکرم. پیرمرد خارج شد و در را از بیرون بست و «ژیلبرت» در خوابگاه خود تنها ماند و بدو به فکر فرو رفت.

فکرش این بود که آیا اینجا واقعاً پاریس است و همان شهری است که می گفتند عروس شهرهای اروپا است و اگر چنین می باشد پس چرا او باید در این مکان بخواهد. بعد متوجه شد که او جوانی است فقیر، و مرد سالخورده، که امشب او را به خانه خود راه داده فقط برای احسان است و چون مطلع بود که در «تاورنی» چگونه به بینوایان احسان می کردند زیاد از خوابگاه خود ناراضی نشد.

آنگاه شمعدان را برداشت و باتوجه به اینکه مبادا جانی آتش بگیرد پستوی مزبور را واریس کرد.

قدری مقابل تل کاغذها و کتابها ایستاد ولی چون آنها را با ریسمان بسته بندی کرده بودند نتوانست دست بزند و بخواند در صورتیکه خیلی میل به خواندن بعضی از آنها داشت.

ناگهان سرش به یکی از پاکتهای کاغذی که به طناب آویزان بود خورد و پاکت به زمین افتاد و پاره شد و لویهای خشک بیرون ریخت.

از این واقعه «ژیلبرت» طوری ترسید و برخورد لرزید که گویی او راهنگام سرقت یک گاو صندوق غافل گیر کرده اند.

فصل سی و یکم

خوابگاه ژیلبرت

ژیلبرت در قفای پیرمرد از پله کانی تنگ بالا رفت تا اینکه زیر شیروانی رسید و دید که آنجا را به دو قسمت بزرگ تقسیم کرده اند.

قسمتی انبار بود، و قسمت دیگر که خوابگاه «ژیلبرت» باید بشود نیز انبار محسوب می گردید متنها به جای آذوقه در آنجا مقدار زیادی کتاب روی هم گذاشته بودند و «ژیلبرت» دید که بعضی از کتابها را موش خورده است.

یک پنجره مربع شکل و بدون شیشه روشنایی روز و هوا را وارد آنجا می کرد. خوشبختانه (برای ژیلبرت) مدتی از فصل زمستان می گذشت و گر نه برای برو دنی که از آن پنجره وارد پستو می گردید «ژیلبرت» نمی توانست بخواهد.

در طول پستوی زیر شیروانی، دو طناب از این طرف به آنطرف کشیده بودند و به یکی از طنابها کیسه هایی آویزان بود که «ژیلبرت» بدو نفهمید چیست و بعد متوجه شد که محتوی لویای خشک است که در پوست آن گذاشته بودند خشک شود و نیز فهمید که کیسه ها کاغذی است.

طناب دیگر هم اختصاص به خشک کردن لباس داشت و مقداری لباس و مخصوصاً لباس زنانه روی طناب خشک می شد. دوشک کاهی هم که صاحب خانه بدان اشاره کرد به نظر «ژیلبرت» رسید و صاحب خانه گفت:

«البته، این خوابگاه خوبی نیست ولی وقتی که شمع را خاموش کردید و خوابیدید مثل این است که در کاخ و در سایه خواب رفته اید و صبح که از خواب برخاستید،

شمعدان را بر زمین گذاشت و لوبیاها را جمع آوری نمود و در پاکت کاغذی ریخت و یک مرتبه روی پاکت چشمش به چند کلمه افتاد و کلمات مزبور در نظرش آشنا آمد و روی تشک کاهی نشست و آن کلمات را که حروف طبع شده چاپخانه بود چنین خواند:

«من به دخترانی که در خیاطخانه کار می کردند و به زنهای خدمتکار و زنهای کاسب و دستفروش علاقه نداشتم و خواهان دخترهای اعیان و یا طبقه متوسط بودم.»
«علاقه من به این گونه دخترها و زنهای ثروت و مقام اجتماعی آنها نبود و ثروت و رتبه اجتماعی آنها در نظرم ارزشی نداشت بلکه از این جهت زنهای اشراف یا طبقه متوسط را می خواستم که می دیدم پوستی لطیف تر و قیافه ای زیباتر دارند و سعی می کنند که خود را نظیف نگاه دارند و گیسوان خود را بهتر شانه بزنند و آرایش کنند و لباسهای قشنگ تری بپوشند و کفشها و جورابهای ظریف تری را انتخاب کنند. وقتی چنین زنی را می دیدم ولی زیبایی نداشت، برزنی زیبا، که فاقد این صفات بود ترجیح می دادم من می دانم که این سلیقه من مورد پسند همه نیست، لیکن قلب من اینطور فتوی می دهد و نمی توانم برخلاف تمایل قلب خود رفتار کنم.»

از خواندن این سطور «ژیلبرت» تکان خورد و پیشانی وی از عرق مرطوب گردید زیرا نویسنده این سطور به طرزی دقیق، احساسات او را بیان می نمود و «ژیلبرت» راجع به این همین عقیده را داشت و علاقه او به «آندره» نه برای این بود که وی اصیل زاده است بلکه از این جهت او را دوست می داشت که خوب لباس می پوشید و خود را تمیز نگاه می داشت و رفتاری قابل تمجید از او دیده می شد و هنگام تکلم نکته سنج به نظر می رسید... و دیگر اینکه علاوه بر تمام این مزایا «آندره» یک دختر زیبا به شمار می آمد و شاید خیلی هم زیبا بود.

بعد از این سطور، «ژیلبرت» شرح معاشقه یک جوان را با دو دختر که خواهر بودند خواند و دید که آن جوان با دختران مزبور به گردش رفت و در صحرا و روی علف ها می دویدند و دختران جوان می خندیدند و گاهی فریادهای کوچک می زدند. و آن جوان از این فریادها که جنبه ضعیف روح زن را ثابت می کند لذت می برد و بعد جوان مزبور با یکی از آن دخترها و در حالیکه بر اثر کسب او سوار شده بود به سفر کوچک و

مسرت انگیزی رفت و شب بانشاط و لذتی زیادتر مراجعت کرد.

«ژیلبرت» با خواندن این سرگذشت طوری مجذوب شد که خواست بقیه آنرا هم بخواند و نمره های صفحات را دید ولی نتوانست که صفحات بعدی را پیدا کند اما به فاصله چند صفحه، موفق گردید، که دنباله سرگذشت آن جوان را روی پاکتهای کاغذی دیگر پیدا نماید و لذا پاکتهای محتوی لوبیاها را در آن می ریخت و درب پاکت را سنباق می کرد و به طناب می آویخت سرگذشتی که بعد به نظر «ژیلبرت» رسید، شرح عشق بازی یک جوان فقیر و گمنام با یک خانم ثروتمند بود و خانم ثروتمند مزبور حاضر شد که آن جوان را برای دوستی و عشق انتخاب نماید و با او مانند کسی که هموزن و هم شأن اوست رفتار کند و فنون دلربایی و جلب قلوب را به آن جوان بدون تجربه و ساده بیاموزد.

«ژیلبرت» هرچه زیادتر می خواند که شاید اسم آن جوان را پیدا کند پیدا نمی کرد اما آن خانم ثروتمند موسوم به خانم وارن (بکسرا و سکون نو - مترجم) بود و ژیلبرت از این نام خوشش آمد زیرا خوب تلفظ می شد.

همانطور که یک مرد یا زن جوان، پیشاپیش، از فکر اینکه به ملاقات معشوقه یا معشوق می رود خرسند است، ژیلبرت هم خرسند بود که تا پایان شب می تواند به آسودگی و بدون دغدغه آن سرگذشت را روی پاکتهای مخصوص لوبیا بخواند ولی ناگهان شمع که به انتها رسیده بود خاموش شد.

از این تاریکی ناگهانی که «ژیلبرت» را از مطالعه محروم می کرد آن جوان طوری متأثر گردید که می خواست گریه کند و چون دیگر نمی توانست چیزی بخواند روی دوشک کاهی دراز کشید و با وجود تأثیری که داشت به زودی خوابش برد.

صبح روز دیگر صدای باز کردن قفلی که صاحب خانه به درب آن پستو زده بود، ژیلبرت را از خواب بیدار نمود و وقتی که پیرمرد وارد اطاق گردید و قبل از همه چیز چشمش به چند پاکت لوبیا افتاد که شب قبل به واسطه تاریکی ناگهانی، ژیلبرت فرصت نکرده بود، در جای خود بگذارد.

«ژیلبرت» که امتداد نظر پیرمرد را تعقیب می کرد از خجالت سرخ شد و برای اینکه خود را جمع آوری کند گفت آقا روز شما بخیر.

پیرمرد گفت روز شما بخیر آیا دیشب راحت خوابیدید؟ جوان گفت بلی آقا... خیلی راحت خوابیدم.

پیرمرد که متوجه لویاها در کف اطاق بود گفت مگر شما در حال خواب راه می‌روید و کار می‌کنید؟

«ژیلبرت» گفت من می‌دانم که منظور شما چیست؟... و تعجب می‌کنید که چرا این لویاها از پاکتها بیرون آمده و روی زمین ریخته است. من هم اکنون لویاها را در پاکتها جا می‌دهم و به طناب آویزان می‌نمایم.

پیرمرد که از دیدن لویاها ظنن شده بود (زیرا نمی‌توانست به علت آن پی ببرد) گفت: «برای چه لویا را از پاکتها بیرون آوردید؟»

«ژیلبرت» گفت دیشب، بر حسب تصادف، سرم به یکی از پاکتهای لویا خورد و پاکت به زمین افتاد و پاره شد و من برای اینکه خطای غیرارادی خود را جبران کنم لویا را در پاکت ریختم و همین وقت چشمم به چند کلمه که روی پاکت چاپ شده بود افتاد و قدری این کلمات در نظرم جالب آمد که تصمیم گرفتم دنباله آن را بخوانم و به همین جهت از روی نمره صفحات کتاب «زیرا این پاکتها صفحات یک کتاب می‌باشد» دنباله آنرا خواندم و طوری مشغول شدم که متوجه انقضای ساعات شب و تمام شدن شمع نشدم و ناگهان شمع خاموش گردید و من بواسطه تاریکی نتوانستم این چند پاکت را که خوانده بودم در جای خود بگذارم.

بعد ژیلبرت لویا را در پاکتها ریخت و گفت آقا آیا شما می‌دانید که این پاکتها از چه کتابی است؟

پیرمرد نظری به پاکتها انداخت و بایی اعتنائی گفت نه.

ژیلبرت گفت من تصور می‌کنم که یک رمان باشد؟ پیرمرد کلمه‌ای را که بالای صفحه کتاب بود، و در هر کتابی چاپ می‌شود به «ژیلبرت» نشان داد و گفت مگر نمی‌بینید که اینجا نوشته‌اند: «اعترافات».

«ژیلبرت» گفت آیا منظور شما این است که این کتاب یک تاریخچه می‌باشد.

پیرمرد گفت تقریباً همینطور است؟ «ژیلبرت» گفت من تصور می‌کنم رمان است زیرا نویسنده قدری صریح و بدون پرده‌پوشی راجع به روحیات و احساسات خود صحبت

می‌کند که تاکنون سابقه نداشته و هیچکس حاضر نیست که اینطور عریان، و بدون حجاب، خود را به دیگران نشان بدهد و به همین جهت من تصور می‌کنم که این کتاب افسانه و رمان است.

پیرمرد گفت برعکس تصور شما، این کتاب تاریخچه می‌باشد و مطالب آن واقعیت دارد و منظور نویسنده این بود که برای اولین مرتبه، این رسم را متداول بکند، که بکنفره همانطوری که خداوند او را آفریده، و بدون هیچ پرده‌پوشی، خویش را به مردم معرفی نماید و هرچه در دل دارد بگوید و به همین جهت نام کتاب خود را «اعترافات» گذاشته است.

«ژیلبرت» گفت از این قرار شما نویسنده این کتاب را می‌شناسید؟ پیرمرد گفت بلی، نویسنده این کتاب «ژان - ژاک روسو» است.

پسر جوان حیرت زده بانگ برآورد: آیا «روسو» این کتاب را نوشته است؟ پیرمرد گفت بلی «ژیلبرت» گفت پس این پسر جوان فقیر و گمنام که سرگذشت خود را در این کتاب می‌گوید و همواره گرسنه است، و پیاده مسافرت می‌کند و هرشب در این فکر می‌باشد که کجا بخوابد همان «روسو» است که کتابهای «امیل» و «میشاق اجتماع» را به رشته تحریر درآورده است؟

پیرمرد سر را پائین انداخت و قدری فکر کرد و گفت کسی که کتاب «اعترافات» را نوشته همان کسی است که کتاب «میشاق اجتماع» را به رشته تحریر درآورده و در عین حال می‌توانیم بگوئیم که او نیست زیرا آن کس که کتاب «اعترافات» را نوشته جوانی است که تازه وارد زندگی شده و امیدها، و هوسها دارد، اما فقر و فاقه به او اجازه نمی‌دهد که به هوسها و آمال خود برسد، و آنکس که کتاب «میشاق اجتماع» را نوشته مردی است جالافتاده که در زندگی بدبختی‌ها دیده، و ناکامی‌ها را تحمل کرده و سرد و گرم روزگار را چشیده است و بین این دو نفر... یعنی «روسو»ی جوان و «روسو»ی جالافتاده، سی سال بدبختی و ناکامی فاصله انداخته است.

ژیلبرت با فکر و حیرت گفت عجب؟ پس سرگذشت‌های این کتاب همه واقعی است، و عشق‌بازی «روسو» با این دو دختر جوان که خواهر بودند حقیقت دارد و همچنین معاشقات او با خانم «وارنه» دارای واقعیت است و آن خانم ثروتمند و زیبا

به راستی آن پسر جوان و فقیر را دوست می داشت و احساساتی که «روسو» در نزد او استنباط می کرده و در این کتاب شرح می دهد، خیالی و دروغ نیست.

پیرمرد گفت ای جوان این نکته را باید بدانید که «روسو» هرگز دروغ نمی گوید و بخاطر بیاورید که شعار او در زندگی این است: «ویتالام - ایم پن در-ورو»^۱.

ژیلبرت گفت: من این کلمات لاتینی را پشت جلد یکی از کتابهای «روسو» دیده بودم ولی چون لاتینی نمی دانم معنای آن را نمی فهمم پیرمرد گفت معنی این کلمات این است که باید در تمام عمر از جاده حقیقت منحرف نگردید و هرگز «روسو» برخلاف این اصل رفتار نکرده است.

ژیلبرت گفت این کتاب مرا به فکر انداخت، که جوانهای دیگر که مثل «روسو» هستند و مانند وی فقیر و بدون پشت و پناه می باشند ممکن است روزی بتوانند محبوب زلهای ثروتمند و اشراف قرار بگیرند.

پیرمرد گفت از این قرار شما بین وضع خودتان و وضع دوره جوانی «روسو» شباهتی را پیدا کرده اید و شاید کسی را دوست می دارید؟

ژیلبرت چیزی نگفت اما سرخ شد و بعد از قدری سکوت اظهار داشت: - ولی تمام زنهای مثل خانم «وارن» که در این کتاب نوشته نیستند و بعضی از آنها متکبر و خودخواه، و برخی خون سرد، و عده ای بدخلق می باشند و دوست داشتن اینگونه زنهای دیوانگی است... و عجب آنکه بعد از این که «روسو» به وصال خانم «وارن» رسید ناامید شد زیرا او فکر می کرد که وصال خانمی مثل «وارن» چیزی است که برای همیشه و در یک دنیای سعادت بخش مثل بهشت او را به نیک بختی جاوید خواهد رسانید.

پیرمرد گفت آیا شما از این حیث «روسو» را ملامت می کنید؟

۱. این سه کلمه که شعار زندگی «روسو» بود لاتینی می باشد و معنایش این است که (زندگی را وقف حقیقت باید کرد) ولی این سه کلمه از خود «روسو» نیست بلکه یک شاعر رومی موسوم به «جوونال» که در سال یکصد و بیست و پنج بعد از میلاد در روم فوت کرد و اشعار هجائی او علیه اشراف آن عصر در روم معروفیت دارد این کلمات را گفته و وقتی او را تهدید کردند که سرودن اشعار مزبور برای او خیلی گران و به قیمت جاننش تمام خواهد شد گفت: زندگی را باید وقف حقیقت کرد. مترجم

پسر جوان گفت نه... و بعد با قدری تردید اضافه کرد: مقصودم این بود که بگویم جوانان دیگری هم هستند که تصور می نمایند زندگی بامعشوقه آنها را قرین سعادت جاوید خواهد کرد و آیا آنها هم بعد از رسیدن به مقصود همین طور، و مثل «روسو» ناامید خواهند گردید؟

پیرمرد گفت قاعده کلی این است که هر جوانی، تصور می کند که رسیدن به معشوقه درهای سعادت ابدی را بروی او خواهد گشود و بعد از این که به آرزوی خود رسید می بیند که تغییر بزرگی که در انتظار او بود روی نداد و بلکه وصال مزبور، تقریباً یک واقعه عادی و بدون اهمیت بوده و در هر حال «روسو» این طور فکر می کرد، و هر چه را که می اندیشید، صادقانه بیان کرده و احساسات و طرز فکر خود را پرده پوشی ننموده است.

ژیلبرت گفت خیلی میل داشتم که «روسو» را ببینم و با او صحبت کنم.

پیرمرد گفت برای چه می خواهید او را ملاقات کنید و از او چه چیزی می خواهید پیرسید؟

ژیلبرت گفت می خواستم از او این سؤال را بکنم هنگامی که او خانم «وارن» را دوست می داشت هرگاه خانم مشارالیها، بجای دوستی و لطف، نسبت به او بی اعتنائی می کرد، آیا «روسو» حاضر بود که به وسیله ارتکاب جنایت به وصال خانم «وارن» برسد؟ از این حرف پیرمرد مرتعش شد و برای اینکه این مقوله قطع شود گفت زن من از خواب بیدار شده و منتظر من است و از آن گذشته کسی که می خواهد کار کند، باید کار را از صبح زود شروع نماید... بیائید... برویم.

ژیلبرت گفت حق با شماست و از این حرفی که زدم معذرت می خواهم ولی بعضی از خیالات هست که تقریباً مرا دیوانه می کند.

پیرمرد که می خواست دیگر راجع به آن مقوله صحبت نشود گفت گرچه منزل و خوابگاه شما در این جا خوب نیست ولی بالاخره سرپناهی دارید و ناچار نیستید که در خیابان بخوابید و اگر صبح ها زود از خواب برخیزید از این پنجره (اشاره به پنجره) منظره زیبایی را خواهید دید و روایح گل هائی که در این فصل شکفته می شود به مشام شما خواهد رسید و متوجه خواهید شد که چشم انداز منزل شما از بسیاری از منازل پاریس

که پنجره‌های آنها بطرف مناظر کثیف باز می‌شود بهتر است.
«ژیلبرت» گفت علت این که من امروز صبح به این موضوع توجه نکردم این است که من خیلی به گلها و درخت‌ها آموخته شده‌ام.

پیرمرد گفت یعنی چون شما به تازگی از بیرون آمده‌اید و هنوز مدتی از سکونت شما در این شهر نمی‌گذرد لذا قدر باغ و درخت را نمی‌دانید.

بعد از این که «ژیلبرت» از اطاق خارج شد پیرمرد در قفای او در را بست و قفل کرد و هردو از پلکان فرود آمدند و به طرف اطاق تحریر پیرمرد رفتند.

در آن اطاق چشم ژیلبرت به یک میز تحریر دراز و کم عرض افتاد که مقداری کاغذ و رساله روی آن گذاشته بودند.

روپوش میز تحریر ماهوت سبزرنگی بود که بر اثر کثرت استعمال بعضی از جاهای آن سائیدگی داشت و چهار صندلی راحتی که روپوش دوشک و پستی آنها پارچه بود در آن اطاق نهاده بودند.

یک اشکاف پر از کتاب از چوب گردو به نظر ژیلبرت رسید پرده‌های اطاق را از پارچه روپوش صندلی‌های راحتی انتخاب نموده بودند و روشنائی روز از پشت پرده‌ها وارد اطاق می‌شد و به همین جهت اطاق نیمه روشن بود.

با این که همه چیز اطاق تمیز بود، ژیلبرت احساس کرد که وارد اطاقی بی‌روح شده زیرا در آنجا چیزی مشاهده نمی‌کرد که باعث لذت باصره باشد.

۱. «کلاوسن»^۱ از چوبی قرمز رنگ، و دارای چهار پایه در اطاق دیده می‌شد که هروقت ارا به سنگینی از خیابان عبور می‌کرد سیمهای آن به ارتعاش در می‌آمد.

یک ساعت طاقچه‌ای هم روی بخاری دیواری کار می‌کرد و صدای آن آشکار می‌نمود که در آن اطاق بی‌روح چیزی وجود دارد که ذی‌روح است.

«ژیلبرت» وقتی که وارد اطاق دفتر شد بدو میز کوچکی را که در کنار پنجره گذاشته

۱. «کلاوسن» بر وزن هزارچم - در زبان فارسی معنی خاص ندارد زیرا به هیچ یک از ادوات موسیقی ایرانی شبیه نیست «کلاوسن» آلت موسیقی خاصی بود که صدای زیری داشت و بعد پیانو جانشین آن شد ولی نمی‌توان کلمه «کلاوسن» را پیانو ترجمه کرد و به همین جهت مترجم، با اینکه از بکار بردن کلمات خارجی اجتناب می‌کند ناچار شد این کلمه را همیناً ذکر نماید.
مترجم

بودند ندید زیرا پرده‌ها نمی‌گذاشت که روشنائی روز بخوبی وارد اطاق شود.

تا اینکه پیرمرد به او گفت این میز از شماست و باید پشت آن بنشینید و کار بکنید.

«ژیلبرت» پشت میز کوچک نشست و بعد با دقت اثاث اطاق را از نظر گذراند و با توجه به آنچه در کاخ «تاورنی» دیده بود اثاثیه آن اطاق، در نظرش باشکوه جلوه نمود و مخصوصاً کف اطاق خیلی توجه او را جلب کرد زیرا تا آن موقع «ژیلبرت» ندیده بود که کف اطاق را با چوبهای صیقلی نظیر چوبهایی که برای ساختمان مبیل بکار می‌برند بسازند و به وسیله لاک و الکل صیقلی و براق کنند و هر مرتبه که ژیلبرت سر را پائین می‌انداخت عکس خویش را در کف اطاق می‌دید.

پیرمرد کاغذی را مقابل او گذاشت که خطوطی بطور موازی روی آن رسم شده بود و گفت آیا این کاغذ را می‌شناسید؟

«ژیلبرت» گفت بلی، این کاغذ نوت‌های موسیقی است و روی این کاغذ نوت‌های موسیقی را می‌نویسند.

پیرمرد گفت من وقتی که پشت میز می‌نشینم و یکی از این کاغذها را به وسیله نوت موسیقی پر می‌کنم می‌بینم که ده شاهی کار کرده‌ام و این هم نرخی است که خود من، برای نوشتن یک صفحه نوت موسیقی تعیین نموده‌ام اینک بگوئید که آیا می‌توانید نوشتن نوت‌های موسیقی را یاد بگیرید.

«ژیلبرت» گفت بلی آقا، پیرمرد گفت آیا این علامات و نقطه‌ها که بالا و پائین و وسط این خطوط موازی دیده می‌شود دیدگان شما را خیره نمی‌کند؟

پسر جوان گفت البته در نظر اول این علامت‌ها باعث خیرگی چشم می‌شود و انسان آنها را با هم اشتباه می‌نماید ولی قدری که دقت کرد و تأمل نمود می‌تواند این علامات را از هم تمیز بدهد و مثلاً این علامت در نوت موسیقی موسوم به «فا» است.

پیرمرد گفت نشان بدهید پسر جوان گفت این علامت را می‌گویم که روی بالاترین خطوط موازی گذاشته شده است. پیرمرد گفت این علامت دیگر، که بین دو خط پائین به نظر می‌رسد چیست؟

پسر جوان گفت آنهم علامت «فا» می‌باشد.

پیرمرد گفت آن علامت که بالای علامت دیگری، روی خط دوم به نظر می‌رسد چه

معنی دارد؟ ژیلبرت گفت آن علامت را بنام «سل» می خوانند.

پیرمرد گفت از این قرار شما می توانید نوت های موسیقی را بخوانید؟ ژیلبرت گفت من فقط اسامی آنها را می دانم و دیگر اطلاع ندارم که هریک از این علامت در موقع نواختن آهنگ ها به چه شکل در می آید و چه مفهومی دارد.

پیرمرد گفت آیا می دانید که نوت ها، سفید یا سیاه یا خمیده ساده یا خمیده مضاعف یا خمیده سه شاخه هستند؟

ژیلبرت گفت بلی آقا، پیرمرد گفت یک خمیده ساده را نشان بدهید؟ ژیلبرت نشان داد.

مرد سالخورده گفت این علامت چه نام دارد ژیلبرت گفت: «تجدید نفس».

پیرمرد وقتی دید «ژیلبرت» تمام نوت ها را می شناسد مانند لحظه اول که او را در جنگل دید قرین سوءظن شد و گفت آقا شما ادعا می کنید که بکلی بی اطلاع هستید و درس نخوانده و تحصیل نکرده اید با این وصف من اکنون می بینم که شما نوت های موسیقی را می خوانید و دیروز در جنگل اطلاعات گیاه شناسی شما مرا متحیر کرد و چند لحظه قبل راجع به عشق می خواستید بامن صحبت کنید؟

«ژیلبرت» گفت همانطور است که گفتم و من به راستی نادان هستم زیرا تحصیل نکرده ام

پیرمرد گفت موسیقی عبارت از فنی است که بعد از تحصیلات دیگر به مردم آموخته می شود و اگر شما تحصیل نکرده اید از کجا دانستید که این علامت دیگر (تجدید نفس) است زیرا به خودی خود نمی توانستید که این موضوع را استنباط کنید.

ژیلبرت سرش را پائین انداخت و گفت در خانه ای که من در آن بزرگ شدم... شخصی بود... که بریپ و «کلاوسن» می نواخت.

پیرمرد گفت لابد همان دختری که گیاه شناس بود علاقه به موسیقی داشت؟

متأسفانه علامت نوت های موسیقی ایرانی که تا زمان صفویه نیز نزد اهل هنر و موسیقی دانها معروف بودند طوری از بین رفته که ما امروز هیچ نمی دانیم هریک از علامت نوت موسیقی که در واقع زبان موسیقی می باشد در زبان فارسی چه نام دارد و ناچار عین نوت های اروپائی را که امروز در ایران متداول گردیده در ترجمه این کتاب ذکر کردیم.

مترجم

«ژیلبرت» گفت بلی آقا و من هم که موسیقی را خیلی دوست می دارم به آهنگ های بریپ و «کلاوسن» او گوش می دادم.

پیرمرد گفت با اینوصف، از شنیدن آهنگ نمی توان نوت ها را شناخت.

«ژیلبرت» گفت ولی من می دیدم هنگامی که او مشغول نواختن «کلاوسن» می باشد به چیزی نگاه می کند.

پیرمرد گفت باز هم به این ترتیب نمی توان نوت ها را شناخت! پسر جوان گفت وقتی که آن شخص نبود من که می توانستم آزادانه به همه جا بروم وارد اطاق او می شدم (البته بدون اطلاع وی) و نظری به آن کتابچه ها می انداختم تا اینکه در صفحه اول یکی از آن کتابچه ها فهرستی به نظرم رسید که اسامی تمام نوت های موسیقی را نوشته و مقابل هر نوت، شکل آن را کشیده بود و من آن اسامی و اشکال را حفظ کردم بدون اینکه معنی آنها را هنگام نواختن بدانم.

پیرمرد از این توضیح، و مخصوصاً لحن صادقانه «ژیلبرت» خاطر جمع شد و گفت: بسیار خوب حال که نوت ها را می شناسید بهتر خواهید توانست آنها را بنویسید و این هم کاغذ های خط دار برای نوشتن نوت است ولی مواظب باشید که اشتباه نکنید یا کمتر اشتباه کنید که کاغذها تفریط نشود و این صفحات نوت است که شما باید از روی آن بنویسید؟

«ژیلبرت» گفت هرکاری که شما به من رجوع بنمائید من انجام می دهم ولی به جای اینکه از روی نوت های موسیقی رونوشت بردارم آیا بهتر این نیست که میرزا و کاغذ نویس عمومی شوم و در خیابانها برای مردم بی سواد کاغذ بنویسم؟ و یا اینکه دکانی باز کنم و در آنجا برای مردمی که به من مراجعه می نمایند کاغذ بنویسم؟ البته این را برای امروز نمی گویم زیرا اکنون وسیله باز کردن دکان را ندارم و فقط منظورم این بود که در این خصوص با شما مشورت کنم.

پیرمرد گفت آیا کاغذ نویس عمومی را دیده اید که شبها هم بتواند کار بکند؟

«ژیلبرت» گفت نه.

پیرمرد گفت ولی وقتی که دست شما برای نوشتن نوت روان شد، هرشب، با دو سه ساعت و حداکثر سه ساعت کار، می توانید پنج و شاید شش صفحه از این نوت ها را

بنویسید که مزد آن سه فرانک می‌شود و سه فرانک مبلغ قابل ملاحظه‌ای است و بکنفر می‌تواند در این شهر با آن زندگی نماید و به طریق اولی شما که حاضر هستید با روزی شش شاهی زندگی کنید قدر این مبلغ را می‌دانید، بنابراین شما با دو، یا سه ساعت کار در هر شب، معاش خود را تامین می‌کنید، و روزها با آزادی و فراغت، در مدرسه طب یا مدرسه جراحی، یا مدرسه گیاه شناسی به تحصیل مشغول خواهید شد.

«ژیلبرت» از فرط شغف گفت آه... چه مژده مسرت‌بخشی به من می‌دهید و من از صمیم قلب از شما متشکرم.

پیرمرد خارج شد و «ژیلبرت» راتنها گذاشت و او قلم را در دوات زد و شروع به نوشتن کرد.

فصل سی و دوم

این پیرمرد کیست؟

بعد از چند دقیقه پیرمرد وارد اطاق دفتر شد و به میز کوچک «ژیلبرت» نزدیک گردید و چون دید که او مشغول نوشتن است و ظاهراً کارش پیشرفت می‌کند پشت میز خود نشست و اوراقی را که نمونه‌های چاپی بود پیش کشید و به تصحیح آنها مشغول گردید تا این که ساعت طاقچه‌ای که روی بخاری دیواری بود ساعت ده را نواخت. در این موقع «ترز» زوجه پیرمرد سراسیمه وارد اطاق گردید و گفت زودباش... زودباش... از جا برخیز... زیرا باز برای ما اسباب زحمت فراهم شد و من نمی‌دانم چه موقع از دست این شاهزادگان و عالی‌جناب‌ها نجات خواهیم یافت خدا. کند این یکی مثل دوک «دوشارتر»^۱ که آن روز این جا ناهار خورد به هوس خوردن ناهار نیفتد.

پیرمرد پرسید کیست؟

«ترز» گفت: شاهزاده کوتی.^۲

از شنیدن این حرف «ژیلبرت» طوری حیرت کرد که چیزی نمانده بود قلم را روی

۱. دوک «دوشارتر» با سکون سه حرف آخر که اسم کوچکش «لویی فیلیپ» بود سلاله یک خانواده هزار ساله محسوب می‌گردید و در آن تاریخ حکمران یکی از ایالات فرانسه و در ارتش فرانسه درجه لیوتنان ژنرال داشت و نباید او را با لویی فیلیپ پادشاه فرانسه اشتباه کرد. مترجم.

۲. «لویی فرانسوا» ملقب به شاهزاده کوتی یکی از شاهزادگان بزرگ فرانسه بود که در دوره سلطنت لویی پانزدهم نقش بزرگی در سیاست بازی کرد و خیال داشت که پادشاه کشور لهستان شود. این شخص در سال ۱۷۷۶ میلادی و دو سال بعد از مرگ لویی پانزدهم زندگی را بدرود گفت. مترجم.

کاهل بیندازد و تمام صفحه را از حیز استفاده خارج کند زیرا انتظار نداشت مرد بزرگی مثل شاهزاده کوتنی به ملاقات مردی مثل «ژاک» که بارونوشت نوت های موسیقی امرار معاش می کند بیاید.

پیرمرد از جا برخاست و از اطاق خارج شد که بطرف اطاق پذیرائی برود ژیلبرت که تنها ماند به خود گفت اینجا کجاست... و من در چه خانه ای هستم که شاهزاده «کوتنی» و دوک «دوشارتر» به آنجا می آیند که یک نویسنده سالخورده را که با نوشتن نوت های موسیقی باید معاش خود را تامین کند ملاقات نمایند.

و چون اطاق پذیرائی مجاور اطاق دفتر بود «ژیلبرت» به در نزدیک گردید و گوش خود را به در چسبانید و معلوم شد که در آن موقع سلام و تعارف اولیه تمام شده زیرا شاهزاده کوتنی گفت من میل داشتم که شما را با خود ببرم.

پیرمرد گفت حضرت والا برای چه می خواستید مرا با خود ببرید؟

شاهزاده گفت برای اینکه شما را به عروس دربار «ماری آتوانت» معرفی نمایم و بعد به شوخی گفت فیلسوف عزیز من، برای فلسفه عصر جدیدی پیدا شده است و قطعاً شما با آمدن عروس درباری موضوع های جدیدی برای فلسفه پیدا خواهید کرد. پیرمرد گفت از مرحمت شما متشکرم ولی نمی توانم با حضرت والا بیایم شاهزاده گفت چطور حالا حاضر نیستید که والا حضرت «ماری آتوانت» را ملاقات کنید در صورتی که شش سال قبل از این مدتی با خانم «پمپادور» بودید و با او به فوتتن «بلو» رفتید.^۱

پیرمرد گفت برای این که شش سال قبل به اندازه شش سال از امروز قوی تر و سالم تر بودم ولی امروز کسالت مزاج مرا زمین گیر کرده است.

شاهزاده گفت کسالت مزاج و یا کناره گیری شما از اجتماع؟ پیرمرد گفت حضرت والا هرکس که به سن و سال من می رسد برخلاف دوره جوانی کناره گیر می شود.

شاهزاده گفت بسیار خوب، حال که حاضر نیستید که در تشریفات ورود ایشان حضور به هم رسانید مختارید ولی من می توانم بطور خصوصی شما را به او معرفی کنم،

۱. خانم پمپادور قبل از «دوباری» معشوقه لویی پانزدهم بود و (فوتتن بلو) جای باصفائی است در

زیرا دو روز دیگر موکب «ماری آتوانت» وارد سن دنیس می شود و شب را در آنجا می خوابد.

پیرمرد گفت عجب... ماری آتوانت دو روز دیگر وارد «سن دنیس» می شود؟ شاهزاده گفت بلی و من شنیده ام که موسیقی دان خوبی است.

دیگر «ژیلبرت» به صحبت آن دو نفر گوش نمی داد زیرا وقتی که شنید دو روز دیگر موکب «ماری آتوانت» وارد «سن دنیس» می شود دانست دو روز دیگر «آندره» وارد سن دنیس خواهد شد و تصمیم گرفت که خود را به آنجا برساند و «آندره» را ببیند.

در بین دو احساس متفاوت، که یکی حس کنجکاوی برای شنیدن صحبت های آن دونفر، و دیگری عشق بود، عشق بر حس کنجکاوی غلبه کرد و «ژیلبرت» نتوانست باز به صحبت آن دونفر گوش بدهد.

«ژیلبرت» طوری مضطرب شد، که در یک لحظه فکر کرد، که در آن اطاق، به اندازه کافی هوا وجود ندارد که وی تنفس کند و به طرف پنجره رفت که آنرا بگشاید ولی دید که پنجره را از داخل قفل کرده اند و ظاهراً پیرمرد مایل نیست که پنجره اطاق او گشوده شود و آلهائی که در آپارتمان مقابل هستند، اطاق تحریر وی را ببینند.

وقتی که «ژیلبرت» از باز کردن پنجره مایوس شد پشت میز کوچک خود نشست و با خود گفت واقعاً عجیب است، چگونه امکان دارد که یک شاهزاده عالی مقام مثل شاهزاده «کوتنی» که من اسم او را شنیده ام بخواهد این مرد را نزد شاهزاده خانم «ماری آتوانت» ببرد و به او معرفی نماید در صورتی که من با چشم خود دیدم که «آندره» در حضور آن شاهزاده خانم زانو به زمین می زد و آبا خوب است که بروم و باز به صحبت این دو نفر گوش بدهم و شاید راجع به «آندره» اطلاعات دیگری کسب کنم؟ بعد از این سؤال «ژیلبرت» به خود جواب داد گفت نه، آن دفعه هم که گوش دادم کار بدی کردم زیرا اشخاص بزرگ و شرافتمند پشت درها گوش نمی دهند و این کار نوکرهائی از نوع لابی است که در کاخ تاورنی گوش خود را به درها می چسبانید که بدانند که در اطاق چه صحبت می کنند.

«ژیلبرت» که از مزده آمدن «آندره» پریشان خاطر شده بود و نمی توانست که برابر پرتی حواس مشغول تهیه رونوشت نوت باشد متوجه گردید که تا حواس خود را جمع

نماید و فکر «آندره» را بطور موقت از سر بیرون نکند، قادر به نوشتن نخواهد بود. لذا کتابی را از روی میز پیرمرد برداشت و نظری به عنوان آن انداخت و دید عنوان کتاب «اعترافات» است.

از پیدا کردن آن کتاب که دیشب مقداری از آنرا در خوابگاه محقر خود خوانده بود خوشحال شد خاصه آنکه پشت جلد کتاب این عبارت را هم خواند:

«این کتاب با عکس نویسنده تزئین شده است.»

«ژیلبرت» از اینکه عکس نویسنده کتاب، یعنی «ژان ژاک روسو» در آن کتاب است خیلی خوشحال گردید و بطور موقت آندره را فراموش نمود و فکر کرد من خیلی میل داشتم که عکس «روسو» را ببینم ولی موفق نمی شدم و باید از این فرصت مقتضی استفاده کرد.

آنگاه آهسته، جلد کتاب را برگرداند و کاغذ نازک و صیقلی را که در چاپخانه روی عکس کتاب قرار می دهند ورق زد و چشم او به عکس نویسنده کتاب افتاد و چنان خیرهت کرد که بی اختیار بانگ زد: آه

در همین موقع در باز شد و پیرمرد که میهمان خود را تا نزدیک درب خانه مشایعت کرده بود مراجعت نمود و با اینکه دید پسر جوان کتابی در دست دارد و مبهوت کنار میز تحریر او ایستاده توجهی به او ننمود و به طرف میز کوچک رفت که نوت های او را معاینه کند و بعد از اینکه نظری به نوت ها انداخت گفت روی هم رفته خوب است و با این که برای اولین مرتبه شما شروع به نوشتن «نوت» کرده اید من انتظار نداشتم که اینطور بدون غلط بنویسید.

آلوقت متوجه دست «ژیلبرت» گردید و دید کتابی در دست اوست و گاهی نظر به کتاب می اندازد و گاهی صورت او را نگاه می کند.

پیرمرد از حیرت پسر جوان متعجب گردید و نزدیک آمد و نظری به کتاب انداخت و عکس خود را دید و گفت دوست من شما را چه می شود؟

«ژیلبرت» گفت آقا من از شما معذرت می خواهم و امیدوارم برای مهملاتی که گفتم مرا ببخشید، زیرا من تصور نمی کردم که شما آقای «ژان ژاک روسو» هستید و به خاطر من نمی رسید که من در منزل «روسو» بسر می برم.

پیرمرد گفت و لابد بعد از اینکه شنیدید شاهزاده ای اینجا آمد حیرت کردید و خواستید بدانید که من که هستم... و حالا فهمیدید که فیلسوف بدبخت ژنو کیست؟ (مقصود روسو می باشد زیرا روسو اهل ژنو بود. مترجم) و آیا اکنون فهمیدید که این نویسنده و فیلسوف چگونه زندگی می کند، و آیا خانه و اثاث منزل مرا دیدید؟

«ژیلبرت» گفت آقا من بسی خود را مفتخر می دانم که در چنین خانه ای زندگی می کنم برای اینکه این خانه مسکن شماست و باور کنید که امروز لذت بخش ترین ایام عمر من است زیرا توانستم شما را بشناسم.

«روسو» گفت طفلک من از احساسات بدون شائبه شما متشکرم. ولی بدانید که تنها افتخار و سرافرازی کافی نیست و انسان باید کار هم بکند و حالا که شما توانسته اید به خوبی روی کاغذ نمونه، نوتها را بنویسید، موقعی است که شروع بکار نمائید و نوتها را روی کاغذ سفید اصلی بیاورید که به مشتری بدهید ولی خیلی مواظب باشید که دست شما عرق نداشته و جوهری نباشد زیرا کاغذ کثیف می شود و زحمت شما به هدر می رود، چون مشتریها نوت هائی را که روی کاغذ کثیف نوشته شده باشد قبول نمی کنند.

«ژیلبرت» گفت اطاعت می کنم، ولی آیا می دانید که در تمام عمر یگانه آرزوی من این بود که در کنار شما زندگی نمایم؟ و اینکه از خداوند سپاسگزارم که این آرزوی من جامه عمل پوشید.

«روسو» گفت دوست من، شما در کنار من زندگی نخواهید کرد زیرا من شاگرد قبول نمی کنم و میهمان من هم نخواهید بود چون می بینید که من مردی فقیر هستم و استطاعت پذیرائی از میهمان را ندارم.

از این حرف ژیلبرت لرزید و «روسو» گفت ولی معاش شما تامین خواهد شد زیرا از وقتی که شما به من برخوردید تاکنون من شما را مورد مطالعه قرار داده ام و احساس می کنم که جوانی قابل تربیت و ترقی هستید متنها غرور دارید و غرور شما هم ناشی از گوشه نشینی و معاشرت نکردن با مردم است و قدری که با مردم معاشرت نمائید بالطبع از غرور شما کاسته خواهد شد و اینکه برای اینکه معاش خود را تامین نمائید باید از نوت های موسیقی رونوشت بردارید تا بعد سرنوشت شما چه باشد.

«ژیلبرت» گفت این وقایع، که برای من اتفاق افتاده طوری حیرت انگیز می باشد که

من تقریباً گیج هستم.

«روسو» گفت هیچیک از این وقایع حیرت‌انگیز نیست، بلکه جنبه عادی دارد، شما از جایی که من نمی‌دانم کجاست (زیرا از شما سؤال نکردم) فرار کردید و در جنگل راه می‌پیمودید و در آن جنگل مردی را دیدید که مشغول جمع‌آوری گیاهان بود و آن مرد نان خود را با شما تقسیم کرد و وقتی دید که مکانی برای خوابیدن ندارید شما را به منزل خود برد و همین مرد اکنون به شما می‌گوید که اولین درس فلسفه عملی که تمام افراد بشر باید آنرا بگیرند این است:

«ای انسان، زندگی خود را تأمین کن و سربار کسی مباش» و شما هم بعد از اینکه امروز تا غروب کار کردید زندگی امروز و امشب خود را تأمین خواهید نمود و سربار کسی نخواهید بود.

ژیلبرت گفت آقا، براستی که مرد خوبی هستید؟

روسو گفت و اما در خصوص منزل، به‌طوری که گفتم اطاقی که زیر شیروانی می‌باشد خوابگاه شماست و می‌توانید هرشب در آنجا بخوابید ولی به شرط اینکه شبها تا مدتی بعد از نیمه شب کتاب نخوانید و اگر علاقه به مطالعه دارید برای خود شمع خریداری کنید چون «ترز» زن من، اگر ببیند که شما شمعهای او را مصرف می‌کنید بدش خواهد آمد و خرخر خواهد کرد. آیامیل دارید که غذا بخورید؟

ژیلبرت گفت نه آقا، من گرسنه نیستم.

«روسو» گفت رسم ما این است که هرروز در این موقع ناهار می‌خوریم و شما هم بیائید و با ما غذا بخورید ولی این آخرین غذائی است که با ما خواهید خورد و بعد از این جز در مواقعی که از شما دعوت می‌کنم، باید به خرج خودتان غذا میل فرمائید و در همین نزدیکی آشپزخانه‌ای است که غذاهای خوب طبخ می‌کند و قیمت آن نیز ارزان می‌باشد و من سفارش شما را به صاحب آن دکان می‌کنم و هروقت گرسنه شدید در آنجا غذا بخورید.

«ژیلبرت» چیزی نگفت و در قفای «روسو» به طرف اطاق غذاخوری روانه شد و این اولین مرتبه بود که بدون اینکه نزد وجدان خویش منفعل باشد، از دیگری اطاعت می‌کرد زیرا روسو را موجودی مافوق افراد عادی می‌دانست.

بعد از صرف غذا، ژیلبرت به اطاق دفتر مراجعت کرد و تا وقتی که هوا تاریک شد بدون انقطاع بکار مشغول بود و بعد از اینکه دو صفحه کاغذ را پاره کرد توانست که سه صفحه دیگر را با نظافت و به‌طرزی که قابل خواندن باشد پر کند.

از بس آن پسر جوان ادب و فرمانبرداری داشت حتی «ترز» زوجه خشک و لثیم «روسو» را نیز با خود دوست کرد و در آن روز دومرتبه آن زن برای «ژیلبرت» آب آورد که بعد از ناهار اگر تشنه است سیراب شود.

وقتی که شب شد و شمع را روشن کردند «روسو» نتیجه کار «ژیلبرت» را از نظر گذرانید و گفت من نمی‌خواهم به شما دروغ بگویم، و به همین جهت یادآوری می‌کنم که رونوشت شما خوب نیست، با این وصف قابل خواندن است و این رونوشت هر صفحه پنج شاهی ارزش دارد اما چند روز دیگر، اگر دست شما روان و خط شما خوب شود، ممکن است که صفحه‌ای ده شاهی از شما خریداری کنند.

و بعد پانزده شاهی، یعنی سه سکه نقره هریک پنج شاهی از جیب بیرون آورد و به «ژیلبرت» داد و گفت این هم مزد امروز شما.

«ژیلبرت» در حالی که سر فرود آورد آن پول را از «روسو» گرفت و بعد «ترز» گفت: آقای «ژیلبرت» اگر گرسنه هستید نان در اشکاف هست بردارید و بعد «ترز» که گفتیم نسبت به پسر جوان، نظریه خوبی پیدا کرده بود نان را از اشکاف بیرون آورد و به «ژیلبرت» داد.

«ژیلبرت» خواست قبول نکند و از منزل بیرون برود و برای خود نان خریداری نماید از قیافه «روسو» فهمید که اگر قبول نکند سبب تکدر خاطر او خواهد شد لذا نان را گرفت و گفت خانم هرگز لطف شما را فراموش نخواهم کرد و سپس به طرف اطاق خود روانه گردید.

در آنجا با این که گرسنه بود نان را روی لب پنجره گذاشت و سه سکه نقره را تماشا کرد و گفت اکنون من می‌توانم بگویم که صاحب اختیار خود هستم گو این که هنوز استقلال من کافی نیست، زیرا این نان از راه احسان به من داده شده و هنوز مرا مستحق صدفه و ترحم می‌دانند.

آنگاه شمع را خاموش کرد و روی دو شمع کاهی دراز کشید و بخود گفت خواب

گرسنگی را از بین می برد و انسان در موقع خواب متوجه گرسنگی نمی شود.

اما بعد از نیمه شب یکی دو مرتبه بیدار گردید. تا اینکه روز دمید.

وقتی که هوا روشن شد «ژیلبرت» گفته «روسو» را به خاطر آورد، که در طلوع صبح اگر کسی از آن پنجره به خارج نگاه کند منظره خوبی را خواهد دید.

در یک طرف باغ کوشکی بود که پنجره های آن را بسته بودند و «ژیلبرت» فکر کرد چون هنوز زود است لذا سکنه خانه از خواب بیدار نشده و پنجره ها را باز نکرده اند اما وضع درختها نسبت به پنجره ها، و اینکه بعضی از شاخه ها به پنجره ها چسبیده بود به «ژیلبرت» نشان داد که کوشک مزبور اقل از زمستان گذشته خالی از سکنه است.

دو سه مرتبه گرسنگی «ژیلبرت» را وادار نمود که نظری به قطعه نان بیندازد ولی هر دفعه از خوردن آن صرف نظر کرد و گفت این نان گدائی است و من که اکنون می توانم بوسیله کار، ارتزاق کنم نباید نان گدائی بخورم.

ضمناً متوجه شد که در آن اطاق یک لگن برای شست و شو و یک حوله و آئینه و یک شانه و یک ماهوت پاک کن وجود دارد که شب قبل وجود نداشت و فهمید که این اشیاء را «روسو» برای نظافت او گذاشته است.

«ژیلبرت» لگن را برداشت، و آهسته از پله کان فرود آمد (زیرا در شب دوم روسو در ب اطاق او را از خارج قفل نکرده بود) و متوجه شد که هنوز کسی بیدار نشده است. پسر جوان با احتیاط لگن را پر از آب کرد و دست و صورت و سر و پاهای خود را شست و به اطاق خود مراجعت نمود و قدری لباس خود را ماهوت پاک کن زد و ساعت شش صبح در حالیکه موهای سر را شانه زده بود قطعه نان خود را برداشت و از پله کان فرود آمد چون فهمید که سکنه خانه بیدار شده اند.

«روسو» با اینکه دید «ژیلبرت» قطعه نان خود را به دست گرفته و فرود آمده چیزی نگفت و می خواست ببیند که او چه خواهد کرد.

پسر جوان از منزل خارج شد و «روسو» از پنجره او را تعقیب می کرد و دید که «ژیلبرت» نان خود را به یک فقیر داد و بعد به دکان نانوائی که تازه باز شده بود نزدیک گردید و قدری نان خرید و به راه افتاد.

«روسو» با خود گفت قطعاً بطرف دکان آشپزی می رود که پانزده شاهی پول خود را

برای صرف غذا خرج کند لیکن «روسو» اشتباه می کرد.

زیرا بعد از چند قدم، ژیلبرت کنار شیر آب مشروب، ایستاد و شروع به خوردن نان کرد و بعد از هر دو سه لقمه قدری آب می آشامید و وقتی نانش تمام شد دهان را شست و بطرف خانه مراجعت نمود.

«روسو» که از پنجره نزدیک شدن او را می دید خود برای گشودن در به راه افتاد و با خویش گفت من از «دیوژن» نیک بخت تر هستم زیرا بالاخره توانستم یک «انسان» را پیدا کنم^۱.

آن روز اوقات «ژیلبرت» صرف کار شد و از صبح تا شام بدون توقف از نوت های موسیقی رونوشت بر می داشت و اگر چیزی را نمی فهمید شکل آن را عیناً ترسیم می نمود. وقتی که شب شد «ژیلبرت» هفت صفحه رونوشت تهیه کرده بود که هیچ یک از آنها از لحاظ اصول نقصی نداشت.

«روسو» آن روز به دو طریق یا از در راه درباره «ژیلبرت» قضاوت کرد یکی از لحاظ نویسنده نوت موسیقی و دیگری از لحاظ فلسفه و روان شناسی.

از لحاظ نویسنده نوت موسیقی «روسو» در قضاوت خود قدری ایراد گرفت و گفت سعی کنید که نوتها را محکمتر بنویسید و خط شما شکیل تر باشد و برای هر یک از صفحات هشت شاهی و جمعاً پنجاه و شش شاهی قیمت تعیین کرد که بید رنگ به «ژیلبرت» داد.

و اما از لحاظ فلسفه و روان شناسی «روسو» نیروی اراده این جوان هفده هیجده ساله را که بدون انقطاع از صبح تا شام آنهم در روز بلند فصل بهار کار کرده، فقط هنگام ظهر قدری نان خورده بود تحسین می نمود و می دید که «ژیلبرت» هر گونه هوس و شوری را مطیع اراده نیرومند خود برای کار می کند.

۱. سرگذشت «دیوژن» حکیم یونانی که اعراب او را «دیوجانس» می گویند خیلی معروف است این فیلسوف که شبها و در فصل زمستان در خم زندگی می کرد روز با چراغ در کوچه های آتن پایتخت یونان گردش می نمود و می گفت دنبال انسان می گزدم داستانهای که از او نقل می کنند (و فقط دو سه تای آنها در ایران منتشر شد) زیاد و متجاوز از سیصد داستان است لیکن معلوم نیست که این سرگذشتها همه از اوست، یا اینکه در احصاء بعد به «دیوژن» نسبت داده اند. مترجم

«روسو» دریافتن بود که آن پسر جوان شوری در دل دارد. اما هنوز نمی‌توانست به ماهیت آن پی ببرد که آیا شور جاه‌طلبی و بلندپروازی است یا شور عشقی.

«ژیلبرت» بعد از اینکه مزد خود را گرفت و قبل از اینکه به اطاق خود برود گفت آقا اکنون شما کارفرمای من هستید برای اینکه من پیش شما کار می‌کنم و مسکن را هم مجانی در اختیار من گذاشته‌اید و به همین جهت اگر من راجع به تصمیمی که دارم به شما توضیح بدهم ممکن است که عقیده شما درباره من تغییر کند و سوء تفاهمی تولید شود.

«روسو» گفت چه تصمیمی دارید و چه می‌خواهید بکنید؟

«ژیلبرت» گفت آقا فردا با اجازه شما من می‌خواهم آزاد باشم یعنی کار نکنم؟

«روسو» که انتظار این حرف را نداشت پرسید برای چه نمی‌خواهید فردا کار کنید؟

آپا خیال دارید که اوقات خود را به بطالت بگذرانید.

«ژیلبرت» گفت آقا من می‌خواهم فردا به «سن دنیس» بروم «روسو» حیرت زده گفت می‌خواهید به «سن دنیس» بروید؟ ژیلبرت گفت بلی آقا زیرا فردا «ماری آتوانت» به «سن دنیس» می‌آید.

«روسو» گفت درست است که فردا عروس درباری به «سن دنیس» وارد می‌شود ولی من تصور نمی‌کردم که شما به این جشنها علاقمند باشید زیرا اینطور خود را معرفی کردید که از اینگونه تشریفات بدتان می‌آید.

«ژیلبرت» خواست جوابی بدهد و گفت آقا... لیکن روسو حرف او را قطع کرد و گفت شما می‌گوئید که میل دارید از من سرمشق بگیرید و در عمل برخلاف روش من رفتار می‌کنید، شما دیدید که دیروز یک شاهزاده بزرگوار اینجا آمد و خواست مرا با خود نزد عروس دربار ببرد و به او معرفی نماید ولی من قبول نکردم در صورتی که خیلی بهتر از شما می‌توانستم جریان جشن و تشریفات را تماشا کنم زیرا در نزدیکی شاهزاده خانم‌ها و شاهزادگان و اشراف می‌ایستادم در صورتی که شما باید وسط جمعیت بایستید و از دور فقط عبور کالسکه‌های سلطنتی را تماشا کنید و تازه معلوم نیست که ازدحام مردم بگذارد که شما حتی کالسکه‌ها را ببینید.

«ژیلبرت» با اشاره سر گفته «روسو» را تصدیق کرد و «روسو» گفت: ولی من این دعوت را قبول نکردم به دلیل اینکه انسان نمی‌تواند که در زندگی دو قیافه و دو پر لیسب

داشته باشد. مردی مثل من که در کتابهای خود می‌نویسد که رژیم سلطنتی فرانسه و حکومت اشراف و اعیان بزرگترین عامل بدبختی مردم است نمی‌تواند و نباید، به حضور شاه و ولیمهد و عروس آنها برود و سر تعظیم فرود بیاورد و انتظار مرحمت و پاداش را داشته باشد و اگر اینکار را کرد معلوم می‌شود که دروغ می‌گوید و به آنچه می‌گوید ایمان ندارد و فقط می‌خواهد عوام فریبی کند.

این از لحاظ حفظ ظاهر بود که می‌بایست از حضور در اینگونه تشریفات خودداری کنم، و اما از لحاظ پرنسیب، من اینگونه جشن‌ها و تشریفات را نمی‌توانم بپسندم و تصویب کنم زیرا هزینه‌ای که صرف یکی از این جشنها می‌شود برای رفع بدبختی ده‌ها هزار نفر از مردم مستمند و ناتوان کافی است و دیگر اینکه این جشنها و ولخرجی‌ها و نشان دادن مناظر لوکس و تجمل، فقر و فاقه مردم را در نظرشان، برجسته‌تر آشکار می‌کند و آنها را زودتر برای طغیان آماده می‌نماید و گرچه کسانی هستند که می‌گویند باید شورش و طغیان کرد اما به شرطی که شورش و طغیان مزبور سبب رستگاری و نجات جامعه گردد نه اینکه یک رژیم پر از هرج و مرج بوجود بیاورد که در آن هیچ‌کس، در هیچ ساعت به جان و مال خود ایمن نباشد.

«ژیلبرت» گفت آقا، من به شما اطمینان می‌دهم که آنچه را گفتید من به خوبی فهمیدم.

«روسو» گفت حال که فهمیدید برای چه می‌خواهید به «سن دنیس» بروید و چرا علاقه‌مند به تماشای جشن و تشریفات هستید؟

«ژیلبرت» گفت آقا من به شما اطمینان می‌دهم و حتی حاضریم سوگند یاد کنم که رفتن من به «سن دنیس» برای تماشای جشن و تشریفات نیست، بلکه علت دیگری دارد متنها نمی‌توانم علت مزبور را بگویم.

«روسو» نظری به قیافه آن جوان انداخت و ارزش او در نظرش بیشتر شد زیرا چیزی از او شنید که انتظار نداشت از یک پسر جوان هفده هیجده ساله بشنود و گفت:

- از قیافه و چشم‌های شما پیداست که راست می‌گوئید و رفتن شما به «سن دنیس» علتی دیگر دارد ولی از شما چه پنهان، که من میل داشتم که رفتن شما به «سن دنیس» برای گردش باشد و من در قیافه و چشمهای شما آثار نشاط و سرخوشی جوانی را ببینم

در صورتی که مشاهده نمی‌کنم.

«ژیلبرت» گفت آقا، من به شما گفتم که من آدمی بدبخت بوده‌ام و کسی که بدبخت شد نمی‌تواند سرخوشی و نشاط جوانی داشته باشد... اینک آیا اجازه می‌دهید که من فردا به «سن دنیس» بروم؟

«روسو» گفت البته به شما اجازه می‌دهم. «ژیلبرت» گفت از لطف شما متشکرم «روسو» گفت ولی این را هم بدانید که وقتی شما در «سن دنیس» گردش می‌کنید و کالسکه‌های سلطنتی از مقابل شما می‌گذرند من در اینجا بکار مشغول خواهم بود و مہلنی، از آن کار عاید من خواهد شد.

«ژیلبرت» گفت آقا، من در کتابی که شما نوشته‌اید، شرح ملاقات شما را با دوشیزه «گالی» خوانده‌ام، و آیا در آن روز که شما می‌خواستید به ملاقات دوشیزه «گالی» بروید کار خود را تعطیل نمودید و اگر در آن روز کسی هزار فرانک به شما پول می‌داد حاضر بودید که از ملاقات دوشیزه «گالی» صرف‌نظر کنید.

این جواب، طوری منطقی بود که «روسو» نتوانست جواب دیگری بدهد و گفت حق با شماست و شما جوان هستید و باید به «سن دنیس» بروید.

و وقتی «ژیلبرت» از استاد و کارفرمای خود خدا حافظی کرد که به اطاق خواب خود برود «روسو» با خود گفت حالا فهمیدم شوری که در قلب اوست شور عشق است نه جاه طلبی و بلندپروازی.

فصل سی و سوم

«ژیلبرت» در وسط جمعیت

در صفحات قبل گفتیم که چگونه شاهزاده خانم «لوئیز» از دربار کناره گیری کرد و مقیم صومعه «سن دنیس» گردید و به محض اینکه قدم به صومعه گذاشت برمسند ریاست صومعه معروف «سن دنیس» تکیه زد زیرا یک شاهزاده خانم که دختر پادشاه فرانسه است به طریق دیگری نمی‌تواند در صومعه سکونت اختیار کند.

رئیس سابق صومعه که جای خود را به دختر پادشاه فرانسه واگذار کرد هنگام خروج از آنجا، قسمتی از جواهر، و فرش و توری‌های صومعه را که متعلق به خود او بود با خویش برد و به همین جهت صومعه «سن دنیس» از لحاظ وسائل تشریفات فقیر شد. از طرف دیگر، وقتی محقق گردید که شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» قبل از ورود به پایتخت فرانسه، در «سن دنیس» توقف خواهد نمود تردیدی نبود که وی دیداری از صومعه و دختر پادشاه فرانسه خواهد نمود.

و به همین جهت شاهزاده خانم «لوئیز» رئیس صومعه «سن دنیس» اولین اقدامی که در صومعه کرد این بود که پیکی را به کاخ «ورسای» فرستاد و یادداشتی برای پدرش نوشت که به فوریت وسائل لازم را برای پذیرائی عروس دربار به صومعه بفرستند و از کاخ سلطنتی نیز چند ارابه پر از فرش و ظروف طلا و نقره و توری‌ها و چیزهای دیگر که ششصد هزار «لیور» قیمت داشت به صومعه «سن دنیس» فرستادند.

وقتی این خبر، در پاریس منتشر شد که صومعه «سن دنیس» با فرشها و ظروف و جواهر کاخ سلطنتی ترین می‌شود علاقه پارسی‌ها به تماشای ورود موکب عروس

درباری به «سن دنیس» زیادتر گردید.

از صبح روزی که موکب عروس درباری باید وارد «سن دنیس» شود مردم پاریس، ده نفر ده نفر، و صدنفر صدنفر، و هزار هزار بطرف «سن دنیس» روان شدند.

سربازان سپاه معروف به «گارد فرانسه» و سپاه معروف به «سویس» و سه هنگ از ساخلوی دائمی «سن دنیس» از صبح آن روز در اطراف صومعه سن دنیس و در قسمتی از خط سیر موکب عروس سلطنتی نگهبانی می کردند که مانع از این گردند انبوه جمعیت انتظامات را بهم بزنند و راه عبور موکب عروس دربار را سد نماید.

از هر طرف که نظر می انداختند، انبوه جمعیت دیده می شد، و در تمام طول خیابان بزرگی که منتهی به صومعه می شد، جایی برای نشستن وجود نداشت از اینرو مردم از اول وقت آمده و جاها را اشغال نموده بودند.

عده زیادی از مردم و از آن جمله «ژیلبرت» ترجیح می دادند که راه بروند و آنقدر حوصله نداشتند که محلی را اشغال کنند و برای نگاهداری آن، مبارزه نمایند.

برخی از مردم هم که چست و چالاکت بودند از درختهایی که در دو طرف خط سیر موکب عروس سلطنتی وجود داشت بالا می رفتند و روی شاخه ها می نشستند و هیچ یک از درخت هایی که در طرفین خیابانها دیده می شد خالی از تماشاگران نبود.

هرچه موکب عروس درباری به پایتخت نزدیک می شد، از شماره کالسکه های ملتزمین رکاب می کاست، زیرا «ماری آنتوانت» سریع حرکت می کرد و آنهایی که برای تقرب یا تملق و یا اخلاص و ارادت، با موکب عروس حرکت می کردند نمی توانستند به پای او حرکت کنند.

فقط اشراف ثروتمند یا آنهایی که مقامات عالیه داشتند و از خود دارای اسب بودند و در هرچاپارخانه از اسب های خودشان استفاده می کردند می توانستند که به پای موکب عروس حرکت کنند.

قسمتی از کالسکه ها در راه ماند و صاحبان آنها با یک اسب چپاری خود را به پاریس رسانیدند و به مستخدمین خود سپردند که بعد کالسکه را بیاورند.

و اما تماشاچیان «سن دنیس» از طبقات هدیده بودند و بعضی با کالسکه و برخی سوار براسب، و عده ای هم مثل «ژیلبرت» پیاده راه «سن دنیس» را پیش می گرفتند و طبعاً

شماره پیادگان از طبقات دیگر زیادتر بود.

در آن دوره فقط دریاریها نبودند که کالسکه های مجلل داشتند بلکه اعضای پارلمان و آرتیست های اوپرا و خانم هایی که جزو «ارباب سالون» محسوب می شدند^۱ و بازرگانان بزرگ و صرافان، دارای کالسکه های باشکوه بودند.

فن ساختمان کالسکه در آن دوره مانند فن دوختن لباس، به حد اعلای ظرافت و تکامل رسیده بود و روغن ها و واکس های مخصوصی برای صیقلی کردن کالسکه ها وجود داشت که آنها را مثل آئینه می کردند.

در آن روز کسانی که کالسکه و اسب نداشتند و پیاده هم نمی توانستند راه پیمائی کنند سوار دلیجان می شدند.

هر دلیجان، بیست تا بیست و پنج نفر مسافر، اعم از زن و مرد را حمل می کرد و از هر مسافر ده شاهی که در آن موقع نیم فرانک بود می گرفت. ولی صرفه مسافری در این بود که پیاده به «سن دنیس» بروند زیرا درون دلیجان طوری جا تنگ بود، که به اشکال نفس می کشیدند و اگر پیاده می رفتند زودتر به مقصد می رسیدند زیرا حرکت دلیجان از حرکت آهسته اسبی که با قدم راه پیمائی کند سریع تر نبود.

حال فکر کنید که در وسط این جمعیت و غوغای بزرگ، که هرکس دیرتر آمده می خواهد زودتر جلو بیفتد و در صف مقدم تماشاچی ها قرار بگیرد «ژیلبرت» که نابلد است و کسی را نمی شناسد و از اسامی و محل امکان بدون اطلاع می باشد و از کسی هم نمی خواهد کمک بگیرد چه حالی دارد.

زیرا «ژیلبرت» از وقتی که وارد پاریس شد علاقه داشت که او را یک پاریسی بدانند

۱. عده ای از خانم های فرانسوی که ثروت داشتند، خود را حامی نویسندگان و شعراء و هنرپیشگان معرفی می کردند، و هفته ای یکمرتبه، یا ده روز یکمرتبه شعرا و نویسندگان و هنرپیشگان و اهل ذوق را در سالون های خود می پذیرفتند در اینگونه مجالس چون همه اهل ذوق بودند صحبت های شیرین گفته و شنیده می شد، و نیز در این گونه مجالس وسائل طبع کتب نویسندگان و شعراء و استخدام هنرپیشگان در ناتوها فراهم می گردید و کمک های موثر به نویسندگان و شعراء «البته بطور غیرمستقیم و از راه های مختلف» می شد. این خانمها که امروز هم نمونه آنان را می توان در فرانسه پالت بنام «صاحبان سالون» یا «ارباب سالون» موسوم کرده اند.

و مایل نبود که مردم بفهمند که او تازه از ولایات آمده و یک دهاتی است. چیزی که به این منظور کمک می کرد این بود که «ژیلبرت» زبان فرانسوی را با لهجه پارسی صحبت می کرد زیرا در کاخ «تاورنی» بارون و دختر او و نیکول و حتی «لبری» لهجه پارسی داشتند.

امروزه که با وجود توسعه ارتباطات، بین لهجه سکنه ولایات و سکنه پاریس، تفاوت زیاد مشاهده می شود، این موضوع عجیب جلوه می کند ولی در آن دوره اصیل زادگان، اکثر با لهجه پارسی صحبت می کردند، مخصوصاً آنهایی که از لحاظ موروثی جزو صاحب منصبان دربار بودند با لهجه سکنه پایتخت تکلم می نمودند.

«ژیلبرت» وقتی که به «سن دنیس» رسید چنین تصور کرد که از زمین آدم می جوشد و بیرون می آید و بعد از اینکه قدری کوشید که خود را جلو بیندازد متوجه شد که جدیت او بدون نتیجه است.

ناچار مثل عده ای دیگر، در نزدیکی یکی از درختها ایستاد و به اظهارات کسانی که بالای درخت بودند گوش داد زیرا آنهایی که نمی توانستند افق دوردست را ببینند از اظهارات دیده بانان که بالای درختها بودند استفاده می کردند.

«ژیلبرت» از صحبت های آنها چنین فهمید که مقابل صومعه «سن دنیس» میدان خالی بزرگی وجود دارد که اطراف آن را نگهبانان نظامی و مسلح احاطه کرده اند و کسی را اجازه ورود به آنجا نمی دهند.

«ژیلبرت» از یکی از آنها که بالای درخت بودند پرسید که آیا کالسکه ها دیده می شود یا نه؟

آن شخص گفت کالسکه ها نمایان نیست، ولی در آنطرف (اشاره به افق) گرد و خاک انبوهی به تدریج نزدیک می شود و گمان می کنم که این گرد و خاک ناشی از حرکت کالسکه ها است.

«ژیلبرت» از خط سیر کالسکه های موکب عروس سلطنتی مستحضر شد و دانست که مدتی طول می کشد تا کالسکه ها وارد شوند و به فکر افتاد که اگر خیابان را بگیرد و بطرف بالا یعنی به استقبال عروس برود ممکن است به جایی برسد که جمعیت کمتر باشد زیرا طبقاً در صحرا شماره تماشاچیان کمتر از «سن دنیس» است.

این بود که خود را عقب کشید و از وسط جمعیت خارج شد و به محض اینکه در قفای صفوف تماشاچیان قرار گرفت چشمش به یک خانواده پارسی افتاد که کنار نهر آب نشسته مقدمات صرف غذا را فراهم می کردند.

مشاهده یک خانواده پارسی، از طبقه متوسط و وضع زندگی و رفتار آنها برای «ژیلبرت» به کلی تازگی داشت.

آن خانواده مرکب از پنج عضو بودند.

اول دختری جوان و قدری فربه که چشمهای آبی و موهای طلائی داشت. دوم مادر آن دختر، که زنی فربه و سفید پوست و کوتاه بود و پیوسته صحبت می کرد و می خندید. سوم پدر، که لباس تازه خود را که مختص اعیاد و جشنهای بزرگ می باشد پوشیده و پیوسته مواظب بود که مبادا لباس او کثیف و خاکی بشود و آنقدر که به لباس خود توجه می کرد به هیچ چیز توجه نداشت.

چهارم خواهر آن مرد، یا عمه خانواده، که زنی بلندقد و لاغر و خشک به شمار می آمد و بطور مرتب سرفه می کرد.

پنجم خدمتکار خانواده که دختری جوان بود و بعد از هر کلمه قاه قاه می خندید و بدون اینکه برای آقا و خانم قائل به احترامی باشد در تمام صحبتهای آنها مداخله می کرد و معلوم بود که خود را هموزن سایر اعضای خانواده می داند.

«ژیلبرت» که در یک کاخ اشرافی و مطابق انضباط دقیق اصیل زادگان بزرگ و تربیت شده بود حیرت می کرد که چگونه یک زن خدمتکار به خود اجازه می دهد که اینطور قاه قاه مقابل آقا و خانم خود بخندد و در تمام صحبتهای آنها شرکت کند و کنار آنها بنشیند و آقا و خانم او کوچکترین اعتراضی به وی نکنند.

«ژیلبرت» که از زندگی طبقه متوسط بدون اطلاع بود نمی دانست که در آن دوره یک خدمتکار جزو اعضای خانواده محسوب می شد، و با فرزندان خانواده زیاد فرق نداشت و گرچه ممکن بود گاهی او را کتک بزنند ولی هرگز بیرون نمی کردند و این فکر برای خانواده ای پیدا نمی شد که خدمتکار را جواب بدهند.

یک زنبیل بزرگ پر از طلا روی میزها به نظر می رسید و اگر «ژیلبرت» زودتر آن خانواده را هنگام راه پیمایی دیده بود، مشاهده می کرد که دختر خدمتکار که زنبیل را

حمل می نمود در تمام طول راه آواز می خواند و می خندید و گاهی ارباب او زنبیل را از دستش می گرفت و مدتی حمل می کرد که از خستگی بیرون بیاید.

«ژیلبرت» در وضع زندگی و سادگی آن اشخاص چنان فلسفه ای عملی و قابل ملاحظه دید که فلسفه افلاطون و فلسفه سقراط به پای آن نمی رسید.

پسر جوان متوجه شد که آنها در زندگی به آنچه دارند ساخته اند و با قیود و رسوم دشوار، زندگی راحت خود را تلخ نمی کنند.

خدمتکار از زنبیل ظرف بزرگی از سفال بیرون آورد که نصف ران یک گوساله در آن کباب تنوری شده بود.

در آن عصر ظروف مزبور را مخصوصاً برای این می ساختند که در تنور جا بگیرد و محتویات آن اعم از گوشت گوساله یا ماهی یا چیز دیگر کباب شود.

شب قبل کدبانوی خانواده، گوشت گوساله را در آن ظرف سفالی جا داده و به خدمتکار گفته بود که به دکان نانوائی برود و در تنور بگذارد.

خدمتکار هم آن ظرف سر بسته را به دکان نانوائی برد و نانوا هم با بیست بلکه سی ظرف دیگر آنرا در گوشه ای از تنور و دور از آتش جا داد که به آهستگی پزد.

در آن ظروف علاوه بر گوشت گوساله مقداری پیاز و زردک و چند قطعه نازک از چربی خوک، وجود داشت که همه در حرارت ملایم آتش، بخوبی پخته شدند و صبح

زود خدمتکار رفت و دو شاهی به نانوا مزد داد و آن ظرف را گرفت و بخانه آورد.

آنگاه ظرف مزبور را که محتوی غذای اصلی بود در زنبیل نهادند و با مقداری نان و پنیر و کاهو (برای سالاد) و روغن زیتون و سرکه و نمک به راه افتادند.

آن دوره، مثل امروز نبود که در تمام فصول سال کاهو یافت شود و به همین جهت در فصل بهار و موقع کاهو فرانسویها در صرف سالاد افراط می کردند.

باری خدمتکار مقابل هریک از افراد خانواده یک بشقاب گذاشت و پدر کارد را به دست گرفت و شروع به بریدن گوشت گوساله کرد و با اینکه سهم هریک را پیش از میزان کافی داد هنوز نصف آن گوشت در ظرف سفالی باقی مانده بود.

«ژیلبرت» به قدری از تماشای آن خانواده خوشش آمد که گوشه ای را زیر درخت انتخاب کرد و دستمال خود را از جیب بیرون آورد و روی علف ها انباشت و نشست.

«ژیلبرت» این طور نشان می داد که توجهی به همسایگان خود ندارد ولی آنها متوجه وی بودند و وقتی دیدند دستمال خود را روی علف پهن کرد و نشست مادر خانواده گفت معلوم می شود این جوان یک پسر تمیز است.

دختر جوان از شنیدن این حرف سرخ شد چون در آن زمان رسم این بود که هروقت مقابل دختری از افراد طبقه متوسط اسم جوانی را می بردند او باید سرخ بشود که ثابت گردد دختر عقیف و با تربیتی است.

دیگر اینکه طبقات متوسط پاریس، هرکسی را که می دیدند نخستین عقیده ای که درباره او ابراز می کردند مربوط به یکی از خصائل و یا عیوب اخلاقی وی بود و هیچ استثنا نداشت و به همین جهت مادر خانواده وقتی ژیلبرت را دید خصالتی در او پیدا کرد و گفت پسری تمیز است پدر به نوبه خود، به سوی ژیلبرت توجه نموده و گفت علاوه بر نظافت پسری قشنگ می باشد.

رنگ دختر جوان از شنیدن این حرف زیاده تر سرخ شد و خدمتکار گفت این پسر جوان خیلی خسته است در صورتی که دست خالی گردش می کند و چیزی را حمل نمی نماید.

عمه روی خود را برگردانید و ژیلبرت را از نظر گذرانید و گفت معلوم می شود پسر تنبلی است.

در آن موقع پارسی ها مردمی خونگرم بودند و امروز هم این صفت در آنها دیده می شود.

محال بود دو نفر پارسی و یا دو خانواده پارسی، در نقطه ای کنار هم قرار بگیرند و صحبت را شروع نکنند بدون اینکه به یکدیگر معرفی شده باشند.

رسم معرفی فقط از زمانی در فرانسه متداول شد که ما با انگلیسی ها زیاد محشور شدیم و این رسم که ابتدا مخصوص طبقات بالا بود به طبقات متوسط سرایت کرد.

معذلتک هم اکنون اگر یک نفر پارسی، برای چند دقیقه در نقطه ای قرار بگیرد که چند فرانسوی دیگر در آنجا باشند یا آنها شروع به صحبت خواهد نمود و اگر صحبت نکرد معلوم می شود انگلیسی یا کر و لال است.

به همین جهت مادر خانواده بدون مقدمه به «ژیلبرت» گفت آقا، آیا خیلی طول

می‌کشد تا کالسکه‌های سلطنتی وارد شود.

«ژیلبرت» وقتی که دید او را طرف خطاب قرار داده‌اند روی خود را به سوی آن خانواده کرد و از جا برخاست و کلاه را از سر برداشت و قبل از اینکه برای ادای جواب دهان بگشاید مادر خانواده گفت چه پسر بادی است!

دختر جوان برای سومین مرتبه از خوانی گردید. «ژیلبرت» گفت: خانم، من درست نمی‌دانم که چه موقع کالسکه‌های سلطنتی وارد خواهد شد ولی نباید خیلی دور باشد زیرا گرد و غبار حرکت آنها نمایان است.

پدر خانواده گفت آقا، بفرمائید ناهار میل کنید، غذا حاضر است و خیلی بیش از میزان مصرف ماست.

«ژیلبرت» رایحه اشتها آور گوشت گوساله را استشمام می‌کرد و از مشاهده سالاد سبز رنگ کاهو، و بوی روغن زیتون و سرکه، آب به دهانش آمده بود اما نمی‌خواست که از غذای کسانی که آنها را نمی‌شناخت تناول کند خاصه آنکه خود را پولدار می‌دانست و لنگر می‌کرد که اگر هفت هشت شاهی از پول خود را خرج کند می‌تواند یک چنین هدایی را صرف نماید و لذا گفت:

«آقا، از لطف شما متشکرم ولی من ناهار خورده‌ام و گرسنه نیستم.

مادر خانواده گفت آقا من احساس می‌کنم که شما برای تماشا آمده‌اید ولی اگر اینجا بنشینید، هیچ چیز را نخواهید دید.

«ژیلبرت» تبسمی کرد و گفت خانم، من می‌بینم که شما هم مثل من از تماشا محروم می‌باشید زیرا اینجا که نشسته‌اید هیچ چیز را نخواهید دید.

زن گفت ما موقع ورود کالسکه‌ها بجای دیگر خواهیم رفت و در صف اول تماشاچیان قرار خواهیم گرفت زیرا برادرزاده شوهر من در گارد جمهوری سرگروه‌بان است و امروز در (طاوس آبی رنگ) اکشیک می‌دهد.

دختر جوان از شنیدن نام پسر عموی خود طوری سرخ شد که صورتش متمایل به نیلی

گردید و «ژیلبرت» گفت خانم، معذرت می‌خواهم آیا ممکن است بگوئید «طاوس آبی رنگ» کجاست؟

زن گفت که این نقطه درست مقابل صومعه واقع شده و سرگروه‌بان به ما وعده داده که ما را در صف اول و پشت سربازهای خود قرار بدهد و از آنجا می‌توانیم همه چیز را ببینیم.

این مرتبه نوبت «ژیلبرت» بود که از فرط خجالت سرخ شود زیرا می‌خواست از آنها درخواست کند که او را نیز با خود ببرند ولی عزت نفس مانع از این بود که این درخواست را بنماید خاصه آنکه فلسفه مخصوص او که به نسبت زیاد از «روسو» الهام گرفته بود بوی می‌گفت زن‌ها اگر برای تماشا خود را تحت حمایت دیگران قرار بدهند حق دارند ولی من که مرد هستم نباید خود را تحت حمایت دیگران قرار بدهم.

زن مثل اینکه متوجه شد پسر جوان چه فکری می‌کند گفت:

«امروز هرکس که در آنجا نباشد نمی‌تواند تماشا بکند و فقط ممکن است که بعد کالسکه‌های خالی را ببیند ولی کالسکه‌های خالی را هر روز می‌توان دید.

«ژیلبرت» گفت خانم من تصور می‌کنم که امروز بسیاری از اشخاص سعی می‌کنند که در این نقطه که می‌فرمائید حضور بهم رسانند و موبک عروس سلطنتی را تماشا کنند.

زن گفت بلی لیکن ورود به آن نقطه قدغن است و کسی را به آنجا راه نمی‌دهند و همه کس هم مثل ما، خوشاوندی ندارد که سرگروه‌بان باشد و به او کمک کند.

«ژیلبرت» گفت حق با شماست و این جمله که با تأثر ادا شد از نظر پارسی‌ها پوشیده نماند و پدر خانواده گفت من تصور می‌کنم که مانعی ندارد که آقا هم با ما بیاید و به آسانی تماشا کند.

«ژیلبرت» گفت آقا من می‌ترسم که مبادا باعث زحمت شما بشوم؟

زن گفت شما به هیچوجه باعث زحمت ما نیستید بلکه برعکس با ما کمک خواهید کرد، زیرا ما حالا بیش از یک مرد نداریم و وقتی که دو مرد داشتیم بیشتر مورد حمایت مردها قرار گرفته‌ایم.

هیچ دلیلی برای قانع کردن «ژیلبرت» که با آن خانواده به تماشا برود، بیش از این دلیل نمی‌توانست در روح پسر جوان موثر واقع شود و وجدان او را راضی نماید زیرا متوجه

شد که وجود او نه تنها سربار نیست بلکه مفید نیز هست.

«ژیلبرت» از این پیش آمد بسیار خرسند شد زیرا می دانست که خود او محال است که بتواند در صف مقدم تماشاچیان قرار بگیرد زیرا کسانی که در آن روز به تماشا آمده بودند، همه از «ژیلبرت» بانفوذتر و نیرومندتر محسوب می شدند و بصیرت آنها برای حضور در اجتماعات و پیدا کردن جای پیش از ژیلبرت بود.

آنها از تنه زدن و تنه خوردن و احياناً نزاع برای تحصیل جای مناسبی بیم نداشتند در صورتی که «ژیلبرت» اگر یک مرتبه تنه می خورد خود را خفیف می دید و فوراً از وسط مردم بیرون می آمد که پیش از آن به او توهین نکنند.

اگر «ژیلبرت» در آن روز قدری افکار فلسفی خود را کنار می گذاشت، و جامعه را از لحاظ ظاهر مورد مطالعه قرار می داد از تنوع افراد و طبقات و تفاوت و امتیازهای آنها خیلی چیزها می فهمید ولی او چنان غرق در افکار خود و مخصوصاً آرزوی دیدار «آندره» بود که توجهی به اطراف خود نداشت.

مدهوین حالی مقام که می بایست از پاریس بیایند، به تدریج وارد می شدند و مقابل صومعه از کالسکه پیاده می گردیدند و کالسکه های آنها مراجعت می نمود و در منطقه مخصوصی توقف می کرد.

کالسکه هایی که دارای چهار اسب بودند چنان به سرعت می آمدند که گویی تیری است که از کمان پریده است.

پیشاپیش این کالسکه ها که اختصاص به اشراف درجه اول داشت یک نفر جلودار سوار بر اسب و در حالی که عصای نقره ای بدست گرفته بود با حرکت سریع چهار نعل حرکت می نمود.

لباس جلودار و کلاه او با پرهای بلند و موج تماشائی بود و گاهی دو سگ شکاری نیز در طرفین جلودار می دویدند.

در این روز و ایام مشابه آن رانندگانی که کالسکه های چهار اسبی را می رانند باید توجه کنند که حرکت سریع اسب ها را ناگهان مقابل مقصد متوقف نمایند و به محض اینکه ارباب آنها پیاده شد با همان سرعت برگردند و بروند.

زیرا نه فقط ضیق مکان، مقابل صومعه القضا می کرد که کالسکه ها زود را کبین خود

را پیاده نمایند و دور شوند، بلکه توقف ناگهانی کالسکه هایی که مانند گلوله توپ حرکت می کردند، شکوه و جلوه ای داشت که هیچ یک از اشراف بزرگ حاضر نبودند از آن صرف نظر نمایند.

کالسکه هایی که دو اسب داشتند آهسته تر می آمدند و کندتر توقف می کردند. در جاده ای که از پاریس منتهی به «سن دنیس» می شد هیچگونه وسایل انضباط وجود نداشت و کالسکه ها و سواران و پیادگان توأم حرکت می نمودند و فقط در نزدیکی صومعه از دو طرف خیابانی را با نگهبانان مسلح احاطه کرده بودند که مردم به آن محوطه هجوم نیاورند.

بقدری زنهای زیاد بودند که تصور می شد چند برابر مردها باشند زیرا پاریسی های دوره لوئی پانزدهم، مثل پاریسی های امروز هر جا که می رفتند آنها را با خود می بردند. غیر از اشراف کالسکه سوار، و سواران و طبقات متوسط که با زنهای خود از پاریس آمده بودند یا می آمدند، در وسط مردم عده زیادی از افراد ناس و آنهایی که جزو طبقه پائین جامعه هستند دیده می شدند.

هریک از آنها، کلاهی مانند کیسه بر سر نهاده و شلوار را به وسیله طناب به کمر بسته بودند و اغلب رد نکوت نداشتند و ریش آنها هرگز رنگ تیغ سلمانی را نمی دید.

اما نشاط آنها بیش از دیگران بود و زیادتر از همه می خندیدند و به زور تنه و با فشار آرنج، و یا به وسیله بالا رفتن از درخت ها جای خوبی برای تماشا بدست می آوردند.

«ژیلبرت» نه کالسکه چهار اسبی داشت و نه کالسکه دواسبی و نه سوار بر اسب بود، و نه جزو افراد ناس محسوب می شد که به وسیله خنده و شوخی یا زور و پرروئی، بتواند از تماشا بهره ای ببرد و اگر آن خانواده پاریسی به کمک او نمی آمدند می بایست، در صف آخر جا بگیرد.

اما وقتی که دید این وسیله غیر منتظره برای او پیدا شد قوی دل گردید و چون ناهار آن خانواده هم تمام شده بود و عازم حرکت بودند «ژیلبرت» جلو آمد و به مادر خانواده بازو داد و به راه افتادند.

همه از این حرکت خوشش نیامد زیرا چون بزرگتر بود انتظار داشت که «ژیلبرت» بازوی خود را به او تقدیم کند.

ژیلبرت و مادر خانواده جلو می‌رفتند و بعد از آنها پدر، و دختر و همه می‌آمدند. عقب‌تر از همه خدمتکار می‌آمد که زنبیل پر از ظروف و بقیه غذا را می‌آورد. مادر خانواده با تبسم، خطاب به جمعیت می‌گفت آقایان، خواهش می‌کنم راه بدهید. خواهش می‌کنم بگذارید ما عبور کنیم ما نمی‌خواهیم جای شما را بگیریم و فقط قصدمان عبور از اینجا است.

مردم، در مقابل خواهش و تبسم آن زن راه می‌دادند، و ژیلبرت و زن مزبور می‌گذشتند و دیگران هم، در ققای آنها، و در شکافی که بوجود آمده بود وارد می‌شدند و عبور می‌کردند.

به این ترتیب توانستند خود را به جایی برسانند که از دور، برادرزاده رئیس خانواده نمایان شد و «ژیلبرت» دید که او مشغول تاییدن سبیل خود می‌باشد.

پدر خانواده کلاه خود را برداشت و تکان داد، و تکان‌های شدید کلاه توجه سرگروه‌بان را جلب کرد و نزدیک آمد و به سربازان ابواب جمع خود دستور داد که راه بدهند.

سربازها صف خود را باز کردند و «ژیلبرت» و افراد خانواده از منطقه ممنوعه عبور نمودند و به محل موسوم به «طاووس آبی رنگ» که جای مدعوین درجه سوم و چهارم بود رسیدند.

در آنجا «ژیلبرت» از آن خانواده، و آن خانواده از «ژیلبرت» تشکر کردند و از هم جدا شدند بدون اینکه انتظار داشته باشند بعد یکدیگر را ببینند.

افراد خانواده رفتند، اما ژیلبرت، در همان نزدیکی و کنار یک درخت، جایی را برای تماشا انتخاب نمود و ایستاد در نزدیکی او سرگروه‌بان جوان ایستاده بود و همچنان سبیل‌های خود را تاب می‌داد.

فصل سی و چهارم

نزدیک بود که «ژیلبرت» آزادی خود را از دست بدهد

صدای شلیک توپ، و ناقوس صومعه «سن‌دنیس» و هلهله مردم که از راه دور به گوش می‌رسید به «ژیلبرت» خبر داد که موکب سلطنتی نزدیک می‌شود.

با اینهمه شاه در آن موکب نبود، مردم برحسب عادت فریاد می‌زدند زنده باد لوئی و بعد فریاد می‌زدند... زنده باد عروس هنوز سکنه فرانسه عادت زنده باد لوئی را که در ادوار بعد متروک گردید فراموش نکرده بودند.

یک کالسکه بزرگ و براق که تاج سلطنتی بالای آن درخشندگی داشت نمایان شد و چشم «ژیلبرت» به «ماری آنتوانت» و شوهر جوان او، ولیعهد فرانسه افتاد و طوری مجذوب تماشا گردید که فراموش کرد که کلاه خود را بردارد.

یک ضربت شدید او را به خود آورد و دید کلاهش روی زمین افتاده و سرگروه‌بان می‌گوید برای چه کلاه خود را بر نمی‌دارید؟

رنگ از روی «ژیلبرت» پرید و خم شد و کلاه خود را به دست گرفت و برخشم خود غلبه کرد و گفت معذرت می‌خواهم، این اولین مرتبه است که من او را می‌بینم و به همین جهت دستپاچه شدم و نمی‌دانستم که باید کلاه را از سر برداشت.

سرگروه‌بان گره برابروان انداخت و گفت شما نمی‌دانستید که باید کلاه خود را بردارید؟

«ژیلبرت» ترسید که اگر جواب تندی بدهد مبادا او را کتک بزنند و یا از آنجا بیرون کنند و از دهن «آندره» محروم گردد و لذا به ملایمت گفت: معذرت می‌خواهم، من اهل

ولایات هستم و تازه به پاریس آمده‌ام و از رسوم پایتخت درست اطلاع ندارم.

سرگروهان از این جواب ملایم شد و گفت لابد آمده‌اید که در اینجا تربیت بشوید و چیزی یاد بگیرید؟ «ژیلبرت» گفت بلی، همین طور است. «سرگروهان» گفت حال که آمده‌اید چیزی یاد بگیرید و تربیت بشوید بدانید که هر وقت شاه، یا ولیعهد، یا عروس او یا شاهزادگان، از خیابان عبور می‌کنند باید به آنها سلام داد، و بطور کلی، هر وقت کالسکه‌ای عبور نمود که نقش گل زنبق روی آن دیده شد باید احترامات را نسبت به راکبین آن به جا آورد. آیا شما گل زنبق را می‌شناسید و می‌دانید چه چیزی است؟ ژیلبرت گفت بلی آقا. سرگروهان دیگر ایرادی نگرفت و از «ژیلبرت» سلب علاقه کرد.

کالسکه‌ها یکی بعد از دیگری می‌گذشت، و قدری دورتر مقابل صومعه متوقف می‌کرد و آقایان و خانمها از کالسکه‌ها پیاده می‌شدند و قدم به صومعه می‌نهادند. یک وقت حرکت قطار کالسکه‌ها متوقف شد و «ژیلبرت» که با دقت کالسکه‌ها را از نظر می‌گذرانید بطرزی مبهم، متوجه شد، که در اطراف او مردم می‌گویند حالا موقع خطابه است.

«ژیلبرت» نتوانست درست بفهمد که مردم چه می‌گویند و چرا کالسکه‌ها متوقف گردید زیرا در کالسکه مقابل که علامت گل زنبق را داشت چشمش به «آندره» افتاد که لباس سفیدی در بر کرده و کنار «بارون دوتاورنی» نشسته بود. از دیدار «آندره» طوری دل در سینه پسر جوان طپید و زانوهای او لرزید، که برای اینکه به زمین نیفتد به تنه درخت تکیه داد.

«ژیلبرت» چنان به «آندره» چشم دوخته بود و طوری او را می‌نگریست، که انگار می‌خواست تمام قوای حیاتی خود را از راه باصره بیرون بدهد و تقدیم دوشیزه جوان نماید.

فکر می‌کرد که اگر پلک بزند مغبون شده و فرصتی گرانبها و منحصر به فرد را از دست داده است.

«آندره» که می‌خواست بداند برای چه قطار کالسکه‌ها متوقف گردیده سر را از دریچه کالسکه بیرون آورد و «ژیلبرت» را که به درخت تکیه داده و کلاه را در دست

داشت شناخت و از دیدار او در آن نقطه حیرت کرد زیرا متظر نبود که «ژیلبرت» را در آنجا ببیند و به همین جهت توجه پدر خود را به سوی «ژیلبرت» جلب نمود.

بارون که لباس رسمی در بر کرده و نشان‌های خود را زیب پیکر نموده بود یا تعجب گفت ژیلبرت را می‌گویی؟... ژیلبرت اینجا چه می‌کند؟... و اگر اینجا باشد پس چه کسی از سنگ ما نگاهداری خواهد کرد.

«ژیلبرت» این کلمات را شنید و با احترامی هرچه تمامتر به بارون و دخترش تعظیم کرد و بارون به دخترش گفت عجب... تو راست می‌گویی... و این همان فیلسوف بیکاره و بی‌عرضه ماست.

«بارون» که بدو تصور نمی‌کرد که دخترش راست بگوید وقتی که با دو چشم خود «ژیلبرت» را دید باور نکرد و سر را جلو آورد و گفت بد ذات... این جا بیا.

«ژیلبرت» حرکتی کرد که به کالسکه بارون نزدیک شود ولی سرگروهان جلوی او را گرفت و نگذاشت وارد خیابان شود.

«ژیلبرت» گفت آقا مگر نمی‌بینید که مرا صدا می‌زنند؟ سرگروهان گفت از کجا صدا می‌زنند؟ «ژیلبرت» گفت از آنجا... سرگروهان امتداد نظر «ژیلبرت» را تعقیب کرد و چشمش به بارون افتاد و بارون گفت آقای سرگروهان! اجازه بدهید که این پسر جلو بیاید... من می‌خواهم دو کلمه با او حرف بزنم؟

سرگروهان گفت آقا، بجای دو کلمه چهار کلمه حرف بزنید زیرا اکنون مشغول خواندن خطابه هستند و اقلای نیست دقیقه و شاید زیادتر طول می‌کشد و بعد خطاب به ژیلبرت گفت بروید... و ببینید این آقا با شما چه کار دارد؟

وقتی ژیلبرت به کالسکه نزدیک شد «بارون» گفت بد ذات تو که باید در «تاورنی» باشی چطور شد که این جا پیدا شده‌ای؟ و چه تصادفی تو را به این جا آورده است.

«ژیلبرت» یک مرتبه دیگر تعظیم کرد و گفت آقا، من بر حسب تصادف این جا نیامدم بلکه به اراده خودم به اینجا آمدم.

«بارون» اخم‌ها را درهم کرد و گفت با اراده خودت آمدی؟ مگر تو اراده‌ای هم داری؟...

«ژیلبرت» گفت آقا، هر کس که آزاد است دارای اراده می‌باشد. بارون گفت آه... ای

پسر بدبخت، تو تصور می‌کنی که آزاد هستی؟

«ژیلبرت» گفت البته... من خود را آزاد می‌دانم برای اینکه آزادی خودم را مفید به هیچ کس نکرده‌ام.

«بارون» که از اطمینان و قوت قلب «ژیلبرت» خشمگین شده بود گفت بد ذات، تو با چه وسیله اینجا آمدی؟

«ژیلبرت» گفت پیاده و با پای خود آمدم. «آندره» با حیرت و تأثر گفت شما تا اینجا پیاده آمدید؟

قبل از اینکه «ژیلبرت» به دختر جوان جواب بدهد «بارون» از او پرسید که برای چه به پاریس آمدی؟

«ژیلبرت» گفت در درجه اول برای تحصیل علم و در درجه دوم برای تحصیل ثروت و مقام آمدم.

بارون که انتظار شنیدن این حرف را از ژیلبرت نداشت با تعجب گفت می‌خواهی تحصیل کنی، «ژیلبرت» گفت البته

بارون گفت می‌خواهی ثروت و مقام به دست آوری، ژیلبرت گفت مگر چه چیز من از دیگران کمتر است که بتوانم ثروت و مقام کسب نمایم.

بارون گفت اینک چه می‌کنی؟ و لابد برای اینکه شکم خود را در اینجا سیر نمایی به گدائی مشغول هستی؟

«ژیلبرت» با عزت نفس و غرور مخصوص به خود گفت من گدائی بکنم؟... من آدمی هستم که تکدی نمایم.

بارون گفت پس لابد برای اینکه خود را سیر کنی دزد شده‌ای و سرقت می‌نمایی.

«ژیلبرت» گفت مگر وقتی که منزل شما بودم دزدی می‌کردم و چیزی از شما دزدیدم که مرا سارق به شمار می‌آوردید؟

«بارون» گفت پس چکار می‌کنی؟ و آدم بی‌عرضه‌ای مثل تو به چه وسیله معاش خود را تحصیل می‌کنی؟

«ژیلبرت» گفت شغلی که من در اینجا انتخاب کردم شغلی است که یک مرد نابغه اکنون بدان اشتغال دارد ولی چون خیلی مهمل دارم که از او سرمشق بگیرم نوت‌های

موسیقی را می‌نویسم و می‌فروشم.

«آندره» با حیرت پرسید آیا شما نوت‌های موسیقی را می‌نویسید؟ ژیلبرت گفت بلی ماداموازل «آندره» با لحنی حاکی از این که حرف او را باور نمی‌کند گفت لابد نوت‌ها را می‌شناسید؟

«ژیلبرت» گفت بلی من نوت‌های موسیقی را می‌شناسم و همین اندازه شناسائی برای نوشتن نوت‌ها کافی است.

بارون گفت بد ذات، تو از کجا توانستی نوت‌های موسیقی را یاد بگیری؟ ژیلبرت گفت آقا، من موسیقی را خیلی دوست می‌دارم و چون ماداموازل در کاخ «تاوورنی» هر روز یکی دو ساعت «کلاوسن» می‌نواخت من در گوشه‌ای پنهان می‌شدم و به آهنگهای او گوش می‌دادم.

«بارون» گفت آدم تنبلی مثل تو غیر از این نمی‌تواند کاری بکند.

«ژیلبرت» گفت بعد متوجه شدم که ماداموازل هنگامی که مشغول نواختن می‌باشد به یک کتابچه نگاه می‌کند و از روی آن کتابچه آهنگ‌های موسیقی را می‌نوازد و لذا من از روی آن کتابچه و سایر کتابچه‌های نوت که یکی از آنها فهرست داشت توانستم نوت‌ها را یاد بگیرم.

«آندره» با تحقیر و نفرت گفت آیا به کتابچه‌های نوت من دست می‌زدید؟

«ژیلبرت» گفت نه ماداموازل، من هرگز به خود اجازه نمی‌دادم که این جسارت را بکنم ولی چون کتابچه‌ها باز بود من از روی آنها می‌خواندم و تصور نمی‌کنم که نگاه من آن را کثیف کرده باشد.

بارون گفت اگر به حرف این بد ذات گوش بدهیم اکنون ادا خواهد کرد که می‌تواند مثل «هایدن»^۱ بنوازد.

«ژیلبرت» گفت اگر می‌توانستم دستهای خود را روی شستیه‌های «کلاوسن» بگذارم ممکن بود که آهنگهای خوبی بنوازم ولی من این جسارت را نکردم.

۱. هایدن (که بهتر آنست آیدن - برهمن آیده) تلفظ شود موسیقی‌دان عظیم‌الشان آلمانی بود که قطعات موسیقی او بالاخص قطعه «خلیفت» و «فصل‌ها» یکی از شاهکارهای معروف موسیقی دنیا می‌باشد و در آغاز قرن هجدهم میلادی این جهان را بهرزه کشید.
مترجم

«آندره» نظری به «ژیلبرت» انداخت و متحیر بود که احساسات و فکر آن جوان را چگونه تحلیل کند و همینقدر احساس می‌کرد که پشتکار و خلوصی که در آن جوان دیده می‌شود غیر عادی است.

لیکن «بارون» در این فکر نبود، و مثل دخترش نمی‌خواست که احساسات پسر جوان را تحلیل نماید در عوض خشم او نسبت به «ژیلبرت» زیاده‌تر می‌شد، زیرا متوجه می‌گردید که ژیلبرت با فرار از کاخ «تاورنی» و آمدن به پاریس، خطای او را بطوری برجسته به ثبوت رسانیده و به او فهمانیده که گناه از وی می‌باشد که او را گرسنه و بدون پول و وسیله معاش در «تاورنی» رها کرد. و قاعده کلی این است که بزرگان، هرگز حاضر نیستند که زیرستان خطای آنها را به ثبوت برسانند و این موضوع بسیار، آنها را خشمگین می‌کند.

لذا «بارون» با غضب زیاد گفت ای بدذات ولگرد، تو منزل مرا رها می‌کنی و فرار می‌نمایی و ولگردی و بیماری را پیشه می‌سازی و وقتی از تو توضیح می‌خواهند شروع به مهمل گفتن می‌نمایی. ولی من هرگز حاضر نیستم که یک بیکار و بیمار و موجود فاسدی مثل تو، خیابان‌های پایتخت شاه را با قدم خود ملوث کنی.

«آندره» که دید پدرش خشمگین شده خواست او را تسکین بدهد ولی «بارون» که به خشم درآمده بود به میانجیگری دخترش اعتنا نکرد و گفت من تو را به دست آقای «سارتن» رئیس پلیس می‌سپارم که تو را به زندان بیندازد و تادیب کند.

از شنیدن این حرف ژیلبرت یک قدم عقب رفت و کلاه خود را که بردست داشت بر سر گذاشت و گفت این نکته را بدانید از وقتی که من وارد پاریس شده‌ام چنان حامیان لبرومندی پیدا کرده‌ام که آقای «سارتن» شما، ساعت‌ها باید در اطاق انتظار آنها صبر کنید تا خائل به دیدار آنها بشوند.

این حرف خشم «بارون» را زیاده‌تر کرد و گفت اکنون به تو نشان می‌دهم که حامیان تو نخواهند توانست از تو حمایت کنند و بعد سر را از کالسکه بیرون آورد و بانگ زد. فیلیپ. فیلیپ.

«آندره» که دید اگر برادرش بیاید ممکن است «ژیلبرت» را تادیب کنند گفت آقای ژیلبرت، چرا ایستاده‌اید و چرا نمی‌روید و خود را وسط جمعیت پنهان نمی‌کنید.

بارون فریاد زد فیلیپ... فیلیپ... کجا هستی؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ یک سوار جوان، که همان «فیلیپ دو تاورنی» بود با سرعت خود را نزدیک کالسکه رسانید و تا چشمش به «ژیلبرت» افتاد با تعجب گفت آه. «ژیلبرت» اینجا است؟ «ژیلبرت» چطور شد که شما اینجا آمدید؟ بعد به پدرش گفت پدرجان، چه کاری با من داشتید؟ بارون بانگ زد فیلیپ، غلاف شمشیر خود را به دست بگیر و این بدذات ولگرد را بقدری بزن تا تادیب شود.

فیلیپ با حیرت نظری به «ژیلبرت» و نظر دیگری به پدرش و خواهرش انداخت و گفت مگر «ژیلبرت» چه خطائی کرده است؟ «بارون» فریاد زد چرا معطل هستی؟ این ولگرد را تادیب کن، و به قدری بزن تا از حال برود.

فریادهای بارون توجه اطرافیان را جلب کرد و «فیلیپ» که دید پدرش جواب نمی‌دهد از خواهرش پرسید: آندره «ژیلبرت» چه کرده است؟ و آیا به شما بی‌احترامی کرده و ناسزائی گفته که پدرم می‌خواهد او را تادیب کند؟

«آندره» با ملایمت گفت نه برادر. «ژیلبرت» هیچ خطائی نکرده و به کسی ناسزا نگفته و پدرم بدون جهت خشمگین شده و حاضر نیست توجه نماید که دیگر «ژیلبرت» در خدمت ما نمی‌باشد و بنابراین آزاد است و هر کجا که می‌خواهد می‌تواند برود.

«فیلیپ» گفت علت خشم پدرم فقط همین بود؟ «آندره» با لحن ملایم گفت بلی و من نمی‌دانم که چرا برای این موضوع کوچک و بدون اهمیت خشمگین گردیده است. و بعد اضافه کرد: فیلیپ نگاه کن، که آیا کالسکه‌ها به حرکت درآوردند یا نه؟

«آندره» گرچه به حمایت «ژیلبرت» این جملات را بر زبان آورد و از خشم پدر کاست ولی توجهی به «ژیلبرت» نکرد و گوئی «ژیلبرت» اصلاً حضور ندارد و یا سنگ و چوب است.

در همین موقع چون خطابه تمام شده بود کالسکه‌ها به حرکت درآوردند و «آندره» بدون اینکه حتی با ژیلبرت خدا حافظی بکند دور شد. این بی‌اعتنائی زیاده‌تر از فریادهای بارون در ژیلبرت اثر کرد و فکر می‌نمود ای کاش

با شمشیر فیلیپ سوراخ سوراخ می شد^۱ و این بی‌احتیائی را از «آندره» نمی‌دید.

قدری گذشت و ژیلبرت همانجا ایستاده بود. ناگهان دستی روی شانه‌اش قرار گرفت و وقتی روی خود را برگرداند دید فیلیپ است.

فیلیپ که از اسب پیاده شده و اسب خود را به یکی از سربازهای ابواب جمع خویش سپرده بود می‌خواست با ژیلبرت صحبت کند و از او پرسید «ژیلبرت» شما را چه می‌شود و در اینجا چه می‌کنید؟

«ژیلبرت» که از لحن دوستانه «فیلیپ» خوشش آمده بود کلاه را از سر برداشت و گفت آقا، آخر من چگونه می‌توانستم در «تاورنی» باقی بمانم و چگونه ممکن بود که به تنهایی و آنهم بدون داشتن وسیله معاش در آنجا زندگی کنم؟

«فیلیپ» که فوراً فهمید حق با «ژیلبرت» می‌باشد متاثر شد و دلش به حال آن پسر جوان سوخت و با لحن غمخواری و همدردی گفت اینک آیا امیدوار هستی که در پاریس وسیله معاش خود را فراهم کنی.

«ژیلبرت» گفت بلی آقا... کسی که تن بکار داد و حاضر شد کار کند از گرسنگی نمی‌میرد خصوصاً در نقاطی که جمعی از مردم ثروتمند زندگی می‌کنند و حاضر نیستند که هیچ کار بکنند.

از این جواب منطقی «فیلیپ» حیرت کرد زیرا تا آن موقع تصور نمی‌نمود که عقل «ژیلبرت» به این جور چیزها برسد و بعد از او پرسید:

«آیا از حیث غذا و مسکن راحت هستی؟ ژیلبرت گفت بلی آقا من نان خود را در می‌آورم و محلی هم هست که شب‌ها در آن می‌خوابم و اکنون بیش از این احتیاج ندارم.

«فیلیپ» گفت «ژیلبرت» تو می‌دانی که من همواره تو را دوست می‌داشتم و هرگز حاضر نبودم مثل پدرم به تو توهین کنم و از اخلاق مخصوص تو هیچوقت حیرت نمی‌کردم و امروز هم قصدی جز خیر و صلاح تو ندارم.

۱. شمشیرهایی که در آن زمان، در فرانسه متداول بود برخلاف شمشیرهای پهن مشرق زمین، باریک ساخته می‌شد، و فقط به وسیله سوراخ کردن یا فرو رفتن در بدن سبب قتل حریف می‌گردید و در مرقع خواندن عبارت فوق، این موضوع باید در نظر خواننده باشد که از این تعبیر حیرت نکند. مترجم

«ژیلبرت» گفت از لطف شما متشکرم.

«فیلیپ» گفت شاید از این جهت تو را دوست می‌داشتم که مثل تو جوان و مانند تو فقیر بودم و می‌توانستم بفهمم که بر تو چه می‌گذرد. ولی خداوند نسبت به من مرحمت کرد و با ورود «ماری آلتوانت» به خاک فرانسه، اقبال با من مساعدت نمود و اینک بیا که من نیز با تو مساعدت کنم تا روزی که اقبال به کمک تو بیاید.

«ژیلبرت» دوباره گفت از لطف شما متشکرم.

«فیلیپ» گفت اکنون چه خیالی داری؟ و در پاریس چه می‌خواهی بکنی؟ زیرا من که به روحیات تو واقف هستم می‌دانم تو آدمی نیستی که بتوانی شغل و کار ثابت و منظمی را پیش گیری؟

«ژیلبرت» گفت آقا قصد من این است که در پاریس تحصیل کنم. «فیلیپ» گفت: تحصیل کردن محتاج پول است زیرا بدون پول کسی نمی‌تواند درس بخواند و علمی را یاد بگیرد.

«ژیلبرت» گفت آقا، من می‌توانم پول به دست بیاورم و با آن پول به تحصیل ادامه بدهم.

«فیلیپ» گفت اکنون درآمد تو در پاریس چقدر است ژیلبرت گفت اکنون روزی بیست و پنج تا سی شاهی به دست می‌آورم ولی بعد ممکن است که درآمد من زیادتیر شود و به زودی به چهل یا پنجاه شاهی برسند.

«فیلیپ» گفت به فرض اینکه روزی چهل یا پنجاه شاهی تحصیل کنی باز برای غذای تو درست کفایت نمی‌کند تا چه رسد به چیزهای دیگر.

«ژیلبرت» گفت آقا چند لقمه نان خالی برای من کافی است و احتیاج به غذای دیگر ندارم.

«فیلیپ» گفت آیا حاضر هستی که خدمتی را از من بپذیری؟ «ژیلبرت» از این حرف دچار حیرت شد و چند لحظه سکوت کرد و «فیلیپ» گفت لابد از پیشنهاد من حیرت کردی.

«ژیلبرت» گفت بلی آقا! فیلیپ گفت مگر نوع بشر به وجود نیامده که افراد آن به یکدیگر خدمت کنند؟ و مگر تمام افراد بشر برادر نیستند.

«ژیلبرت، چشم‌های روشن و صاف خود را به چشم‌های فیلیپ دوخت و گفت آقای شوالیه، گفته شما شبیه به گفتار فلاسفه است و من هرگز ندیدم و نشنیدم که اشخاصی از طبقه و مقام شما از این حرفها بزنند.

«فیلیپ» گفت حق با تو است ولی رفته رفته این حرفها جای خود را باز می‌کند برای اینکه عصر و زمان ما اقتضا می‌نماید که این حرفها به گوش همه فرو برود، کما اینکه شاهزاده خانم «ماری آنتوانت» نیز از این حرفها می‌زند. این است که مجدداً به تو می‌گویم که من حاضر هستم خدمتی به تو بکنم و وسائل معاش تو را فراهم نمایم که هوایی با فراغت خاطر مشغول تحصیل باشی، این را هم بگویم که خدمت من به تو، برای ترحم و دلسوزی نیست بلکه بعنوان قرض است و وقتی که تو تحصیلات خود را تمام کردی وام خود را ادا خواهی کرد زیرا بعید نیست که در آینده تو یکی از بزرگان این کشور بشوی و دارای ثروت و مقامی بزرگ باشی...

با اینکه ژیلبرت از پیشنهاد «فیلیپ» خرسند شد نخواست که مساعدت او را قبول نماید و گفت آقای شوالیه من از لطف شما خیلی متشکرم ولی احتیاجی به مساعدت شما ندارم و باور کنید که از این ابراز کمک طوری از شما سپاسگزارم که مثل این است که به من کمک کرده باشید.

«ژیلبرت» این را گفت و بدون اینکه در انتظار گفت و شنود دیگری باشد سر را به عنوان خدا حافظی فرود آورد و در وسط جمعیت ناپدید گردید.

«فیلیپ» قدری در انتظار ایستاد که شاید پسر جوان پشیمان شود و مراجعت کند ولی اثری از «ژیلبرت» نمایان نگردید.

ناچار «فیلیپ» سوار بر اسب گردید و دور شد.

فصل سی و پنجم

خانمی که باید معرفی رسمی بشود

اینک با اجازه خوانندگان برای این که رشته کتاب ما از دست نرود قدری به عقب برمی‌گردیم.

گفتیم که وقتی «شون» خواهر خانم «دوباری» وارد کاخ ورسای شد آهسته در گوش خواهر خود گفت که خانم لاکتس دو «بآرن» (تقریباً برون کتاب با سکون دو حرف آخر مترجم) عازم پاریس است و از این خبر معشوقه شاه چنان خوشحال شد که بانگی از مسرت برآورد.

این خانم را ویکونت ژان دوباری برادر معشوقه شاه آنهم بعد از تفحص فراوان پیدا کرده بود.

زیرا در پاریس و کاخ ورسای هیچ‌یک از خانم‌های درباری حاضر نبودند که معرف خانم «دوباری» بشوند و آنهایی که می‌خواستند معرف بشوند شرایط لازم را نداشتند.

ویکونت «ژان دوباری» بعد از اینکه در ولایات مطالعه کرد عاقبت توانست در یکی از گوشه‌های دورافتاده، خانمی را که دارای شرایط لازم بود و به نام خانم لاکتس دو «بآرن» خوانده می‌شد پیدا کند.

چیزی که ویکونت را تشویق می‌کرد که این خانم حاضر است معرفی خواهرش را قبول نماید این بود که دانست خانم مشارالیه، در عدلیه مرافعه دارد و اگر برای پیشرفت مرافعه او به وی کمک نماید او همکاری را قبول خواهد کرد و به طریق اولی رضایت خواهد داد که در ورسای معرف خانم «دوباری» بشود.

کمک به پیشرفت مراغه آن خانم و محکوم نمودن مدعی علیه وی در عدلیه برای معشوقه شاه اشکال نداشت برای این که ارچندی به این طرف، آقای «موپو» که از قضات معروف عدلیه بود، برحسب تصادف متوجه گردید که او یکی از اقوام دور دست خانم لاکتس «دوباری» است و همه جا می گفت که خانم «دوباری» دختر عموی اوست و این قرابت خانوادگی، که لابد برحسب تصادف کشف شد، طوری برای آقای «موپو» نافع بود که بنابر توصیه خانم «دوباری» شاه او را معاون عدلیه کرد.

و اما خانم لاکتس «دوبارن» زنی بود لاغراندام و سالخورده و استخوانی و نسبت به سن و سال خود چست و چالاک، و همواره مثل این بود که انتظار چیزی را دارد و مانند فراولی بود که در پست نگهبانی خود پیوسته مواظب اطراف باشد.

این خانم در آن موقع، یعنی در سال ۱۷۷۰ میلادی لباس دوره جوانی خود را که در سال ۱۷۳۰ میلادی در بر می کردند می پوشید و وقتی «شون» خواهر خانم «دوباری» وارد منزل او شد دید کلامی بزرگ، به اندازه یک طبق بر سر گذارده و یک کیف دستی به قدر یک جامه دان به دست گرفته و نیم تنه او که حاشیه های توری داشت تقریباً به زمین می رسید و البته به طوری که گفتیم «شون» بعنوان این که دختر وکیل مدافع اوست وارد منزل کتس دو «بارن» شد نه به عنوان خواهر معشوقه شاه.

خانم لاکتس دو «بارن» تمول نداشت ولی از فقر خود متأثر نبود، زیرا بر اثر پیش آمدها فقیر گردید، نه بر اثر غفلت یا اصراف خود.

فقط غصه می خورد که چرا نمی تواند برای یگانه پسر خود که مثل بسیاری از جوانان ولایات محبوب بود ثرونی باقی بگذارد که آبروی خانواده بعد از مرگ وی باقی بماند.

با این وصف اراضی و املاکی را که در عدلیه مدعی بود و خانواده سالوس^۱ ادعای آنرا می کردند به اسم «املاک من» می نامید.

این املاک، تقریباً پنج ششم مجموع اراضی خانم سالخورده را تشکیل می داد که

۱. «سالوس» یک خانواده ایتالیایی بود که در اهلالت «کونی» واقع در ایتالیا زندگی می کردند و در آغاز سلطنت هانری سوم پادشاه فرانسه یکی از افراد این خانواده به فرانسه آمد و مقیم آنجا شد و در دوره سلاطین بعد، اعضای خانواده «سالوس» در فرانسه به مقامات بزرگ رسیدند. مترجم

وی نمی توانست هیچ استفاده از آن بکند و فقط از یک ششم اراضی خود که مدعی به نبود و خانواده سالوس راجع به آن ادعای حق را نمی کردند استفاده می نمود.

و به همین جهت درآمد سالانه آن خانم سالخورده از سالی هزار لیور تجاوز نمی کرد و باز به همین جهت خانم مزبور که سابقاً در پاریس می زیست و به دربار رفت و آمد داشت به «املاک» خود مهاجرت کرد و مقیم آنجا شد زیرا در پاریس، خانمی که با دربار رفت و آمد دارد، هرگاه کالسکه شخصی نداشته باشد در روز باید ده دوازده «لیور» کرایه کالسکه بدهد و این یکی از مخارج کوچک و فرعی خانمی است که در محافل درباری او را می شناسند.

باز اگر خانم لاکتس دو «بارن» می دانست که در عدلیه زود به پرونده او رسیدگی می کنند شاید حاضر می شد که چند ماه دیگر در پاریس بماند ولی وقتی که برای وی یقین حاصل گردید که قبل از چهار یا پنج سال، پرونده او از زیر پرونده های دیگر بیرون نخواهد آمد، ناچار به کلی پاریس را ترک کرد و ساکن املاک خود گردید.

در این دوره، به طوری که می دانید مرافعه ای که به عدلیه ارجاع می شود طول می کشد، با این وصف ما امیدوار هستیم که قبل از اینکه فوت کنیم حکم حاکمیت یا محکومیت ما، از عدلیه صادر گردد.

ولی در آن دوره، مرافعه ای که مربوط به املاک بود، دو نسل و گاهی سه نسل طول می کشید و پرونده آن، به گیاهانی شباهت داشت که در کتاب الف اللیل از آن نام می برند و می گویند تا دویست یا سیصد سال از عمر گیاه نگذرد گل و میوه نمی دهد.

این است که خانم «بارن» عاقلانه ترین راه زندگی را دوری از دربار و پایتخت فرانسه تشخیص داد که مبادا مجبور شود بقیه املاک خود را بفروشد و صرف هزینه روزانه پاریس و دربار بکند.

از چند سال به این طرف دیگر کسی خانم «بارن» را در ورسای و محافل درباری ندیده نامی از او نشنیده بود زیرا دربار جائی است که افراد غایب خیلی زود در آنجا فراموش می شوند به خصوص اگر سالخورده و تهی دست باشند.

اگر اسم کتس دو «بارن» روی آن خانم سالخورده نبود می توانست که در پاریس، خیلی بهتر از وکیل مدافع خود به کار خویش رسیدگی کند و از صبح تا شام، پیاده از این

اداره به آن اداره دیگر برود، و این را ببیند و آن را ببیند، و برای مسکن، اطاق کوچک و محقری را اجاره نماید تا اینکه محاکمه اش تمام شود.

ولی الفوس که این اسم نمی گذاشت که او در پاریس از صبح تا شام پیاده روی کند و در یک اطاق محقر، که اجاره ای ناچیز به آن تعلق می گیرد سکونت نماید زیرا اگر در هفته های اول مردم نمی فهمیدند که منزل او کجاست، بطور حتم در هفته های بعد منزل او را کشف می کردند و از اینکه خانم لاکتس دو «بآرن» بدون نوکر و کلفت و آشپز و پیشخدمت در چنان مکانی سکونت اختیار نموده نه فقط متعجب بلکه متنفر می شدند و آبروی خانواده با عظمتی از بین می رفت.

این بود که در املاک خود دو «بآرن»، روزها به اراضی محدودی که داشت رسیدگی می کرد و شب وقتی که تنها بود، روی تخت خواب خود می نشست و مثل این که در جلسه دادگاه حضور دارد ادله خویش را به نفع حاکمیت خود بیان می نمود و دیوار را مخاطب می ساخت و همواره دادگاه خیالی مزبور به نفع او رأی می داد.

با توجه به نکات فوق، وقتی که «شون» وارد منزل خانم دو «بآرن» شد و به او گفت که من دختر وکیل مدافع شما هستم و همین چند روزه پرونده شما در دادگاه مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت و جلسه محاکمه به زودی مفتوح خواهد شد، واضح است که چه همچانی به خانم سالخورده دست داد.

و با این که پسر جوانش که در ارتش مشغول خدمت بود حضور نداشت خانم «بآرن» تصمیم گرفت که فوراً عازم پاریس گردد و در جلسه محاکمه خود در عدلیه حضور بهم رساند.

تنها چیزی که خانم «بآرن» را قرین سوءظن کرد این بود، با این که از بیست سال پیش به این طرف وکیل مدافع خود موسوم به «فلاژو» را می شناخت نشنیده و ندیده بود که او دختر داشته باشد.

ولی این موضوع مانع از حرکت خانم «بآرن» به پاریس نگردید خاصه آن که «شون» وقتی که وارد محل سکونت خانم بآرن واقع در ایالت «وردن» گردید باو گفت من متی برسر شما نمی گذارم و نمی گویم که مخصوصاً برای دادن این مژده از پاریس به اینجا آمدم من شوهر دارم و شوهرم در «استراسبورگ» مشغول خدمت است و می خواستم

به استراسبورگ بروم و چون اینجا سر راه من بود فکر کردم اگر این مژده را به شما بدهم بد نیست.

اگر «شون» نمی گفت که من دختر وکیل مدافع هستم مادام «بآرن» از او کاغذی و یادداشتی به خط او می خواست ولی وقتی که او گفت من دختر آقای «فلاژو» هستم مادام «بآرن» فکر کرد کسی که دختر خود را مامور رسانیدن پیغامی می کند لزومی ندارد که کاغذ و یادداشتی به او بدهد و او را معرفی نماید.

دیگر اینکه «شون» در آخرین چاپارخانه، قبل از وصول به منزل خانم «بآرن» کالسکه خود را جا گذاشت و سوار یک درشکه یک اسبی شد و باهمان درشکه به منزل «بآرن» آمد که وضع او با زندگی زن کارمندی که برای الحاق شوهرش به استراسبورگ می رود مناسب داشته باشد.

این نیز قرینه دیگری بود که به خانم «بآرن» نشان می داد این پیغام طبیعی و حقیقی است.

لذا کالسکه ای که از ازمنه قدیم برای خانواده «بآرن» باقی مانده بود و همراه یک مرتبه یکی از روستائیان «بآرن» چرخهای آنرا روغن می زد به اسبهای چاپاری بستند و خانم «بآرن» به راه افتاد و در پاریس مقابل خانه «فلاژو» وکیل خود از آن پیاده شد.

محتاج به تفصیل نیست وقتی که پاریسی ها چشمشان به آن کالسکه عجیب که گویی از زمان سلطنت هانری چهارم باقی مانده افتاد چگونه برای تماشای آن جمع شدند ولی وقتی خانم «بآرن» پیاده شد به کالسکه چی دستور داد که آنرا به مهمانخانه «خروش صبح» ببرد زیرا هروقت خانم سالخورده برای مدت کم به پاریس می آمد در آن مهمانخانه منزل می کرد زیرا می دانست سکونت در مهمانخانه برای کسی که می خواهد مدت قلیلی در پایتخت بماند عیب نیست.

زن از پله کان بالا رفت و بعد از گرمای صحرا از خنکی آنجا خوشش آمد و در زد. «مارگریت» خدمتکار وکیل مدافع آمد و خانم «بآرن» را شناخت و رفت به ارباب خود خبر داد.

«فلاژو» از آمدن غیر منتظره کنتس خیلی حیرت کرد و فوری موی عاریه^۱ خود را که در آن ایام در دسترس می گذاشتند بر سر نهاد و رید و شامبر را پوشید و با تبسم و تحیر به طرف در رفت که از موکل خود استقبال کند.

کنتس «بآرن» به محض اینکه وکیل مدافع خود را دید گفت آقای «فلاژو» آیا زود آمدم یا نه؟

وکیل دعاوی که نمی توانست بفهمد منظور پیرزن چیست گفت از زیارت شما خیلی خوشوقتم و بعد او را روی صندلی راحتی در مجاورت میز تحریر خود نشانید و کاغذهای موجود روی میز را از دسترس او دور کرد زیرا می دانست که زنی کنجکاو است و از خواندن کاغذها مضایقه ندارد.

وقتی که زن سالخورده نشست وکیل مدافع هم پشت میز تحریر خود قرار گرفت و گفت خانم اینک بفرمائید چه سعادتی سبب شد که من نائل به زیارت شما بشوم، و این تعجب لذت بخش به من دست بدهد؟

خانم لا کنتس «دوبآرن» برای اینکه وکیل مدافع خود را بهتر ببیند عینک را از جلد بیرون آورد و به چشم گذاشت و گفت فرمودید از آمدن من متعجب شدید؟

«فلاژو» گفت بلی برای اینکه من تصور می کردم که شما در املاکشان تشریف دارید. کلمه املاک را وکیل مدافع مخصوصاً بکار برد که خوش آمدی به موکل خود گفته باشد زیرا می دانست که اراضی او بیش از یکی دو جریب نیست.

زن سالخورده گفت البته من در «املاکم» بودم ولی به محض اینکه شما به من اطلاع دادید به راه افتادم.

«فلاژو» با تعجب و حیرت و استفهام گفت به محض اینکه من به شما اطلاع دادم؟

۱. موی عاریه که در فرانسه بنام «پروک» خوانده می شد نه فقط بین مردها بلکه بین زنان نیز متداول بود و حتی جوانها که موی زیبا و فرزه داشتند موی عاریه بر سر می نهادند برخلاف آنچه بعضی از نویسندگان تصور کرده اند رسم به کار بردن موی عاریه در فرانسه خیلی قدیمی است و به دوره گل ها یعنی سکنه باستانی فرانسه منتهی می شود در آن زمان اهالی کشور «گل» طوری به موی انبوه علاقه داشتند که اگر پادشاه یا حکمرانی بدون مو و سرش طاس بود او را به سلطنت یا حکومت قبول نمی نمودند و لذا سلاطین و حکام در زمان سالخوردگی که سرشان طاس می شد مجبور بودند موی عاریه بر سر بگذارند. مترجم

خانم «بآرن» گفت بلی... به محض اینکه پیام شما... یا توصیه شما، با یادآوری شما (هراسمی که می خواهید روی آن بگذارید) به من رسید جامه دان خود را بستم و عزیمت کردم.

از این حرف چشمهای «فلاژو» مانند شیشه های عینک خانم «بآرن» بزرگ و گشاد شد و زن سالخورده گفت امیدوارم از اینکه من با سرعت آمدم از من راضی باشید؟ وکیل دعاوی گفت من همواره از دیدار شما خرسندم اما نمی دانم که منظور از پیام و توصیه من چیست.

خانم «بآرن» گفت البته خبر تازه ای دارید که به من بگوئید؟ وکیل مدافع گفت خبر تازه این است که این روزها شاه تصمیم گرفته که تقریباً به وسیله کودتا پارلمان را از بین ببرد و یا مطیع خود نماید... اینک اجازه بفرمائید برای اینکه خنک بشوید چیزی به شما تقدیم کنم.

زن سالخورده گفت به طوری که اطلاع دارید موضوع کودتای شاه علیه پارلمان مورد علاقه من نیست.

وکیل مدافع گفت پس چه چیز مورد علاقه شماست؟ «بآرن» گفت چرا نجاهل می کنید منظور من این است که راجع به محاکمه من، چه خبر تازه دارید که به من بدهید؟ «فلاژو» مثل آدمی که بکلی موضوع را فراموش کرده و هیچ توجهی بدان ندارد گفت: آه... نه خانم... راجع به محاکمه شما به هیچ وجه خبر جدیدی نداریم.

زن سالخورده گفت می خواهید بگوئید که در این دو سه روز اخیر خبر جدیدی راجع به محاکمه من ندارید. آیا اینطور نیست؟

وکیل مدافع گفت در این دو سه روز اخیر، و نه هفته های اخیر خبر جدیدی راجع به محاکمه شما به دست نیامده است.

خانم «بآرن» گفت پس دختر شما که به «وردن» آمد و در این خصوص با من صحبت می کرد دروغ می گفت؟

وکیل دعاوی با حیرت گفت دختر من؟ زن سالخورده گفت بلی دختر شما، و همان دختر شما که او را مامور کردید که بیاید و مرا ملاقات کند؟

«فلاژو» گفت خانم معذرت می‌خواهم. محال است که من دخترم را مأمور ملاقات شما کرده باشم؟

زن پیر گفت فرمودید که محال است؟! وکیل مدافع گفت بلی، برای این که من به هیچوجه دختر ندارم.

خانم «بآرن» گفت آیا یقین دارید که دختر ندارید؟ «فلاژو» گفت بلی خانم. من دختر ندارم به دلیل این که مجرد هستم و عیال اختیار نکرده‌ام.

زن سالخورده گفت آقای «فلاژو»، چرا شوخی می‌کنید؟ از این حرف وکیل مدافع مضطرب شد و تصور نمود که پیرزن مبتلا به اختلال مشاعر شده و لذا کلفت خود «مارگریت» را بعنوان آوردن آشامیدنی خنک احضار کرد ولی بیشتر منظورش این بود که او در اطاق حضور داشته باشد که اگر پیرزن دیوانه حرکاتی جنون‌آمیز کرد براو غلبه کند و در دل گفت بیچاره پیرزن، از بس شب و روز در فکر محاکمه خود می‌باشد دیوانه شده است.

خانم «بآرن» که حاضر نبود از فکر خود منصرف شود گفت آیا شما دارای یک دختر جوان نیستید؟ «فلاژو» گفت نه... پیرزن گفت آیا دختر شما شوهری در «اسراسبورگ» ندارد؟ «فلاژو» گفت نه. نه. نه.

در این موقع «مارگریت» با یک سینی وارد اطاق شد و روی سینی، دو لیوان شربت به نظر می‌رسید و «فلاژو» گفت خانم قدری شربت بیاشامید که عطش و خستگی شما رفع شود.

«مارگریت» سینی را جلو آورد ولی خانم «بآرن» طوری سینی را عقب زد که به زن خدمتکار که ظاهراً در خانه آن مرد مجرد، رتبه‌ای بزرگ‌تر از خدمت‌کاری داشت برخورد و خانم «بآرن» سر را به وکیل مدافع نزدیک کرد و گفت لازم است که در این خصوصی قدری صحبت کنیم تا موضوع روشن بشود. «فلاژو» گفت من با کمال میل برای صحبت حاضریم و چون دید که «مارگریت» می‌خواهد بیرون برود گفت مارگریت، قدری تأمل کنید شاید خانم مایل باشند چیزی بنوشند.

خانم «بآرن» گفت آقای «فلاژو» من تصور می‌کنم که گرمای هوا در شما اثر کرده و

به کلی حافظه شما را از بین برده است زیرا شما می‌گوئید که دارای دختر نیستید. وکیل دعاوی گفت خانم، آنچه گفتم راست است و من دختر ندارم و باور کنید که چون می‌بینم شما به این مسئله علاقمند هستید خیلی میل داشتم که دختری از من باقی می‌ماند گو اینکه...

خانم «بآرن» گفت منظورتان از «گو اینکه» چیست؟ «فلاژو» گفت گو اینکه، اگر اختیار به دست من بود پسر را به دختر ترجیح می‌دادم زیرا در این دوره که مازندگی می‌کنیم نگاهداری دختر دشوار است و بعضی از دخترها زود از جاده مستقیم منحرف می‌شوند.

خانم «بآرن» گفت ما فرض می‌کنیم که شما دختر ندارید. ولی آیا خواهر، یا خواهرزاده یا زنی را که برادرزاده شماست نزد من نفرستاده‌اید؟ و از من نخواستید که فوراً به پاریس بیایم.

«فلاژو» گفت نه خانم. من در هیچ موقع و به هیچ شکل زنی را نزد شما نفرستادم که از شما بخواهد که به پاریس بیاید زیرا می‌دانم که هزینه شما در پاریس چقدر زیاد خواهد بود.

پیرزن گفت پس راجع به محاکمه من چگونه اقدام می‌کردید؟ وکیل دعاوی گفت حالاً که موقع محاکمه شما نرسیده و تا وقتی که نوبت محاکمه شما برسد مدت مدیدی وقت داریم و هروقت که نوبت شما می‌رسد شما را به وسیله پست مطلع می‌کردم.

زن سالخورده گفت پس نوبت محاکمه من نرسیده است؟ «فلاژو» گفت نه. خانم «بآرن» گفت پس پرونده مرا بیرون نیاورده‌اند؟ «فلاژو» گفت عرض کردم که نه...

زن سالخورده دو دست را به رسم تاسف بهم سائید و گفت ای وای که مرا گول زدند، و مرا غریب دادند...

وکیل دعاوی گفت تصور می‌کنم که اینطور باشد. زن سالخورده بانگی از خشم و نفرت برآورد و گفت آقای فلاژو...

این فریاد وکیل مدافع را ترسانید و فکر کرد بحران جنون زن سالخورده، که از آن بیمناک بود آغاز می‌شود، و به «مارگریت» اشاره‌ای کرد که مواظب باشد.

خانم «بآرن» با صدای بلند و غضب‌آلود گفت من سزای این شخص را در کنارش

خواهم نهاد و بهار خواهم فهمانید که نباید دیگران را مضحکه و مسخره کند و هم اکنون به رئیس پلیس شکایت خواهم کرد که او را پیدا نماید.

وکیل مدافع گفت تصور نمی‌کنم که بتوانند او را پیدا کنند؟ پیرزن گفت چرا، من رئیس پلیس را وادار می‌نمایم که هر طور هست این زن را پیدا کند و بعد علیه او شکایت خواهم کرد.

وکیل مدافع گفت و باز هم محاکمه جدیدی برای خودتان درست خواهید نمود. از این حرف خشم زن سالخورده فرو نشست و گفت افسوس، اگر بدانید که وقتی من به اینجا می‌آمدم چقدر خوشحال بودم!؟

وکیل مدافع گفت آخر متوجه نشدید که این زن چه جور آدمی بود؟ پیرزن گفت زنی بود جوان و زیبا و ظاهراً با تربیت و برازنده، و می‌گفت که دختر شماس است و اظهار می‌داشت که همین دو روزه محاکمه من شروع خواهد شد، و از جانب شما به من می‌گفت که اگر آب به‌دست دارم از نوشیدن آن خودداری کنم و به طرف پاریس حرکت نمایم که شخصاً در جلسه محاکمه حضور داشته باشم، و اظهار می‌داشت که اگر تاخیر کنم ممکن است به ضرر من تمام شود.

وکیل دهاوی گفت افسوس که این زن «که لابد دسیسه باز بود» دروغ می‌گفت و نه فقط ثبوت محاکمه شما نرسیده، بلکه به این زودی هم نخواهد رسید.

زن سالخورده گفت پس ما به کلی فراموش شده‌ایم... وکیل مدافع گفت بلی خانم، و پرونده ما فراموش و بلکه مدفون گردیده و فقط یک اعجاز می‌تواند این پرونده را به جریان بیندازد و متأسفانه در این دوره، اعجاز خیلی کم است.

کتس آهی عمیق کشید و وکیل مدافع او با آهی عمیق‌تر جواب وی را داد و خانم «بارن» گفت آقای «فلاژو» می‌خواهم نکته‌ای را به اطلاع شما برسانم؟

وکیل دهاوی گفت بفرمائید؟ خانم پیرگفت می‌خواهم به شما بگویم که عمر من کفاف نخواهد کرد که حقانیت خود را ثابت کنم.

«فلاژو» گفت این را نفرمائید. و امیدوارم خداوند به شما یکصد و بیست سال عمر بدهد و بتوانید حقانیت خود را ثابت کنید.

خانم «بارن» گفت این خوش آمدگویی است و من می‌دانم که حرم به آخر رسیده

زیرا قوایم به تحلیل رفته است.

وکیل دهاوی گفت خانم صبر و استقامت داشته باشید. پیرزن گفت آقای «فلاژو» اکنون تکلیف من چیست؟ و اقلأً راهی پیش پای من بگذارید؟ وکیل مدافع با ابراز همدردی گفت خانم، راهی که من می‌توانم پیش پای شما بگذارم این است که به املاک خود مراجعت کنید و دیگر فریب اینگونه حقه‌بازها را نخورید و هر وقت که من با شما کار داشته باشم به وسیله نامه شما را مطلع خواهم کرد.

کتس آهی کشید و گفت آری، من باید به املاک خود برگردم ولی می‌دانم که دیگر در این دنیا، من شما را نخواهم دید.

وکیل مدافع گفت خانم. باز هم که از این حرفها می‌زنید؟ کتس گفت آیا تصور نمی‌کنید که این زن، به تحریک دشمنان من، در صدد برآمد مرا فریب بدهد؟

وکیل مدافع گفت تردید نیست که این زن از طرف خانواده «سالوس» این کار را کرد زیرا شما دشمن دیگری ندارید. زن گفت ولی تصدیق کنید که این حقه‌بازی، خیلی منفور بود و فقط اشخاص فرومایه مبادرت به اینگونه اعمال و مردم آزاری می‌کنند.

وکیل مدافع گفت و اگر شرف و وجدانی داشته باشند، همان مجازات وجدانی برای آنها کافی است.

خانم «بارن» گفت افسوس که در این مملکت عدالت نیست و اقویاً حق ضعیفا و مظلومین را غصب می‌کنند.

وکیل مدافع گفت وقتی که اعضای عالی مقام پارلمان^۱ تا این درجه خود را پست می‌کنند که به چاکری معشوقه‌های شاه افتخار می‌نمایند چگونه انتظار دارید که عدالت برقرار باشد.

۱. تذکر لازم: برای جلوگیری از سوء تفاهم باید متوجه بود که در آن دوره دهاوی مردم در پارلمان مطرح می‌گردید و اعضای پارلمان قضات مملکت فرانسه بودند و آن قضات به چهار طبقه تقسیم می‌شدند و وکلای مدافع طبقه چهارم قضات پارلمان را تشکیل می‌دادند و کشور فرانسه سیزده پارلمان داشت و هر پارلمانی بر یک منطقه حکومت می‌کرد یعنی دهاوی هر منطقه در پارلمان مخصوص آنجا حل و فصل می‌شد لیکن احکام پارلمان پاریس، مثل دیوان کشور امروز «تربیانه» در قسمت مهمی از مملکت اجرا می‌گردد.

پیرزن گفت اکنون اگر چیزی به من بدهید خواهم نوشید.

وکیل مدافع «مارگریت» را صدا زد زیرا خدمتکار وقتی دید که مذاکرات طرفین دیگر جنبه خطرناک ندارد بیرون رفته بود.

خانم «بآرن» لیوان شربت را برداشت و قدری از آن را نوشید و برای خدا حافظی از جا برخاست، و وکیل مدافع وی تا بیرون آپارتمان و نزدیک پله کان او را مشایعت کرد و به محض اینکه خانم «بآرن» قدم به پله کان گذاشت، شخصی که لباده منشی های پارلمان و عدلیه آن روز را در بر کرده بود با سرعت بالا آمده و هنوز بالای پله کان نرسیده بانگ زد آقای «فلاژو»، آقای «فلاژو»، پرونده «بآرن» مطرح شد. نوبت محاکمه «بآرن» رسیده است.

پیرزن که عازم پائین رفتن بود به شنیدن این حرف آن مرد تا نزدیک اطاق دفتر «فلاژو» دوید و چنان کاغذ را به سرعت از دست وی گرفت و خواند که وکیل دعاوی فرصت نکرد برای گرفتن کاغذ دست دراز کند و با صدائی که از فرط شادی می لرزید به وکیل مدافع گفت آقای «فلاژو» دیدید که من راست می گفتم؟ دیدید که نوبت محاکمه من رسیده است.

وکیل مدافع گفت خانم من که از این موضوع اطلاع ندارم اقرار کاغذ را به من بدهید که ببینم در آن چه نوشته است؟

پیرزن گفت: تصدیق می کنید که این کاغذ ساختگی نمی باشد. وکیل مدافع گفت این امضای خود مدعی العموم است و به من اطلاع می دهد که نوبت محاکمه شما رسیده و می گوید که خود را آماده کنم که روز سه شنبه در جلسه محاکمه از پرونده دفاع نمایم. پیرزن که از فرط مسرت سر از پا نمی شناخت گفت آیا این هم دسیسه است و این حقه بازی است؟

وکیل مدافع گفت من تا امروز ندیده و نشنیده ام که مدعی العموم ما اهل شوخی و خنده باشد و اگر شوخی بکند این نخستین شوخی او خواهد بود.

پیرزن گفت از اینقرار این زنی که مؤده محاکمه مرا به من داد منظورش شوخی نبود وکیل مدافع گفت بلی. او قصد شوخی و مردم آزاری نداشته است؟

پیرزن گفت حالا تصدیق می کنید که خود شما او را نزد من فرستاده بودید؟ «فلاژو»

گفت خانم اگر من این زن را نزد شما فرستاده بودم دیوانه نشده ام که انکار کنم.

پیرزن گفت اگر شما فرستاده اید لابد دیگری آن زن را نزد من فرستاده است؟

وکیل مدافع گفت غیر از این نمی تواند باشد و بعد یکمرتبه دیگر کاغذ را با دقت خواند و گفت نه فقط امضای کاغذ امضای مدعی العموم ماست بلکه خود کاغذ نیز به خط یکی از اعضای دفتری پارلمان نوشته شده و در صحت آن تردید نیست اما...

از کلمه اما، خانم سالخورده، مشوش شد و گفت منظور شما از «اما» چه بود؟

وکیل مدافع گفت در این کاغذ نوشته اند که ریاست جلسه محاکمه با آقای «موپو» خواهد بود؟

زن سالخورده گفت مگر چه عیبی دارد که ریاست با «موپو» باشد؟ وکیل دعاوی گفت: - عیش اینست که این شخص یکی از دوستان خانواده «سالوس» است.

خانم «بآرن» گفت آیا از این موضوع یقین دارید؟ وکیل مدافع گفت کاملاً می دانم که این مرد از دوستان سالوس می باشد.

زن سالخورده که چند لحظه نزدیک بود از فرط مسرت بال در بیاورد دوباره محزون شد و گفت واقعا که من آدمی بدبخت هستم.

وکیل مدافع گفت با این وصف بر شما لازم است که بروید و او را ملاقات کنید زیرا او رئیس دادگاه و معاون عدلیه است.

زن گفت آیا فکر می کنید که به خوبی مرا بپذیرد؟ وکیل گفت نه و برعکس با پروت و شاید خصومت شما را بپذیرد.

خانم «بآرن» گفت آقای «فلاژو» شما به جای اینکه مرا دلداری بدهید موجبات یأس مرا فراهم می آورید.

«فلاژو» گفت خانم، برای اینکه نمی خواهم به شما دروغ بگویم.

«بآرن» گفت اگر او مرا خوب نخواهد پذیرفت برای چه بروم و او را ملاقات کنم؟

«فلاژو» گفت برای این که ملاقات لازم است و به منزله دوائی است که من باب

آزمایش به یک بیمار می دهند که شاید موثر واقع شود.

زن سالخورده گفت من هرگز نشنیده بودم که شما راجع به محاکمه من اینطور با

ناامیدی صحبت کنید و مرا مایوس نمائید؟

وکیل مدافع گفت خانم برای اینکه در دفعات گذشته موعد محاکمه معلوم نبود. «بآرن» گفت آیا شما واقعاً اینقدر نسبت به این محاکمه ناامید هستید؟ وکیل مدافع گفت الموسوس که من در دوره عمر در محاکمه هائی محکوم شده‌ام که احتمال حاکمیت در آنها پیش از اینها بوده است.

هرقدر وکیل مدافع اظهار نگرانی می‌کرد برعکس خانم سالخورده شجاعت به خرج می‌داد و وقتی این حرف را شنید گفت به فرض اینکه من محکوم شوم از مساعی خود صرف نظر نمی‌کنم تا مردم بدانند من محق بودم و بناحق مرا محکوم کردند، اینک بازوی خود را به بازوی من بدهید، که به اتفاق به ملاقات معاون عدلیه برویم؟

«فلاژو» مثل شاگردی که مقابل معلم خود هنگام امتحان از عهده جواب برنیاید قدری تمجیح کرد و گفت خانم حقیقت این است که من نمی‌توانم با شما بیایم.

زن سالخورده گفت برای چه؟ آیا شما هم از «موپو» معاون عدلیه می‌ترسید؟ وکیل دعوای گفت نه خانم، ولی اکنون در پارلمان (یعنی عدلیه آن زمان - مترجم) دوستگی پیدا شده و یک دسته از اعضای پارلمان که من جزو آنها هستم هم عهد شده‌ایم که دیگر جز در جلسات دادگاه با «موپو» کار نداشته باشیم زیرا او با دربار برای تصفیه پارلمان متحد شده و هدف او از بین بردن استقلال پارلمان می‌باشد.

زن سالخورده گفت این هم یک بدبختی دیگر، و بعد از این همه انتظار وقتی که لوبت محاکمه من می‌رسد بین اعضای پارلمان، دو دستگی به وجود می‌آید و دسته‌ای علیه دسته دیگر صف بندی می‌کنند، با این وصف من از میدان در نمی‌روم و استقامت نخواهم کرد.

وکیل دعوای گفت امیدوارم که خداوند به شما کمک فرماید که بتوانید موفقیت حاصل نمایید.

خانم «بآرن» در دل گفت واقعاً که این مرد، آدم منفی‌باف و بی‌اراده‌ایست و من خیال می‌کنم روزی که محاکمه شروع شود دفاع این مرد از پرونده من، به اندازه دفاعی که خود من خطاب به دیوارهای خانه خود می‌کردم موفقیت نداشته باشد و بعد با صدای بلند اظهار داشت:

«آقای «فلاژو» خواهشمندم که پرونده را با دقت مطالعه کنید و دفاع خود را قبلاً

آماده نمایند که مجبور نباشید در آخرین ساعت، فی‌البدیهه، چیزی در دادگاه بگوئید. وکیل مدافع گفت خانم از این حیث کاملاً آسوده باشید و من به شما اطمینان می‌دهم که دفاع در دادگاه بسیار جالب توجه خواهد بود و من اشارات و کنایه‌های برجسته در آن خواهم گنجانید.

خانم «بآرن» گفت این کنایات و اشارات مربوط به چه خواهد بود؟ وکیل مدافع گفت در ضمن دفاع من شرحی درباره بیت المقدس و فساد سکنه آن بیان خواهم کرد و ممکن است یکی دو شعر از «تاس» را نیز ذکر نمایم^۱ و همه خواهند دانست که منظور من از اشعار «تاس» به بیت المقدس همانا «ورسای» می‌باشد.

خانم «بآرن» وحشت زده گفت آقای «فلاژو» من می‌ترسم که کنایات و اشاره‌های شما به ضرر من تمام شود و مرا محکوم نماید.

وکیل دعوای گفت خانم شما هرچه بکنید باز محکوم هستید چون محال است که «موپو» جانب مدعی علیه شما را رها نماید و به نفع شما رای بدهد و اینک که محکومیت ما مسلم است اقلأ مظلومیت خود را به گوش مردم برسانیم و اگر قادر نیستیم که حق خود را بگیریم اقلأ بکوشیم که دیگران را رسوا کنیم.

خانم سالخورده از وکیل مدافع خدا حافظی کرد و هنگامی که از پله‌ها فرود می‌آمد با خود و خطاب به وکیل مدافع می‌گفت: برو... ای بدوکیل^۲ اگر من می‌دانستم که تو اینقدر بی‌عرضه هستی هرگز به تو مراجعه نمی‌نمودم و ای کاش که از روز اول اصلاً

۱. «تورکوآتو - تاسو» شاعر و نویسنده ایتالیائی که در سال ۱۵۴۴ میلادی در ایتالیا متولد گردید، در تاریخ ادبیات مغرب زمین به نام «تاس» خوانده می‌شود.
تاریخ ادبیات مغرب زمین «تاس» را یکی از ده نفر نابغه مسلم ادبیات که از میلاد مسیح تا امروز در مغرب به وجود آمده‌اند می‌داند.

۲. اثر ادبی این مرد موسوم به «احیای بیت المقدس» یکی از برجسته‌ترین آثار ادبی دنیا است و در آن فساد سکنه آن شهر و بعد ویرانی آن را تشریح می‌نماید.

با وجود اینکه «تاس» به تصدیق تمام ادبای اروپا نابغه ادبی بود از فقر و فاقه در سال ۱۵۹۵ میلادی زندگی را بدرود گفت ولی امروز قبر او در ایتالیا زیارتگاه اهل معرفت و ادب است. مترجم

۲. تعبیر بدوکیل (که البته با وکیل بد خیلی فرق دارد) عین ترجمه کلمه فرانسوی «آوکاسیه» می‌باشد که در متن کتاب است و لذا خوانندگان نباید تصور کنند که مترجم بدوکیل را ابداع کرده است. مترجم

ازمراجعه به وکیل خودداری می کردم و شخصاً دنبال کار را می گرفتم، زیرا هرچه می شد باز بدتر از اینکه اکنون می خواهم محکوم بشوم نبود.
خانم سالخورده بعد از خروج از منزل وکیل مدافع ناچار کالسکه ای صدا زد و سوار شد که به منزل آقای «موپو» معاون عدلیه برود.

فصل سی و ششم

آنجا که خانم سالخورده حیرت می کند

وقتی که کالسکه کرایه به طرف دفتر کار معاون عدلیه (معاون پارلمان - مترجم) می رفت خانم بآرن از فرط اضطراب بر خود می لرزید زیرا نمی دانست که «موپو» چگونه او را خواهد پذیرفت. یگانه امیدواری خانم «بآرن» این بود که شاید «موپو» در آنجا نباشد و یا در آنروز او را نپذیرد. آری... با وجود اینکه زن سالخورده خود را ناگزیر می دید که معاون عدلیه را ملاقات کند می اندیشید که شاید او را نپذیرد و این یکی از چیزهایی است که ارواح مضطرب و آنهایی که بطرزی مبهم امیدوارند که شاید تا فردا اوضاع دنیا دیگرگون شود احساس کرده اند و ما مجبور نیستیم که از لحاظ روان شناسی آن را ثابت کنیم. زن سالخورده مقابل دفتر معاون عدلیه از کالسکه پیاده شد و کرایه کالسکه چی را پرداخت و با خود گفت چون حالا ساعت شش و نیم بعد از ظهر است لابد «موپو» مرا نخواهد پذیرفت اما باید به پیش خدمت او انعامی بدهم که فردا در اول وقت مرا وارد اطاق او بنماید.

هنوز به آستان عمارت نرسیده بود که دربان به استقبال او آمد و گفت خانم اسم شریف چیست؟

زن سالخورده گفت من امیدوار نیستم که امروز «عالی جناب» را ملاقات کنم ولی انتظار دارم که او فردا مرا بپذیرد.

دربان گفت خانم برای چه امیدوار هستید... خواهشمندم که اسم خود را بگویید؟
پهرزن گفت اسم من «لاکس دوبآرن» است. دربان گفت بفرمائید و بعد با صدائی بلند

و بطوری که پیشخدمت بشنود گفت به عالی جناب اطلاع بدهید که خانم لاکتس دوبارن تشریف آوردند.

زن سالخورده گفت برای چه اسم من را بردید... من که اطمینان دارم امروز «عالی جناب» مرا نخواهد پذیرفت.

دربان گفت خانم بفرمائید داخل شوید. عالی جناب حتماً شما را خواهند پذیرفت. پیشخدمت که صدای دربان را شنید جلو آمد و گفت خانم آیا شما می‌خواهید که «عالی جناب» را ملاقات کنید؟

خانم بآرن گفت بلی ولی امیدوار نیستم که ایشان امروز مرا بپذیرند. پیشخدمت گفت: خانم بفرمائید... و من برای راهنمایی شما جلو می‌افتم زیرا ایشان بطور حتم شما را خواهند پذیرفت.

پیرزن به قدری از این حرف حیرت کرد که با خود گفت واقعاً که مردم نفهم هستند که ال یک چنین مرد بزرگ بدگویی می‌کنند زیرا کسی که دارای این مقام باشد و اینطور به سهولت مردم را بپذیرد، شخص بزرگی است.

معدالک مضطرب بود و نمی‌دانست که «موپو» که تقریباً یک وزیر بود چگونه از او پذیرائی خواهد کرد.

وقتی که وارد اطاق شد دید که «موپو» موی عاریه بر سر نهاده و لباده سیاه شغل خود را در بر کرده (زیرا اعضای پارلمان در آن دوره لباده‌های سیاه می‌پوشیدند) و پشت میز تحریر، مشغول کار است.

همینکه پیشخدمت خبر ورود لاکتس دوبارن را داد «موپو» از جا برخاست و سلام کرد و خانم سالخورده بر طبق معمول سه مرتبه «تواضع» نمود و بعد «موپو» یک صندلی راحتی به «بآرن» تعارف کرد و نشستند.

لاکتس دوبارن با اینکه زنی اصیل‌زاده و آداب‌دان بود فکر می‌کرد که چگونه صحبت را شروع کند و بعد از قدری سکوت چنین گفت:

«من انتظار نداشتم که با این سرعت و سهولت به افتخار ملاقات شما برسم و تصور نمی‌کردم که شخص برجسته‌ای مثل عالی جناب در این ساعت که دیگران استراحت می‌کنند مشغول کار باشید.

در آن عصر اشراف و اعیان، به تدریج عادت کرده بودند که بین ساعت چهار و پنج بعدازظهر شام بخورند و بعداز صرف شام، کارها تا صبح روز دیگر تعطیل می‌گردید و گرچه تعطیل رسمی نبود ولی بعداز صرف غذا، کسی میل نمی‌کرد که مشغول کار شود. «موپو» جواب مناسبی به خانم سالخورده داد و دوباره سکوت برقرار شد.

خانم پیر که دانست ادامه سکوت خوب نیست بر سر مطلب رفت و گفت: «عالی جناب، منظور من از این شرفیابی آن است که موضوع مهمی را که وابسته به هستی من می‌باشد به عرض عالی جناب برسانم.

معاون عدلیه آهسته سر را فرود آورد یعنی برای شنیدن اظهارات شما حاضریم. خانم «بآرن» گفت عالی جناب، در اینموقع قرار است محاکمه‌ای بدعوی من علیه خانواده «سالوس» شروع شود که نه فقط زندگی من، بلکه بعد از من، زندگی پسر و وابسته به این محاکمه می‌باشد.

«موپو» باز سر را تکان داد اما چیزی نگفت.

خانم «بآرن» گفت و با اینکه می‌دانم عالی جناب، با خانواده سالوس روابط دوستانه دارید، معذالک بقدری معتقد به عدالت عالی جناب هستم که با کمال امیدواری شرفیاب شدم که عرض خود را به اطلاع عالی جناب برسانم.

«موپو» تبسم کرد زیرا می‌دانست که اعتقاد دیگران به عدالت او اگر راست هم بگویند بدون اساس است زیرا خود او این خصلت را در خویش سراغ ندارد معذرت گفت:

«البته من با خانواده سالوس دوست هستم، ولی روزی که این شغل را قبول کردم، دانستم که در انجام وظائف خود نباید دوستی و دشمنی خصوصی را دخالت بدهم. زن سالخورده از این حرف به قدری شاد شد که با صمیمیت گفت: خداوند در دنیا و عقبی به عالی جناب پاداش نیک بدهد.

«موپو» گفت و بر طبق وظیفه‌ای که دارم، فقط مثل یک قاضی، درباره کار شما اظهار نظر خواهم کرد و گویا به زودی پرونده شما مطرح خواهد شد.

خانم «بآرن» گفت بلی... روز سه شنبه موعد محاکمه من است «موپو» گفت حال از من چه می‌خواهید؟

زن گفت از عالی جناب استدعا می‌کنم که لطفاً با دقت این پرونده را مطالعه بفرمائید.

«موپو» گفت من بادقت این پرونده را خوانده‌ام. زن سالخورده با قدری ارتعاش گفت عالی جناب، اینکه که پرونده را مطالعه کرده‌اید نظر عالی جناب چیست؟ «موپو» گفت آیا نظریه مرا نسبت به کار خودتان می‌خواهید؟ زن گفت بلی عالی جناب «موپو» گفت من راجع به این پرونده کوچکترین تردیدی ندارم.

زن سالخورده با ارتعاشی زیاده‌تر پرسید از چه حیث تردید ندارید؟ «موپو» گفت من تردید ندارم که شما محکوم خواهید شد.

خان «بآرن» بی اختیار تکان خورد و گفت آه...

«موپو» گفت با این وصف توصیه‌ای به شما می‌کنم...

نور امیدی در قلب خانم «بآرن» تابید و گفت چه توصیه‌ای می‌فرمائید؟ معاون عدلیه گفت توصیه من این است که چون بعد از محکومیت مخارج محاکمه به‌همه شما خواهد بود خوب است که تنخواهی تهیه کنید که بتوانید مخارج محاکمه را بپردازید.

زن سالخورده با صدای مرتعشی گفت عالی جناب اگر اینطور باشد پس ما باید خانه محل سکونت خودمان را هم بفروشیم.

«موپو» گفت خانم، شما لابد می‌دانید که عدالت، دیگر به این امور توجه ندارد، و فقط وظیفه خود را انجام می‌دهد.

خانم «بآرن» گفت عالی جناب، غیر از عدالت، در دنیا چیزی هست که ترحم نام دارد.

«موپو» گفت و به‌همین جهت رب‌النوع عدالت نابینا آفریده شده که هرگز چشم او به ترحم نیفتد.

زن سالخورده با حال تضرع گفت عالی جناب، آیا ممکن نیست که مساعدتی با من بنمائید و راهی پیش پای من بگذارید که حکمی ملایم‌تر، و قابل تحمل درباره من صادر شود.

«موپو» گفت آیا شما قضاات این محاکمه را می‌شناسید؟ زن سالخورده گفت نه عالی جناب، من با هیچ یک از آنها آشنائی ندارم. «موپو» گفت این هم به‌ضرر شماست ولی مدهی علیه شما که خانواده «سالوس» باشند تقریباً تمام اعضای پارلمان را

می‌شناسند.

زن سالخورده از فرط عجز و ناامیدی سر را پائین انداخت و «موپو» گفت گو اینکه اگر شما قضاات محاکمه را می‌شناختید باز در اصل دعوی تغییری حاصل نمی‌شد زیرا قضاات، هنگام اجرای عدالت احساسات دوستی و دشمنی را کنار می‌گذارند.

این اظهار «موپو» مانند عدالت پروری خود او صحت نداشت، ولی طوری زن بیچاره را متوحش کرد که نزدیک بود به‌حال اغماز بیفتد.

«موپو» گفت با این وصف، اگر در پرونده راهی وجود داشته باشد که بتوانند بر طبق مقررات قانون درباره کسی ارفاق کنند، البته قضاات به‌دوستان خود بیش از دشمنان یا کسانی که آنها را نمی‌شناسند ارفاق می‌نمایند و این یک موضوع طبیعی است و با بی‌طرفی قاضی منافات ندارد.

اشک در چشم‌های خانم «بآرن» جمع شد و دستمال خود را بیرون آورد و اشک چشم‌ها را پاک نمود و گفت البته تا وقتی که خانواده «سالوس» هست و با تمام قضاات محاکمه من دوست هستند کسی با من ارفاق نخواهد نمود.

«موپو» گفت در اصل دعوی هیچ کس نمی‌تواند با شما ارفاق کند برای این که حق به‌جانب خانواده سالوس است.

خانم «بآرن» گفت عالی جناب اگر بدانید، این گفته از دهان مردی مثل عالی جناب چقدر برای من غیرقابل تحمل است.

«موپو» گفت با این وصف من خیلی میل دارم که بتوانم مساعدتی به شما بکنم. برای دومین مرتبه در ضمن آن ملاقات نورامیدی به‌قلب خانم «بآرن» تابید و «موپو» اضافه کرد: خاصه آنکه شما دارای نام خانوادگی بزرگی هستید و هرکس که این نام را بشنود اگر کاری از دستش برآید به‌نفع شما خواهد کرد.

خانم «بآرن» گفت متأسفانه این نام که می‌فرمائید بزرگ است نمی‌تواند مانع از محکومیت من بشود.

«موپو» گفت من متأسفم که نمی‌توانم خود برای شما کاری را انجام بدهم. خانم سالخورده گفت اگر شما نتوانید مساعدتی با من بکنید هیچکس نخواهد توانست که با من مساعدت نماید.

«موپو» تبسمی کرد و گفت اینطور نیست و در هر دوره نور چشم هائی هستند که قدرت آن ها بیش از یک معاون یا وزیر است.

خانم سالخورده گفت متأسفانه این نورچشمی ها به کسانی که تهی دست هستند توجهی ندارند و با دست خالی نمی توان بدانها مراجعه کند.

«موپو» خندید و گفت حرف شما را قبول نمی کنم. زن سالخورده که خال جواب دادن به خنده «موپو» را نداشت گفت عالی جناب، یعنی می فرمائید که من درست نفهمیده ام.

معاون عدلیه باز خندید و گفت بلی، و من عقیده دارم که با دست خالی هم می توان به نور چشمی ها مراجعه کرد.

زن سالخورده گفت عالی جناب با اینکه من خود را در شرف ورشکستگی و فنا می بینم معدلک لحن گفتار محبت آمیز عالی جناب طوری در من اثر می کند که نزدیک است به طور موقت بدبختی خود را فراموش کنم و بطور معترضه می گویم آیا می دانید که من عالی جناب را از چه موقع می شناسم.

«موپو» گفت نه. خانم «بآرن» گفت من عالی جناب را از آن موقع می شناسم که عضو جوان پارلمان بودید و با سمت وکیل مدافع در محاکمه ها شرکت می کردید و من و هم سالان من که در آنوقت جوان بودیم مدافعات شما را می خواندیم و تحسین می کردیم.

معاون عدلیه آهی کشید و گفت خانم، ولی افسوس که اکنون پیر شده ایم و چون پیر هستیم باید متوسل به جوان ها بشویم زیرا نور چشمی ها عموماً جوان هستند. آیا شما در دربار کسی را نمی شناسید و در آنجا دوستانی ندارید؟

خانم سالخورده گفت چرا... ولی آنها همگی مثل من پیر هستند و میل ندارند با یک دوست قدیمی که اکنون فقیر است آمیزش کنند و به تجربه رسیده که پیرها بیش از جوانها از فقر پرهیز و کناره گیری می نمایند.

«موپو» گفت اگر من به جای شما بودم پیرهای دربار را فراموش می کردم همان طوری که آنها شما را فراموش کرده اند و در عوض در صدد جلب الفت جوانها بر می آمدم، خاصه آنکه در این دوره جوانها سعی می کنند که مردم را اطراف خود جمع آوری

نمایند آیا شما خانمهای دربار را می شناسید؟

خانم «بآرن» گفت کم و بیش می شناسم ولی آنها هم مرا فراموش کرده اند.

«موپو» گفت اگر هم فراموش نمی کردند از شاهزاده خانم های دربار کاری ساخته نبود و آیا ولیعهد را می شناسید؟

«بآرن» گفت نه. این افتخار را ندارم «موپو» فکری کرد و گفت ولیعهد هم امروز طوری در فکر آمدن عروس خود می باشد که به کسان دیگر توجه ندارد و بعد مثل اینکه با خود حرف می زند و کسی در اطاق نیست گفت: چرا به او مراجعه نکنند؟ من تصور می کنم که اگر به او مراجعه کند ممکن است نتیجه بگیرد.

خانم «بآرن» گفت که را می فرمائید؟ و من به که باید مراجعه کنم؟

«موپو» گفت برای چه شما به خانم «لاکتس دوباری» مراجعه نمی کنید؟

از این حرف طوری زن سالخورده حیرت کرد که چشمهای خود را گشود و گفت: - می فرمائید من به «مادام دوباری» مراجعه کنم؟

معاون عدلیه گفت بلی، زیرا «دوباری» با وجود حرفهایی که راجع به او می زنند زن خوبی است. زن سالخورده گفت متأسفانه اسم خانوادگی من به قدری قدیمی است که تصور نمی کنم زنی مثل او که تازه به اصال رسیده حاضر باشد توجهی به من بکند.

«موپو» گفت اشتباه می کنید، و او مخصوصاً علاقه دارد که خانواده های قدیمی و با اسم و رسم را اطراف خود جمع کند.

زن سالخورده بدون اراده گفت آیا راست می گوید؟ و بعد متوجه خبط خود شد و گفت عالی جناب، معذرت می خواهم صحبت های امیدبخش شما طوری مرا امیدوار کرد که اختیار زبان را از دست دادم.

«موپو» گفت آیا «دوباری» را می شناسید؟ خانم «بآرن» گفت نه. «موپو» گفت: خواهرش «شون» را چطور؟ «بآرن» گفت او را هم نمی شناسم معاون عدلیه گفت خواهر دیگرش «بیشی» را می شناسید؟ «بآرن» گفت نه عالی جناب. «موپو» گفت آیا با برادرش «ویکوت ژان دوباری» آشنائی دارید؟ «بآرن» گفت او را هم نمی شناسیم.

معاون عدلیه گفت با غلام سیاهش به نام «زامور» آشنائی دارید؟

«بآرن» به تصور اینکه حوضی شنیده گفت غلام سیاهش را فرمودند؟ «موپو» گفت:

بلی غلام سیاهش را می گویم.

زن سالخورده گفت همین کودک سیاهی که عکس او را در این شهر می فروشند و شبیه به میمونی است که لباس پوشیده، آیا منظور عالی جناب است.

«موپو» گفت بلی خود او را می گویم، زن سالخورده با نفرت گفت عالی جناب، چگونه انتظار دارید که من یک چنین حیوانی را بشناسم و با او آشنا باشم؟

«موپو» گفت از این قرار شما مایل نیستید که در محاکمه، پیروز شوید و املاک مرهوب خود را به دست بیاورید؟

زن سالخورده گفت عالی جناب، از کجا استنباط فرمودید که من مایل نیستم در محاکمه پیروز شوم.

«موپو» گفت از اینجا که شما از «زامور» بدتان می آید. «بآرن» گفت ولی «زامور» چه ربطی به محاکمه من دارد؟

معاون عدلیه گفت ارتباط او با محاکمه این است که اگر او مایل باشد شما می توانید در این محاکمه پیروز شوید.

پیرزن با شگفت پرسید چگونه این کودک سیاه رنگ می تواند در این محاکمه، طرف مرا محکوم کند؟

«موپو» گفت او اگر به خانم خود بگوید که میل دارد شما در این محاکمه، حاکم بشوید پیروزی شما حتمی است زیرا این کودک سیاه، هرچه بخواهد از خانم خود می گیرد و خانم او هرچه بخواهد از لوئی دریافت می کند.

زن سالخورده گفت از این قرار امروز پادشاه مملکت فرانسه زامور است.

«موپو» گفت اگر پادشاه نباشد «باری» خیلی بانفوذ است و من که در حضور شما هستم اگر مورد بی مهری کسی بشوم وحشت ندارم اما سعی می کنم که مورد بی مهری «زامور» واقع نشوم.

خانم بآرن، از روی حیرت و عبرت گفت باللعجب، اگر من این حرف را از دهان مرد بزرگی مثل عالی جناب نمی شنیدم باور نمی کردم.

«موپو» گفت شما این حرف را از دهان تمام اشراف و افسران عالی رتبه و رجال مملکت نیز خواهید شنید و هر یک از آنها که به دوبرار می روند دقت دارند که هدیه ای

برای «زامور» ببرند و محبت او را جلب نمایند. آیا می دانید که قبل از آمدن شما من که تقریباً رئیس پارلمان هستم، به چه کاری مشغول بودم.

پیرزن گفت نه عالی جناب. من نمی دانم به چه کاری مشغول بودید؟
«موپو» گفت من فرمان انتصاب زامور را به حکمرانی کاخ سلطنتی «لوسین» صادر می کردم.

زن سالخورده بانگ برآورد، حکمرانی کاخ سلطنتی «لوسین»؟ «موپو» گفت بلی برای اینکه «زامور» حکمران کاخ «لوسین» شده است.

خانم «بآرن» گفت شوهر مرحوم من کنت «دوبآرن» بعد از بیست سال خدمت نائل شد که حکمران یک کاخ سلطنتی شود.

«موپو» گفت آنهم چه خدمتی که قسمتی از آن در جنگها و تحمل جراحت گذشت و آنوقت مرحوم کنت «دوبآرن» را حکمران کاخ سلطنتی «بلوا» کردند.

زن سالخورده گفت به راستی که این اوضاع خجالت آور است و بدان می ماند که سلطنت در فرانسه از بین رفته باشد.

«موپو» گفت نه خانم هنوز سلطنت از بین نرفته ولی بیمار و شاید در حال نزع است و چون این بیمار را در حال احتضار می بینند هر کس می کوشد، تا آنجا که ممکن است قبل از مرگ از او استفاده های شایان بنماید.

زن سالخورده گفت مشروط بر اینکه وسیله ای برای نزدیک شدن به بیمار و استفاده از او وجود داشته باشد و من این وسیله را ندارم.

«موپو» گفت من وسیله خوبی پیدا کرده ام که شما بتوانید به بیمار نزدیک شوید؟
«بآرن» گفت آن وسیله کدام است؟ موپو گفت فرمان حکمرانی «زامور» صادر شد و نزد من است و من آنرا به شما می دهم که به «ورسای» ببرید و به او تسلیم کنید.

کتس دوبآرن که از حیرتی وارد تعجب دیگر می شد گفت آیا فکر می کنید که من بتوانم این کار را انجام بدهم؟

«موپو» گفت البته ولی مشروط بر اینکه فرمان را به دست خانم «دوباری» بدهید. آیا کسی را می شناسد که شما را وارد منزل خانم «دوباری» بکند؟

«بآرن» گفت نه. ولی آیا ممکن است که خود عالی جناب وسائل این آشنایی را

فراهم بیاورید که من بتوانم خانم «دوباری» را ملاقات کنم و فرمان را به او بدهم؟
 «موپو» گفت به دلایلی که نمی توانم به شما بگویم اینکار از من ساخته نیست.
 زن سالخورده که آن روز ده مرتبه امیدوار و ده مرتبه ناامید شده بود گفت، اکنون احساس می کنم که آسمان و سرنوشت با من سر دشمنی دارد زیرا با اینکه عالی جناب برخلاف انتظار مرا با محبت پذیرفتید و با اینکه می بینم که حاضرید با من لطف و مساعدت فرمائید، و راه خوبی پیش پای من گذاشته اید و با اینکه من که یکی از افراد خانواده «بآرن» هستم حاضر شده ام که بروم و به یک «دوباری» تملق بگویم و فرمان به حکمرانی غلام او را که اگر در کوچه می دیدم با یک لگد آن زنگی را از خود دور می نمودم به وی تسلیم نمایم. معذرت این اندازه وسیله ندارم که بتوانم خود را به همین حیوان سیاه پوست نزدیک کنم.

در اینموقع پیشخدمت وارد اطاق شد و خبر داد که ویکونت «ژان - دوباری» تشریف آورده اند و می خواهند عالی جناب را ملاقات کنند.

از اینحرف، زن سالخورده، تقریباً از فرط تعجب به حال اغماض افتاد و «موپو» هردو دست را برهم زد و گفت: خانم دیگر نگوئید که آسمان و سرنوشت با شما سر مخالفت دارد زیرا برخلاف گفته شما آسمان و سرنوشت تصمیم گرفته که راه را برای شما هموار کند.

چند لحظه بعد «ویکونت ژان دوباری» در حالیکه یک دست را بسته و از گردن آویخته بود وارد اطاق گردید.

بعد از ورود او کتس «بآرن» از جا برخاست، که خارج گردد تا اینکه ملاقات آن دو نفر تمام شود و او دنباله کار خود را بگیرد اما ویکونت گفت خانم خواهش می کنم تشریف داشته باشید زیرا من مزاحم کار شما نخواهم شد و فقط دو کلمه با عالی جناب صحبت خواهم کرد و مرخص خواهم شد.

«بآرن» گفت می ترسم که مزاحم شما باشم «ویکونت» گفت به هیچ وجه مزاحم من نیستید و کار من با عالی جناب بیش از چند دقیقه طول نمی کشد و فقط آمده ام که شکایتی بکنم.

«بآرن» که از جا برخاسته بود نشست و «موپو» با تعجب گفت تشریف آورده اید که

شکایت بکنید؟

«ویکونت» گفت بلی عالی جناب، زیرا می خواستند مرا به قتل برسانند و برای منظور خودشان دام و کمینگاهی ترتیب داده بودند... ما حاضریم که بدگوئی و باوه سوائی و تصنیف سازی دیگران را تحمل کنیم زیرا اینها چیزی نیست که انسان را به قتل برساند ولی دیگر حاضر نیستیم که در کمین بایستند و ما را به قتل برسانند چون در این صورت رشته حیات ماقطع می شود.

معاون عدلیه، با قیافه ای ساختگی و اظهار وحشتی مصنوعی گفت آقای ویکونت، آیا می خواستند شما را به قتل برسانند؟

«ویکونت» گفت بلی و اکنون شرح آنها را خواهم داد ولی متأسفم که ورود من کار خانم را «اشاره به زن سالخورده» بطور موقت به تاخیر انداخت.

«موپو» در مقام معرفی برآمد و بر طبق رسوم اول ویکونت را به خانم سال خورده و بعد خانم سالخورده را به ویکونت معرفی نمود و هردو نسبت به یکدیگر مراسم احترام را به جا آوردند اما «ویکونت» هیچ به روی خود نیاورد که اسم «بآرن» را شنیده و سابقه ای با این اسم دارد و در عوض گفت خانم لاکتس، من جرئت نمی کنم اوقاتی را که باید صرف کار شما شود به خود اختصاص بدهم و به قدری تأمل خواهم نمود که شما مذاکرات خود را با عالی جناب تمام کنید.

«بآرن» گفت من یقین دارم که کار شما واجبتر و مقدم تر بر کار من می باشد، زیرا کار من با پول و مادیات ارتباط دارد، در صورتی که کار شما مربوط به جان است و لذا واجبتر و فوری تر می باشد. «ویکونت» سر فرود آورد و گفت پس با اجازه شما شروع می کنم و آنوقت واقعه دوئل خود را با «فیلیپ دو تاورنی» متها به طرزی که مورد تمایل خود او بود برای معاون عدلیه بیان کرد.

«موپو» با دقت آن واقعه را شنید و در وسط صحبت گاهی یادداشت بر می داشت که چیزی را فراموش نکند وقتی که صحبت و در واقع شکایت «ویکونت» تمام شد گفت برای اثبات این سوء قصد و مجازات ضارب شما باید شاهد داشته باشید و شهود خود را ارائه بدهید.

«ویکونت» گفت اشکالی ندارد و هر اندازه که شاهد بخواهید من خواهم آورد.

خانم سالخورده ناگهان به سخن درآمد و گفت هم اکنون یکی از شهود این واقعه در حضور شماست و حاضر است که به نفع آقای «ویکونت» شهادت بدهد.

این سخن نه فقط برای معاون عدلیه بلکه برای «ویکونت» که خود زن سالخورده را بطور غیر مستقیم به پاریس کشیده بود تولید حیرت کرد و هردو روی خود را به طرف آن زن کردند و «موپو» گفت خانم، آیا شما شاهد این واقعه هستید؟

«بارن» گفت بلی عالی جناب و آیا این واقعه در چاپارخانه‌ای واقع در ولایت «دومتری» اتفاق نیفتاده است؟

«ویکونت» گفت چرا... زن سالخورده گفت من بلافاصله بعد از شما با کالسکه چاپاری وارد آن چاپارخانه شدم و از تمام سکنه محلی شنیدم که حق را به جانب آقای «ویکونت» می‌دادند و می‌گفتند که آن افسر جوان شمشیر کشید و آقای «ویکونت» را تهدید به قتل کرد و ایشان را مجبور نمود که از کالسکه پائین بیایند و ایشان هم برای حفظ شرافت خود و چون زنی در کالسکه بود که می‌بایست از او حمایت کنند ناچار قدم بر زمین گذاشتند و چون جانشان در معرض خطر بود از خود دفاع کردند.

«ویکونت» که انتظار نداشت چنین شاهی از غیب به کمک او بیاید با مسرتی که نمی‌توانست پنهان کند گفت خانم این حرف را نزنید، این حرف رانزید، برای اینکه «شوازل» و طرفداران او با تمام وسائل از شما انتقام خواهند کشید و شما را از این حقیقت گوئی پشیمان خواهند کرد.

«موپو» گفت خاصه آنکه خانم لاکتس دوبارن، در این موقع محاکمه‌ای دارند که سرنوشت هستی ایشان بسته به این محاکمه است و اعمال نفوذ آنها خیلی برای خانم گران تمام خواهد شد.

زن سالخورده که با ادای این شهادت می‌خواست دوستی «ویکونت» را جلب کند گفت چگونه من خواهم توانست که در قبال یک چنین دسته بانفوذی حق خود را بگیرم.

«موپو» گفت من معتقدم که شما خوب است برای محاکمه خودتان به آقای «ویکونت» تکیه کنید زیرا بازوان ایشان نیرومند است و از شما حمایت خواهند کرد. «ویکونت» گفت اکنون من بیش از یک بازو ندارم و بازوی دیگر من از کار افتاده

ولی کسی را سراغ دارم که دارای دو بازوی نیرومند می‌باشد و او از شما حمایت خواهد کرد. زن سالخورده گفت آه، آقای ویکونت، آیا این فرمایش شما جدی است؟ «ویکونت» گفت البته، در این دنیا می‌گویند از هر دست که بدهی از همان دست پس می‌گیری، و همانطور که شما حاضرید خدمتی برای من انجام بدهید من نیز خدمتی برایش شما انجام خواهم داد.

زن سالخورده گفت اگر بدانید که این ابراز لطف شما چقدر برای من گران‌بها است. «ویکونت» گفت هم اکنون من می‌خواهم به ملاقات خواهرم بروم و از شما خواهش می‌کنم که سوار کالسکه من بشوید تا شما را به خواهرم معرفی کنم.

«بارن» گفت من که نمی‌توانم بدون مقدمه و بی‌هیچ مناسبت خواهر شما را زیارت کنم.

«موپو» فرمان حکمرانی «زامور» را در دست «بارن» گذاشت و گفت این هم وسیله مناسب ملاقات شما.

زن سالخورده از فرط مسرت گفت عالی جناب، شما ولینعمت من هستید و آقای «ویکونت» برازنده‌ترین اصیل‌زاده مملکت ما می‌باشند.

ویکونت سر فرود آورد و گفت بفرمائید برویم... که ملاقات شما با خواهرم به تاخیر نیفتد.

و همین که پیرزن از در خارج شد «ویکونت» آهسته در گوش «موپو» گفت من از طرف خواهرم از شما تشکر می‌کنم ولی آیا امروز در اینجا نقش خود را خوب بازی کردم یا نه؟

«موپو» گفت بلی... به شرط این که سلام مرا به خواهرتان برسانید و به او بگوئید که من هم در قبال این پیرزن نقش خود را خوب بازی نمودم، ولی در ضمن مواظب پیرزن هم باشید زیرا اگر بفهمد که آلت دست شده ممکن است که کار خراب بشود.

یک کالسکه بزرگ و زیبا، در خیابان انتظار «ویکونت» را می‌کشید و «ویکونت» با پگانه دست خود درب کالسکه را گشود و پیرزن که از این همه احترام برخوردار می‌بالید در کالسکه جا گرفت و «ویکونت» کنار او نشست و اسبها به حرکت درآمدند.

برحسب تصمیمی که قبلاً «دوباری» و برادرش و «شون» گرفته بودند قرار شد که

لاکتس «دوبارن» در پاریس به حضور معشوقه لویی برسد زیرا اگر او را به «ورسای» می بردند و در آنجا «دوباری» را ملاقات می کرد، مخالفین دوباری احتمال داشت که نقشه او را خنثی کنند.

دوباری در پاریس یک عمارت شخصی داشت که پاطوق تمام افراد خانواده محسوب می گردید و در آنروز «دوباری» در عمارت شخصی خود در پاریس انتظار «بارن» را می کشید.

در بین راه «ویکونت» و «بارن» در کالسکه صحبت می کردند. از طرف «بارن» صحبت ها مربوط به این بود که معاون عدلیه مردی نوع پرور است و اگر او نمی بود وی نمی توانست به افتخار آشنائی با خانواده دوباری و مساعدتی که به او کرده نائل شود. صحبت های «ویکونت» بیشتر در اطراف اصالت خانوادگی و خدمت و اهمیت خانواده «بارن» دور می زد.

بالاخره وقتی که هوا می رفت تاریک شود کالسکه مقابل خانه شخصی «دوباری» در پاریس توقف کرد و «ویکونت» خانم سالخورده را از کالسکه پیاده نمود و او را به اطاق مجللی برد و گفت اجازه بفرمائید که خواهرم را از افتخار بزرگی که در انتظار اوست مطلع کنم.

«زاموره» که از پشت پنجره نزدیک شدن «ویکونت» را دیده بود خود را به او رسانید و «ویکونت» آهسته چیزی به او گفت خانم «بارن» تا چشمش به «زامور» افتاد با نشاط مصبوحی اظهار نمود به به... چه پسر قشنگ و محبوبی است و آیا این پسر از ملازمین خواهر شماست؟

«ویکونت» گفت بلی خانم! او یکی از سوگلی های خواهرم است.

«بارن» گفت من خواهر شما را به داشتن چنین سوگلی بانمکی تبریک می گویم. در این موقع دو لنگه درب اطاق باز شد و پیشخدمتی وارد گردید و تعظیم کرد و خانم سالخورده را به یک سالون پذیرائی بزرگ که «دوباری» مردم را در آنجا می پذیرفت هدایت کرد.

«ویکونت» با کسب اجازه چند لحظه خانم سالخورده را تنها گذاشت و به سراغ خواهرش رفت و او گفت پیرزنی که می گفتم همین است؟ «ویکونت» گفت بلی خود اوست.

«دوباری» گفت آیا یقین دارید که بدون اطلاع است و نمی داند که ما او را اینجا آورده ایم «ویکونت» گفت کاملاً یقین دارم و «موپو» نقش خود را خوب بازی کرده است ولی آیا به «شون» توصیه کردی که خودش را امروز به این پیرزن نشان ندهد؟ «دوباری» گفت او اکنون در «ورسای» است و کاری هم ندارد که اینجا بیاید و به او هم گفتیم که خود را نشان ندهد.

بعد دوباری و خواهرش به ظرف سالون پذیرائی رفتند و دوباری باشکوه و وقاری مانند شاهزاده خانمها وارد سالون شد و قبل از اینکه پیرزن بخود بیاید در مقابل او تواضع کرد.

پیرزن از جا برخاست و او نیز تواضع نمود و دوباری زودتر شروع به صحبت کرد و گفت خانم، من بدو از برادرم که مرا نائل به زیارت شما کرد تشکر کردم و اینکه از شما تشکر می کنم که بر من منت نهادید و مرا سرافراز کردید.

پیرزن گفت و من نمی دانم به چه زبان از این پذیرائی محبت آمیز شما سپاسگذاری بکنم.

دوباری گفت من به راستی از ملاقات شما خود را مفتخر می دانم و چقدر مایل هستم که به شکرانه این مباحثات که نصیب من نمودید بتوانم خدمتی برای شما انجام بدهم. بعد هر دو نشستند و «دوباری» گفت خانم خواهش می کنم شروع به صحبت کنید و مطمئن باشید که من سراپا گوش هستم.

«ویکونت» که ایستاده بود گفت خواهرجان، اجازه بدهید این را بگویم که خانم برای درخواست و خواهش به اینجا نیامده و اصلاً در این فکر نبوده و من برحسب تصادف در دفتر معاون عدلیه خدمت ایشان رسیدم و آقای «موپو» از ایشان خواهش کردند که فرمان حکمران «لوسین» را برای شما بیاورند.

«بارن» از این حرف خوشش آمد و با حق شناسی نظری به «ویکونت» انداخت و بعد فرمانی را که به موجب آن «زامور» حکمران کاخ «لوسین» می شد به دوباری تسلیم کرد.

«دوباری» فرمان را گرفت و خواند و بعد گفت پس این من هستم که رهین منت شما می باشم و ای کاش فرصتی پیش می آمد که می توانستم این ابراز مرحمت را جبران کنم. پیرزن با عجله و اشتیاقی که خیلی دوباری و برادرش را خوشحال کرد گفت خانم

تصور می‌کنم که اگر بخواهید ملاحظاتی به من بفرمائید فرصت مقتضی فرا رسیده است.
«دوباری» گفت خواهش می‌کنم توضیح بدهید، پیرزن گفت نمی‌دانم که آیا اسم
خانواده ما به‌سمع شما رسیده یا نه؟ معشوقه شاه گفت چگونه ممکن است که کسی
فرانسوی باشد و اسم «بآرن» بگوش او نرسد.

پیرزن گفت اگر این اسم را شنیده باشید شاید این را هم شنیده‌اید که مدتی است که ما
راجع به قسمتی از املاک خود در عدلیه دعوی داریم.
دوباری گفت و گویا مدعی علیه شما خانواده «سالوس» است پیرزن گفت افسوس...
که مدعی علیه من این خانواده می‌باشد!

دوباری گفت از قضا همین چند شب قبل لوئی راجع به این دعوی، با پسرعموی من
آقای «موپو» صحبت می‌کردند؟

پیرزن طوری از این حرف متحیر شد که نیم‌خیز کرد و گفت ایشان راجع به این
موضوع صحبت می‌کردند؟

دوباری گفت بلی خانم... پیرزن گفت خانم، شما را به خدا بفرمائید که با چه نظری در
خصوص این مراغه صحبت می‌فرمودند؟

سوگلی شاه سر را به علامت تأثر تکان داد و گفت افسوس... افسوس...

پیرزن که نیم‌خیز کرده بود مثل جسمی بی‌جان روی صندلی راحتی افتاد و گفت لابد
من محکوم خواهم شد... لابد من از حیز هستی ساقط خواهم گردید.

دوباری گفت اگر حقیقت را می‌خواهید وضع مراغه شما همین طور است که حدس
زدید؟

پیرزن گفت آیا خودشان فرمودند که من محکوم خواهم شد؟
دوباری گفت اسمی از محکومیت نبردند برای اینکه او خیلی با احتیاط است اما از

۱. به خوانندگان محترم توصیه می‌کنیم که سرگذشت این زن سالخورده را با دقت بخوانند زیرا گرچه
این زن به‌طوری که در این فصل، و فصل سابق ملاحظه فرمودید، آلت دست معشوقه شاه و برادر اوست
ولی تا به‌نجه او به‌جای شیرین می‌رسد و در صفحات آینده، سرگذشت این پیرزن خیلی خواننده را
محفوظ می‌کند و بعد هم خود «ژوزف بالسامو» قدم به‌صحنه می‌گذارد و حوادثی عجیب و شگفتی پیش
می‌آید به‌طوری که خواننده برهنه «الکساندر دوم» آفرین می‌فرستد.

وضع صحبت معلوم بود که یقین دارد این املاک به خانواده «سالوس» تعلق خواهد
گرفت.

پیرزن، با اندوهی هرچه تمامتر دست‌ها را بهم سائید و گفت خدایا... خدایا... آیا
ممکن هست که کسی به‌ماهیت این مراغه وقوف پیدا کند و بداند که حق با من می‌باشد
و بعد روی خود را به‌طرف دوباری نمود و گفت خانم. این املاک که امروز بین من و
خانواده سالوس مورد اختلاف است از طرف خانواده ما خریداری شده بود و بهای آن
را به‌قیمت دویست هزار فرانک در موقع خود پرداختند و گرچه من رسیدی ندارم که
حاکمی از پرداخت این پول باشد ولی می‌توانم با دلیل منطقی ثابت کنم که ما این پول را
بابت قیمت املاک پرداخته‌ایم.

دوباری که متوجه نبود دلیل منطقی در مراعات عدلیه کدام است گفت آیا می‌توانید
با دلیل منطقی ثابت کنید؟

پیرزن گفت بلی خانم، و یکونت مانند اسقفی که فتوی صادر کند با لحنی متین و
محکم گفت دلیل منطقی هم مانند مدرک کتبی پذیرفته می‌شود.

زن سالخورده گفت آقای ویکونت آیا تصدیق فرمودید که من درست می‌گویم؟...
ویکونت با همان لحن متین و محکم گفت البته... البته!

پیرزن گفت من با دلیل منطقی ثابت می‌کنم که خانواده ما، این مبلغ را که امروز
باتعلق ربح به آن، نزدیک یک میلیون فرانک می‌شود پرداخته است زیرا مرحوم
«کاستون پنجم» ملقب به «کنت دوبآرن» که در سال ۱۴۱۷ میلادی فوت کرد، در بستر
مرگ و هنگامی که می‌خواست وصیت‌نامه خود را تدوین کند چنین نوشت:

«من هیچ‌گونه دین برگردن ندارم و به‌هیچ کس مقروض نیستم و لذا با خاطری
آسوده از دیون دنیوی به‌پیشگاه پروردگار خود حضور بهم می‌رسانم»

دوباری که از این دلیل منطقی چیزی نفهمید پرسید مقصود شما چیست؟
پیرزن که به‌خیال خود تصور نمی‌کرد که معشوقه شاه اینقدر کند ذهن باشد گفت:-

خانم در مدرک، کاستون پنجم، «کنت دوبآرن» بالصراحه می‌گوید (من هیچ‌گونه دین
برگردن ندارم و به‌هیچ کس مقروض نیستم) و اگر به خانواده سالوس مقروض بود
می‌نوشت که مبلغ دویست هزار فرانک بابت قیمت املاک به خانواده سالوس مدیون

می‌باشم.

«ویکونت» گفت درست است و اگر مرحوم «کاستون پنجم»، ملقب به «کنت دوبارن» این مبلغ را به خانواده سالوس مقروض بود در وصیت‌نامه خود می‌نوشت.

دوباری گفت آیا غیر از این کاغذ، دلیل دیگری ندارید؟ پیرزن گفت نه.

«ویکونت» گفت از این قرار شما یقین دارید که قیمت این املاک در آن تاریخ به خانواده «سالوس» پرداخته شده است؟ پیرزن گفت بلی آقا... کاملاً یقین دارم.

دوباری روی خود را به طرف برادرش کرد و گفت ژان، آیا متوجه هستی که این دلیل منطقی ضربت بزرگی به خانواده «سالوس» می‌زند؟

«ویکونت» گفت بلی... واقعاً ضربت بزرگی برای آن خانواده است زیرا صریحاً می‌گوید که من هیچگونه دین برگردن ندارم و به هیچ کس مقروض نیستم و بالتجیه به خانواده سالوس نیز مقروض نیست.

دوباری گفت و این موضوع تصریح دارد که او قیمت املاک را به خانواده «سالوس» پرداخته است.

پیرزن خطاب به «دوباری» گفت خانم... چقدر آرزو داشتم که قضات محکمه، هم مثل شما بودند.

ویکونت گفت خانم، در ازمنه قدیم، در اختلافی مثل این مورد، هیچ کس به دادگاه مراجعه نمی‌کرد، و قضاوت خداوند^۱ برای قطع دعوی کافی بود و باور کنید که اگر آن دوره بود من با کمال افتخار حاضر بودم که «حامی» شما باشم.

و بعد آهی کشید و اضافه نمود: متأسفانه ما در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که وقتی دو

۱. در قرون وسطی اروپائیان و بالاخص اصیل‌زادگان به این عقیده بودند که خداوند همواره طرفدار کسی است که ذی حق می‌باشد و اگر او شمشیر به دست بگیرد و از حق خود دفاع کند حتماً غالب خواهد شد. رسم «دوئل» از این اعتقاد به وجود آمد و لذا همین که دو نفر راجع به زمین یا جنگل یا نهری با هم اختلاف پیدا می‌کردند مبادرت به «دوئل» می‌نمودند و هرکس که غالب می‌شد، در نظر مردم ذی‌حق بود. ولی کسانی بودند «مثل زن‌ها» که نمی‌توانستند خود مبادرت به «دوئل» بکنند و این اشخاص یک نفر را به نام «شامپون» استخدام می‌کردند که به جای آنها «دوئل» کند و گاهی یکی از مردها داوطلبانه حاضر می‌شد که «حامی» آن زن یا پسر مرد بشود. کلمه «شامپون» را امروز به جای نهرمان استعمال می‌کنند. مترجم

نفر اصیل‌زاده راجع به موضوعی باهم اختلاف دارند باید اختلاف خود را محول به قضات عدلیه و لباده پوش‌ها بکنند و در بین آنها کسی نیست که اینقدر فهم داشته باشد که معنی این جمله صریح را «که هیچگونه دین برگردن ندارم و به هیچ کس مقروض نیستم» استنباط نماید.

دوباری، که نقش خود را خوب بازی می‌کرد خطاب به برادر گفت ژان، با این وصف تصدیق کن که از سال ۱۳۱۷ تا امروز، بیش از سیصد سال می‌گذرد و این وصیت‌نامه سیصدسال قبل به رشته تحریر درآمده، و به قول حقوق‌دانها مشمول مرور زمان شده است.

«ویکونت» گفت: من یقین دارم که اگر خانم می‌توانستند به حضور لوئی برسند، همانطور که ما را قائل به حقانیت خود کردند، او را نیز قائل خواهند کرد.

پیرزن گفت بلی آقا، من یقین دارم که اگر بتوانم به حضور ایشان شرفیاب شوم بطور حتم حقانیت خود را ثابت خواهم کرد.

«دوباری» خطاب به پیرزن گفت خانم، فکر می‌کنم بهتر این است که شما هرچند روز یک مرتبه به «لوسین» بیایید و مرا ببینید، و چون ایشان گاهی به «لوسین» می‌آیند و مرا سرفراز می‌کنند، ممکن است که اگر برحسب تصادف شما در آنجا بودید...

«ویکونت» حرف خواهر را قطع کرد و گفت خواهرجان... شاید خانم چند ماه به «لوسین» بیایند و ورود ایشان با تشریف‌فرمائی شاه مصادف نشود.

پیرزن گفت آقای «ویکونت» درست می‌گویند. «ویکونت» گفت، از آن گذشته اگر اشتباه نکرده باشم، بطوری که آقای «موپو» صحبت می‌کرد، محاکمه خانم روز دوشنبه یا سه‌شنبه شروع می‌شود.

زن سالخورده گفت روز سه‌شنبه را برای تاریخ محاکمه تعیین کرده‌اند «ویکونت» گفت و امشب، جمعه می‌باشد.

«دوباری» گفت در این صورت، لباده خانم را معطل کرد.

«ویکونت» مثل آدمی که در دنیا هیچ فکری جز خدمت به خانم سالخورده ندارد در اندیشه فرو رفت و زیر لب می‌گفت باید فکر چاره کرد، باید راه حلی پیدا نمود.

پیرزن گفت خانم آیا ممکن نیست که من در «ورسای» شرفیاب بشوم؟ «دوباری»

گفت نه. پیرزن گفت اگر شما از من حمایت بفرمائید چطور؟ «دوباری» گفت حمایت من هم برای شما فایده نخواهد داشت چون شاه اصلاً از کارهای رسمی خوشش نمی آید و از آن گذشته در این ایام موضوع مخصوصی، فکر او را مشغول کرده و نمی تواند به کارهای دیگر برسد.

پیرزن گفت لابد مقصود شما، اختلاف او با پارلمان است؟

«دوباری» گفت نه خانم، ایشان در این ایام فقط در فکر معرفی رسمی من می باشد. زن سالخورده با اینکه دقت داشت که چیزی نگوید که موافق میل «دوباری» نباشد بی اختیار گفت عجب؟

دوباری گفت بلی خانم. با اینکه عده زیادی در دربار و خارج از دربار، با معرفی من مخالف هستند معذراً او جداً تصمیم گرفته که مراسم معرفی رسمی من به عمل بیاید. پیرزن گفت خانم، تبریک عرض می کنم، ولی من هیچ از این مژده خبر نداشتم، چه موقع مراسم معرفی بعمل خواهد آمد.

دوباری گفت خیلی زود این مراسم صورت خواهد گرفت.

«ویکونت» گفت شاه عجله دارد که خواهرم زود به دربار معرفی شود که بتواند در تمام جشن هایی که به مناسبت ورود عروس سلطنتی اقامه خواهد شد شرکت نماید. زن سالخورده گفت امیدوارم که این معرفی میمون و مبارک باشد.

«ویکونت» گفت و خانم لبارون «آلوگنی» معرف خواهرم خواهد بود آیا شما خانم لبارون «آلوگنی» را می شناسید؟

خانم «بارن» گفت متأسفانه نه آقا اکنون نزدیک بیست سال است که من از دربار کناره گیری کرده ام و کسی را نمی شناسم.

«ویکونت» گفت به محض اینکه شاه مطلع شدند که خانم لبارون «آلوگنی» معرف خواهرم خواهند بود تصمیم گرفتند که شوهرش را عضو دربار بکنند و پسرش به درجه ستوانی خواهد رسید و لقب «بارون» آنها مبدل به «کنت» خواهند گردید و مقداری زمین براراضی آنان افزوده خواهد شد و در شب معرفی هم خانم لبارون «آلوگنی» بیست هزار «اکو» نقد دریافت خواهد کرد و به همین جهت خانم مزبور بیش از همه برای انجام این معرفی عجله دارد.

خانم سالخورده تبسمی کرد و گفت با این مزایایی که نصیب او می شود حق دارد که زیاده تر از شاه عجله کند.

یک مرتبه «ویکونت» مانند آدمی که گنجی پیدا کرده باشد گفت خواهرجان، فکری به خاطر می رسید؟

معشوقه شاه گفت چه فکری کرده اید؟ ویکونت گفت من فکر می کنم که چرا زودتر خدمت خانم نرسیدم و چرا یک هفته قبل نتوانستم ایشان را در اطاق دفتر پسرعموی خودمان پیدا کنم.

خانم سالخورده که از اظهار شعف ویکونت انتظار دیگری داشت وقتی که این حرف را شنید مأیوس گردید و «دوباری» گفت ژان من نمی فهمم که مقصود شما چیست. ویکونت گفت مقصود من این است که یک هفته قبل از این ما هیچ نوع، تعمیدی نسبت به خانم «آلوگنی» نداشتیم.

دوباری گفت «ژان»، شما طوری حرف می زنید که من چیزی از صحبت شما نمی فهمم.

«ویکونت» گفت اگر شما نمی فهمید من فکر می کنم که خانم می دانند که من چه می خواهم بگویم.

خانم سالخورده، گفت آقای ویکونت من هم نمی دانم که منظور شما چیست؟ «ویکونت» خطاب به خواهر خود گفت که من می خواهم بگویم که یک هفته قبل از این شما معرف نداشتید؟ دوباری گفت درست است.

«ژان» گفت و اگر یک هفته قبل از این و یا قدری زودتر من موفق می شدم که خدمت خانم برسم...

«ویکونت» حرف خود را به اینجا رسانید و قطع نمود و نظری به خانم سالخورده انداخت که ببیند این حرف چه اثری در او کرده ولی خانم سالخورده که به راستی چیزی از زمینه سازی «ویکونت» نمی فهمید همچنان او را می نگریست.

برادر «دوباری» که دید حریف حاضر نیست که به استقبال حرف او بیاید و یا از مرحله پرت است ناچار صحبت را علنی کرد و گفت اگر یک هفته یا ده روز قبل من خدمت خانم می رسیدم چون در این موقع شما هنوز معرف نداشتید (خطاب به خواهر

خود) ما می توانستیم که از خانم و خطاب به زن سالخورده درخواست کنیم که معرف شما بشوند و در آن صورت شاه هر مرحمتی را که می خواهند درباره خانم «آلوگنی» بکنند درباره خانم لاکتس «پارن» می کردند.

زن سالخورده که تازه فهمید «ویکونت» چه می خواهد بگوید آه عمیقی کشید و گفت: «الموس، الموس».

«ویکونت» که متوجه شد تیر او به هدف اصابت کرده، صحبت را ادامه داد و گفت: اگر بدانید که چگونه به خانم «آلوگنی» اظهار مرحمت می کرد و بدون این که خواهر من چیزی از او بخواهد، یکی بعد از دیگری مزایائی در حق این خانم قائل می گردید و به خواهرم می گفت کتس، من یقین دارم که شما هرچه زودتر این زن را به من معرفی خواهید کرد. و آیا می دانید که در عدلیه مراغه دارد؟ و یا بابت مالیات چیزی مدیون است و یا درباره او اجرائیه صادر کرده اند که رفع مزاحمت از او بکنم؟

چشم های خانم «پارن» از فرط حیرت بیش از پیش فراخ می شد و از کثرت اندوه و حسرت که چرا او به جای خانم مزبور معرف «دوباری» نیست لب ها را می گزید و «ویکونت» و خواهرش که خوب مواظب زن سالخورده بودند از این تغییرات و تاثرات بیشتر مسرور و امیدوار می شدند.

«ویکونت» گفت ولی یگانه چیزی که تا اندازه ای شاه را ملول کرده بود این است که به خواهرم گفت: کتس، من مایل بودم که شما برای معرفی خود شخصی را انتخاب می کردید که از حیث قدمت و اصالت فامیلی از خانم «آلوگنی» برتر باشد. «ویکونت» روی صندلی راحتی نشست و منتظر شد که ببیند جمله اخیر چه اثری در پیرزن می کند و زن سالخورده گفت من تصور می کنم که ایشان حق داشتند که این کلام را فرمودند زیرا من هنوز اسم خانوادگی «آلوگنی» را نشنیده ام و نمی دانم که مسقط الراس آنها کجاست؟ دوباری گفت گرچه خانواده آنها خیلی قدیمی نیست با این وصف به قدر کافی قدمت و اصالت دارند.

«ویکونت» مثل اینکه زیر او سوزن قرار گرفته باشد یک مرتبه از روی صندلی جست و پیرزن گفت آقا، آیا مجروح شدید و سوزن پامپی روی صندلی بود؟
«ویکونت» گفت نه خانم. فکر تازه ای برای من پیدا شده است.

«دوباری» خندید و گفت برادر، معلوم می شود که تو خیلی فکور هستی؟

«ویکونت» گفت بلی و این فکر من بسیار جالب توجه است.

پیرزن گفت اگر فکر جالب توجهی است، بفرمائید که ما هم مستحضر شویم.

«ویکونت» گفت ولی این فکر عالی فقط یک عیب دارد.

دوباری گفت با این وصف بگوئید که ما از نظریه شما مطلع گردیم.

«ویکونت» خطاب به خواهرش گفت خواهرجان، من فکر می کنم که اگر شما این قسمت از گفته شاه را که مربوط به قدمت خانواده معرف است به خانم آلوگنی می گفتید و به او تذکر می دادید که اینطور گفته شده...

«دوباری» حرف برادر را قطع کرد و گفت چطور ممکن است که من بتوانم یک چنین حرفی را به خانم «آلوگنی» بگویم و او را از خود رنجیده کنم؟ «ویکونت» گفت حال که چنین است دیگر در این خصوص صحبت نکنیم.

پیرزن که بطرزی مبهم امیدوار شده بود که این صحبت برای او نفعی خواهد داشت آه دیگری کشید و سکوت نمود.

«ویکونت» مثل اینکه با خودش حرف می زند و کسی حضور ندارد گفت ای کاش که من اصلاً این خانم «آلوگنی» را نمی دیدم. زیرا در اینصورت این خانم که اسم بزرگی دارد و از یک خانواده بسیار اصیل و قدیمی است معرف خواهرم می گردید و شاه که از یک معرف محترم و اصیل خوشش می آید دستور می داد که محاکمه این خانم را به نفع او تمام کنند و پسر ایشان را با درجه ستوانی وارد قشون می نمود و چون این خانم برای محاکمه خود خیلی زحمت کشیده و مسافرتها کرده، مبلغ قابلی هم علاوه بر پیروزی در محاکمه، بابت این رفت و آمدها به او می پرداخت و اگر این امر صورت می گرفت... و برای این خانم چه سعادت بزرگی محسوب می گردید. زیرا اینگونه نیکبختی ها، در هر دوره از عمر، بیش از یکمرتبه به انسان رو نمی کند، و بسیاری از اشخاص عمر خود را می گذرانند، بدون این که یکی از این برخوردهای سعادتبخش را ببینند.

پیرزن گفت الموس، الموس. آقای ویکونت، حق با شماست و از این گونه فرصتها در هر دوره از عمر بیش از یک مرتبه نصیب انسان نمی شود.

دوباری خطاب به برادر گفت ژان... دپدی که تو با فکر عالی خود موجب تاثرات

خانم را فراهم کردی؟... اشکال در اینجاست که تا من معرفی نشوم، نمی توانم از لویی تقاضا بکنم وگرنه اقدامی به نفع خانم می نمودم.

زن سالخورده گفت اگر طوری می شد که من بتوانم تاریخ محاکمه خود را اقل یک هفته به تأخیر بیندازم، در این یک هفته شما معرفی می شدید و بعد هم اقدامی به نفع این مراجعه می فرمودید و مرا تازنده هستم از خود ممنون می کردید.

دوباری گفت به فرض اینکه شما بتوانید تاریخ محاکمه خود را هشت روز به تأخیر بیندازید بعد از هشت روز، عروس و لیمهد وارد خواهد شد و جشنهای بزرگ سلطنتی شروع خواهد گردید و دیگر او فرصت شنیدن هیچ چیز را نخواهد داشت.

«ویکونت» گفت خواهر جان حق با شماست اما...
دوباری گفت مقصود شما از اما چیست؟ ویکونت گفت باز هم برای من فکری پیدا شده است؟ خانم سالخورده از روی امیدواری گفت خواهش می کنم که فکر خودتان را بگوئید.

«ویکونت» باز مانند اینکه با خود حرف می زند گفت خیال می کنم که فکر خوبی است، آری فکر خوبی است...

خانم «بآرن» گفت چه فکری است آیا ممکن است که بفرمائید؟
«ویکونت» گفت من تصور می کنم که راه حل را پیدا کرده ام. دوباری گفت چه راه حلی؟ «ویکونت» گفت معرفی شما هنوز یک مسئله پنهانی است و کسی از آن اطلاع ندارد.

دوباری گفت صحیح است و غیر از خانم هیچ کس از این موضوع اطلاع ندارد و خانم سالخورده گفت خانم مطمئن باشید که من این موضوع را به هیچ کس نخواهم گفت.

«ویکونت» گفت به طوری که متذکر شدم معرفی شما هنوز علنی نشده و کسی از این مسئله اطلاع ندارد.

دوباری گفت شاه مخصوصاً توصیه کرد که این موضوع پنهان بماند برای اینکه می خواهد این مسئله در موقع خود مثل بمب صدا بکند.
خانم سالخورده گفت البته، برای این که موضوع کم اهمیتی نیست.

«ویکونت» قدری صندلی خود را به صندلی خانم هانزدیک کرد و گفت چون این موضوع هنوز پنهان است بنابراین خانم هم «اشاره به خانم پیر» مثل دیگران از این موضوع مطلع نیست.

خانم «بآرن» گفت واضح است که اگر شما ابراز نمی کردید من از این موضوع مطلع نبودم و اکنون هم اظهار بی اطلاعی می کنم یعنی به کسی بروز نمی دهم.

«ویکونت» گفت شما چون از این موضوع مستحضر نیستید، به طریق اولی نمی دانید که خواهر من یک معرف پیدا کرده است.

خانم پیر گفت البته. ویکونت گفت شما چون از این موضوع بی اطلاع هستید پس درخواست شرفیابی خواهید کرد.

خانم «بآرن» گفت که خانم لاکتس، خواهر شما، می فرمایند که ایشان مرا نخواهد پذیرفت.

«ویکونت» گفت هر چه می گویم گوش کنید... و شما از درخواست شرفیابی خواهید کرد و چون نمی دانید که خواهر من یک نفر معرف پیدا کرده می گوئید که حاضر هستید معرف خواهر من بشوید و او هم از این پیشنهاد، آنهم از طرف خانمی مثل شما که از سلاله بزرگترین خانوادهای فرانسه هستید، خوشوقت خواهد شد، و از شما تشکر خواهد کرد و خواهد گفت که مایل است وسائل رضایت خاطر شما را فراهم نماید و شما هم موضوع محاکمه خود را به عرض خواهید رسانید و شاه به اظهارات شما گوش خواهد داد و توصیه خواهد کرد که در عدلیه وسائل رضایت شما را فراهم نمایند.

پیرزن گفت اشکال در اینجاست که آدمی مثل من که بیست سال است از دربار کناره گرفته چگونه ممکن است که شرفیاب شود و شاه چگونه درخواست شرفیابی مرا خواهد پذیرفت.

«ویکونت» خطاب به خواهرش گفت خواهر جان، من تصور می کنم که در این مورد شما باید قدری زحمت بکشید و با ایشان کمک نمائید.

«دوباری» گفت من بری تحمل هرگونه زحمتی که برای خانم مفید باشد حاضرم ولی آیا تنها از زحمت من کاری ساخته خواهد شد؟ از طرف دیگر از کجا معلوم که خانم حاضر باشند، ولو برای پیروزی در محاکمه خودشان متوسل به این وسیله بشوند و تقریباً

خنده بکنند؟

«ویکونت» گفت من نمی‌دانم کجای این کار خنده است... ایشان یک خانم اصیل و محترم هستند که مایل شده‌اند (البته اگر مایل بشوند) که معرف شما باشند و برای این منظور از شاه تقاضای شرفیابی می‌کنند. از این گذشته ما فرض می‌کنیم که این کار خنده باشد، چه کسی از این خنده مستحضر خواهد شد؟!

خانم «بارن» گفت که آقای «ویکونت» درست می‌فرمایند ولی به فرض این که با مساعدت خانم لاکتس «اشاره به دوباری» شاه موافقت بفرمایند که مرا بپذیرند و من داوطلبی خود را به عرض ایشان برسانم خانم «آلوگنی» چه خواهند گفت؟

«ویکونت» ابروان را مثل کسی که مشغول تفکر عمیق می‌باشد بهم آورد و چشمها را بست و بعد ناگهان گفت فکری به خاطر می‌رسد.

دوباری خندید و گفت برادر، به نظرم شما نویسنده شده‌اید و تصور نمی‌کنم که «ولتر» و «روسو» پیش از شما فکر داشته باشند؟

«ویکونت» گفت از شوخی گذشته فکری به خاطر می‌رسیده، و آیا شما خواهرجان، با خانم «آلوگنی» دوست نیستید؟

«دوباری» گفت چرا، «ویکونت» گفت آیا فکر می‌کنید که اگر او شما را معرفی نکند خواهد رنجید؟

«دوباری» گفت بدیهی است که رنجش حاصل خواهد کرد «ویکونت» گفت آیا نمی‌توانید به طریقی او را متقاعد کنید که جای خود را به خانم لاکتس «دوبارن» واگذار کند؟ «دوباری» گفت فقط به یک ترتیب ممکن است که من او را متقاعد کنم که جای خود را به خانم واگذار کند و آن اینکه از شاه برای او درخواست مرحمتی بنمایم.

خانم سالخورده با اینکه خیلی میل داشت که این امر صورت بگیرد معهذا چون امیدوار بود که چنین سعادت بزرگی نصیب او شود و او با معرفی «دوباری» در محاکمه پروز گردد گفت من مایل نیستم که سبب رنجش خانم «آلوگنی» بشوم و میل ندارم که ایشان تصور کنند که من روی دست ایشان آمدم و من باعث شدم که خانم «آلوگنی» از این افتخار محروم شود.

«ویکونت» برای اینکه فکر اصلی و باطنی خانم سالخورده را بفهمد تصمیم گرفت که

پرده دیگری را نمایش بدهد و لذا گفت:

«خانم این را بدانید که من هیچگونه پیشنهادی به شما نمی‌کنم و هیچ علاقه ندارم که شما معرف خواهر من باشید. چیزی که هست برحسب تصادف من شما را در نزد پسرعموی خودمان آقای «موپو» دیدم و متوجه شدم که شما از محکوم شدن در محاکمه خودتان بسیار ملول هستید و اندوه و ناامیدی شما در من مؤثر واقع شد و فکر نمودم که شاید بوسیله خواهر خود بتوانم برای شما کاری صورت بدهم و کمکی به شما نمایم. و گرنه می‌دانید که اگر شما حاکم شوید نفعی عاید من نخواهد شد و هرگاه در این محاکمه محکوم گردید ضرری به من نخواهد رسید. اینک هم خواهشمندم صحبت‌هایی را که اینجا شده نشنیده بگیرید و پیشنهاد مرا «کان لم یکن» فرض کنید.

«ویکونت» این را گفت و نظری به ساعت خود انداخت و از جا برخاست و پیرزن که یکمرتبه ناامید شده و خود را در کنار مفاک فنا دید گفت آقای ویکونت. آقای ویکونت. من نمی‌دانم چرا اوقات شما تلخ شد. باور کنید که من از الطاف شما بسیار ممنونم و فکر می‌کردم که صحبت ما به نتیجه‌ای خواهد رسید.

«ویکونت» که اینطور نشان می‌داد می‌خواست برود، توقف کرد و گفت خانم، به طوری که من گفتم نه در محاکمه شما ذی نفع هستم و نه علاقمندم که شما یا «آلوگنی» معرف خواهر من باشید متها...

پیرزن گفت مقصودتان از «متها» چیست «ویکونت» گفت متها فکر می‌کردم که اگر مراحم و الطاف شاه نصیب شما بشود بهتر از این است که نصیب خانم «آلوگنی» گردد برای اینکه اولاً شما از او اصیل تر و شریفتر هستید و ثانیاً او که معرف خواهرم شده خیال می‌کند که به خواهرم خدمت می‌کند، و به زبان ساده، خیال می‌کند که متی برگردن ما می‌گذارد در صورتی که شما این فکر را نمی‌کنید.

زن سالخورده گفت معاذالله... خدا نکند که من فکر بکنم که متی برگردن شما می‌گذارم. بلکه این من هستم که رهین محبت شما می‌باشم.

ویکونت گفت ثالثاً، و از شما چه پنهان، که من نظر خوبی نسبت به خانواده «سالوس» ندارم و فکر می‌کردم که اگر شما در محاکمه خودتان پروز شوید و خانواده «سالوس» محکوم شوند بهتر است.

«دوباری» گفت اگر وضعی پیش بیاید، که این خانم معرف من شوند، یعنی اگر من

بتوانم خانم «آلوگنی» را منصرف کنم شاه حتماً «موپو» پسرعموی ما را احضار خواهد کرد و شاید در حضور خود خانم به او خواهد گفت «آقای موپو، من مایلیم که وسایل رضایت و خوشحالی خانم بآرن فراهم شود، آیا فهمیدید چه گفتم».

پیرزن بانگ مسرتی برآورد و گفت خانم... آیا واقعاً شاه این حرف را خواهد گفت؟ دوباری گفت البته. زیرا به قدری نسبت به من مرحمت دارند که از هیچگونه مساعدت، نسبت به کسی که معرف من می شود فروگذاری نخواهند نمود و به فرض اینکه به علل و جهاتی نخواهند این توصیه را بفرمایند...

«ویکونت» فرصت نداد که خواهرش حرف خود را تمام کند و گفت خواهرجان، من عقیده دارم، و شاید نظریه لوئی نیز همین باشد که این محاکمه جریان عادی خود را طی کند چون اگر راجع به این محاکمه توصیه ای به رئیس یا معاون عدلیه بنمایند دیگران شهرت خواهند داد که ما اعمال نفوذ کرده ایم و وسائل پیروزی معرف شما را فراهم نمودیم.

«ویکونت» چون به خاطرش آمد که همین دو لحظه قبل با خانواده «سالوس» یعنی مدهی علیه خانم «بآرن» اظهار خصومت می کرد با سرعت اضافه نمود:

البته من از خانواده «سالوس» خوشم نمی آید و با آنها بد هستم ولی برای خاطر خواهرم حاضر از احساسات خود صرف نظر نمایم.

پیرزن با اضطراب گفت پس محاکمه من چگونه می شود؟ دوباری گفت، املاک شما که اکنون مدهی به است چقدر ارزش دارد؟

خانم سالخورده گفت دویست هزار لیره. دوباری گفت این قیمتی است که شما برای املاک خود تعیین می کنید ولی اگر امروز کسی بخواهد آنرا خریداری کند دویست هزار لیره خواهد خرید؟

پیرزن گفت البته، قیمت املاک به نسبت عرضه و تقاضا فرق می کند.

دوباری گفت اگر یکصد هزار لیره نقد به شما مرحمت کنند حاضر هستید که از ضرر ناشی از محکومیت خود در محاکمه صرف نظر نمایید.

برق مسرتی که بر اثر این سؤال از چشم های پیرزن درخشید به خواهر و برادر نشان داد که نیر آنها به هدف اصابت کرده و «دوباری» گفت چون شنیده ام که شما دارای پسری می باشید که اکنون در ارتش مشغول خدمت است ممکن است از شاه درخواست

کنیم که به او یک درجه ستوانی بدهند.

«ویکونت» گفت الاکرام بالا تمام و اگر خانم خویشاوند ذکور دیگری هم داشته باشند ممکن است که مرحمتی نیز به او بفرمایند.

پیرزن گفت من یک برادرزاده هم دارم که شغلی ندارد «ویکونت» گفت برای او هم چیزی پیدا خواهیم کرد.

پیرزن به ویکونت گفت آقا، و شما خانم، به قدری نسبت به من ابراز مرحمت می فرمایید که من نمی دانم با چه زبان از شما سپاسگزاری نمایم.

دوباری گفت خوب خانم، اینک برای اینکه از این صحبت ها نتیجه ای گرفته شود بفرمائید که مایل هستید این صحبتها جدی باشد یا نه؟

زن سالخورده گفت البته خانم، البته، من از صمیم قلب مایلیم که این صحبتها جدی باشد چون آرزوی یک عمر من می رود که برآورده شود.

دوباری گفت و اجازه می دهید که به ایشان بگویم که شما مایل هستید معرف من باشید؟

پیرزن گفت اگر این کار را بکنید مرا تا آخرین روز زندگی ممنون خواهید کرد. دوباری از جا برخاست و گفت من همین امشب راجع به این موضوع با لوئی مذاکره

خواهم کرد.

با برخاستن او سایرین هم برخاستند و «ویکونت» برای اینکه هیچگونه ابهامی در ذهن پیرزن باقی نگذارد گفت خوب است که نتیجه مذاکرات خود را یک مرتبه دیگر مرور کنیم. خانم لاکتس «دو بآرن» داوطلب می شوند که در دربار معرف شما باشند و شاه هم برای ابراز مرحمت نسبت به ایشان یکصد هزار لیره نقد بابت خسارات ناشی از محکومیت در محاکمه، لطف خواهند کرد و یک درجه ستوانی به پسر ایشان و شغلی هم به برادرزاده شان مرحمت خواهند نمود و گویا دیگر صحبت ما تمام است.

پیرزن گفت بلی تمام است ولی من چه موقع خدمت شما خواهم رسید؟ دوباری گفت فردا صبح اول وقت، کالسه که من با برادرم، مقابل منزل شما توقف خواهد کرد بطوری که شما بتوانید ساعت ده صبح به اتفاق من، شرفیابی حاصل کنید و داوطلبی خود را به عرض برسانید.

چون دیگر صحبت تمام شده بود خانم بآرن برای خدا حافظی «تواضع» کرد و

دوباری متقابلا تواضع نمود و ویکونت گفت خانم اجازه می فرمائید که من راهنمای شما باشم و بازوی خود را به خانم «بآرن» تقدیم کرد.

زن سالخورده گفت آقای ویکونت من طوری از این همه محبت و مرحمت سپاسگزارم که نزدیک است خود را گم کنم.

«دوباری» زنگ زد و گفت راه خانم را تا وقتی که سوار کالسکه بشوند روشن کنید. خادمی پیشاپیش حرکت می کرد و در قفای او دو نفر که مشعل در دست داشتند حرکت می نمودند و بعد خانم سالخورده در حالیکه به «ویکونت» بازو داده بود می آمد ولی پای پله کان، بر حسب اصرار خانم دوبآرن، ویکونت مراجعت کرد و زن سالخورده به تنهایی وارد حیاط شد و با همان تشریفات بطرف کالسکه می رفت.

«ویکونت» که نزد خواهرش مراجعت کرده بود با «دوباری» عبور پیرزن را از پنجره تماشا می نمودند و «ویکونت» آهسته به خواهرش می گفت گرچه برای پیدا کردن این معرف خیلی زحمت کشیدیم ولی عاقبت به مقصود رسیدیم.

ناگهان کالسکه ای از خارج وارد حیاط شد و «شون» خواهر دوباری از کالسکه فرود آمد و به نوکری که برای گشودن درب کالسکه او جلو دویده بود گفت آیا یکی از ملازمین من که پسر جوانی موسوم به «ژیلبرت» می باشد و فرار کرده، در اینجا است؟

نوکری مزبور گفت نه خانم... ما چنین کسی را در بین نوکرها و خدمه خانه نداریم. «دوباری» و برادرش که ورود ناگهانی «شون» را دیدند وحشت زده از پنجره به او اشاره می کردند و او را متوجه زن سالخورده می نمودند.

مشعل ها طوری حیاط را روشن کرده بود که قیافه «شون» بخوبی در وسط روشنایی دیده می شد. اشارات دوباری و برادرش بالاخره توجه «شون» را جلب کرد و نظری به امتداد اشاره آنها انداخت و چشمش به خانم «بآرن» افتاد و بانگ خفیفی برآورد و با جمله صورت را پوشانید که پیرزن او را ببیند ولی پیرزن او را دید و فهمید همان زنی است که به عنوان دختر آقای «فلاژو» وکیل مدافع، به ملاقات او آمد و او را به پاریس کشانید.

با اینکه پیرزن توانست «شون» را بشناسد، هیچ به روی خود نیاورد و سوار کالسکه شد و آدرس مسکن خود را به کالسکه چی داد و کالسکه به حرکت درآمد.

فصل سی و هفتم

آنجا که معشوقه شاه تصدیق می کند که زرنگتر از خود را یافته است

شاه که از کارهای اداری زود کسل می شد، بعد از ظهر یادداشتی برای دوباری فرستاد که عصر در کاخ «لوسین» که از آن به بعد جزو کاخهای سلطنتی شده بود منتظر او باشد. شاه در حال عبور مکرر کاخ لوسین را دیده قدری در آن توقف کرده بود ولی چون رسوم درباری نمی گذاشت که جز در سفر، در مسکنی غیر از کاخهای سلطنتی بخواهد، لذا لویی پانزدهم هرگز در کاخ لوسین نخواست بود.

وقتی که او وارد «لوسین» شد و قدم به تالار پذیرائی گذاشت دید که «زامور» ب طاووس ماده «دوباری» بازی می کند و می خواهد پرهای طاووس را بکند و طاووس هم سعی می کند که به او نوک بزند.

شاه همراهان را امر به بازگشت داد و خود در تالار نشست و حیرت می کرد که چرا «دوباری» به استقبال او نیامد.

لویی پانزدهم با اینکه مردی کنجکاو بود هرگز از خدمه چیزی نمی پرسید و مقام سلطنت را بزرگتر از آن می دانست که از خدمه تحقیقات کند.

اما زامور در نظر شاه جزو خدمه محسوب نمی شد و حتی جزو انسان هم نبود و شاه مقام او را حد فاصل فیما بین میمون و طاووس معشوقه خود می دانست.

این است که از او پرسید آیا کتس در باغ است و گردش می کند.
«زامور» گفت نه ارباب... عنوان «ارباب» عنوان رسمی پادشاه فرانسه در کاخ لوسین

بود و دوباری بنا بر طبع بوالهوس و شوخی که داشت این عنوان را در کاخ لوسین برای او اختراع کرده بود ولی فقط خود او و «زامور» می توانستند که شاه را با این عنوان خطاب کنند.

شاه گفت پس رفته است که کارپ^۱ ها را تماشا کند؟

برحسب امر او در قسمتی از پارک «لوسین» دریاچه ای بوجود آورده بودند که از آب نهري که از کوه مجاور می آمد پر می شد و قسمتی از ماهیهای کارپ را از کاخ ورسای به آن دریاچه منتقل کردند و تماشای ماهی های مزبور و غذا دادن به آنها یکی از تفریحات شاه و معشوقه او بود.

«زامور» در جواب شاه گفت نه ارباب... او برای تماشای «کارپ» ها نرفته است.

شاه گفت پس کتس کجاست؟ «زامور» گفت در پاریس است.

لوئی پانزدهم با تعجب پرسید مگر کتس اینجا نیامد و مگر قرار نبود که اینجا بیاید؟ «زامور» که نمی توانست زبان فرانسه را خوب حرف بزند و این ما هستیم که در این کتاب جملات مغلوط را درست می نویسیم گفت نه ارباب... اینجا نیامد ولی «زامور» را اینجا فرستاد.

شاه گفت برای چه تو را اینجا فرستاد؟ «زامور» گفت برای اینکه منتظر ورود ارباب باشیم.

لوئی پانزدهم گفت از اینقرار تو را مامور پذیرائی من کرده است؟

«زامور» گفت نه ارباب... زامور مامور پذیرائی شمانیست زیرا می خواهد برود... شاه گفت کجا می خواهی بروی؟ زامور گفت به پاریس.

شاه گفت برای چه می خواهی به پاریس بروی؟ «زامور» گفت می روم که به خانم

۱. کشور ایران با اینکه یک مملکت دریائی است و سکنه آن باید نام انواع ماهی ها را بدانند معهدا ما از اسم ماهی های مختلف که در دریا هستند بدون اطلاع هستیم و همه را به نام «ماهی» می خوانیم کارپ (پروژن جاسک) که نام فارسی ندارد نوعی از ماهی است که طول آن به یک متر و وزن آن به بیست کیلوگرم ممکن است برسد و گوشت بسیار لذیذی دارد رسم سلاطین فرانسه این بود که پیوسته در کاخهای سلطنتی و مخصوصاً کاخ «ورسای» مقداری از این ماهی ها را نگاه می داشتند و صید ماهی های «کارپ» در تصور سلطنتی ممنوع بود.

اطلاع بدهم که ارباب وارد لوسین شده است.

لوئی پانزدهم گفت پس این پیغام را کتس به تو یاد داد که به من بگویی «زامور» گفت بلی. شاه گفت آیا کتس فکر نکرد که من تنها در اینجا چه بکنم.

زامور گفت که خانم می گفت که شما در اینجا خواهید خوابید.

شاه فکر کرد که کتس برحسب طبع شوخ خود خیال دارد که تفریح غیرمنتظره ای برای او فراهم کند و غیبت او ناشی از همین است و به زامور گفت خوب. زود برو و کتس را بیاور.

زامور از تالار خارج شد و رفت و شاه که تنها ماند کسل گردید زیرا لوئی هم نمی توانست تنهایی را تحمل کند چون قادر نبود که هنگام تنهایی برای خود سرگرمی فراهم نماید.

کسانی که اهل مطالعه کتاب و یا هنرمند هستند و یا به صنعتی علاقه دارند می توانند در تنهایی به وسیله خواندن کتاب یا موسیقی یا نقاشی و یا اشتغال به صنعت خود را مشغول کنند اما لوئی پانزدهم نه اهل کتاب بود و نه اهل ذوق و هنر و صنعتی نداشت. بعد از چند لحظه تنهایی زنگ زد و خادمی را احضار نمود و گفت یک کارد برای من بیاورید.

خادم با تعجب پرسید فرمودید یک کارد بیاورم گفت بلی یک کارد بیاورید با یک نان بزرگ چون می خواهم به «کارپ» ها غذا بدهم.

و سپس از تالار خارج گردید و قدم به باغ گذاشت. در انتهای باغ و در آنجا که پارک طبیعی «یعنی جنگلی - مترجم» آغاز می گردید، دریاچه ای بود که ماهی های «کارپ» در آن پرورش می یافتند.

شاه به طرف دریاچه رفت و به پیشخدمت که نان بزرگی در سینی نقره گذاشته و کاردی با یک حوله در کنار آن نهاده بود اشاره کرد که عقب او برود.

یکی از شعائر سلطنتی فرانسه این بود که به ماهی های «کارپ» غذا بدهند و لوئی چهاردهم هم ملقب به «خورشید» روزی نبود که این رسم را ترک کند و هرروز عصر، هنگامی که در کاخ ورسای اقامت داشت به ماهیها غذا می داد.

لوئی پانزدهم نزدیک دریاچه روی نیمکت کوتاهی نشست و بدو قدری به تماشای

اطراف مشغول شد.

در بالای دریاچه چشم اندازی به نظر او رسید که در آن عصر بهاری برای لویی پانزدهم فرح انگیز بود.

قریه های کوچک در دامنه کوه های کم ارتفاع و وسط مرتع ها و مزارع برنگ های گوناگون نمایان بود و هر دسته از خانه های روستائی یکرنگ داشت و گاهی از راه دور صدای شبانان در مرتع ها یا روستائیان در مزارع به گوش می رسید.

و بالای قریه ها و کوه ها، آسمانی تقریباً سفیدرنگ به مناسبت نزدیکی غروب، دیده می شد که ابرهای پنبه ای فصل بهار در آن حرکت می کرد.

اگر دهگری بود، مجذوب تماشای آن منظره نشاط انگیز می گردید ولی او در عوض قریه ها را شمرد و در بعضی از قریه ها خانه ها را شماره کرد و بعد متوجه دریاچه گردید. ماهی های بزرگ «کارپ» در حواشی دریاچه شناوری می کردند و چون می دانستند که هرگز غلاب صیاد و تور ماهیگیری مزاحم آنها نخواهد گردید بیونجه هایی که در نزدیک آب روئیده و برگ های آنها در آب بود می خوردند زیرا ماهی های «کارپ» تا ایال های حلف خوار هستند.

همینکه شاه کارد را به دست گرفت و روی نان گذاشت و صدای بریده شدن قشر کلفت نان که روی آن را می پوشاند بلند شد ماهی ها که صدای آشنا را شنیدند به طمع خوردن نان به او نزدیک شدند و لویی پانزدهم قطعه ای نان در آب انداخت و ماهی ها بران خوردن آن هجوم آوردند.

شاه از تهاجم ماهی ها و اینکه به او نزدیک می شوند خوشش آمد و تصور کرد که ماهی ها او را می شناسند و برای اوست که اینگونه ابراز نشاط می کنند غافل از اینکه اگر یکی از خدمه کاخ نانها را در آب می انداخت برای او نیز ماهی ها همان نشاط را به خرج می دادند.

نزدیک سه ربع ساعت شاه مشغول تماشای غذا خوردن ماهی ها بود تا اینکه قطعات نان بزرگ تمام شد و همه در شکم ماهی ها ناپدید گردید.

آنوقت دوباره احساس کسالت نمود و چون به خاطرش آمد که «بوشه» نقاش معروف مشغول ترین سقف اطاقهای کاخ می باشد به فکر افتاد که برود و قدری طرز

نقاشی کردن او را تماشا کند.

قبلاً به «بوشه» اطلاع داده بودند که اگر شاه به او نزدیک شد بکار خود مشغول باشد و اینطور نشان بدهد که متوجه حضور او نیست مگر اینکه خود شاه، او را طرف خطاب قرار بدهد و با وی صحبت کند.

«بوشه» که نقاشی پنجاه ساله بود بالای نردبان سه پایه، سقف یکی از اطاقها را نقاشی می کرد اما لحظه به لحظه نظری به خارج می انداخت که ببیند چه موقع شاه توجهی به کار او می کند.

آرزوی هنرمند این است که بتواند هنر خود را در معرض قضاوت و در صورت امکان تحسین دیگران قرار بدهد و نباید از این حیث به «بوشه» ایراد گرفت^۱.

بالاخره شاه میل کرد که برود و «بوشه» راهنگام کار ببیند و «بوشه» هم که متوجه این امر شد توجهی به او نکرد.

تا اینکه شاه وارد اطاق گردید ولی در نزدیکی آستان اطاق توقف نمود و گفت آقای «بوشه» این رنگهایی که بکار می برید چه بوی زننده ای دارد؟ و بدون اینکه چیز دیگری بگوید از اطاق خارج شد.

نقاش هنرمند گرچه می دانست که شاه دارای ذوق هنری نیست معذالک انتظار گفتار دیگری از لویی پانزدهم داشت و از این حرف طوری متأثر شد که به بهانه تاریک شدن هوا و کمی روشنائی از نردبان پائین آمد زیرا دید که در آن روز دیگر نمی تواند کار بکند.

شاه به کاخ مراجعت کرد و قدری با میمون «دوباری» بازی نمود و اندکی با یک طوطی که در آنجا بود حرف زد و بعد ساعت را از جیب بیرون آورد و دید که هفت و نیم بعد از ظهر است.

چون اطاقها تاریک می شد دستور داد که چهل چراغ ها را روشن کنند زیرا لویی پانزدهم از تاریکی بدش می آمد و مخصوصاً از تنهایی ملول می گردید و به همین جهت

۱. «فرانسوا - بوشه» از نقاشان معروف فرانسه می باشد و تابلوهای گرانبهائی از او باقی مانده است این نقاش در سال ۱۷۷۱ میلادی یعنی یکسال بعد از تاریخ این سرگذشت زندگی را بدرود گفت. مترجم

بعد از روشن شدن چراغها گفت اسبهای مرا حاضر کنید و متوجه باشید که حاضر کردن اسبها بیش از یکربع ساعت طول نکشد چون می خواهم فوراً بروم.
شاه در تالار به انتظار گذاشتن یکربع ساعت یعنی نهصد ثانیه روی نیمکت راحتی که در آنجا بود دراز کشید.

ولی هنوز لنگر ساعت دیواری که یک هندی قرمزپوش سوار بر یک پیل سفید آویز آن رانشکیل می داد، چهارصد مرتبه حرکت نکرده بود که خواب بر شاه غلبه کرد.
پیشخدمتی که وارد اطاق شد، تا به او بگوید که وسائل حرکت حاضر است وقتی که دهد خوابیده چیزی نگفت و روی نوک پاها مراجعت کرد.

یکوقت شاه از خواب بیدار شد و دید که «دوباری» مقابل او ایستاده است.

شاه از روی نیمکت برخاست و گفت آه کتس این شما هستید؟

«دوباری» گفت بلی و مدتی است که من اینجا هستم و خوابیدن شما را تماشا می کنم.
«دوباری» با اینکه در کاخ لوسین، شاه را به عنوان «ارباب» خطاب می کرد صلاح ندانست در آن موقع که تازه از خواب بیدار شده و معلوم نیست که چه حالی دارد او را به عنوان «ارباب» خطاب کند.

شاه این را گفت و ساعت خود را از جیب بیرون آورد و گفت عجب... اکنون ساعت ده و نیم است و معلوم می شود که من سه ساعت تمام خوابیده بودم.

«دوباری» گفت باز هم بفرمائید که چون «لوسین» کاخ سلطنتی نیست. نمی توانید در اینجا راحت بخوابید.

شاه گفت تصور می کنم که در اینجا خوب می توان استراحت کرد... این هنگام چیز عجیبی توجه شاه را جلب کرد و گفت این چیست؟... این چیست؟

دوباری گفت این «زامور» است که لباس رسمی شغل خود را که حکمرانی این کاخ می باشد پوشیده و به حضور شما شرفیاب شده است.

شاه خندید و گفت هنوز فرمان او صادر نشده که لباس رسمی خود را بپوشد. دوباری گفت امر شفاهی برای او بیش از فرمان ارزش دارد زیرا آنچه سبب صدور فرمان می شود امر شما است... و از آن گذشته فرمان نصب او هم از طرف معاون عدلیه فرستاده شده و نزد من است و بگانه تشریفاتی که باقی مانده این می باشد که او در حضور شما سوگند

وفاداری یاد کند.

شاه که از مشاهده اونیفورم رسمی و سردوشی ها و شمشیر کوچک «زامور» تفریح می کرد خنده کنان گفت حکمران... جلو بیا...

«زامور» که کلاه را زیر بغل گرفته بود جلو آمد و شاه گفت آیا می دانی که چگونه سوگند وفاداری یاد کنی؟

دوباری گفت بلی و بعد خطاب به «زامور» گفت زانو بزن.

طفل سیاه پوست یک زانوی خود را روی زمین گذاشت و بعد دست چپ را روی قلب و دست راست را در دست شاه نهاد و گفت:

«من سوگند یاد می کنم که تا هنگام مرگ نسبت به مخدوم و پادشاه متبوع خود وفادار باشم و سوگند یاد می کنم که کاخی را که به من سپرده اند به خوبی نگهداری نمایم و هرگاه مورد حمله قرار گیرد خود و سربازان خویش را تا آخرین فرد فدا خواهم کرد و بدون امر پادشاه متبوع تسلیم نخواهم شد».

شاه از لحن جدی کودک سیاه پوست قاه قاه خندید و گفت:

«در قبال سوگند وفاداری شما من هم اختیار کامل این کاخ و سکنه آن را به شما واگذار می نمایم و به شما حق می دهم که در حوزه حکومتی خود نسبت به افراد و اموال، برطبق عدالت و بدون اینکه به ما مراجعه نمائید حکم صادر کنید».

«زامور» گفت متشکرم و از جا برخاست.

شاه گفت حالا برو و اونیفورم قشنگ خود را به خدمه آشپزخانه نشان بده و ما را آسوده بگذار.

همینکه «زامور» از یک در خارج شد «شون» از در دیگر وارد گردید و شاه گفت شون کوچولو... این تو هستی... بیا ببینم...

«شون» جلو آمد و شاه او را روی زانوی خود نشانید و بوسید و گفت شون کوچولو... می خواهم چیزی از تو بپرسم ولی به شرط این که راست بگویی؟! «شون» گفت اگر مایل به شنیدن حرف راست هستید بد آدمی را انتخاب فرموده اید برای اینکه من هنوز راست نگفتم ولی خواهرم راستگو است و هرچه مایل هستید از او بپرسید.

شاه خطاب به «دوباری» گفت آیا همبطور است که «شون» می گوید؟

شاه گفت خوب، خانم دوباری برای چه به منزل شخصی خود رفته بود؟ معشوقه شاه گفت او رفته بود که معرف خود را در آنجا پیدا کند. شاه از این حرف یکه خورد و بی اختیار گفت معرف خود را ملاقات کند؟ دوباری گفت بلی، شاه گفت او معرف می‌خواهد چه بکند؟

دوباری گفت می‌خواهد به وسیله معرف مزبور، رسماً به دربار معرفی شود. شاه بعد از این حرف شانه‌های خود را تکان داد و دوباری گفت من از این ژست شما خوشم می‌آید چون می‌دانم که قلب فوق‌العاده پاکی دارید و نمی‌توانید که احساسات خود را پنهان نمایید.

شاه گفت مقصود شما چیست؟ دوباری گفت مقصودم این است که از خبر معرفی من متأثر شدید زیرا نمی‌خواهید که دشمنان مرا قرین اندوه ببینند بلکه خواهان پیروزی آنها هستند.

شاه گفت راجع به معرف خودتان صحبت بکنیم... آیا شما توانستید که یک معرف پیدا بکنید؟

دوباری گفت بلی و یک معرف خوب پیدا کرده‌ام زیرا از خانواده «بآرن» است و اجداد او در قدیم جزو سلاطین فرانسه بودند.^۱

شاه گفت اسم او چیست؟ دوباری گفت اعلیحضرتا نام او خانم لاکتس «دو بآرن» می‌باشد.

شاه که مثل اسلاف خود تمام اصیل زادگان کشور را می‌شناخت گفت من بیش از یک خانواده «بآرن» سراغ ندارم که ساکن ولایت «وردن» هستند.

دوباری گفت این زن از همان خانواده می‌باشد و سلاله مستقیم و بلافصل آن است.

۱. سرزمین «بآرن» یکی از مناطق واقع در فرانسه امروز بود که در ازمینه قدیم زمامداران مستقلی داشت و لرنها خانواده‌های «فوا» و «ناوار» که همه نام «بآرن» را به آخر نام خانوادگی خویش می‌افزودند در آن سلطنت کردند و امروز این منطقه در کشور فرانسه بنام ایالت «پیرنه سفلی» خوانده می‌شود، سرزمین «بآرن» در زمان سلطنت لوئی سیزدهم و بهر سله «ریشلیو» صدراعظم معروف فرانسه ضمیمه خاک آن کشور گردید بطور معترضه می‌گوئیم که فرانسه هرچه دارد از «ریشلیو» دارد و تمام تشکیلات نظامی و اداری و مالی فرانسه که هنوز هست از «ریشلیو» است. مترجم

«دوباری» گفت «شون» نسبت به من خیلی حسن نیت دارد و به همین جهت تصور می‌کند که من راستگو هستم ولی من از راستگویی چیزی ندیده‌ام و به همین جهت فکر می‌کنم که خوبست مثل یک کتس حقیقی همواره دروغ بگویم چون حرف راست را نمی‌توان به عرض رسانید.

شاه گفت آه... آه... خیال می‌کنم که چیزی اتفاق افتاده که شما نمی‌خواهید به من بروز بدهید. «شون» آیا اینطور نیست؟ «شون» گفت: نه، او گفت پس برای اطلاع از این موضوع من باید منتظر راپورت پلیس باشم.

دوباری گفت راپورت کدام پلیس را می‌فرمائید. آیا راپورت پلیس آقای «سارتین» یا راپورت پلیس مرا می‌خواهید.

شاه گفت مگر شما پلیس هم دارید؟ دوباری گفت بلی، شاه گفت که به این پلیس چقدر مزد می‌دهید؟

دوباری گفت: اگر اطلاعات جالب توجه به من بدهند هرچه بخواهند خواهم داد. شاه گفت خوب. اکنون بگوئید که راپورت پلیس شما کدام است و چه خبر تازه‌ای به شما داده‌اند؟ مشروط براینکه دروغ نگوئید.

«دوباری» با غمزه ملیحی که مختص خود او بود و می‌دانست که خیلی موثر واقع می‌شود گفت «فرانسه»...^۱ شما به من توهین می‌کنید زیرا مرا دروغگو می‌دانید.

شاه گفت مقصودم این بود که گزارش پلیس خود را تغییر ندهید و تحریف نکنید. دوباری گفت اطاعت می‌کنم شاه گفت خوب... حالا راپورت را بگوئید.

دوباری گفت راپورت پلیس من از اینقرار است اولاً خانم دوباری را نزدیک دو ساعت بعد از ظهر در پاریس دیدند.

شاه گفت این موضوع را من می‌دانستم. دوباری گفت بعد از آن خانم دوباری را در خیابان «والوا» دیدند. شاه گفت آنجا رفته بود چه بکند؟ دوباری گفت منزل مادام دوباری در خیابان «والوا» است و به منزل خود رفته بود.

۱. به طوری که سابقاً گفتیم «دوباری» بطور خصوصی شاه را بعنوان «فرانسه» و گاهی لوئی خطاب می‌کرد.

شاه گفت و آیا این خاتم حاضر شده که به شما دست بدهد و شما را در دربار معرفی نماید.^۱

دوباری گفت او نه فقط یک دست، بلکه در صورت لزوم حاضر است دو دست خود را نیز به من تقدیم نماید.

شاه گفت خوب، معرفی چه موقع صورت می گیرد؟ دوباری گفت این زن فردا ساعت یازده صبح در اینجا شرفیابی حاصل خواهد نمود و داوطلب بودن خود را برای معرفی من به عرض خواهد رسانید و شما هم روز و ساعت معرفی را تعیین خواهید فرمود و البته نظر به مرحمتی که نسبت به من دارید توجه می فرمائید که تاریخ معرفی هر چه زودتر معلوم شود.

شاه خندید و گفت بسیار خوب، و ناگهان به فکر فرو رفت و گفت اما... دوباری گفت مقصود شما چیست؟ شاه گفت من فردا صبح اینجا نیستم که این زن را به حضور بپذیرم؟ دوباری گفت برای چه؟

شاه گفت برای اینکه امشب از اینجا می روم، و فردا صبح هم به رئیس پلیس وعده دادم که برای کار مهمی به حضور بیاید.

دوباری از این حرف، بسیار ملول شد و گفت آیا تصمیم دارید که امشب تشریف ببرید.

شاه گفت بلی. دوباری گفت اقلأ «شب چره» میل خواهید فرمود.^۲

شاه گفت آری... من گرسنه ام... بلی. ممکن است که در اینجا شب چره بخورم.

۱. کسی که باید دیگری را معرفی کند دست راست خود را به دست چپ او می داد و به اتفاق وارد تالار می شدند و بعد مراسم معرفی بعمل می آمد و اشاره شاه به موضوع «دست دادن» مربوط به این رسم است.
مترجم

۲. لویی پانزدهم ناهار را در ساعت ده صبح و شام را در سات پنج یا شش بعد از ظهر «به اقتضای فصول سال» می خورد و قبل از خوابیدن نیز غذائی صرف می کرد که اروپائیان بنام «سوپه» می خوانند و بهترین ترجمه برای این کلمه «شب چره» است که در زبان فارسی متداول می باشد.

امروز هم در اروپا و مخصوصاً فرانسه و انگلستان خوردن غذای قبل از خواب به نام «سوپه» که عموماً اهلذبه و گوشت سرد می باشد متداول است.
مترجم

دوباری به خواهرش گفت «شون» غذا را حاضر کن و در ضمن اشاره ای به او کرد که از نظر شاه پنهان نماند.

شاه معنی این اشاره را نفهمید ولی متوجه شد که آن دو خواهر خیالی دارند و به همین جهت گفت نه، نه. من حتی شب چره هم نمی توانم بخورم و باید فوراً بروم.

دوباری گفت بسیار خوب... آیا اجازه می دهید که بگویم اسبهای کالسکه را آماده کنند.

شاه گفت بلی. دوباری زنگ زد و خواهرش را طلبید و گفت «شون» برو بگو که اسبهای کالسکه را آماده کنند زیرا می خواهند تشریف ببرند.

«شون» از اطاق خارج شد و یک لحظه بعد شاه صدای او را شنید که بانگ می زد اسب ها را آماده کنید... زیرا می خواهند تشریف ببرند.

شاه از این ثبات عزم خود خرسند شد و فکر کرد که با این تصمیم ثابت دو نتیجه می تواند بگیرد: اول اینکه معشوقه خود را تنبیه می کند که دیگر او را در حال انتظار نگذارد و دوم اینکه (و این نتیجه با اهمیت تر بود) از زحمت پذیرفتن معرف دوباری که فردا باید به حضور او بیاید خلاص می شود و این امر را به تأخیر می اندازد و شاید بر اثر تأخیر، اصل موضوع از بین برود.

این بود که از جا برخاست که سوار شود و برود و دوباری هم او را مشایعت کرد. هنگامی که شاه می خواست از تالار خارج شود «شون» بازگشت نمود و گفت: - از سواران و ملتزمین رکاب هیچکس حضور ندارد و همه رفته اند.

شاه از این حرف حیرت کرد و از تالار خارج شد و خود را به سرسرا رسانید و با صدای بلند گفت آدمهای من کجا هستند؟

ولی صدا از کسی در نیامد و هیچ کس به او جواب نداد. شاه به تالار مراجعت کرد و یکی از پنجره ها را گشود و نظری به جلوخان کاخ انداخت ولی دید اثری از کالسکه و سواران مسلح او نیست و سکوت بر همه جا مستولی شده و نورماه برباغ و پارک مجاور می تابد و در ماورای مزارع و جنگل ها، رودخانه «سن» که به شکل مارپیچ از صحرا عبور می کند برقی می زند.

آن شب جلگه های مشجر، در پرتو ماه بسیار باصفا بود و پلهل ها که فقط در فصل

بهار می خوانند در اطراف باغ خوانندگی می کردند و به قدری بلبل فراوان بود که کسی نمی توانست از روی صدای آنها به تعدادشان پی ببرد.

اگر شخصی غیر از لوتی پانزدهم بود آنشب زیبا و منظره مصفا را نمی گذاشت که به کاخ سلطنتی بازگشت کند ولی لوتی پانزدهم از مناظر طبیعی لذت نمی برد و لذا به معشوقه خود گفت کتس... چون اینجا خانه شماست امر و نهی هم با شما می باشد. بگوئید که اسب های مرا حاضر کنند چون می خواهم بروم.

دوباری با غمزه ملیحی که اختصاص بخود او داشت و هنگام دلبری از آن غمزه استفاده می کرد گفت امر و نهی در این خانه، با من نیست.

شاه گفت من هم فرمانفرمای اینجا نیستم زیرا اگر فرمانفرمای اینجا بودم از من اطاعت می کردند.

کتس گفت بلی. شما هم مثل من فرمانفرمای اینجا نیستید.

شاه روی خود را بطرف «شون» کرد و گفت «شون» لابد شما فرمانده اینجا هستید؟ زن جوان گفت نه من هم در اینجا فرماندهی ندارم. شاه گفت پس متصدی و مسئول اینجا کیست؟ دوباری گفت این جا حکمران دارد و حکمران آن را خود شما تعیین فرموده اید؟

شاه گفت «زامور» را می گوئید؟ دوباری گفت بلی، شاه گفت پس زنگ بزنید که بیاید. دوباری با غمزه و خنج دست دراز کرد و ریسمان ابریشمی را که مستهی به یک منگوله مروارید می شد کشید و پیشخدمتی که قبلاً از دوباری دستور گرفته بود وارد اطاق شد و مؤدب ایستاد.

شاه گفت حاکم کاخ کجاست؟ پیشخدمت گفت حکمران مشغول گشت است؟ شاه با حیرت پرسید مشغول گشت است؟ پیشخدمت گفت بلی، آقای حکمران با چهار افسر و هشت نفر سرباز مشغول گشت می باشد که مبادا خائنین و دشمنان گزندى به وجود مقدس وارد آورند.

شاه خندید و گفت به فرض اینکه حکمران مشغول گشت باشد، این موضوع مانع از حرکت من نیست، بگوئید که اسب های مرا حاضر کنند.

پیشخدمت گفت آقای حکمران اصطبل ها را بسته و کلیدها را برداشته که مبادا

خائنین و دشمنان در اصطبلها پنهان شوند و شبانه شروع به کار کنند.

شاه گفت آدم های من کجا هستند و چه می کنند؟ پیشخدمت گفت، افسران و سربازان اسکورت ملوکانه در قراول خانه، و دیگران در تالار مخصوص خود بخواب رفته اند.

شاه با حیرت پرسید آیا خوابیده اند؟ پیشخدمت گفت بلی، آنها حسب امر آقای حاکم استراحت کردند؟

شاه گفت عجب، پس مستحفظ درهای کاخ کیست؟ پیشخدمت گفت تمام درهای کاخ مقفل است و کلید آنها به کمر بند آقای حاکم آویزان می باشد و بعلاوه پشت هردر، یک نفر نگهبان به نوبه کشیک می دهد.

شاه بالحنی که معلوم نبود جدی یا شوخی است گفت عجب کاخ با انضباطی است و حکمران وظیفه شناسی دارد.

دوباری که در این گفت و شنود شرکعی نداشت و روی یک نیمکت راحتی نشسته بود به پیشخدمت اشاره ای کرد که از در خارج شود و بعد با تبسم و غمزه نمکین خود گفت: من تصور می کنم که پادشاه ما، عرایض پیشخدمت را قبول نکردند و لذا از استدعا می کنم که بازوی مرا بگیرید و به راهنمایی من قسمت های داخلی کاخ را بازدید فرمائید تا ببینید که وسائل انتظام و انضباط به قدر کافی فراهم شده است.

شاه بازوی کتس را گرفت و در حالیکه «شون» با شمعدان جلو می رفت به راه افتادند. بعد از عبور از گالری اول، و پیچیدن بطرف راست، رایحه لطیفی شامه را نوازش داد و شاه گفت عجب بودی مطبوعی است.

دوباری گفت این رایحه شب چره ای می باشد که ما برای شما تهیه کردیم زیرا من تصور می کردم که امشب، در اینجا شب چره میل خواهید فرمود و لذا وسائل آنرا تهیه نمودیم.

شاه که مثل تمام اجداد خود معده ای نیرومند داشت واکول بود از رایحه لطیف اغذیه به اشتها آمد و فکر کرد که صرف شب چره در آنجا بهتر از این است که براه بیفتد و مراجعت کند.

زیرا اقلاً نیم ساعت طول می کشد که افسران و سربازان اسکورت او از خواب بیدار

چون دوباری می‌دانست که شاه مردی اکول است، نزدیک بیست نوع اغذیه لطیف برای او تهیه کرده بود و هر غذایی که روی میز می‌آمد، نشاط بیشتری در شاه تولید می‌کرد. شاه لیوان خود را جلوی دوباری گرفت و دوباری مینائی را که کار ایران بود برداشت و در آن نوشابه ریخت و شاه گفت کتس. آهسته‌تر بریزید؟ دوباری گفت آیا میل دارید که رنگ آنرا مشاهده بفرمائید؟ شاه گفت نه، بلکه می‌خواهم انگشت‌های زیبای شما را تماشا کنم.

دوباری خندید و گفت امشب به اکتشافات جدیدی نائل می‌شوید. شاه گفت حق با شماست و من امشب اکتشافات یا لااقل اکتشاف جدیدی کرده‌ام. دوباری گفت آیا دنیای جدیدی کشف کرده‌اید؟ شاه گفت نه. نه. من دنیای جدیدی کشف نکرده‌ام و میل هم به کشف آن ندارم زیرا با این که بیش از یک مملکت در قلمرو من نیست معهدا شب و روز ناراحت هستم و به طریق اولی یک دنیای جدید مرا ناراحت‌تر خواهد کرد اما گوشه کوچکی... یا جزیره کوچکی را کشف کرده‌ام که هروقت سلطنت به من مجال بداند می‌توانم به آنجا بروم و از مردم که مرا یک لحظه آسوده نمی‌گذارند راحت باشم. دوباری که فهمید مقصود شاه اشاره به کاخ اوست خیلی خوشوقت گردید و گفت، اجازه می‌فرمائید که از این شامپانی که در یخچال سرد شده به شما تقدیم کنم؟ شاه لیوان خود را جلو برد و بعد شامپانی را نوشید و گفت وه. چقدر خنک و گوارا است.

تا آن موقع هنوز در فرانسه معمول نبود که شامپانی را وسط یخ بگذارند و آنرا خنک کنند.

به همین جهت شاه حیرت کرد و گفت چکار کردید که اینقدر سرد شده است؟ دوباری گفت در زمستان گذشته من دستور دادم که تامی‌توانند یخ بگیرند و یخها را

۱. خواننده محترم وقتی از زبان دوباری می‌شنود که به‌شاه می‌گوید «آیا دنیای جدیدی را کشف کرده‌اید» نباید حیرت کند و این جمله را بی‌سابقه و بدون مبتدی بداند چون در آن دوره تقریباً سالی نبود که دریانوردان یک جزیره بزرگ یا کوچک و اشیاناً یک قاره یا شبه‌قاره را کشف نکنند و هردیانوردی که از راه دور می‌آمد به احتمال قوی زمین جدیدی کشف کرده بود که قبل از او، دیگران از وجود آن اطلاع نداشتند و بنابراین، ذهن مردم آماده بود که اراضی و به‌تصور آن زمان دنیاهای جدیدی کشف شود. (مترجم)

در انباری که به‌وسیله سمیت و ساروج اندود شده ذخیره کنند و اکنون مقداری از این شامپانی وسط آن یخها است و هروقت که خاطر ملوکانه میل کنند، آن را بیرون می‌آوریم و تقدیم می‌کنیم.

بالاخره شب‌چره صرف شد و «شون» گفت آیا قهوه میل می‌فرمائید؟ شاه گفت البته. دوباری گفت و لابد مثل همیشه روی فنجان را مشتعل می‌کنند؟ شاه گفت آری. ولی با موافقت شما.

«شون» رفت و دستگاه قهوه‌جوش را آورد. دستگاه مزبور عبارت از یک منقل نقره بود که بطرزی خاص آنرا ساخته و پیرایه اخگر کرده بودند و روی منقل سه پایه کوچکی وجود داشت که قهوه‌جوش را روی آن می‌گذاشتند.

وقتی منقل را روی میز گذاشتند آب قهوه‌جوش می‌جوشید. دوباری در حضور شاه، در آن قهوه‌جوش قهوه و قند ریخت و بعد از اینکه قدری جوشید فنجان طلائی را که مقابل شاه بود پر از قهوه کرد.

بعد شاه یک تنگ را برداشت و چند قطره از آن را که تقریباً الکل خالص بود روی فنجان قهوه ریخت و به‌وسیله لوله کاغذ باریکی که درون سینی و کنار منقل گذاشته بودند الکل را مشتعل کرد و بعد شعله الکل را خاموش نمود و با لذت قهوه خود را نوشید و به‌پشتی صندلی تکیه داد و معلوم بود که کاملاً برسر نشاط است.

دوباری گفت آیا میل دارید که «زامون» را احضار بفرمائید. شاه با تعجب گفت برای چه او را احضار کنیم؟ دوباری گفت مگر تصمیم نداشتید که مراجعت فرمائید.

شاه که به کلی این موضوع را فراموش کرده بود گفت آری... قرار بود که من مراجعت کنم ولی این گفته طوری ادا شد که دوباری فهمید شاه می‌خواهد بگوید آیا حیف نیست این جای راحت را بگذارم و در این موقع شب و بعد از صرف این غذای لذیذ و گوارا مراجعت کنم؟

دوباری گفت امشب قرار بود که برای حصول اطمینان کاخ را بازدید بفرمائید ولی بازدید شاهانه از حدود اطاق غذاخوری تجاوز نکرده و آیا اجازه می‌فرمائید که نقاط

دیگر را هم ببینیم.

شاه گفت مانعی ندارد و از جا برخاست و به کتس بازو داد و بار دیگر شون شمعدان را گرفت و جلو افتاد.

بعد از خروج از تالار غذاخوری طولی نکشید که رایحه مطبوع دیگری به مشام شاه رسید ولی این بوی جدید با رایحه غذا فرق داشت و از نوعی دیگر بود. شاه و دوباری مقابل یک اتاق که درش باز بود، توقف کردند و شاه متوجه شد که بوی عطر از آن اتاق می آید و چشمش به خوابگاهی افتاد که چهلچراغ نداشت. معذالک روشن بود زیرا دیوارهای اتاق را طوری ساخته بودند که در قسمت فوقانی دیوار و نزدیک سقف یک فضای خالی به نظر می رسید و از آن فضای خالی نوری غیرمستقیم و ملایم به اتاق می تابید.

به طوری که چراغها و شمعها را کسی نمی دید اما اتاق روشنائی داشت. دیوارها و سقف این اتاق را با اطلس آبی رنگ آسمانی مفروش کرده بودند بطوری که شخص وقتی که وارد اتاق می گردید تصور می کرد تمام اتاق، با اطلس بوجود آمده است.

تختخواب بزرگی هم که در بالای اتاق گذارده بودند نیز آبی رنگ می نمود و از فضای اتاق عطری بسیار مطبوع و ملایم، به مشام می رسید.

با یک اشاره دوباری، خواهرش ناپدید گردید و شاه و معشوقه او تنها ماندند. دوباری گفت متأسفانه «زاموره» از گشت خود مراجعت نکرد و ماکماکان در این کاخ محبوس هستیم. شاه گفت اگر هر محبسی اینطور باشد محبوسین نباید از سرنوشت خود اظهار عدم رضایت کنند.

دوباری گفت اینک آیا تصمیم دارید مراجعت بفرمائید یا استراحت خواهید فرمود. شاه روی تختخواب نشست و گفت از بازگشت منصرف شده ام و همینجا خواهم بمانم...

روز بعد شاه، نزدیک ساعت ده صبح از خواب بیدار شد.

با وجود گرمی آفتاب و حرارت روز، شاه در خوابگاه خود احساس گرما نمی کرد زیرا آن اتاق نه فقط شبها به وسیله نور غیرمستقیم روشن می شد بلکه در فاصله بین سقف

و دیوارها (که نامرئی بود) و همکذا در فاصله بین دیوارها و کف اتاق (که آن نیز به نظر نمی رسید) پروانه های بزرگی کار گذاشته بودند که خدمه کاخ از طلوع صبح به نوبه آنرا گردش می دادند و اتاق طوری تهویه می شد که گویی صدها بادبزن در آن تکان می خورد.

شاه تا وقتی که لباس پوشید ساعت ده و نیم شد ولی کالسکه و اسکورت شاه از یکساعت قبل آماده گردیده بود.

شاه بعد از خروج از اتاق آبی رنگ و ورود به سالن، به پنجره نزدیک گردید و آدم های خود را دید و مشاهده کرد که کالسکه و سواران حاضر هستند و به «دوباری» گفت آیا می خواهید بدون اینکه به من ناهار بدهید مرا از اینجا خارج کنید؟

دوباری گفت خدا نکند که من چنین قصدی داشته باشم ولی چون دیشب فرموده بودید که امروز قبل از ظهر باید با رئیس پلیس بکار مشغول شوید لذا من گفتم که اسبها را برای حرکت آماده کنند.

شاه گفت تصور می کنم که اشکالی نداشت اگر به رئیس پلیس اطلاع می دادند که اینجا بیاید و همکاری که دارد در اینجا به اطلاع ما برساند.

دوباری گفت، من نیز این فکر را کرده بودم و به همین جهت به آقای «سارتین» اطلاع دادم که در اینجا، به حضور شما شرفیاب شود.

شاه گفت از آن گذشته امروز صبح حال ما خوب است و حیف می باشد که این موقع را صرف کارهای اداری با «سارتین» بکنیم. برویم و ناهار بخوریم.

دوباری گفت هم اکنون معرف من «خانم لاکتس دوبارن» باید به حضور شما شرفیاب شود و داوطلبی خود را برای معرفی کردن من به عرض برساند.

شاه گفت اشکالی ندارد. در اتاق غذاخوری نیز ممکن است او به حضور بیاید. دوباری گفت، دیگر اینکه باید روز و ساعت معرفی مرا تعیین بفرمائید. شاه گفت

کتس، به راستی که شما در این قسمت پیروز شدید و بالاخره توانستید مرا موافق با معرفی خود بکنید ولی آیا وسائل معرفی را فراهم کرده اید؟

دوباری گفت بلی. شاه گفت آیا می توانید سه مرتبه «تواضع» بکنید؟ دوباری گفت یکسال است که من مشق این سه تواضع را می کنم و اکنون به خوبی آن را آموخته ام.

شاه گفت آیا پیراهن خود را برای حضور در آن مجلس آماده کرده‌اید؟ دوباری گفت بیست و چهار ساعت برای دوختن پیراهن کافی است. شاه گفت آیا یقین دارید که دارای معرف شده‌اید؟ دوباری گفت هم اکنون او شرفیاب خواهد شد و او را خواهید شناخت.

شاه گفت بسیار خوب کتس... ولی بیائید که قراردادی ببندیم. دوباری گفت - چه قراردادی؟

شاه گفت قرارداد ما این خواهد بود که شما دیگر راجع به موضوع مجروح شدن برادران و دوئل او با پسر «بارون تاورنی» چیزی نخواهید گفت و ادعائی نخواهید کرد. دوباری گفت پس میل شما این است که ما «ویکونت» بیچاره را قربانی کنیم و از گرفتن حق او صرف نظر نماییم؟ شاه گفت تقریباً همینطور است. دوباری گفت بسیار خوب من حاضریم که برادرم را فدا کنم. شاه گفت من هم حاضریم که تاریخ معرفى شما را تعیین نمایم.

دوباری گفت چه روزی را تعیین می‌فرمائید؟ شاه گفت چون خیلی عجله دارید پس فردا را برای معرفى تعیین می‌کنیم. دوباری گفت، در چه ساعت معرفى انجام خواهد گرفت؟ شاه گفت ساعت ده بعد از ظهر.

دوباری گفت آیا این یک وعده جدی است یا نه؟

شاه گفت مطمئن باشید که جدی است؟ دوباری گفت و آیا به من اطمینان می‌دهید که این قول شاهانه تغییر نخواهد کرد.

شاه گفت به اصرار خود سوگند می‌خورم که تغییر نخواهد کرد.

دوباری گفت از صمیم قلب متشکرم و اینک بفرمائید ناهار میل کنید.

شاه با اینکه شب گذشته و اندکی قبل از نیمه شب غذای مقوی و مفصلی صرف کرده بود بواسطه اشتهای زیادی که داشت بامیل ناهار خورد.

اما دوباری که به شاه غذا می‌داد لحظه به لحظه نظر به ساعت دیواری می‌انداخت و حیرت می‌کرد که چرا خانم «بارن» که باید بیاید و به حضور شاه برسد نیامده است.

ساعت از یازده گذشت و ساعت یازده و نیم که شاه از صرف قهوه بعد از ناهار فراغت حاصل کرد یک سوار که با حرکت سریع چهارنعل می‌آمد وارد کاخ شد و از

اسب پیاده گردید و دوباری دید که آن اسب از فرط خستگی نفس می‌زند.

چند لحظه بعد «شون» وارد اطاق شد و پاکت سر بسته‌ای را که آن سوار آورده بود به دست خواهرش داد و گفت این را فرستاده برادرمان که اکنون وارد شد آورده است. شاه خط «ویکونت» را روی پاکت شناخت و از ترس اینکه مبادا «ویکونت» باز در آن نامه راجع به مجروح شدن خود، و نتیجه اقدامات خواهرش چیزی نوشته باشد از گشودن پاکت و خواندن نامه صرف نظر کرد.

دوباری هم مایل نبود که شاه آن نامه را بخواند و لذا اصرار نمود و با کسب اجازه از شاه به پنجره‌ای نزدیک شد و پاکت را باز کرد و دید برادرش ویکونت ژان دوباری نامه‌ای به این مضمون برای او نوشته است:

«این پیرزن کریه‌المنظر که قرار بود امروز آنجا بیاید روی بستر خود دراز کشیده و می‌گوید چون پای او سوخته قادر به حرکت نیست. گویا دیروز وقتی که «شون» وارد کاخ شهری تو شد، این پیرزن او را شناخت و به دسیسه ما پی برد و حالا، تمام کارها را از آغاز باید شروع کنیم. اگر من این «ژیلبرت» را که باعث آمدن «شون» به آنجا شد و فرار کرده است پیدا کنم استخوانهای او را درهم خواهم شکست، اکنون تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم این است که تو فوراً خود را به پاریس برسانی و به اتفاق در فکر علاج باشیم».

شاه که دید ناگهان رنگ کتس پرید گفت کتس، شما را چه می‌شود، این کاغذ چه بود. دوباری خندید و گفت این کاغذی است که برادرم نوشته و به من مژده می‌دهد که بحمدالله حال او بهتر و زخمش رو به بهبودی است.

شاه گفت بسیار خوب، بسیار خوب، ماهم از این مژده خرسندیم. من صدای کالسکه‌ای را می‌شنوم و آیا کالسکه‌ای وارد شده است.

دوباری گفت بلی، شاه گفت لابد کتس «دو بارن» است. دوباری گفت من تصور می‌کنم که آقای «سارتین» رئیس پلیس باشد و چون شما با او مشغول بکار خواهید شد اجازه بفرمائید که من بروم قدری لباسهای خود را ترتیب بدهم؟

شاه گفت خانم «بارن» چگونه می‌شود؟ دوباری گفت هروقت که آمد، او را به حضور شاهانه خواهم فرستاد. شاه گفت پس شما می‌خواهید مرا تنها بگذارید؟ دوباری، گفت

من یقین دارم که در مدت غیبت من آقای رئیس پلیس به قدر کافی با پرونده و امضاء شما را مشغول خواهد نمود.

دوباری این را گفت و دست زیبای خود را نزدیک آورد که شاه بیوسد و بعد خارج گردید. بعد از خروج او شاه با صدای بلند و در حالی که با خودش حرف می‌زد گفت: «مرده شوی پرونده و امضاء را ببر. مرده شوی آنهایی را ببر که پرونده و امضاء و پورتنوی را اختراع کردند».

نازه شاه از گفتن این جمله فارغ شده بود که در باز شد و رئیس پلیس با پورتنوی بزرگی که زیر بغل گرفته بود وارد گردید و سر فرود آورد.

شاه آه عمیقی کشید و گفت آقای سارتین. شما خیلی دقیق و وقت شناس هستید. و این جمله طوری گفته شد که معلوم نبود منظور او تمجید است یا سرزنش.

بعد رئیس پلیس جلو آمد و پورتنوی خود را گشود که کاغذها را از آن بیرون بیاورد. همین وقت صدای حرکت کالسکه دیگری به گوش شاه رسید و به پنجره نزدیک گردید و گفت عجب، کتس سوار شده می‌خواهد برود. رئیس پلیس گفت بلی. شاه گفت در صورتی که قرار بود خانم «بآرن» اینجا بیاید و کتس باید منتظر او باشد.

«سارتین» گفت من تصور می‌کنم که کتس از تأخیر خانم «بآرن» مشوش شده و سوار گردیده که برود و او را بیاورد.

شاه گفت قرار بود که این خانم قبل از ظهر این جا بیاید. «سارتین» گفت من تقریباً یقین دارم که او امروز اینجا نخواهد آمد.

شاه گفت از این قرار، شما از این موضوع مطلع هستید؟ «سارتین» گفت من ناچارم که از همه چیز اطلاع داشته باشم که بتوانم هر نوع خبری را که مورد علاقه شاهانه است به عرض برسانم.

شاه گفت چه اتفاقی افتاده که کتس «دوبآرن» نیامده است رئیس پلیس گفت اتفاقی که مانع از شرفیابی او شد اتفاقی است که اغلب روی می‌دهد و نام آن «اشکال» است. شاه گفت و حالا کتس رفته است که این خانم را بیاورد؟ رئیس پلیس گفت: تصور می‌کنم که رفتن کتس برای همین منظور باشد.

شاه گفت بیچاره کتس، چطور دچار زحمت شده است ولی در حالی که شاه ظاهراً

برای کتس دلسوزی می‌کرد در باطن خوشوقت بود و فکر می‌نمود که شاید موضوع معرفی بر اثر این واقعه (که نمی‌دانست چیست) از بین برود.

رئیس پلیس گفت موضوع معرفی کتس به قدری اهمیت پیدا کرده که انعقاد پیمانهای دیپلوماسی بزرگ گذشته در قبال آن هیچ است.

شاه دوباره گفت بیچاره کتس، و احتمال دارد که به مقصود خود نرسد. «سارتین» گفت اگر عرض من سبب خشم نشود عرض می‌کنم که مشکل است کتس به مقصود خود برسد. شاه گفت امروز صبح کتس یقین داشت که به مقصود خواهد رسید.

«سارتین» گفت و اگر در همین چند روزه کتس معرفی نشود بعد از ورود آرشیدوشس «ماری آتوانت»، محال است معرفی گردد.

شاه گفت حق با شماست زیرا می‌گویند عروس من خیلی متدین و متعصب و مقید به رسوم و شعائر است.

«سارتین» گفت گرچه انجام نگرستن مراسم معرفی خیلی سبب اندوه کتس خواهد شد در عوض برای شما سبب تصدیق نخواهد گردید.

شاه گفت چطور؟ سارتین گفت برای اینکه کمتر حسد خواهند ورزید و کمتر بدگوئی خواهند کرد و کمتر تصنیف‌های مبتذل خواهند ساخت و هزینه پلیس هم کمتر خواهد شد زیرا برای اینکه مراسم معرفی صورت بگیرد پلیس باید یکصد هزار فرانک بیشتر خرج پلیسهای مخفی و کارآگاهان بکند.

شاه گفت معذراً این کتس بیچاره خیلی میل دارد معرفی بشود؟

«سارتین» گفت حال که چنین است اگر امر بفرمائید او معرفی خواهد شد و وسائل کار فراهم خواهد گردید.

شاه گفت آقای «سارتین» شما که مرد با معرفتی هستید می‌دانید که من هرگز نمی‌توانم راجع به این موضوع امر صریح صادر کنم.

رئیس پلیس گفت در این صورت من نیز ناچارم که گویم بیچاره کتس زیرا تمام وسائل کار را باید خود او فراهم کند.

شاه گفت و بعید هم نیست که به مقصود برسد زیرا از حالا تا ورود عروس من چند روز وقت داریم و در این چند روز ممکن است خانم «بآرن» تغییر عقیده بدهد و برای

معرفی کتس آماده گردد.

بعد شاه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت آیا منظور از آمدن شما اینست که امروز ما کار بکنیم.

«سارتین» گفت من مایل نیستم که مصدع شوم و فقط سه ورقه کاغذ است که برای امضاء تقدیم می‌کنم.

بعد رئیس پلیس کاغذ اول را از پورتفوی بیرون آورد و شاه تا چشمش به کاغذ افتاد گفت آه... آه... این یک حکم توقیف است.

سارتین گفت بلی. شاه گفت که را می‌خواهید توقیف کنید؟ «سارتین» گفت این حکم برای توقیف «روسو» صادر شده است. شاه قدری در ذهن خود جستجو کرد که کلمه «روسو» را به خاطر بیاورد ولی چیزی به خاطرش نیامد و گفت این مرد چه گناهی کرده است؟

«سارتین» گفت این همان کسی است که کتاب «ميثاق اجتماع»، را نوشته و منتشر نموده است.

شاه گفت آه... آیا «ژان ژاک» را می‌گوئید و آیا می‌خواهید او را به زندان باستیل بپندارید؟

«سارتین» گفت این شخص خیلی شلوغ می‌کند و صدا برپا می‌نماید و مردم را دور خود جمع می‌کند.

شاه گفت پس می‌خواهد چه کار بکند؟... از این فلاسفه مگر کار مفید دیگری ساخته است؟... کار آنها فقط پر حرفی است.

«سارتین» که دید شاه مایل نیست که «روسو» توقیف شود قدری عقب‌نشینی کرد و گفت من نمی‌خواستم که او را توقیف کنم... شاه گفت پس این حکم توقیف را می‌خواهید چه بکنید؟ «سارتین» گفت، منظور ما اینست که سلاح آماده‌ای علیه او داشته باشیم و بتوانیم در موقع خود از آن استفاده کنیم.

شاه گفت توقیف این آدم باعث جنجال مردم می‌شود و صدای اعتراض آنها را بلند خواهد کرد و از آن گذشته، من شنیده بودم که شما به او اجازه داده‌اید که مقیم پاریس باشد و با این اجازه‌ای که به او داده‌اید و در واقع حکم آزادی اوست چطور او را توقیف

می‌کنید؟

«سارتین» گفت ما به او اجازه داده بودیم که ساکن پاریس باشد ولی در اجتماعات شرکت نکند و خود را به مردم نشان ندهد. در صورتیکه او هفته‌ای یکی دو شب به کافه «ژانسن»^۱ می‌رود و در آنجا شطرنج بازی می‌کند و جمع کثیری برای دیدن او به آن کافه می‌روند و هر شب که این مرد به کافه «ژانسن» می‌رود من مجبورم یک هنگ پلیس و کارآگاه اطراف کافه بگمارم.

شاه با تعجب گفت واقعا که پاریسی‌ها ابله‌تر از آن هستند که من تصور می‌کردم، خوب آیا این شخص غیر از بازی شطرنج کار دیگری هم در آنجا می‌کند؟

«سارتین» گفت نه، ولی ما پیش‌بینی می‌کنیم که اگر روزی این مرد در صدد برآید در آن کافه برای مردم نطق کند (همانطور که هنگام اقامت در لندن در مجامع عمومی و حضور مردم نطق می‌کرد) بتوانیم به وسیله این حکم که آماده است او را توقیف نماییم. شاه گفت اگر روزی او برای مردم نطق کرد دیگر شما برای توقیف وی احتیاج به حکم مخصوص ندارید زیرا عمل او مشمول قوانین مجازات عمومی می‌شود و شما می‌توانید بدون حکم مخصوص او را توقیف کنید.

رئیس پلیس متوجه شد که شاه نمی‌خواهد خود را مسئول توقیف «روسو» نماید لذا اصرار بیشتر نکرد و کاغذ را در پورتفوی گذاشت و کاغذ دیگری را از آن بیرون آورد. شاه گفت این چیست؟ «سارتین» گفت این هم مربوط به یکی از فلاسفه است.

شاه حرکتی مبنی بر اظهار ملالت و خستگی کرد و گفت از این قرار هرگز کار ما با این فلاسفه تمام نخواهد شد؟

«سارتین» گفت ما به آنها کاری نداریم بلکه آنها هستند که دست از سر ما برنمی‌دارند. شاه گفت این شخص کیست؟ «سارتین» گفت این شخص «ولتر» است. شاه گفت مگر این شخص وارد فرانسه شده؟... و مگر در کنار دریاچه «ژنو» سکونت ندارد.

«سارتین» گفت او کمافی‌السابق در کنار دریاچه «ژنو» سکونت دارد ولی یکاش وارد

۱. «ژانسن» به معنی نهایت سلطنت است و گویا هنوز این کافه در پاریس وجود دارد ولی چون یک اسم خاص می‌باشد ترجمه کردن آن در متن کتاب، موره ندارد و لذا اینجا ذکر کردیم. مترجم

فرانسه می شد زیرا ما بهتر می توانستیم وی را تحت نظر بگیریم.

شاه مثل این که بخواهد بگوید دیگر از جان من چه می خواهید گفت این یکی دیگر چه کار کرده است؟

«سارتین» گفت، خود او کاری نکرده بلکه هواخواهان او در اینجا به جنب و جوش افتاده اند و می خواهند برای او یک مجسمه بسازند؟

شاه تبسم تلخی کرد و گفت و لابد سوار براسب این مجسمه ساخته خواهد شد و «ولتر» شمشیری به دست خواهد داشت.

«سارتین» گفت نه با این وصف قدرت این فیلسوف برای تسخیر بلاد، کمتر از یک سردار جنگی نیست و همه چا نفوذ و طرفدار دارد و حتی رجال درجه اول این کشور، کتاب های او را بطور قاچاق وارد فرانسه می کنند و چندی پیش هشت صندوق از کتابهای او را که به قاچاق وارد کشور شده بود کشف کردم که دو صندوق آن بعنوان آقای شوازل فرستاده شده بود و هم اکنون هم مردم در صددند برای او مجسمه بسازند. یعنی کاری را که مردم برای پادشاهان می کنند می خواهند برای او بکنند.

شاه گفت آقای سارتین، مردم هرگز برای پادشاهان مجسمه نمی سازند. بلکه خود سلاطین هستند که برای خویش مجسمه تهیه می کنند... خوب چه کسی مامور شده است که این مجسمه را بسازد.

«سارتین» گفت «پیکال»^۱ مامور ساختن مجسمه «ولتر» شده و اکنون به کنار دریاچه «ژنو» رفته که مدل و نمونه ای از ولتر تهیه نماید و بعد مجسمه اصلی را بسازد و تاکنون مردم ده هزار «اگو» برای ساختمان این مجسمه کمک کرده اند در صورتی که مقرر گردیده که فقط شعراء و نویسندگان و فلاسفه کمک نمایند و کمک طبقات دیگر را قبول نمی کنند و اگر توجه فرمایند که شعراء و فلاسفه و نویسندگان عموماً فقیر هستند معلوم خواهد شد که چه شور و شعفی برای ساختن این مجسمه نشان داده اند و حتی «روسو» نیز دولوئی طلا برای کمک به ساختمان این مجسمه داد.

۱. «ژان - باب تیست - پیکال» از مجسمه سازان بزرگ فرانسه بود و امروز مجسمه های او در موزه لوور فرانسه موجود است. این مرد پانزده سال بعد از تاریخ وقوع حوادث این کتاب یعنی در سال ۱۷۸۵ میلادی در سن شصت و نه سالگی زندگی را بدرود گفت.

شاه گفت بسیار خوب ساختمان این مجسمه چه ربطی به من دارد؟ زیرا من نه نویسنده و فیلسوف هستم و نه شاعر که علاقه به این موضوع داشته باشم.

رئیس پلیس گفت منظورم از تقدیم کاغذ این بود که امر فرمائید از ساختمان این مجسمه جلوگیری نمایند؟

شاه گفت این مجسمه را با چه می سازند «سارتین» گفت با مفرغ، شاه گفت اگر ما ساختمان آن را قدغن کنیم، آنوقت مجسمه ای از طلا برای او خواهند ساخت و بگذارید همان مجسمه مفرغی را بسازند خاصه آنکه هیکل مفرغی «ولتر» از هیکل اصلی او که خیلی زشت است، زشت تر خواهد شد.

«سارتین» گفت پس میل دارید که مردم این فیلسوف را تجلیل کنند؟

شاه گفت من چنین میلی ندارم و برعکس مایلم که این اوضاع تغییر کند و مردم از اطراف این فلاسفه و نویسندگان پراکنده گردند ولی چه باید کرد. چون امروز روزی نیست که سلاطین بتوانند مانند آن پادشاه ایرانی حتی دریا را ادب بکنند و براو تازیانه بزنند و هر قدر ما بیشتر فریاد بزنیم و زیاده تر تازیانه خود را به حرکت درآوریم بیشتر ضعف خود را آشکار کرده ایم. پس همان بهتر که روی خود را برگردانیم و اینطور نشان بدهیم که چیزی نمی بینیم.

«سارتین» آهی کشید و گفت، اینک که میل ندارید که افراد تنبیه بشوند اقبالاً امر بفرمائید که آثار قلمی و کتابهای آنها را از بین ببرند.

بعد رئیس پلیس کاغذ دیگری از پورتنوی خود بیرون آورد و گفت این صورت کتابهایی است که باید نابود شود زیرا در بعضی از آنها به مقام سلطنت و در برخی دیگر به کلیسا حمله شده است.

شاه کاغذ را از دست رئیس پلیس گرفت و چشمش به صورت مفصلی از عناوین کتابها افتاد و هنوز عنوان دوتای آنها را نخوانده بود که خسته شد و کاغذ را به رئیس پلیس داد و به فکر فرو رفت.

«سارتین» گفت: تصمیم شاهانه راجع به این کتاب ها چیست؟ شاه گفت ما اگر بخواهیم این کتابها را از بین ببریم تمام مردم را با خود دشمن خواهیم کرد و ممکن است که عواقب بدتری داشته باشد.



هنگامی که شاه با رئیس پلیس مشغول صحبت بود و می‌کوشید که با اقامه دلایل رئیس پلیس خود را متقاعد نماید دوباری با کمال سرعت به وسیله چهار اسب نیرومند که به کالسکه‌اش بسته بودند به طرف پاریس می‌تاخت.

به قول شاه بیچاره کتس، زیرا در آن موقع «دوباری» مبدل به زنی بیچاره شده بود و نمی‌دانست معرف او، چرا بعد از آن قول‌های موکد شب گذشته تغییر فکر داده و برخلاف وعده خویش به «لوسین» نیامد.

دوباری می‌اندیشید که بدون شک دشمنان او خانم «بآرن» را پیدا کرده و او را منصرف نموده و مثلاً به او گفته‌اند که ما پیش از شاه و دوباری به شما پول و مزایا می‌دهیم... مشروط بر اینکه از معرفی دوباری صرف‌نظر کنید.

«شون» با اینکه از «لوسین» خارج نشد معه‌ها بسیار مضطرب بود چون تغییر فکر خانم «بآرن» را ناشی از خبط خود می‌دانست و فکر می‌کرد که اگر برای پیدا کردن «ژیلبرت» به منزل خواهرش نمی‌رفت زن سالخورده را نمی‌دید و دسیسه آنها در نظر آن زن آشکار نمی‌شد و می‌گفت ایکاش من این «ژیلبرت» ملعون را از روی جاده جمع‌آوری نمی‌کردم که برای یافتن او بعد از فرار این خبط را بکنم.

در مدخل پاریس چشم خانم دوباری به کالسکه‌ای افتاد و دید برادرش «ویکونت» در آن است و «ویکونت» که زودتر کالسکه خواهر را دیده بود، مردی را که در کالسکه او بود پیاده کرد و به خواهرش گفت زود سوار کالسکه من شو و به کالسکه‌چی خودت بگو که کالسکه‌ات را به منزل شهری ببرد.

وقتی کالسکه به حرکت درآمد دوباری پرسید این شخص، که او را پیاده کردی که بود؟ «ویکونت» گفت این عضو دادسراست و من با او مشورت می‌کردم. دوباری گفت راجع به چه مشورت می‌کردی ویکونت گفت راجع به این پیرزن بدترکیب که اینطور امروز ما را فریب داد.

دوباری گفت جریان واقعه از چه قرار است؟

«ویکونت» گفت شرح واقعه از این قرار است که من دیشب در پاریس بودم و از آنجا خارج نشدم زیرا رسم من اینست که فکر می‌کنم کار از محکم بودن (بقول پدران ما)

رئیس پلیس که پادشاه خود را خوب می‌شناخت و می‌دانست که لوئی پانزدهم بیش از همه چیز در امر کشورداری خواهان آراش و آسایش خود می‌باشد گفت آیا فکر می‌نمایند که محو این کتاب‌ها فراغت خاطر ملوکانه را مختل خواهد کرد؟

شاه گفت بلی... بگذارید فلاسفه و نویسندگان و شعرا و تصنیف سازها و حقه‌بازها و شارلاتانها و جادوگران و کیمیا سازان و علمای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی که معلوم نیست از کجا بوجود می‌آیند و چگونه مثل خار خاصک^۱ از زمین سبز می‌شوند هرچه می‌خواهند بگویند و بنویسند و داد بزنند و نطق بکنند و تبلیغ نمایند و به مباحثه پردازند مشروط بر اینکه من یک نفر را راحت و به حال خود بگذارند و به من کار نداشته باشند.

چون دیگر رئیس پلیس عرضی نداشت درخواست مرخصی کرد و از اطاق خارج گردید و شاه که تنها ماند به اطاق دفتری که در کاخ «لوسین» موجود بود رفت و نامه ذیل را به ولیعهد خود نوشت.

«شما از من درخواست کرده بودید که دستور بدهم شاهزاده خانم عروس سلطنتی زودتر وارد پاریس شود و لذا دستور دادم که کاروان شاهزاده خانم در هیچ جا توقف نکند و بطور مستقیم عازم پاریس باشد».

شاه که قبلاً دستور داده بود «و این موضوع را در فصول سابق دیدیم» که حتی الامکان موکب «ماری آتوانت» آهسته‌تر حرکت نماید تا دیرتر به پاریس برسد تصمیم خود را تغییر داد.

چون فکر کرد که اگر ماری آتوانت زودتر وارد پاریس شود موضوع معرفی «دوباری» برای همیشه به تأخیر خواهد افتاد و او از یک دردسر بزرگ، آسوده خواهد گردید و هیچکس هم از او حق گله نخواهد داشت زیرا خود او مانعی در سر راه معرفی دوباری به وجود نیاورده بود که معشوقه‌اش از او گله کند.

بعد از صدور این دستور و تسلیم آن به چارپا کشیک شاه سوار کالسکه شد و به طرف دربار خود روان گردید.

۱. خار خاصک، که نوعی از خار است باید با صابن نشسته شود چون معنای آن «خار مخصوص» می‌باشد و با «خار خاصیت‌دار» است چون در گذشته از این گیاه در طب برای محالجه امراض استفاده می‌شد.

عیب نمی‌کند.

این بود که دیشب را در پاریس گذرانیدم و تا ساعت یازده و هنگامی که گزیده‌های شهر شروع به خاموش کردن و بستن دکانها می‌کنند در شهر بودم و در این چند ساعت پیوسته مراقبت می‌کردم که آیا کسی به منزل پیرزن می‌رود یا نه؟ و با خود او از مهمانخانه «خروس صبح» که محل سکونت وی می‌باشد خارج می‌گردد که به جایی برود یا خیر؟

ولی نه کسی به ملاقات او آمد و نه او از مهمانخانه خارج شد.

امروز قبل از طلوع آفتاب من بیدار شدم و قبلاً «پاتریس» خدمتکار خودمان را فرستادم که مواظب مهمانخانه «خروس صبح» باشد و او هم قبل از طلوع آفتاب تا وقتی که من با کالسکه آمدم مواظب انجا بود و چیزی که تولید سوءظن و وحشت کند ندید زیرا نه پیرزن از مهمانخانه خارج شد و نه کسی به ملاقات او آمد.

ساعت ۹ صبح امروز و یکساعت قبل از موعد مقرر من با کالسکه خود را به مهمانخانه «خروس صبح» رسانیدم که پیرزن را به «لوسین» ببرم و مخصوصاً یکساعت زودتر آمدم که به عذر پوشیدن لباس یا عذری دیگر، تاخیر نکند.

اما وقتی از پله‌های مهمانخانه بالا رفتم یکی از خدمتکاران جلوی مرا گرفت و گفت خاتم «گنتس دوبارن» بیمار هستند.

من از شنیدن این حرف حیرت کردم و گفتم که چنین چیزی نمی‌شود زیرا دیروز خاتم لاگنتس «دوبارن» بکلی سالم بود.

ولی خدمتکار گفت رسم خانم این است که هرروز صبح، خود بدون اینکه خدمه مهمانخانه را احضار کند برای خویش شوکولات صبحانه راتیه می‌نماید و امروز صبح بعد از برخاستن از خواب قوری فلزی را برای جوشانیدن آب، روی آتش گذاشت و در همان موقع که می‌خواست کاکائو را در آب بریزد قوری پر از آب جوش را برگردانید و

۱. باید دانست که در گذشته، برای تهیه شوکولات شیر نمی‌کردند، بلکه شوکولات عبارت از مخلوطی از کاکائو و قند، در آب جوش بود و ملحق کردن شیر به آن بعد مرسوم شد و بی‌فایده نیست که بدانیم شوکولات یک کلمه اسپانیایی است و به معنای قهوه‌ای رنگ می‌باشد ولی اکنون این کلمه، بین المللی شده و هرکس آنرا بشنود می‌فهمد که مخلوطی از شیر و قند و کاکائو می‌باشد. مترجم

روی پای خود ریخت و طوری فریاد زد که تمام خدمه مهمانخانه سراسیمه به اطاق او دویدند و او را روی تخت خوابانیدند و پایش را که سوخته است بستند و اکنون نمی‌تواند از جا تکان بخورد و شاید تا ده روز دیگر قادر به حرکت نباشد.

من که حاضر نبودم این حرف را باور کنم گفتم دروغ می‌گوئید ولی از درون اطاق صدای پیرزن بگوשמ رسید که گفت نه، ویکونت عزیز من... او دروغ نمی‌گوید و برآستی من بیمار هستم و نمی‌توانم حرکت کنم.

من بعد از اینکه فهمیدم که صدا از کدام اطاق می‌آید وارد اطاق شدم و دیدم که پیرزن روی تختخواب دراز کشیده و یک پای خود را بسته است.

از مشاهده آن پیرزن مکار طوری متغیر بودم که می‌خواستم او را خفه کنم معذالک گفتم خانم، این چه حادثه ناگوار بود؟ و چطور شد که این واقعه اتفاق افتاد. پیرزن یک قوری فلزی را که کف اطاق سرنگون شده بود به من نشان داد و گفت مسئول این حادثه این قوری است.

من لگدی به قوری زدم و آن را به طرفی پرتاب کردم و گفتم دیگر هرگز در این قوری شوکولات تهیه نکنید.

پیرزن آهی کشید و گفت واقعا که حادثه ناگواری بود. و مرا از یک سعادت بزرگ محروم کرد و ناچار خانم «آلوگنی» باید معرف خواهر شما باشند، زیرا من قدرت حرکت ندارم.

دوباری گفت ژان، این حرف شما خیلی باعث اندوه من شد و مرا ناامید کرده است. «ویکونت» گفت نباید ناامید شد و به همین جهت من پیکری را فرستادم و شما را با عجله اینجا آوردم که شما بیایید و این زن را ملاقات کنید و چون شما زن هستید و من مرد، شما می‌توانید پانسمان ساختگی این پیرزن محیل را مقابل چشم او از پایش باز کنید و دروغ او را ثابت نمایید و بعد محرومیت‌های بزرگی را که این دروغ و ظاهر سازی و تمارض، نصیب او می‌کند به رخ وی بکشید و بگوئید که هرگز یک شاهی پول دریافت نخواهد کرد و هرگز پسر روستائی او از مرتبه دهقانی خود قدمی بالاتر نخواهد نهاد.

دوباری گفت منزل این زن کجاست؟ «ویکونت» گفت: منزل او در مهمانخانه «خروس صبح» است و این مهمانخانه همانست که بزرگی است که یک خروس آهنی سرخ

رنگ مقابل آن آویزان کرده اند. آیا مایل هستید که هنگام ملاقات با پیرزن، من هم با شما باشم؟

دوباری گفت نه. برای اینکه شما ممکن است خشمگین بشوید و کار را به کلی خراب کنید.

«ویکونت» گفت من نیز همین عقیده را دارم، و به همین مناسبت با این شخص که از کارمندان دادسرا می باشد مشورت می کردم و او می گفت اگر شخصی را در خانه ای که محل سکونت اوست (اعم از خانه شخصی یا مهمانخانه) کتک بزنید بزدان خواهید افتاد زیرا محل سکونت هرکس، پناهگاه او می باشد ولی اگر همین شخص را در خارج از منزل وی، و در ملا عام کتک بزنید مجازات آن بیش از جریمه نقدی نیست.

دوباری با وجود غصه بزرگی که داشت تبسم کرد و گفت ژان، با کتک کاری، نمی توان هر مشکلی را حل کرد و مخصوصاً وقتی که یک طرف اختلاف، یک زن باشد باید راه حل دیگری را در نظر گرفت.

«ویکونت» گفت پس زودتر بروید و این راه حل را در نظر بگیرید و سپس به کالسکه چی امر کرد که سریع تر حرکت نماید.

دوباری در خیابانی که مجاور خیابان مهمانخانه «خروس صبح» بود از کالسکه پیاده شد چون می ترسید که اگر کالسکه او مقابل مهمانخانه توقف نماید و یا در نزدیکی آن توقف کند صدای حرکت کالسکه پیرزن را آگاه سازد و او خود را پنهان نماید.

«ویکونت» گفت من در تالار عمومی مهمانخانه «خروس صبح» منتظر بازگشت شما خواهم بود و اگر احتیاجی به کمک داشتید مرا مطلع کنید.

دوباری به خادم خود امر کرد که در قفای وی حرکت نماید و پیاده به مهمانخانه رسید و بدون این که کسی متوجه گردد وارد مهمانخانه شد و از پله کان بالا رفت.

بالای پله کان زنی که جزو خدمه مهمانخانه بود جلوی او را گرفت و گفت خانم «بارن» مریض هستند و نمی توانند کسی را بپذیرند «دوباری» گفت من هم برای همین ناخوشی آمده ام و خود خانم «بارن» مرا احضار کرده که از او پرستاری نمایم زیرا من خواهرزاده او هستم.

و بعد دوباری برحسب نشانی دقیقی که از برادرش گرفته بود بطرف اطاق پیرزن

دوید.

خدمتکار خطاب به پیرزن بانگ زد: خانم، خانم. بدون کسب اجازه می خواهند وارد اطاق شما شوند؟

پیرزن با تغییر گفت چه کسی بدون کسب اجازه می خواهد وارد اطاق من بشود. قبل از آن که خدمتکار مهمانخانه جوابی به پیرزن بدهد «دوباری» درب اطاق را گشود و گفت من!

قیافه دوباری طوری خندان و گشاده بود که پیرزن خشم خود را فراموش کرد و با حیرتی که معلوم بود واقعی است گفت خانم لاکتس، شما اینجا تشریف آورده اید؟! دوباری گفت بلی خانم و آمدم به شما بگویم که از این واقعه که برای شما روی داده به غایت متأسف هستم. خواهش می کنم بگوئید که شرح واقعه چیست؟ پیرزن گفت خانم، چگونه ممکن است که به خانم بزرگواری مثل شما تعارف بکنم که در چنین اطاق محقری جلوس بفرمائید.

دوباری گفت خانم من می دانم که شما در ولایت خودتان دارای کاخ هستید و هر مسافری ناچار است که هنگام سفر به سکونت در جاهای عادی بسازد.

دوباری این را گفت و نشست و بعد اضافه کرد خانم، بطوری که من احساس می کنم، شما خیلی رنج می برید و پیرزن ناله ای کرد و گفت بلی خانم. دوباری گفت متأسفانه پای راست شما هم سوخته است پیرزن گفت بلی خانم امروز صبح من قوری آب جوش را از روی اجاق برداشتم و خواستم که در آن کاکائو و قند بریزم که ناگهان دسته قوری از دستم لغزید و تمام آب جوش روی پای راست من ریخت و از فرط درد فریادی زدم و تقریباً از حال رفتم.

دوباری گفت به راستی که واقعه ای بسیار ناگوار بوده است. پیرزن ناله ای کرد و آهی کشید و گفت خانم آدم بدبخت اگر در بهشت هم باشد باز بدبخت است.

بعد از این حرف پیرزن روی خود را اندکی برگردانید و با این حرکت به معشوقه شاه فهمانید که برخیزد و برود و به زبان حال که فصیح تر از زبان قال است به او گفت مگر نمی بینی که من مریض هستم و برای چه مرا به حال خود نمی گذاری و مگر نمی دانی که

بیمار را نباید اذیت کرد.

این کم اعتنائی که به عنوان تحمل درد شدید به عمل آمد بدوباری مستور نماند و برای اینکه بتواند منظور پیرزن را درک کند گفت خانم آیا می دانید که امروز قبل از ظهر شاه منتظر شما بود.

پیرزن ناله ای کرد و گفت خانم، با این تذکر شما ناامیدی و بدبختی مرا مضاعف کردید؟

دوباری گفت خانم از این خلف وعده شما خیلی بدشان آمده.

پیرزن گفت ایشان بزرگتر و فهیمتر از این هستند که ندانند بر مریض حرجی نیست.

دوباری که دید پیرزن با قوت قلب حرف می زند زمینه صحبت را تغییر داد و گفت - منظور من این است که شاه بسیار مایل بودند که شما را ببینند و خیلی علاقه داشتند که با شما صحبت کنند.

پیرزن گفت من یقین دارم که مرا معذور خواهند دانست زیرا قدرت حرکت نداشتم و ندارم که بتوانم شرفیاب شوم.

زن سالخورده این را گفت و سکوت کرد یعنی حرف تمام شد. و برخیز و برو.

دوباری فهمید که پیرزن محیل تر از آن است که وی تصور می نمود و گفت من می خواستم موضوعی را به شما بگویم.

پیرزن گفت چه موضوعی است؟ دوباری گفت می خواستم بگویم که حادثه امروز شما لاشی از تعجبی است که به شما دست داده بود؟

پیرزن گفت تصدیق می کنم که من دیروز از مرحمتی که شما به من کردید و مرا پذیرفتید خیلی متعجب شدم و البته این تعجب ناشی از مسرت و سپاسگزاری بود.

دوباری گفت نه. من می خواستم چیز دیگر را بگویم. پیرزن گفت بفرمایید؟ دوباری گفت می خواستم بگویم تعجبی که به شما دست داد ناشی از یک برخورد غیر منتظره بود.

پیرزن گفت آیا برخورد با خودتان را می فرمایید یا برخورد با آقای «ویکونت» برادران را؟

دوباری در دل گفت ای عجزه مکار. و بعد با صدای بلند اظهار داشت آیا هنگامی که از منزل من خارج می شدید شخص آشنائی را ندیدید؟ پیرزن گفت نه. دوباری گفت

درست فکر کنید. دیشب هنگامی که می خواستید از منزل من سوار کالسکه شوید و مراجعت نمائید آیا شخصی را مشاهده نکردید که وارد خانه شد؟ پیرزن مانند کسی که با دقت در حافظه خود جستجو می کند فکر کرد و بعد گفت نه خانم، من هیچ کس را ندیدم.

دوباری که از این تجاehl خشمگین شده بود به تندی گفت خانم. آیا شما زنی را ندیدید که درست در همان موقع وارد منزل من گردید؟

پیرزن گفت نه خانم. چون با صرة من خیلی ضعیف است و مخصوصاً بعد از فرود آمدن شب، نمی توانم چیزی را که در فاصله پنج قدمی من است ببینم.

دوباری با خود گفت این عجزه مکار خیلی قوی است و اگر من بخواهم با حيله او را فریب بدهم بطور قطع شکست خواهم خورد و بهتر این است که بدون ابهام و صریح با او صحبت کنم و لذا گفت خانم. حال که شما این زن را ندیدید اجازه بدهید که من به شما بگویم او که بود؟

پیرزن گفت آیا این خانم را می فرمایید که وقتی من خارج می شدم وارد منزل شما شد؟

دوباری گفت بلی هم او را می گویم. پیرزن گفت ولی من که آن خانم را ندیدم. دوباری گفت چرا. شما او را دیدید؟... پیرزن گفت خانم عرض می کنم که او را ندیدم.

دوباری گفت چرا... شما او را در منزل من ندیدید ولی در جای دیگر ملاقات کردید؟

پیرزن گفت این خانم کیست؟ دوباری گفت که او خواهر من است... پیرزن گفت می فرمایید که من خواهر شما را دیدم؟ دوباری گفت بلی خانم... شما او را دیدید منتهی خواهر مرا به نام دختر «فلاژو» وکیل مدافع خودتان ملاقات کردید.

با اینکه پیرزن انتظار شنیدن این حرف را داشت معهذاً از روی نفرت و خشم گفت: - آه... پس این دختر «فلاژو» که به منزل من آمد و با آن عجله مرا از آنجا حرکت داد و به پاریس رسانید خواهر شما بود؟

دوباری گفت بلی. پیرزن گفت برای چه او به ملاقات من آمد؟... دوباری گفت برای این که من او را نزد شما فرستاده بودم؟...

پیرزن گفت برای چه او را نزد من فرستاده بودید؟ آیا می خواستید که مرا فریب

بدهید.

دوباری گفت نه... منظور من فریب دادن شما نبود بلکه می خواستم که شما از وجود من استفاده کنید و من هم از وجود شما استفاده کنم.

پیرزن گفت افسوس که اکنون پای من سوخته و نمی توانم فایده ای به شما برسانم. دوباری که دید پیرزن ابراز تعابلی نمی کند و بی اعتنائی می نماید گفت خانم... بیایید که جدی صحبت کنیم.

پیرزن گفت بفرمائید. گوش من با شما است. دوباری گفت آیا شما پای خود را سوزانده اید؟ پیرزن گفت بلی... دوباری گفت آیا جراحت شما شدید است؟... پیرزن گفت بلی... دوباری گفت با این وصف آیا ممکن نیست که سوار کالسکه من بشوید و با من بیایید و فقط برای یکی دو دقیقه و شاید کمتر... در حضور شاه بایستید و دو کلمه با او حرف بزنید که شما شاه را ببینید و قیافه شما را بشناسد؟

پیرزن گفت خانم، محال است که من بتوانم پای خود را حرکت بدهم و اگر پای خود را حرکت بدهم فوری به حال اغماء خواهم افتاد.

دوباری گفت اگر زخم شما خطرناک است چرا طبیبی نیاوردید؟ داروئی روی آن نگذاشتید؟

پیرزن گفت من مانند هر زن خانه دار، دواهایی را می شناسم که برای درمان سوختن خوب است و یکی از آن دواها را روی پای خود گذاشتم.

دوباری گفت آیا ممکن است که این دوا را ببینم؟ پیرزن گفت البته... آن شیشه را که ملاحظه می کنید محتوی دواست. دوباری با خود گفت ای پیرزن مکار... بین تا کجا را فکر کرده است ولی من بالاخره دروغ و ظاهر سازی او را آشکار خواهم کرد.

و بعد با صدای بلند گفت خانم، من برای درمان سوختگی داروی بسیار موثری دارم که فوراً درد را تسکین می دهد و سوختگی را معالجه می نماید ولی انواع سوختگی متفاوت است و بعضی از سوختگی ها سطحی و برخی عمقی است و من می خواهم با داروی خود سوختگی پای شما را معالجه کنم.

پیرزن گفت از صمیم قلب متشکرم. آیا این دارو را با خود آورده اید؟ دوباری گفت نه خانم، ولی برای شما می فرستم شرطش این است که من میزان سوختگی را ببینم که

بتوانم معیار دارو را معین کنم.

پیرزن حرکتی نکرد و گفت نه... نه خانم... من نمی خواهم که این زخم کثیف را به شما نشان بدهم.

دوباری با خود گفت ای عجزه محیل، اکنون موقعی است که حيله و دروغ تو آشکار می شود و بعد خطاب به پیرزن اظهار داشت خانم... من به دیدن انواع زخمها مانوس هستم و مشاهده زخم مرا نمی ترساند.

پیرزن گفت با این وصف ادب و نزاکت اجازه نمی دهد که من زخم پای خود را به شما نشان بدهم. دوباری گفت وقتی که باید به هم منع کمک کرد دیگر ملاحظه رعایت ادب و نزاکت را نباید نمود.

دوباری این را گفت و ناگهان دست خود را به طرف پای پیرزن دراز کرد و با اینکه دستش به پانسمان نرسید معذالک پیرزن فریاد زد و دوباری که بادقت مواظب پیرزن بود در دل گفت ای حقه باز... تا من دروغ تو را آشکار ننمایم از اینجا نمی روم.

پیرزن بعد از فریاد... ناله ممتدی کرد و مثل این که می خواهد به حال اغماء بیفتد به بالش تخت خواب تکیه داد و گفت خانم شما مرا خیلی ترساندید، زیرا اگر ناگهان پانسمان را می گشودید من از فرط درد فوت می کردم.

دوباری گفت هیچ نترسید و بدانید من کمال احتیاط را خواهم کرد و در حالی که پیرزن همچنان می نالید آهسته نوار باریکی را که اطراف پانسمان بسته بودند گشود و بعد شروع به باز کردن نوار پهن پانسمان کرد و پیرزن گرچه مرتباً می نالید لیکن ممانعتی نمی نمود و دوباری حیرت می کرد که چرا پیرزن ممانعت نمی کند زیرا دروغ و ظاهر سازی او آشکار می شود.

بالاخره آخرین پیچ نوار پانسمان باز شد و چشم دوباری به یک زخم سوختگی بزرگ افتاد و مشاهده کرد که پای پیرزن از بالای فوژک پا... تا نزدیک انگشتان... به کلی سوخته و آثار تاول های بزرگ سوختگی و رنگ پوست و گوشت، کوچکترین تردیدی در صحت گفتار پیرزن باقی نمی گذارد.

دوباری فهمید که محال است پیک چنین زخم و سوختگی، ساختگی باشد، و بطور حتم پای پیرزن سوخته و آن زن سالخورده برای اینکه منظور خویش را از پیش ببرد

دوباری گفت بسیار خوب خانم این دویست هزار لیره به شما داده خواهد شد بعد چه می‌خواهید.

پیرزن گفت من پسری دارم که نزد من بسیار عزیز است و ماکه خانواده «بارن» هستیم حرفه سپاهیگری را دوست می‌داریم ولی پسر من، منصب بزرگی ندارد و من میل دارم که او را به درجه سرهنگی ارتقاء بدهند و فرماندهی یک هنگ را به او بسپارند.

دوباری گفت صدور فرمان سرهنگی برای پسر شما اشکال ندارد ولی مخارج هنگ را چه کسی تقبل خواهد کرد^۱.

پیرزن گفت مخارج این هنگ را باید شاه پردازد زیرا اگر من دویست هزار لیره پول خود را به مصرف هزینه این هنگ برسانم دیگر چیزی برای من باقی نمی‌ماند.

دوباری گفت بسیار خوب این شرط شما هم پذیرفته می‌شود آیا دیگر چیزی نمی‌خواهید؟

پیرزن گفت چرا، شرط سوم من این است که شاه امر بکند که موستان ما را در ولایت خودمان «وردن» بمن بدهند.

این موستان چهار جریب زمین مرغوب و مشجر و با محصول بود که مهندسین شاه برای حفر کانال آنرا از بین بردند و موستان من وسط کانال افتاد یعنی از بین رفت.

دوباری گفت من شنیدم که هنگام حفر کانال مزبور، قیمت اراضی هرکس را که زمین او در خط سیر کانال بود می‌پرداختند؟

پیرزن گفت درست است اما قیمت موستان را بر طبق تقویم مهندسین و خبرگان شاه تعیین کردند و شما می‌دانید که این اشخاص همواره قیمت اراضی مرغوب مردم را کمتر از آنچه هست تقویم می‌کنند و من می‌دانستم که قیمت موستان من دوبرابر قیمتی است که مقومین رسمی تعیین کرده‌اند.

دوباری گفت بسیار خوب، یک مرتبه دیگر قیمت موستان شما را خواهند

۱. در کشور فرانسه، هنگام صلح، مخارج واحدهای نظامی و هنگ‌ها برعهده رؤسای واحدها بود و به همین جهت این منصب بعد از پدر به پسر می‌رسید زیرا او وارث املاک و ثروت پدر شده بود و فقط در زمان جنگ که شاه احتیاج به هنگ‌های بیشتری داشت مخارج هنگ‌های مزبور را می‌پرداخت. در کشور ما ایران، نیز تا این اواخر این رسم کم و بیش و با قدری تفاوت متداول بود. مترجم

حتی از سوزانیدن خود، دریغ نکرده است.

معشوقه شاه سکوت کرد و در قلب خود بر آن همه اراده و قدرت نفس آفرین فرستاد و پیرزن که کاملاً خود را فاتح می‌دید، نظرهای تحقیرآمیزی به دوباری می‌انداخت و به زبان حال به او می‌گفت دیدی... که تو با همه زیبایی و جوانی خود توانستی بر یک پیرزن غلبه کنی.

دوباری آهسته نوار پهن پانسمان را پیچید و نوار باریک را روی آن بست و پای پیرزن را روی بالش گذاشت و گفت:

خانم شما خیلی قوی‌تر از آن هستید که من تصور می‌کردم و از شما معذرت می‌خواهم که با زن قوی‌الاراده‌ای مثل شما، من خواستم با حيله و نیرنگ معامله بکنم. اینک شما غالب هستید و من مغلوب... و لذا شرائط خود را برای صلح و توافق نظر پیشنهاد کنید.

برقی از چشمان پیرزن درخشید ولی زود خاموش شد و گفت خانم... اول بفرمائید که از من چه تقاضایی دارید تا بعد پیشنهادهای خود را به عرض برسانم.

دوباری گفت درخواست من از شما این است که بوسیله شما در کاخ «ورسای» رسماً به دربار معرفی شوم.

پیرزن گفت چیز دیگری از من نمی‌خواهید؟ دوباری گفت نه... اینک شرائط شما چیست؟

پیرزن با لحنی مودب اما متین، و مانند کسی که با هموزن و همشان خود صحبت می‌کند و خود را کوچکتر از او نمی‌داند گفت:

درخواست اول من اینست که چون قیمت املاکی که بین من و خانواده «سالوس» مدهی به می‌باشد دویست هزار لیره است این دویست هزار لیره را به من بدهند.

دوباری گفت ولی وقتی که شما در محاکمه پیروز و حاکم شدید املاک خود را تصرف خواهید کرد و آنوقت چهارصد هزار لیره، به شما خواهد رسید.

پیرزن گفت آن املاک را من ملک طلق خود می‌دانم، و حق مسلم من اینست که املاک مزبور را تصرف نمایم. ولی این دویست هزار لیره برای این است که نائل به افتخار معرفی شما می‌شوم.

پرداخت... آیا راضی شدید و دیگر شرطی ندارید؟

پیرزن گفت معذرت می‌خواهم، من مبلغی در حدود ۹ هزار لیره به وکیل مدافع خود آقای «فلازو» بدهکارم و این مبلغ را باید به او بدهم اعم از اینکه حاکم یا محکوم گردم زیرا وکلای مدافع از حق خود نمی‌گذرند.

دوباری گفت من جرئت نمی‌کنم به شاه بگویم که این پول را بپردازد چون به هیچ وجه مربوط به او نیست ولی برای تحصیل رضایت خاطر شما از جیب خود این پول را به وکیل مدافع شما می‌دهم آیا حالا از من راضی شدید؟

پیرزن گفت من همیشه از شما راضی بودم و با اینکه پای من سوخته سعی می‌کنم که برای شما مفید واقع شوم.

دوباری گفت خوب است یک مرتبه دیگر شرایط شما را از نظر بگذرانیم که موضوع مسجل شود.

پیرزن گفت صبر کنید. دوباری با نگرانی پرسید آیا چیزی را فراموش کرده‌اید؟ پیرزن گفت مشوش نباشید زیرا موضوعی را که می‌خواهم بگویم یک مسئله جزئی و بدون اهمیت است، چون مدتی است که من از دربار کناره‌گیری کرده‌ام و لباس مناسب و هکذا جواهر برای حضور در مجالس رسمی دربار ندارم.

دوباری گفت این موضوع پیش‌بینی شده و دیشب که شما از منزل من خارج شدید من دستور دادم که لباس شما را بدوزند و برای اینکه خیاط من، ناچار نشود که لباس شما را هم بدوزد و در نتیجه کار به تأخیر بیفتد «زیرا مشغول دوختن لباس من است» به خیاط خانه دیگری سفارش دوخت لباس شما را دادم و لباس شما فردا ظهر حاضر خواهد شد. و اما مسئله تهیه جواهر، من به مغازه جواهر فروشی «بلوم هوس» سفارش می‌کنم که یک لیم تاج و یک گردن بند و یک جفت گوشواره و یک دست‌بند که قیمت آن جمعاً دویست هزار لیره باشد در دسترس شما بگذارند و روز بعد از شما پس بگیرند ولی متوجه باشید که هیچ‌یک از آنها را گم نکنید چون جواهر فروشی «بلوم - هوس» از حق خود نخواهد گذشت.

پیرزن گفت بسیار خوب، حال که موضوع لباس و جواهر هم حل شد دیگر عرضی ندارم. دوباری گفت خدا را شکر.

پیرزن خندید و گفت خانم، راجع به اجرای شرایط ما هم چیزی بفرمائید، دوباری گفت چه می‌خواهید بگوئید؟ پیرزن گفت که تنخواه چگونه به من داده می‌شود؟... دوباری گفت به حواله شاه بنام هر صرافی که شما مایل باشید پرداخته خواهد شد. پیرزن گفت فرمان سرهنگی پسرم چطور؟

دوباری گفت آن را هم خود شاه به دست شما خواهد داد پیرزن گفت که هزینه هنگ پسرم چگونه پرداخته می‌شود.

دوباری گفت شاه آنرا جزو اعتبارات قشون منظور خواهد کرد. پیرزن گفت که طلب وکیل مدافع من چه می‌شود؟ دوباری گفت آنرا هم خود من می‌پردازم و اگر پول با خود داشتم هم اکنون به شما می‌دادم.

پیرزن گفت بنابراین فقط موضوع موستان باقی می‌ماند. دوباری گفت قیمت آن را هم بطوری که گفتم به شما خواهیم داد.

پیرزن گفت پس خواهش می‌کنم آن قلم و دوات را بردارید و تعهدات خود را روی کاغذ بیاورید.

«دوباری» گفت بسیار خوب ولی اول شما باید شروع کنید پیرزن حیرت زده گفت من؟ دوباری گفت بلی و بعد قلم و دوات و کاغذ را مقابل او گذاشت و گفت بنویسید.

پیرزن با تحیر گفت چه بنویسم؟ دوباری گفت کاغذی را که اکنون به شما دیکه می‌کنم باید مرقوم بدارید پیرزن گفت آیا من نباید بفهمم که این چه کاغذی است؟

دوباری گفت این کاغذی است که بدان وسیله شما داوطلب بودن خود را برای معرفی من به عرض شاه می‌رسانید و بعد دوباری شروع به دیکه کرد و چنین گفت:

«... اجازه می‌خواهم به عرض برسانم که موافقت اعلیحضرت با پیشنهاد من برای معرفی دوست عزیزم خانم لاکتس دوباری موجب کمال مباهات من گردید و بسی سرافرازم که فردا برحسب اجازه شرفیاب خواهم شد و بطور شفاهی پیشنهاد خود را به عرض خواهم رسانید»

(تقدیم کننده این عریضه از سلاله خانواده‌ایست که فرزندان آنها از چندین قرن به اینطرف خون خود را در راه سلطنت فرانسه فدا کرده‌اند و افتخار می‌کنند که باز هم در راه خدمتگزاری جان‌نثاری نمایند و بدین جهت آرزو مندم که هنگام شرفیابی مورد

توجه قرار بگیرم.

وقتی که کاغذ تمام شد «دوباری» گفت حال امضاء کنید و پیرزن با خط بزرگ و خوانای خود چنین امضاء کرد:

آناستازی - اوفه می - رودلف - کتس دوبارن
دوباری خواست کاغذ را از پیرزن بگیرد ولی پیرزن از دادن کاغذ خودداری کرد و گفت اکنون نوبت شما است که نویسندگی کنید و مدرکی به من بدهید.

دوباری قلم را به دست گرفت و با خطی ریز و کلماتی بهم چسبیده سندی نوشت حاکی از این که هرگاه در ظرف یک هفته تمهیداتی را که در قبال پیرزن کرده به انجام برساند خود او دو بیست هزار لیره نقد به اضافه ۹ هزار لیره حق الوکاله آقای «فلاژو» و به اضافه بهای موستان را دادنی باشد و این مبالغ دین اوست و بدون هیچ چون و چرا باید به پیرزن تادیه کند که خسارات وارده بر او جبران شود و چنانچه پرداخت این دین را تاخیر بیندازد برای هر روز تاخیر ده درصد از مجموع قرض، ربح مرکب بر آن تعلق می گیرد. دوباری بر طبق دیکته پیرزن سند را نوشت و پیرزن که بر اثر سالها دوندگی در عهده در کارهای حقوقی و قضائی ورزیده شده بود سند را طوری دیکته کرد که راه فراری برای دوباری باقی نماند و بداند اگر به عهد خود وفا نکند هستی او بابت اصل و فرع قرض، برباد خواهد رفت.

علاوه بر آن سند، دوباری یادداشتی هم برای مغازه جواهر فروشی «بلوم - هوس» نوشت که دو بیست هزار لیره جواهر در دسترس پیرزن بگذارند.

آنگاه پیرزن و خانم جوان مدارک خود را مبادله کردند و دوباری گفت خانم اینک از شما درخواست می کنم که برای اطمینان خاطر من، منزل خود را تغییر بدهید و بیائید در منزل من سکونت اختیار نمائید و یقین بدانید که طبیب شاه در چهل و هشت ساعت و یا سه روز به کلی پای شما را معالجه خواهد کرد.

پیرزن گفت من با کمال میل حاضریم که به منزل شما بیایم.

دوباری گفت کالسکه من در همین نزدیکی حاضر است بفرمائید برویم. پیرزن گفت خانم من قدری کار دارم و کارهای من تا سه ساعت بعد از ظهر طول می کشد ولی در ساعت سه بعد از ظهر، در «لوسین» خدمت شما خواهم رسید.

دوباری گفت آیا قول می دهید که تخلف نکنید؟ پیرزن گفت خانم... من زنی اصیل زاده هستم و دروغ نمی گویم، خاصه هنگامی که دروغگویی برای من صرفه نداشته باشد «دوباری» گفت پس اجازه بدهید که سه ساعت بعد از ظهر برادرم با کالسکه بیاید و شما را به «لوسین» بیاورد.

پیرزن گفت بسیار خوب من سه ساعت بعد از ظهر منتظر برادر شما خواهم بود. دوباری گفت پس مواظب پای خودتان باشید که مبادا برای ما باز اسباب زحمت شود.

پیرزن گفت غصه پای مرا نخورید... زیرا من می توانم به خوبی راه بروم و بفرض این که بمیرم باز شما را معرفی خواهم کرد.

آنگاه دوباری از پیرزن خداحافظی کرد و پیرزن که می خواست مدرک کتبی دوباری را در جای مطمئنی بگذارد از جا برخاست و به کارهای خویش مشغول گردید. دوباری بعد از فرود آمدن از پله کان، مقابل تالار عمومی مهمانخانه رسید و برادرش «ویکونت» که آنجا نشسته بود نزدیک آمد و گفت خوب... چطور شد؟ آیا نتیجه گرفتی؟ آیا ما فاتح شدیم یا اینکه شکست خوردیم؟ و اگر این عجزه ما را شکست داده باشد من با دو دست خود او را خفه خواهم کرد.

دوباری گفت بلی ما فاتح شدیم ولی چیزی که من می خواهم بگویم همان است که مارشال دو «ساکس» به شاه گفت.

«ویکونت» گفت پس خوشبختانه ما فاتح شدیم؟... دوباری گفت بلی پیروزی از ماست ولی نمی دانم کدام یک از سرداران قدیم گفته بود «اگر یک پیروزی دیگر از این

۱. «مارشال دو ساکس» - پروژن واکس - المسری فرانسوی و سرداری شجاع بود و در سال ۱۷۲۵ میلادی در جنگ مشهور «لوتته نوا» برلوی اطیش و انگلستان که علیه فرانسه می جنگیدند غلبه کرد. «لوتته نوا» قصبه ایست که در خاک بلژیک واقع شده و بعد از اینکه مارشال دو ساکس در آن جنگ پیروز شد لوتی پانزدهم پادشاه فرانسه را به کنار میدان جنگ آورد و نقش های مقتولین را به او نشان داد و گفت «اعلیحضرت! آها مشاهده می فرمائید که یک پیروزی چقدر گران تمام می شود» و مقصودش این بود به شاه بفهماند که نباید نتایج یک پیروزی را به بی احتیاطی در میدان سیاست از دست داد و لذا گفته دوباری در اینجا این معنی را می دهد که پیروزی برای او خیلی گران تمام شد. مترجم

قبیل نصیب ما شود محو خواهیم شد»

«ویکونت» گفت چطور؟ دوباری گفت برای این که این عجزه برای ما به قیمت یک میلیون لیره، تقریباً، تمام شده است «ویکونت» با حیرت زیاد گفت یک میلیون لیره؟!... دوباری گفت بلی... و من هم چاره‌ای جز قبول نداشتیم زیرا پیرزن محیل فهمیده است که ما تا چه اندازه به او احتیاج داریم.

«ویکونت» گفت مگر نمی‌شد که چانه بزنید؟! و مگر امکان نداشت که نرخ او را پائین بیاورید؟ دوباری گفت به هیچوجه و اگر من می‌خواستم چانه بزنم ممکن بود که او بیشتر سخت بگیرد و نرخ خود را مضاعف نماید.

«ویکونت» گفت نکند که باز دبه در بیاورد و باعث زحمت جدیدی برای ما بشود؟ دوباری گفت به همین جهت من از او تقاضا کردم که تغییر منزل بدهد و در «لوسین» سکونت نماید. زیرا تا وقتی که من این زن را در خانه خود حبس نکنم اطمینان ندارم و می‌ترسم که باز از دست ما فرار کند.

«ویکونت» گفت چه موقع تغییر منزل می‌دهید؟ دوباری گفت شما امروز سه ساعت بعد از ظهر باید با کالسکه بیایید و او را به «لوسین» برسانید. «ویکونت» گفت من از این جا نکان نمی‌خورم تا او را به «لوسین» برسانم و دوباری گفت من هم می‌روم که سایر وسائل را فراهم کنم.

وقتی که دوباری از مهمانخانه خارج شد «ویکونت» که برای گذراندن وقت، به انتظار مراجعت او بسر می‌برد و با خود گفت: «واقعاً که ما برای فرانسه خیلی گران تمام می‌شویم» - (در فصول قبل گفتیم که دوباری پادشاه فرانسه را بطور خصوصی «فرانسه» می‌خواند و منظور ویکونت از کلمه «فرانسه» هم پادشاه فرانسه می‌باشد و هم ملت فرانسه - مترجم)

فصل سی و هشتم

زن جادوگر

در روزی که فردای آن موکب عروس درباری می‌بایست وارد «سن دنیس» شود، و اندکی قبل از این که آفتاب غروب نماید، زن جوانی که بالا پوش بلند و فراخی داشت در جاده‌ای که منتهی به «سن دنیس» می‌شد اسب می‌تاخت.

آن زن بعد از این که وارد «آسابری» شد حرکت اسب را آهسته نمود تا این که نزدیک صومعه «سن دنیس» رسید و در آنجا از اسب پیاده شد و در حالی که دهانه اسب را گرفته بود به درب صومعه نزدیک گردید و در زد.

در آن موقع مقابل صومعه جمعیتی نبود در صورتی که روز بعد، جمعیت کثیری در آنجا اجتماع می‌کردند که عروس درباری را ببینند.

ولی چون هنوز آفتاب غروب نکرده بود و اهل قصبه «سن دنیس» و یا عابران دیگر عبور می‌کردند لباس زن جوان توجه چند نفر را جلب کرد و دوسه نفر که دیدند آن زن، با اصرار درب صومعه را می‌کوبد، به او نزدیک شدند و یکی گفت خانم چکار دارید و چرا در می‌زنید؟

زن با لهجه ایتالیائی غلیظی گفت آقا، من می‌خواهم وارد صومعه بشوم. آن مرد گفت خانم... اگر تا فردا صبح هم این در را بزنید باز نخواهد شد زیرا درب بزرگ صومعه فقط روزی یک مرتبه نزدیک ظهر باز می‌شود که به فقراء غذا بدهند.

زن گفت پس اگر کسی با مدیره صومعه کار داشته باشد چه باید بکند؟ آن مرد که اهل «سن دنیس» بود گفت اگر می‌خواهید وارد صومعه بشوید باید از

درب کوچکی که آن طرف واقع شده داخل شوید ولی آیا می‌دانید که در این موقع رئیس صومعه شاهزاده خانم «لویزه» می‌باشد؟ زن گفت بلی می‌دانم.

و بعد با اسب خود به‌راه افتاد که به‌درب دیگر صومعه نزدیک شود و در بزند. یکی از سربازان سواره نظام که برحسب تصادف از آنجا می‌گذشت وقتی که چشمش به اسب آن خانم ایتالیائی افتاد گفته به به... عجب اسب اصیلی است... این اسب اگر پیر نباشد پانصد لوئی طلا ارزش دارد.

این حرف در عده‌ای که آنجا بودند اثر کرد و عقب خانم ایتالیائی به‌راه افتادند که اسب او را بیشتر تماشا کنند.

در این موقع کشیشی از طرف مقابل سر رسید، ولی برخلاف سرباز سواره‌نظام، به اسب آن خانم توجه نکرد، بلکه بیشتر، خود آن خانم توجه او را جلب نمود و چون دید که به‌درب کوچک صومعه نزدیک می‌شود گفت خانم با که کار دارید؟

زن ایتالیائی گفت من می‌خواهم وارد صومعه بشوم، کشیش مزبور که ظاهراً اهل صومعه بود و با صومعه ارتباط داشت به طرزی مخصوص که خود او می‌دانست در را گشود و گفت داخل شوید و اسب را هم داخل کنید.

زن ایتالیائی که میل داشت، هرچه زودتر، از نظرهای مردم کنجکاو آسوده شود، دیگر معطل نشد و وارد صومعه گردید و اسب را هم داخل کرد و در را بست.

اسب وقتی که وارد صومعه شد به‌تصور اینکه به منزل رسیده و به‌زودی وارد اصطبل می‌شود، مثل تمام اسب‌هایی که بعد از طی یک راه طولانی به منزل می‌رسند خود را تکان داد و تکان اسب که شبیه به یک ارتعاش صدا دار است، خواهر دربان^۱ را که بطور موقت از پشت در، دور شده بود متوجه نمود و با سرعت پیش آمد و گفت خانم چه فرمایشی دارید؟... و چطور شد که داخل شدید؟

زن ایتالیائی گفت یک پدر روحانی که از مقابل صومعه می‌گذشت در را بروی من گشود و منظورم از آمدن به اینجا این است که خانم مدیره صومعه را ملاقات کنم.

۱. در صومعه تمام زن‌های تارک دنیا را به‌عنوان «خواهر» می‌خوانند مانند «خواهر دربان» و «خواهر آهیز» و غیره و کشیشان را نیز به‌عنوان «پدر روحانی» یا «پدر» خطاب می‌کنند. مفهومی

خواهر دربان گفت که خانم مدیره صومعه در این موقع هیچ کس را نمی‌پذیرند؟ زن ایتالیائی گفت من شنیده بودم که یکی از وظایف مدیران صومعه این است که در هر موقع زنی از دنیای خارج وارد صومعه می‌شود و به آنها مراجعه می‌نماید از پذیرفتن او خودداری نکنند.

خواهر دربان گفت آری... در موقع عادی مدیران صومعه موظف هستند که در هر موقع کسانی را که وارد صومعه می‌شوند و درخواست ملاقات می‌کنند بپذیرند ولی اکنون یک موقع غیر عادی است برای اینکه شاهزاده خانم مدیره جدید صومعه پریروز وارد شده‌اند و امشب هم انجمن صومعه تشکیل می‌شود و خانم وقت ملاقات و پذیرفتن اشخاص را ندارند.

زن ایتالیائی با لحنی آمیخته به‌تأثر و التماس گفت ای خانم اگر بدانید که من از کجا آمده‌ام؟... و اگر بدانید که من از روم به‌راه افتاده‌ام که خود را به اینجا برسانم و از عجله شصت فرسخ از این راه را با اسب پیمودم.

خواهر دربان گفت با این وصف امر صریح شاهزاده خانم این است که هیچ کس را نمی‌پذیرند. بنابراین شما بروید و فردا بیایید.

زن ایتالیائی گفت من نمی‌توانم مراجعت کنم... خواهر دربان گفت برای چه؟... زن گفت برای اینکه نه در اینجا و نه در پاریس کسی را ندارم و پول هم با خود برنداشته‌ام که بتوانم در مهمانخانه منزل کنم.

خواهر دربان نظری آمیخته به‌حیرت به آن زن انداخت زیرا دید که آن زن جواهر گرانبهائی را زینت پیکر خود کرده و اسب او هم زیبا است و تعجب کرد که چگونه چنین زنی پول ندارد که در مهمانخانه سکونت نماید.

زن ایتالیائی که نظر حیرت‌آمیز خواهر دربان را دید گفت با اینکه من پول ندارم در هر مهمانخانه که منزل کنم به اعتبار اسب و جواهرم به من غذا و مسکن می‌دهند ولی منظور من از آمدن به این صومعه تأمین مسکن نیست بلکه آمده‌ام که پناهنده بشوم.

خواهر دربان گفت اگر شما لازم می‌دانید که حتماً مدیره صومعه را ملاقات کنید ممکن است که به صومعه‌های دیگر مراجعه نمایید و در اطراف پاریس صومعه فراوان است و مدیره آنها حاضرند که شما را بپذیرند.

زن ایتالیائی گفت این را هم می‌دانم ولی من نمی‌توانم بهر مدیره‌ای مراجعه نمایم و مخصوصاً اینجا آمدم که خدمت ایشان برسم و فقط اوست که می‌تواند، یعنی صلاحیت و شخصیت آنرا دارد که به اظهارات من گوش بدهد.

خواهر دربان گفت خانم... من تصور می‌کنم که شما متوجه نشده‌اید که شاهزاده خانم دیگر حاضر نیستند که توجهی به مسائل دنیوی نمایند. مخصوصاً ریاست این صومعه را پذیرفتند که از امور دنیوی کناره‌گیری کنند.

زن ایتالیائی گفت اظهاراتی که من می‌خواهم به ایشان بکنم مربوط به امور دنیوی نیست بلکه به امور دیگر ارتباط دارد و اگر بدانند که کار من مربوط به امور دنیوی نیست مرا خواهند پذیرفت.

خواهر دربان گفت جلسه انجمن صومعه هم اکنون شروع می‌شود و مدتی طول خواهد کشید و من نمی‌توانم اکنون چیزی به ایشان بگویم.

زن ایتالیائی گفت من به کلیسای صومعه می‌روم و در آنجا مشغول دعا می‌شوم تا وقتی که جلسه انجمن به پایان برسد.

خواهر دربان گفت خانم... من حتی اجازه ندارم که به شما بگویم که در کلیسا منتظر باشید تا جلسه انجمن به پایان برسد.

زن ایتالیائی با صدای بلند و با لحنی غم‌انگیز و جدی گفت خانم... از این قرار من اشتباه کرده‌ام... و اینجا خانه خدا نیست و پناهندگان را از اینجا بیرون می‌کنند. این گفته‌های زیاد در خواهر دربان کرد و گفت حال که چنین است من پیغام شما را به شاهزاده خانم می‌رسانم گو اینکه یقین دارم ایشان امشب شما را نخواهند پذیرفت.

زن ایتالیائی گفت مخصوصاً بگوئید که من از روم می‌آیم و پیوسته در راه بوده‌ام و شصت فرسخ آخر را با اسب طی کرده‌ام و فقط قدری استراحت می‌کردم که اسب خود را سیر کنم که این حیوان بتواند مرا به مقصد برساند.

خواهر دربان رفت و بعد از چند دقیقه به اتفاق خواهری دیگر مراجعت کرد و زن ایتالیائی با بی‌صبری گفت که چه گفتند؟

خواهر دیگر که مسئول پذیرائی بود گفت فرمودند که امشب به هیچوجه نمی‌توانند شما را بپذیرند ولی چون از راه دور آمده‌اید و خیال دارید که پناهنده شوید صومعه شما را خواهد پذیرفت و میهمان صومعه خواهد بود و اگر همانطور که می‌گوئید خسته

هستید باید فوراً غذا میل کنید و استراحت نمائید.

زن ایتالیائی گفت اسب من پیش از من احتیاج به غذا و استراحت دارد.

خواهر میزبان گفت از اسب شما هم در اصطبل پذیرائی خواهیم کرد و خاطر شما، از حیث او آسوده باشد.

زن گفت که این اسب حیوان نجیبی است و مانند یک گوسفند بی‌آزار می‌باشد و به نام «جرید» خوانده می‌شود و اگر به این اسم او را صدا بزنند کاملاً مطیع خواهد شد.

خواهر میزبان گفت مطمئن باشید که مانند اسبهای دیگر از او مواظبت خواهیم کرد و بعد خطاب به خواهر دربان گفت حالا خانم را به اطاقی که برای ایشان اختصاص داده‌ایم راهنمایی کنید.

زن ایتالیائی گفت من احتیاجی به غذا و خواب ندارم بلکه خواهش می‌کنم مرا به کلیسای صومعه هدایت کنید که بتوانم دعا بخوانم و عبادت کنم.

خواهر میزبان با انگشت دربی را به زن ایتالیائی نشان داد و گفت آنجا کلیسا است و می‌توانید با فراغت خاطر در آنجا دعا بخوانید.

زن گفت آیا فردا صبح مزاح خواهند پذیرفت؟ خواهر میزبان گفت نه. زن ایتالیائی گفت برای چه؟ خواهر میزبان گفت برای اینکه فردا پذیرائی مهمی در صومعه بعمل خواهد آمد.

زن ایتالیائی گفت من تصور نمی‌کنم که کسی بدبخت‌تر از من باشد و تصور نمی‌کنم که کسی بیش از من مستحق باشد که از طرف مدیره صومعه پذیرفته شود.

خواهر میزبان گفت فردا آرشیدوشس و ماری آنتوانت عروس سلطنتی وارد «سن دنیس» خواهد شد و در این صومعه نزدیک یکساعت توقف خواهد کرد و این

تشریف‌فرمایی برای ما زنان تارک دنیا و مخصوصاً برای صومعه مباحات بزرگی است. زن ایتالیائی نظری به اطراف انداخت و گفت آیا این جا مکان مضبوطی هست؟ و آیا

تا وقتی که بحضور مدیره صومعه برسم در اینجا امنیت دارم؟

خواهر میزبان گفت بلی خواهر من... صومعه ما محلی مضبوط است که حتی مقصرین بعد از ورود به این صومعه از امنیت خواهند بود تاچه رسد به این که...

زن تارک دنیا حرف خود را تمام نکرد زیرا نمی‌دانست که چگونه آنرا تمام کند و در عوض زن ایتالیائی گفت تاچه رسد به آنکه زن بدبختی چون من به اینجا پناهنده شوم.

خواهر تارک دنیا گفت بلی خانم... و بطریق اولی یک زن که خود را بدبخت می داند در اینجا کاملاً در امنیت خواهد بود.

زن ایتالیائی گفت آیا ممکن هست که کسی وارد این صومعه بشود؟
خواهر میزبان گفت بدون حکم مخصوص هیچکس حق دخول در این صومعه را ندارد.

زن ایتالیائی با وحشت و اضطراب گفت خدایا... خدایا... اگر او بتواند حکم ورود به این صومعه را به دست بیاورد من چه بکنم؟...
خواهر میزبان گفت که را می گوئید و مقصودتان از «او» کیست؟ زن ایتالیائی با همان اضطراب گفت هیچکس، هیچکس.

خواهر میزبان آهسته به خواهر دربان گفت تصور می کنم که این بیچاره دیوانه شده است.

زن ایتالیائی مثل اینکه می خواهد نظریه خواهر میزبان تأیید گردد، مانند دیوانه ها گفت باید به کلیسا رفت... باید به کلیسا رفت.

خواهر دربان با اشاره به خواهر میزبان فهمانید که حق با اوست و به آن زن گفت خانم از اینطرف بپائید تا من شما را به کلیسا هدایت کنم.

زن ایتالیائی وحشت زده گفت مرا تعقیب می کنند... در تعقیب من هستند... خدایا مرا نجات بده.

خواهر دربان گفت خانم وحشت نداشته باشید دیوارهای این صومعه هم بلند است و هم کلفت و وقتی در بسته شد، به جز پرندگان هیچ ذی حیاتی نمی تواند وارد صومعه شود ولی اگر شما خیلی خسته هستید بهتر این است که بروید و در اطاقی که آماده است روی تخت خواب استراحت کنید.

زن ایتالیائی گفت نه. نه. من باید به کلیسا بروم و دعا بخوانم و از خدا بخواهم که مرا از شر کسی که در تعقیب من می باشد نجات بدهد.

خواهر دربان، آن زن را وارد کلیسای صومعه کرد و خود رفت ولی چون زنهای تارک دنیا خیلی کنجکار هستند بعد از یک ربع ساعت، آهسته مراجعت نمود و در چراغ کم نور کلیسا آژن را دید که مقابل صلیب زانو به زمین زده و پیشانی را روی سنگ سرد کلیسا گذاشته و گریه می کند.

فصل سی و نهم

مقدمه توطئه مارشال دوریشلیو

علاوه بر «ورسای» که گفتیم مقر دربار بود، لوئی پانزدهم مقر درباری دیگری در «مارلی» داشت.

همانطور که «ورسای» جزو حومه پاریس محسوب می گردد، «مارلی» هم جزو حومه ورسای محسوب می شد و کاخ سلطنتی بزرگ و باشکوهی در «مارلی» وجود داشت که رسمیت آن بیش از «ورسای» بود.

در «ورسای» همه کس می توانست وارد کاخ سلطنتی شود ولی در «مارلی» فقط کسانی حضور می یافتند که جزو نخبه اشراف و حکام و امراء و اصیلزادگان بودند.

امروز اثری از کاخ سلطنتی «مارلی» وجود ندارد زیرا در زمان انقلاب کبیر فرانسه، انقلابیون آن را ویران کردند.

چون کاخ «مارلی» بیش از کاخ «ورسای» سنبول و مظهر قدرت مطلقه سلطنت فرانسه محسوب می گردید.

لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه و بانی «ورسای» که بسیار مقید به تشریفات سلطنتی بود و تشریفات را اساس و پایه قدرت سلطنتی می دانست کاخ «مارلی» را ساخته بود که در آنجا خود را باشکوه تر و نیرومندتر جلوه بدهد.

و برطبق تشریفات سلطنتی فقط کسانی می توانستند در دوره لوئی چهاردهم در کاخ مارلی حضور به هم رسانند که رسماً معرفی شده بودند.

در دوره لوئی پانزدهم گرچه تشریفات سلطنتی ساده شد مگر کاخ «مارلی» هنوز

نسب به ورسای امتیاز داشت.

در شبی که روز قبل از آن دوباری با خانم «پارن» پیمان و کاغذ رد و بدل کردند شاه که از «لوسین» به «مارلی» آمده بود در تالار آن کاخ موسوم به «تالار آبی رنگ» بازی می کرد.

چند نفر از شاهزاده خانم ها و دوشس ها در طرفین شاه نشسته بودند ولی همه می دیدند که شاه متفکر است و حواس او جمع بازی نیست.

شاه به زودی هشتصد لیره باخت و چون لویی پانزدهم مانند جد بزرگ خویش «هائری چهارم» باختن را دوست نمی داشت ساعت ۹ بعد از ظهر از پشت میز برخاست و نزدیک یکی از پنجره ها با یکی از امراء مشغول صحبت شد و در همین وقت «مویو» معاون پاولمان با «شوازل» مقابل پنجره ای که مقابل شاه (در طرف دیگر تالار) واقع شده بود گرم صحبت شدند.

در نزدیکی شاه، عده ای از افسران نیروی خشکی و دریائی و جمعی از امراء و وجوه استفاده بودند و انتظار داشتند که صحبت شاه تمام شود و از وضع صحبت شاه، همه می فهمیدند که مربوط به مسائل جدی و اداری است.

از طرف دیگر تالار، دوباری کوچکتر بوجود آمده بود که سه دختر شاه موسوم به آدلاید، سوفی - ویکتوار مرکز آن دایره را تشکیل می دادند و جمعی از خانم ها و از جمله خانم «گرامون» و خانم «گه مه نه» و خانم «میرپوا» و خانم «شوازل»^۱ و غیره در آن دایره دیده می شدند.

«نظیران شاه» که عصر آن روز برای گردش پیاده، در پارک «مارلی»، رفته بودند استراحت می کردند و در ضمن مقدمه صحبت شیرینی در آن جرگه فراهم می گردید.

شاهزاده خانم «آدلاید» دختر شاه، در مقدمه صحبت از کشیشی صحبت می کرد که او را برحسب امر اسقف مافوق وی وادار به توبه کرده بودند و کشیش مزبور موظف بود که در تمام مدت توبه که چند هفته طول می کشید به نان و آب اکتفا نماید و غذای دیگر

۱. مترجم لازم نمی بیند که راجع به این خانم ها که اسم بعضی از آنان در فصول قبل ذکر شده توضیح بدهد چون خواننده در می یابد که همه از خانم های اشراف و درباری آن عصر بوده اند. مترجم

نخورد.

حکایت مزبور، سرگذشتی مستهجن به شمار می آمد و مخصوصاً از دهان شاهزاده خانمی که دختر شاه است و نباید چنین حکایات را تعریف کند، مستهجن تر جلوه می کرد ولی در آن دوره ارکان اخلاق عمومی، در محافل درباری طور متزلزل شده بود که حتی دختران شاه، از ذکر آن گونه حکایات بیم نداشتند.

شاهزاده خانم «ویکتوار» بعد از تمام شدن حکایت گفت این همان کشیشی است که همه او را می شناسیم و دو ماه قبل بین ما بود و با همه صحبت می کرد و آیا عیب نیست که چنین اشخاص با ما معاشر باشند.

خانم «گرامون» گفت اگر اشخاصی که اکنون در خارج از محافل دربار هستند و میل دارند که وارد دربار شوند... قدم به اینجا بگذارند باید منتظر بود که اشخاص بدتری را بین خودمان ببینیم.

به محض اینکه این جمله شروع شد همه فهمیدند که دختر شاه چه می خواهد بگوید و متوجه شدند که رشته صحبت... ممکن است به کجا بکشد.

در این موقع مردی سالخورده و کوتاه قد وارد صحبت شد و گفت خوشبختانه بین تمایل اشخاص و توانائی آنها خیلی فرق وجود دارد و گرچه می گویند که خواستن توانستن است ولی نه هرخواستنی... و نه هر توانستنی.

مرد سالخورده ای که این حرف را زد هفتاد و چهار سال عمر داشت اما طوری بانشاط بود که هرکس قیافه و قامت و چشم های درخشان او را می دید فکر می کرد بیش از پنجاه سال ندارد.

خانم «گرامون» وقتی پیرمرد را دید گفت اکنون آقای دوک دوریشلیو همانطور که در جنگ «ماهون» با یک حمله حصار را گشودند و قلعه را فتح کردند بر صحبت ما مسلط خواهند گردید. ولی دوک عزیز... ما هم قدری کهنه سربازیم.

دوک سالخورده تبسمی کرد و گفت البته خانم. البته... و حتی باید بگویم که شما خیلی کهنه سرباز هستید.

خانم «گرامون» گفت خوب... آقای دوک... آیا تصدیق می کنید که درست می گفتم؟

دوک دوریشلیو گفت خانم متأسفانه من نشنیدم که شما چه می فرمودید؟

خانم «گرامون» گفت من می‌گفتم که خانه شاه اینقدر بدون انضباط نیست که هرکس سرزده داخل آن شود.

دوک گفت کاملاً تصدیق می‌کنم و خانه شاه با خوابگاه خیلی فرق دارد و سرزده نمی‌توان داخل آن شد.

از شنیدن این حرف که اشاره مستقیمی به خانم «گرامون» بود که می‌خواست وارد خوابگاه شاه شود بعضی از خانمها بادبزن^۱ را روی صورت گرفتند و خانم «گرامون» با این که سرخاب بر صورت داشت باز سرخ شد و این جواب مناسب و معنی‌دار به اهل مجلس نشان داد که دوک سالخورده که می‌گفتند هوش و حاضر جوابی قدیم را ندارد هنوز دارای ذوقی جوان است.

خانم «گرامون» با اینکه سرخ شده بود گفت خانم‌ها، اگر آقای دوک بخواهد از این صحبت‌ها بکند من دیگر نمی‌توانم حکایت خود را برای شما بگویم و اطمینان می‌دهم که از نشنیدن این حکایت مغبون خواهید شد زیرا شیرین است، مگر اینکه آقای دوک حکایت دیگری را برای شما تعریف کند که شیرین تر از این باشد.

دوک سالخورده گفت خانم، چون احساس می‌کنم که شما می‌خواهید غیبت یکی از دوستان مرا بکنید قول می‌دهم که صحبت شما را قطع نکنم و کاملاً به صحبت شما گوش خواهم داد.

خانم «گرامون» نظری به طرف پنجره انداخت که ببیند آیا شاه آنجا هست یا نه؟ شاه کماکان آنجا بود و صحبت می‌کرد اما جرگه خانم‌ها رانیز از نظر دور نمی‌داشت و وقتی خانم «گرامون» نظر به آنطرف انداخت نگاه او با نگاه شاه تلاقی کرد و با اینکه احساس نمود که شاه بطرزی مقرون به عدم رضایت او را می‌نگرد چون حکایت خود را شروع کرده بود نخواست قطع نماید و چنین گفت:

خانم‌ها، بطور قطع شما می‌دانید که شخصی (البته ذکر نام او لازم نیست) اخیراً خیلی میل دارد که بین ما باشد و هر جا که ما می‌رویم او هم بتواند برود و در تمام

۱. مقصود «آلکساندر دوم» بادبزن‌های قدیم فرانسه است که وقتی آن را می‌بستند مثل یک شانه در کف خانمها جا می‌گرفت و هنوز در بعضی از نقاط، در فصل تابستان مورد استفاده قرار می‌گیرد. مترجم

مجالسی که ما حاضر می‌شویم او هم حضور بهم رساند. این بیچاره که از مجالس و ضیافت‌های دربار، جز مجالس خصوصی شاه را ندیده بی‌اندازه آرزومند است که در مجالس رسمی «ورسای» و «مارلی» حضور بهم برساند.

دوک دوریشلیو صحبت خانم «گرامون» را قطع نکرد ولی انفیه‌دان چینی بزرگی از جیب بیرون آورد و قدری انفیه برداشت و با صدای بلند استنشاق نمود.

یکی از حضار گفت ولی برای حضور در مجالس رسمی «ورسای» و «مارلی» باید رسماً به دربار معرفی شود.

خانم «گرامون» گفت و به همین جهت این شخص از شاه درخواست کرد که او را رسماً به دربار معرفی نمایند.

دوک دوریشلیو گفت و من یقین دارم که درخواست او را خواهد پذیرفت زیرا پادشاه ما خیلی رثوف است.

خانم «گرامون» گفت بلی. اما برای معرفی شدن، تنها اجازه شاه کافی نیست و معرف هم باید وجود داشته باشد.

خانم «میرپوا» گفت و معرف هم چیزی نیست که در بازار بفروشند و در دست همه کس باشد و به همین جهت این شخص هرچه دوندگی می‌کند معرف به دست نمی‌آورد. خانم «میرپوا» اینرا گفت و شروع به خواندن ترجیع‌بند تصنیفی کرد که راجع به دوباری سروده بودند و از این قرار است:

«دختر هیزم‌شکن زیبا - خیلی ناراحت است... خیلی ناراحت است».

دوک دوریشلیو خطاب به خانم «میرپوا» گفت: خانم... خانم بگذارید که خانم دوشس دو «گرامون» که حکایت شیرینی را شروع کرده‌اند حکایت خود را به اتمام برسانند.

«ویکتوار» که یکی از دختران شاه بود خطاب به خانم «گرامون» گفت دوشس عزیز، مقدمه حکایت شما همه را مجذوب کرد و آب به دهان همه آورد، چرا حکایت را تمام نمی‌کنید؟

خانم «گرامون» گفت به طوریکه گفتم این شخص در جستجوی یک نفر معرف بود و انجیل می‌فرماید «جستجو کنید تا بیابید» و بعد از اینکه این شخص مدتی جستجو کرد،

موفق گردید که یکنفر معرف پیدا کند، اما چه معرفی؟

پکزن سالخورده و روستائی را که در گوشه‌ای از ولایات زندگی می‌کرد یافت و از سادگی و بی‌اطلاعی او استفاده نمود و نمی‌دانم به گوش آن زن چه گفت و چه وعده‌هایی به او داد که بالاخره او را راضی کرد و به پاریس آورد.

خانم «گه مه نه» گفت بعد چطور شد؟

خانم «گرامون» گفت وقتی که این زن به پاریس آمد و تمام وسائل کار مهیا شد ناگهان پیچاره از بالای پله‌کان افتاد و پای او شکست.

دوک دوریشلیو گفت یاللمعجب. خانم «میرپوا» گفت پس موضوع معرفی چطور شد؟ خانم «گرامون» گفت مطمئن باشید که به کلی از بین رفت.

دوک دوریشلیو مثل اینکه چیز باور نکردنی و عجیبی را می‌شنود گفت واقعاً انسان از تصادفات و سرنوشت حیران می‌ماند.

«ویکتوار» دختر شاه گفت من خیلی دلم به حال این زن روستائی که پایش شکسته می‌سوزد؟ خانم «گرامون» گفت خانم دلشان برای او نسوزد و بلکه برعکس به او تبریک بگویند زیرا از دو بدبختی بزرگ، آن یک را که کوچکتر و قابل تحمل تر بوده انتخاب کرده است.^۱

خانم «میرپوا» مثل اینکه نمی‌داند راجع به چه صحبت می‌کنند پرسید خانم این شخص کیست و اسمش چیست؟

خانم «گرامون» قبل از اینکه جواب بدهد نظری به طرف پنجره انداخت و باز نظر او با نگاه شاه تلقی کرد و متوجه شد که بیشتر ناراضی است و در جواب خانم «میرپوا» گفت اسم این شخص را به من نگفته‌اند. خانم «میرپوا» گفت خیلی بد شد.

خانم «گرامون» گفت ولی من توانستم که اسم او را حدس بزنم و شما هم مثل من حدس بزنید.

خانم «گه مه نه» گفت اگر ماهمت داشتیم و به اصول و رسوم قدیم اصیلزادگی وفادار

۱. مقصود گوینده این است که آن دو بدبختی یکی شکستن پا بود و دیگری معرفی «دوباری» و گوینده معرفی دوباری معشوقه شاه را برای خانم «پارن» بدتر از شکستن پا می‌داند. معرجم

بودیم می‌باید اکنون همه به منزل این خانم روستائی برویم و از او احوال‌پرسی کنیم. دوک دوریشلیو گفت فکر خوبی است ولی باید فهمید اسم این خانم روستائی که ما را از یک چنین خطر بزرگ نجات داده چیست؟ زیرا گویا دیگر خطری ما را تهدید نمی‌نماید... دوشس عزیز... آیا اینطور نیست.

خانم «گرامون» گفت به فرض اینکه برود تا معرف دیگری پیدا کند باز مدتی طول می‌کشد که زن روستائی دیگری را کشف نماید؛ چون خوشبختانه شرایطی که برای معرف قائل شده‌اند در همه موجود نیست.

دوک دوریشلیو قوطی کوچکی از جیب جلیقه خود بیرون آورد و گشود و فرص کوچکی را برداشت و برده‌ها گذاشت و معروف بود که جوانی دوک دوریشلیو مرهون خاصیت عجیب آن قرص هاست و قبل از اینکه صحبت دیگری بشود شاه از کنار پنجره دور شد و به طرف جرگه خانمها آمد و به همین جهت همه سکوت کردند.

شاه به جرگه خانمها نزدیک گردید لیکن به آنها ملحق نشد و با صدای رسای خویش که همه آنرا می‌شناختند گفت خانمها، شب بخیر و به امید دیدار.

همه از جا برخاستند و سالن از حرکت خانمها و آقایان دچار تموج شد و شاه قبل از اینکه از تالار خارج شود روی خود را برگردانید و گفت خوب شد بادم آمد، فردا ساعت ده بعد از ظهر در «ورسای» مراسم معرفی بعمل خواهد آمد.

بعد از این حرف چنان سکوت بر تالار مستولی شد که گوئی ذیحیاتی در تالار نیست. شاه نظری به خانمها که بی‌رنگ می‌شدند انداخت و بدون آنکه چیز دیگری بگوید خارج گردید.

همینکه شاه با اصیلزادگان موکب خود رفت در تالار همه پیچید و خانم «گرامون» گفت من نفهمیدم که چه گفت؟

دوک دوریشلیو با تبسمی نیش‌دار که صمیمی‌ترین دوستانش قادر به تحمل آن نبودند خطاب به خانم «گرامون» گفت دوشس. مبادا این معرفی، همان باشد که شما راجع به آن صحبت می‌کردید.

خانم «گرامون» که لب‌ها را می‌جوید گفت مجال است که شاه راجع به آن صحبت کرده باشد.

دوریشلیو به باقی ماند ولی خانم‌ها با نظر سوء ظن او را می‌نگریستند و مثل این بود که او را جاسوس جبهه خصم می‌دانند.

دوک سالخورده که متوجه شد خانم‌ها می‌ترسند در حضور او به آزادی صحبت کنند گفت خانم‌ها نترسید... من در این جا نماینده دختر خود هستم و همه می‌دانید که دختر من هم از دوستان شماست.

خانم «گرامون» گفت خانم‌ها، من تصور می‌کنم که برای جلوگیری از این رسوائی وسیله‌ای موجود است... و خود من حاضریم این وسیله را بکار ببریم.

خانم‌ها به یک صدا گفتند این وسیله کدام است؟

خانم «گرامون» گفت به ما می‌گویند که شاه صاحب اختیار خانه خود می‌باشد... دوک گفت و من هم گفتم که این حرف درستی است. خانم «گرامون» گفت در این که شاه اختیاردار خانه خود می‌باشد تردیدی نیست، ولی ماهم، هر کدام، در خانه خودمان، اختیار داریم و بنابراین امشب وقتی من برای بازگشت سوار شدم به کالسکه‌چی خود می‌گویم بجای اینکه به «ورسای» مراجعت کند^۱ به «شاتلپ» برود.

دوک گفت به فرض اینکه به «شاتلپ» رفتید چه نتیجه‌ای خواهید گرفت و فایده این اعتراض چیست؟

خانم «گرامون» گفت فایده‌اش این است که این اعتراض دیگران را وادار می‌دارد که قدری فکر بکنند و با عجله و بدون مطالعه قدم برندارند، ولی بشرط اینکه دیگران هم حاضر به این کار باشند.

خانم «میرپوا» گفت ما حاضریم که از شما تبعیت بکنیم.

خانم «گرامون» خطاب به دخترهای شاه گفت خانم‌ها شما بیش از دیگران در این امر مسئولیت دارید یعنی شما زیادتر از سایرین باید سرمشق بشوید.

«سوفی» دختر شاه گفت اگر ما از «ورسای» برویم شاه خشمناک خواهد گردید و از ما

دوک دوریشلیو گفت دوشس، مگر نشنیده‌اید که بر اثر پیشرفت علم طب این روزها سرعت یک پای شکسته را معالجه می‌کنند؟

«شوازل» به خواهر خود دوشس دو «گرامون» نزدیک شد و آهسته بازوی او را فشار داد که مواظب حرفهای خود باشد و دیگر چیزی که حاکی از بدگویی نسبت به دوباری باشد نگوید. ولی خانم «گرامون» طوری متأثر و مهموم شده بود که با اعلام برادرش وقتی لگداشت و گفت واقعا رسوائی است.

خانم «گه مه نه» گفت من هم تصدیق می‌کنم که این کار رسوائی می‌باشد.

خانم «گرامون» خطاب به دختران شاه گفت خانم‌ها، امروز مرجع امید ما شما هستید و شما که بزرگترین و اصیلترین خانم فرانسه می‌باشید نباید بگذارید کسانی وارد محافل و مجالس ما شوند که حتی خدمتکاران ما از آمیزش با آنها ننگ دارند.

اما دختران شاه جوابی ندادند و سر را پائین انداختند و خانم «گرامون» گفت آخر جوابی بدهید؟

«آدلاید» دختر شاه گفت پادشاه در خانه خود اختیاردار است و ما نمی‌توانیم با امر او مخالفت کنیم.

دوک دوریشلیو گفت حرف درستی می‌زنید و هر کس اختیار خانه خود را دارد.

خانم «گرامون» گفت اینجا موضوع اختیار در بین نیست بلکه موضوع شرف و حیثیت دربار سلطنتی در بین است.

«شوازل» چون دید که خواهرش خیلی تند می‌رود در صدد برآمد که به صحبت او جبهه شوخی بدهد و خنده کنان خطاب به خانم‌ها گفت اینقدر توطئه نکنید و اگر باز هم خیال توطئه دارید من می‌روم و آقای «سارتین» رئیس پلیس را هم با خود می‌برم که حرف‌های شما را نشود. آقای دوک دوریشلیو، آیا شما هم با ما می‌آئید.

«دوک» که فرص جوانی خود را می‌مکید گفت چون من توطئه را دوست می‌دارم با شما نخواهم آمدا «شوازل» و «سارتین» رفتند و مردهای دیگر هم صلاح را در رفتن دانستند چون می‌ترسیدند که صحبت خانم‌ها برای آنها گران تمام شود.

یک عده از خانم‌ها نیز به تقلید مردها از تالار خارج شدند و فقط عده‌ای از آنها که جداً در جبهه مخالف «دوباری» قرار داشتند باقی ماندند و از مردها فقط «دوک

۱. توجه بدین نکته لازم است که «ورسای» در آن دوره فقط مسکن شاه نبود بلکه تمام شاهزادگان و تقریباً تمام رجال رسمی در «ورسای» خانه داشتند زیرا مجبور بودند که در جوار دربار زندگی کنند و «شاتلپ» نصبه‌ایست در سی کیلومتری ورسای، و منظور خانم «گرامون» از این گفته این بود که بطور موقت از دربار کناره‌گیری می‌کند.

بدش خواهد آمد.

خانم «گرامون» به واسطه کینه‌ای که نسبت به «دوباری» داشت گفت نه خانم‌ها... شما می‌دالید که شاه چقدر متین و ملایم است و نه فقط به شما خشم نخواهد گرفت، بلکه برعکس خیلی از شما خوشش خواهد آمد که حیثیات سلطنتی را محفوظ نگاه داشته‌اید. «ویکتوار» دختر شاه که پرائر صحبت‌های آن مجمع و برحسب قاعده معرفت‌الروحي که انسان در وسط جمعیت بیشتر تحریک می‌شود به هیجان آمده بود گفت وقتی که ما درب خانه خود را به روی «آن شخص» بستیم و حاضر نشدیم که او را بپذیریم شاه چیزی نخواهد گفت با این وصف در این مورد ممکن است عصبانی شود و عدم حضور ما در مجلس معرفی او را خشمگین نماید.

خانم «گرامون» گفت اگر والا حضرت، به تنهایی در آن مجلس حاضر نمی‌شدند هم‌بطور بود ولی وقتی که ما همه از حضور خودداری کردیم شاه ناچار است که شکوت کند.

دوک دوریشلیو گفت آری، همه از حضور در آن مجلس خودداری خواهیم کرد. «آدلائی» دختر شاه خطاب به «دوک» گفت از این قرار شما هم حاضرید که در توطئه ما شرکت کنید؟

دوک گفت البته و به همین مناسبت اجازه می‌خواهم که صحبت کنم. خانم‌ها گفتند بگوئید. دوک گفت من معتقدم که باید کار را اساسی کرد زیرا از اینگونه صحبت‌ها نتیجه گرفته نمی‌شود زیرا اشخاص در اینجا ممکن است حرف‌هایی بزنند که بعد برخلاف آن عمل کنند و من چون شریک در این توطئه هستم، نمی‌خواهم مثل ضابطی که هر مرتبه در توطئه‌ای شرکت می‌کردم، هنگام عمل، تنها می‌ماندم، این بار هم تنها بمانم و شرکت من در این توطئه ایجاب می‌کند که مطمئن باشم همدستان من مرا تنها نخواهند گذاشت.

خانم «گرامون» با لحنی کنایه‌آمیز گفت آقای دوک، گویا شما فراموش کرده‌اید که اینجا کشور خانم‌هاست و مثل این است که در این جلسه، خیال دارید مقام ریاست را احراز کنید؟

دوک گفت خانم، باید عرض کنم، که اگر من داوطلب این مقام در این جلسه باشم،

بدون هلت نیست زیرا گرچه شما بیش از من با خانم دوباری دشمن هستید (و این اسم بدون اراده از دهان من خارج شد ولی امیدوارم کسی آنرا نشنیده باشد) ولی من بیش از شما تظاهر به دشمنی با او کرده‌ام.

خانم «میرپوا» با تعجب گفت آقای دوک... شما بیشتر تظاهر به دشمنی با او کرده‌اید؟ دوک گفت البته برای اینکه چند روز است که به ملاقات خانم دوباری نرفتم و او به تصور اینکه من مریض هستم آدمی را به منزل من فرستاد و فهمید که من کاملاً سالم می‌باشم ولی نخواسته‌ام که نزد او بروم و این موضوع را همه می‌دانند و باین وصف «خطاب به خانم گرامون» من حاضریم که مقام ریاست را به شما واگذار کنم برای اینکه شما بیش از من، دارای فعالیت هستید و بهتر می‌توانید که هواخواهان را جمع آوری کنید و گرم نگاه دارید و لذا برای بدست گرفتن زمام فرماندهی زیادتر صلاحیت دارید.

«گرامون» برای رعایت ادب نسبت به دختران شاه گفت که مقام ریاست حقاً با آن‌ها است.

«آدلائی» گفت ما دور از مقام ریاست باشیم بهتر است و خیال داریم که فردا برای ملاقات خواهرمان «لوئیز» به صومعه «سن دنیس» برویم و چون خواهرمان حتماً ما را نگاه می‌دارد بنابراین برای عدم حضور در مجلس فردا شب عذر موجهی خواهیم داشت.

«گرامون» گفت من هم به «شاتلپ» می‌روم که درو کردن یونجه‌ها را سرکشی کنم زیرا حالا موقع دروی یونجه می‌باشد.

خانم «گه مه نه» گفت چون طفل من مریض است من هم روبه‌وشامبر می‌پوشم و در اطاق بیمار از طفل پرستاری می‌کنم.

خانم «میرپوا» گفت و اما من، من فردا شب به کاخ «ورسای» نخواهم رفت برای اینکه نمی‌خواهم بروم و همین عذر کافی است.

دوک دوریشلیو گفت آفرین. آفرین. تمام این تصمیمات خوب است ولی باید سوگند یاد کرد خانم «گرامون» با تعجب پرسید چطور؟ گفتید که باید سوگند یاد کرد؟ دوک گفت بدیهی است از زمان قدیم تا امروز، آنهایی که در یک توطئه شرکت می‌کنند باید سوگند یاد نمایند که وفادار باشند و گرچه سوگند مزبور مانع از تخلف

نخواهد بود با این وصف چون حادث براین جاری شده، لذا عادت را باید محترم شمرد. بعد دوک دست راست را وسط خانمها بلند کرد و گفت من سوگند یاد می‌کنم. سایر خانمها نیز دست‌ها را بلند کردند و گفتند سوگند یاد می‌کنیم. ولی دختران شاه در وسط ادای سوگند ناپدید شدند که مجبور نباشند سوگند یاد کنند. دوک گفت خوب... حالا کار ما تمام شد زیرا در هر توطئه وقتی که سوگند را یاد کردند، عمل خاتمه یافته تلقی می‌گردد.

خانم «گرامون» با نشاطی حاکی از حقد و کینه گفت: ایکاش من فردا شب در کاخ ورسای بودم و می‌دیدم که وقتی این زن خود را در آنجا تنها دید چه حالی پیدا می‌کند؟ ریشلیو گفت ولی فراموش نکنید که ماکم و بیش مغضوب خواهیم شد، خانم «گه مه» گفت اگر ما مغضوب شویم دیگر چه کسی در دربار باقی می‌ماند؟ و به میهمانان خارجی چه کسی را نشان خواهند داد؟ همین چند روز عروس سلطنتی باید وارد شود و چند هفته دیگر پادشاه و ملکه دانمارک وارد خواهند شد و ناچار باید در دربار کسی باشد که میهمانان، آنها را ببینند.

خانم «میرپوا» گفت البته تمام دربار مغضوب نمی‌شود و برای این امر اشخاصی را انتخاب می‌کنند. دوک دوریشلیو گفت درست است و من چون خیلی شانس دارم، همواره من انتخاب می‌شوم کما اینکه تاکنون چهار مرتبه انتخاب شده‌ام زیرا باید به خانم‌ها بگویم که من تاکنون چهار مرتبه توطئه کرده‌ام و این پنجمین توطئه من است. خانم «گرامون» گفت اگر کسی مغضوب شود قطعاً من خواهم بود زیرا من رهبر این توطئه هستم «دوک» گفت برادر خودتان آقای «شوازل» را هم فراموش نکنید؟ خانم «گرامون» گفت برادر من هم مثل من است و حاضر می‌باشد که مغضوب شود اما راضی نیست که مورد اهانت قرار بگیرد.

خانم «میرپوا» گفت من یقین دارم نه خانمها مغضوب خواهند شد و نه آقای دوک دوریشلیو. بلکه این منم که مغضوب می‌شوم برای اینکه من سابقاً از دوستان سارکیز دوپمبادور معشوقه شاه بودم و شاه نمی‌تواند قبول کند که من با معشوقه جدید او دوست باشم.

دوک گفت حق با شماست زیرا مشهور بود که شما همواره سوگلی درجه دوم هستید

یعنی سوگلی سوگلی شاه می‌باشید.

خانم «گه مه» از جا برخاست و گفت من یقین دارم که همه مغضوب خواهیم شد زیرا هیچ یک از ما از تصمیم خود منصرف نخواهیم گردید. دوک گفت چگونه بعد از این سوگند که یاد کرده‌ایم ممکن است از تصمیم خود منصرف شویم؟

خانم «گرامون» مثل اینکه فکر جدیدی به خاطرش رسیده گفت پیدا کردم. دوک گفت چه چیز را پیدا کردید؟

خانم «گرامون» گفت «این شخص» برای اینکه فردا ساعت ده بعد از ظهر در کاخ ورسای باشد باید سه چیز داشته باشد؟ اول یک آرایشگر موی سر، دوم یک لباس، سوم یک کالسکه.

دوک گفت درست می‌گوئید؟ خانم «گرامون» گفت و من کاری می‌کنم که او فردا بتواند به آرایشگر و کالسکه و لباس در ساعت معین، دسترسی پیدا کند و در نتیجه نخواهد توانست که در ساعت ده بعد از ظهر خود را به کاخ ورسای برساند و شاه که از تأخیر طولانی او ناراحت می‌شود مراجعت می‌کند و چون آمدن عروس سلطنتی نزدیک است تاریخ معرفی رسمی موکول به موقعی می‌شود که هرگز به دست نخواهد آمد.

فریاد «هورا» و کف زدن خانمها نشان داد که تا چه اندازه این نقشه مورد موافقت همگان قرار گرفته ولی دوک دوریشلیو و خانم «میرپوا» که هردو از درباری‌های قدیم بودند در حالیکه کف می‌زدند بوسیله چشمک، اشاره‌ای به هم کردند که هردو معنی آن را فهمیدند.

ساعت یازده بعد از ظهر، شرکای توطئه، با کالسکه‌های خود بازگشت نمودند ولی دوک دوریشلیو از سوار شدن به کالسکه خودداری کرد و در حالیکه کالسکه خالی او با پرده‌های آویخته بطرف «ورسای» می‌رفت، خود دوک که براسب یکی از سواران خود سوار گردیده بود، با سرعت بطرف پاریس می‌تاخت.

ضمن خانم بآرن را هم در منزل خود نگاه داشت که مبادا به جهتی از دستش در برود. نزدیک چهار بعد از ظهر «ویکونت» خسته و گرسنه اما خوشحال وارد خانه شخصی دوباری در پاریس شد و دوباری از او پرسید خوب آیا وسائل کار فراهم شد؟ «ویکونت» گفت همه چیز فراهم است دوباری گفت آرایشگر را پیدا کردید؟ «ویکونت» گفت بلی. من پنجاه لوئی طلا به «دوره» آرایشگر دادم و قرار شد که بعد از خاتمه کارش پنجاه لوئی دیگر به او بدهیم و نیز قرار شد که او ساعت شش بعد از ظهر اینجا بیاید و شامش را هم اینجا صرف کند.

دوباری گفت لباس من چگونه شد؟ آیا حاضر است یا خیر؟ «ویکونت» گفت که «شون» بالای سر کارگران است و بیست و شش کارگر مشغول دوخت توری و روبان و مروارید و تزیینات دیگر پیراهن هستند و کار را طوری تقسیم کرده اند که هر کارگری یک قسمت از پارچه را توردوزی و مروارید دوزی بکند. دوباری گفت چگونه؟ «ویکونت» گفت پارچه ای که برای دوختن پیراهن بکار رفتند سیزده «له» می باشد (له واحد طول سابق فرانسه و بالاخص واحد مقیاس طول پارچه بود) مشغول دوختن توری و مروارید و روبان و غیره هستند. و وقتی تزیینات دوخته شد آنوقت قسمتهای مختلف پیراهن را بهم متصل می کنند و آن هم بیش از یک ساعت کار ندارد بطوری که در ساعت شش بعد از ظهر پیراهن به اینجا آورده خواهد شد. «دوباری» گفت آیا یقین دارید که دوخت پیراهن به تأخیر نخواهد افتاد؟

«ویکونت» گفت من دیروز به اتفاق مدیر خیاطخانه و یک نفر مهندس حساب دوخت پیراهن را کردم و معلوم شد که روی هر «له» باید ده هزار بخیه بزنند و بنابراین بهر کارگر پنج هزار بخیه می رسد و چون در این پارچه مخصوص یک کارگر در هر پنج ثانیه بیش از یک بخیه نمی تواند بزند لذا در هر دقیقه دوازده بخیه و در هر ساعت هفتصد و بیست بخیه و در ده ساعت هفت هزار و دویست بخیه می زند. دو هزار و دویست بخیه را هم به حساب خستگی کارگر و یا اشتباه او می گذاریم و بنابراین یک کارگر در ده ساعت می تواند پنج هزار بخیه را بزند و با حسابی که من کرده ام چهار ساعت جلوتر از ساعت معرفی پیراهن حاضر خواهد گردید. دوباری گفت کالسه چگونه شد؟ «ویکونت» گفت من دستور داده ام که یکی از

فصل چهارم

کالسه و آرایشگر و لباس وجود ندارد

بطوری که در فصول قبل دیدیم دوباری در یکی از آپارتمان های «ورسای» سکونت داشت ولی نمی توانست که از آپارتمان خود به تالار پذیرایی برای معرفی برود. زیرا دور از آداب و رسوم بود که کسی از یک آپارتمان بیرون بیاید و در آپارتمان دیگری مجاور آن معرفی شود. اینگونه معرفی مانع از این بود که شکوه و اهمیت آنکس که باید معرفی گردد و مخصوصاً کالسه او به نظر برسد. دیگر اینکه از قدیم تمام آنهایی که باید معرفی شوند با کالسه های خود از پاریس می آمدند و لذا دوباری هم تصمیم گرفت که از پاریس حرکت کند و خود را به «ورسای» برساند.

از صبح روزی که در شب دیگر باید مراسم معرفی به عمل بیاید دوباری و برادر و خواهرش مشغول فعالیت بودند و کسانی که آن سه نفر را در حال فعالیت ندیدند نمی توانند بفهمند که قدرت پول و هوش و نبوغ انسانی چه می کند. یکی از این سه نفر عهده دار تهیه آرایشگر برای آرایش موی سر بود و دیگری وظیفه داشت که جامه معرفی را تهیه کند و سومی که «ویکونت» باشد متصدی تهیه کالسه به شمار می آمد ولی در عین حال که تهیه کالسه بر عهده «ویکونت» بود بر دو قسمت دیگر نیز مانند یک بازرس دقیق نظارت می کرد. خود دوباری از صبح آنروز مشغول انتخاب جواهر و عطر و تور و غیره بود و در

بدهند زیرا در آن موقع وسیله کسب محبوبیت بین خلق همین بود.

و همانگونه که امروز آرتیست‌های ما به وسیله پروپاگاندا خود را معروف می‌کنند رجال و خانم‌های درباری آن عصر به وسیله نشان دادن خویش به سکنه پاریس خود را معروف می‌کردند.

صبح آن روز جمعیت عظیمی در میدان «پاله رویال» واقع در پاریس جمع شده بود. این همان میدانی بود که کافه معروف «رژانس» در آن قرار داشت و ما از «ژان - ژاک - روسو» معذرت می‌خواهیم که می‌گوئیم آن جمعیت نیامده بودند که بازی شطرنج فیلسوف ما را تماشا کنند بلکه می‌خواستند که خانم دوباری را تماشا نمایند و خانم دوباری که در یکی از مغازه‌های بزرگ میدان «پاله رویال» مشغول انتخاب روبان و تور بود مخصوصاً توقف خود را طولانی می‌کرد که مردم بیشتر او را ببینند و زیبایی وی را زیادتر تحسین کنند.

باری... با اینکه «ویکونت» به خواهرش توصیه کرده بود که بخوابد وی از خوابیدن صرف‌نظر کرد و در عوض دستور داد که لگن حمام او را پر از شیر کنند و از ساعت پنج تا ساعت شش بعد از ظهر در وسط شیر نشست و مخصوصاً صورت و دستها و سینه را با شیر شست.

ساعت شش بعد از ظهر «دوباری» از استحمام با شیر فراغت حاصل کرد و خود را به دست مشاطه‌ها سپرد تا اینکه آرایشگر موی سر بیاید.

ما نمی‌خواهیم راجع به وضع زندگی و رسوم دوره لوئی پانزدهم در اینجا اظهار اطلاع و فضل کنیم برای اینکه دوره لوئی پانزدهم تقریباً جزو دوره معاصر است و تمام کسانی که این صفحات را می‌خوانند از آداب و رسوم آن مطلع هستند ولی بی‌فایده نیست که چند کلمه راجع به آرایش موی سر خانمها صحبت کنیم.

خانمهایی که امروز به مغازه سلمانی می‌روند و موی سر را می‌آریند نمی‌دانند که آرایش گیسوان خانمها در آن دوره، چقدر مشکل بوده و چه اندازه سلیقه و مهارت می‌خواست است.

از موی سر گذشته، در هر قسمت، آرایش و تجمل در آن دوره به حد افراط رسیده بود و انگار که طبقه اشراف و درباریهای فرانسه احساس می‌کردند که به زودی از بین

مغازه‌های کارخانه کالسکه‌سازی را به وسیله بخاری و آتش تا پنجاه درجه گرم کنند که لاک جدید کالسکه و رنگ‌های آن زود خشک شود و به قدری این کالسکه زیبا است که کالسکه هروس سلطنتی که همین چند روزه خواهد آمد در قبال آن جلوه‌ای ندارد. و علاوه بر آئینه‌ها و پرده‌ها دستور داده‌ام که علامت مخصوص خانواده دوباری را روی آن بطریزی برجسته نصب کنند.

در یک طرف کالسکه صورت دو کبوتر ترسیم شده که با یکدیگر بازی می‌کنند و در طرف دیگر صورت قلبی نقش شده که پیکان عشق در آن فرو رفته و بقدری نقاشیها و زینت این کالسکه جالب توجه است که از امروز صبح مردم برای تماشای آن جمع شده بودند و ناچار برای اینکه مردم مزاحم نشوند از ورود آنها به کارخانه کالسکه‌سازی ممانعت بعمل آمد.

در این موقع «شون» و خواهر دیگر دوباری موسوم به «پیشی» که ما در این کتاب هنوز راجع به او صحبت نکرده‌ایم زیرا لزومی نداشت که تا اینجا از او صحبت شود وارد شدند. اظهارات «ویکونت» را تأیید کردند و دوباری گفت معاونین جدی و فداکار من... از زحمات همگی متشکرم.

«ویکونت» به دوباری گفت خوب است که قدری به‌خواهی برای اینکه خیلی خسته هستی... و قدری خواب قوایت را تجدید می‌کنند.

دوباری گفت حالا موقع خواب نیست و من امشب بعد از مراسم معرفی به قدر کافی خوابم نخواهد ولی بسیار هستند که امشب از فرط غصه و حسد به خواب نخواهند رفت. در حالی که این تدارک‌ها از طرف دوباری و خویشاوندانش بعمل می‌آمد در شهر پاریس نیز صحبت از مراسم معرفی بود. امروز که بر اثر توسعه مطبوعات و انتشار روزنامه‌های بسیار، خبرها دیگر اهمیت سابق را ندارد سکنه پاریس عاشق شایعات هستند و در آن روز که این روزنامه‌ها نبود، مردم بیشتر علاقه‌مند به کسب اخبار بودند. با این که مردم عادی در تمام عمر یک مرتبه، در یک مجلس درباری نمی‌توانستند حضور به هم رسانند از تمام وقایع و بسیاری از صحبت‌ها که در مجالس سلطنتی می‌شد اطلاع داشتند و تقریباً کسی در دربار نبود که مردم او را نشناسند.

بعضی از درباریها و از آن جمله دوباری علاقه داشتند که خود را زیادتر به مردم نشان

نمی گردید.

و چون این کار علاوه بر ذوق و سلیقه محتاج شکیبایی زیاد بود لذا مردم آن عصر قدر آرایشگران را می دانستند و در بین تمام اصناف مختلف که جزو عامه ناس محسوب می شدند «یعنی اصیل زاده نبودند» فقط آرایشگرها و مجسمه سازان مجاز بودند که مانند اصیل زادگان شمشیر به کمر ببندند.

این بود که در آن روز «ویکونت» مبلغ پنجاه لویی به «دوره» داد و گفت که بعد از خاتمه کار، پنجاه لویی دیگر به او تقدیم خواهد کرد.

البته این مبلغ با مزد عادی «دوره» که آرایشگر دربار بود فرق داشت یعنی خیلی زیادتر به او داده بودند اما «ویکونت» می ترسید که اگر کمتر بدهد مبادا «دوره» دیر بیاید یا اصلاً نیاید و خلف وعده کند و یا اینکه آنطور که باید سلیقه به خرج ندهد.

متأسفانه وحشتی که «ویکونت» از دیر آمدن «دوره» داشت موجه گردید زیرا زنگ ساعت شش زده شد و «دوره» نیامد.

زنگ ساعت شش و نیم هم به گوش رسید و «دوره» نمایان نشد.

باز یک ربع گذشت و عقربه ساعت هفت و ربع کم را نشان داد و «دوره» وارد نگردید. «ویکونت» نه فقط از تاخیر «دوره» وحشت داشت بلکه از این نیز می ترسید که مبادا شام لذیذی که برای «دوره» تهیه شده سرد بشود و او از غذای سرد خوشش نیاید و لذا با عجله پیکی را به منزل «دوره» فرستاد که در حرکت تعجیل کند.

یگانه امیدی که ویکونت و خواهرش داشتند این بود که البته آدم با اهمیتی مثل «دوره» قدری تاخیر نمی کند و نباید از این تاخیر ناامید شد.

یک ربع ساعت دیگر پیک مراجعت کرد (فقط کسانی که در حال انتظار بسر برده اند می دانند که در یک ربع ساعت چند دقیقه و ثانیه وجود دارد) و گفت آرایشگر در خانه نبود و خانم او گفت که از منزل خارج شده و اگر تا بحال به آنجا نرسیده باشد هنوز در راه است.

«ویکونت» گفت لابد برای پیدا کردن کالسه کرایه معطل شده و به زودی خواهد آمد.

دوباری، گفت از حالا تا موقع معرفی سه ساعت وقت داریم و بفرض اینکه حداکثر

خواهند رفت و بر خود لازم می شمردند که از بازمانده عمر خود حد اعلای استفاده را بکنند.

و بر همین سیاق، خانمهای درباری گوئی پیش بینی می نمودند که در آینده سرهای خود را زیر «گیوتین» از دست خواهند داد و می کوشیدند تا سرهائی را که محکوم به فناست زیادتر به مردم نشان بدهند و بلندتر نگاه دارند و به همین جهت بالای سر خود، به وسیله گیسوان، و تزیینات دقیق و خسته کننده یک کاخ، آری یک کاخ به وجود می آوردند که آن سر را به همه نشان بدهند و مرتفع جلوه گر سازند و به همین جهت آرایشگران گیسوی خانمها در آن دوره افراد معتبری به شمار می آمدند و نه فقط هنر داشتند بلکه بعضی از آنها در نوع خود نابغه بودند.

همانطوری که یک معمار، برای بنای یک کاخ باید نقشه ای بریزد و اشکوب ها و اتاقها و گالریها و پله کان و غیره را در نظر بگیرد هر آرایشگر قبل از مبادرت به آرایش گیسوان بانوان، می بایست نقشه داشته باشد و در آن نقشه همه چیز را از قبیل سن و سال و مقام خانوادگی او، و لباسی که در آن شب در بر می کند و جواهری که زیب بپوشد و گل ها و تورها و روبان ها و غیره را در نظر بگیرد تا اینکه آرایش گیسوان با قیافه و سن و سال و لباس خانم جور باشد.

نوع موی هر زن یک طرز بود، بعضی از زنها (مثل امروز) موی روغنی و برخی موی خشک و عده ای موی نرم یا زیر داشتند و آرایشگر می بایست هنگام شروع بکار این یکات را مراعات نماید و گرنه بعد از دو ساعت و احياناً سه ساعت زحمت، ممکن بود که کاخ بکمرته ویران شود و تمام زحمات او بهدر رود.

هر حلقه ای از گیسوان و احياناً هر تازی از آنها، یک نوع پیچ و تاب می خورد و بعد از اتمام هر طبقه «از کاخ گیسو» آرایشگر می بایست به وسیله گل یا جواهر آنها را تزیین کند و برف سفید رنگ مخصوصی را روی آنها بریزد تا در مجالس شب نشینی برف مزبور که روی او تار گیسو نشسته چشمهای خانمها را درخشانتر و زیباتر نماید.

و وقتی بعد از دو یا سه ساعت زحمت، کار آرایشگر تمام می شد و کاخ زیبا و مناسب گیسوان را بالای سر خانم بوجود می آورد و آنرا با گل و جواهر و روبان زینت می داد، هر زن جوان و زیبایی ده مرتبه زیباتر می شد، و چشم از تماشای گیسوان او سیر

یکساعت در راه باشیم تا به «ورسای» برسیم باز دو ساعت دیگر برای آرایش و پوشیدن لباس کافی است... شون... شون... پیراهن مرا نشان بده که بینم چطور است؟ خدمتکاری وارد شد و گفت مادموازل «شون» رفته‌اند که پیراهن خانم را از خیاطخانه بیاورند و همین وقت صدای کالسکه‌ای که وارد حیاط می‌شد بگوش دوباری رسید و گفت لابد «این شون» است که با پیراهن می‌آید. درواقع، شون بود که می‌آمد ولی پیراهن را نیاورده بود و گفت هم اکنون مدیر خیاطخانه با دو نفر از شاگردانش پیراهن را در کالسکه گذاشته حرکت کردند که اینجا بیاورند و وقتی که من به خیاطخانه رسیدم گفتند آنها راه افتاده‌اند.

«ویکونت» گفت البته کالسکه‌های کرابه آهسته‌تر از کالسکه‌های ما حرکت می‌کنند... دوباری خطاب به برادر گفت «ویکونت» خوبست که بفرستید کالسکه را بیاورند که ما اقل از حیث کالسکه در انتظار نباشیم.

«ویکونت» برخاست و گفت حق با تو است و هرچه زودتر کالسکه را بیاورند بهتر است و آنگاه از در خارج گردید و به کالسکه چی دوباری گفت هرچه زودتر با اسبها بروید و کالسکه را بیاورید که دیگر برای تغییر اسبها در اینجا معطل نشویم. کالسکه چی اسبها را از اصطبل بیرون کشید و چند لحظه بعد صدای پای اسبها را شنیده شد که دور می‌شدند.

به محض اینکه صدای پای اسبها خاموش شد «زامون» وارد اطاق گردید و پاکتی به دست دوباری داد.

دوباری پرسید این پاکت را که به تو داده «زامون» گفت شخصی سوار بر اسب آمد و این پاکت را به من داد و گفت به خانم لاکتس دوباری تسلیم کنید.

دوباری پرسید چرا پاکت را به تو دادند مگر اینجا دربان و پیشخدمت ندارد؟

«زامون» گفت برای اینکه من دم در بودم^۱ و لذا او پاکت را به من داد.

«ویکونت» که بدون هیچ دلیل اما بر اثر یک الهام باطنی احساس می‌کرد که پاکت

۱. دم در، یعنی نزدیک یا مقابل در، تعبیری عامیانه است لیکن مبنای ما در ترجمه این کتاب، رعایت روانی ترجمه می‌باشد و برای اینکه ترجمه قفل نشود گاهی از به کار بردن کلمات و جملات عامیانه ناگزیریم.

مزبور محتوی خبر بدی است گفت خواهر... اینقدر توضیح نخواه... پاکت را باز کن و بین چه نوشته‌اند؟

دوباری پاکت را گشود و یکونت گفت خدا کند که این پاکت محتوی خبر بدی نباشد. دوباری تبسمی کرد و گفت برادر، چرا اینقدر ترسو هستی، من فکر می‌کنم که تو بالاخره از ترس خواهی مرد.

دوباری کاغذی را که در جوف پاکت بود گشود و به محض اینکه کلمات اولیه کاغذ را خواند فریادی زد و کاغذ از دستش افتاد.

«ویکونت» با یک خیز، خود را به خواهر رسانید و گفت چه خبر است، تو را چه می‌شود؟

دوباری با فریاد گفت نه لباس داریم و نه آرایشگر و نه کالسکه.

«شون» هم بطرف دوباری دوید و کاغذ را از زمین برداشت و او و برادرش ویکونت دیدند که نامه مزبور دارای این مضمون است.

«خانم، مطلع باشید که امشب نه کالسکه دارید و نه آرایشگر و نه لباس و دشمنان شما با وسائلی که دارند شما را از این سه چیز محروم کرده‌اند، من امیدوارم که این نامه هنگامی به شما برسد که بتوانید با سرعت فکر چاره نمائید و برای اینکه تصور نکنید منظور من تملق یا خود شیرینی و یا جلب سپاسگزاری شماست از ذکر نام خویش خودداری می‌کنم».

«ویکونت» وقتی که نامه را خواند غرش مخوفی کرد و مشت‌ها را گره و حواله دیوارهای اطاق نمود و بعد مثل دیوانه‌ها در اطاق از این طرف به آن طرف می‌رفت و مرتب ناسزا می‌گفت و گاهی بانگ می‌زد: من باید یک نفر را بکشم. من باید یک نفر را به قتل برسانم. و تا یک نفر را به قتل نرسانم کینه من فرو نمی‌نشیند.

دوباری که از کالسکه و آرایشگر و لباس محروم شده بود گیسوان خود را چنگ می‌زد و می‌نالید و اگر در آن حال دشمنان او، وی را می‌دیدند شاید بر حال وی ترحم می‌کردند.

«شون» ناله کنان می‌گفت آرایشگر اهمیت ندارد و هر طور شده می‌توان یک نفر را برای آرایش پیدا کرد ولی موضوع لباس حل شدنی نیست.

دوباری با گریه می گفت: چطور آرایشگر اهمیت ندارد، من که نمی توانم گیسوان خود را به دست هر شاگرد سلمانی بدهم.

«شون» که در بین سایرین تا اندازه ای خونسردتر بود گفت و یکونت، فکری بکن. و برو بین که پیراهن و کالسکه چطور شد؟

ولی «ویکونت» چنان خشمگین بود که یادآوری «شون» را نمی شنید و با غرش و فریاد می گفت تمام اینها را باید به دار آویخت و همه را باید قطعه قطعه کرد من اگر آرایشگر دربار را ببینم بدست خود او را خفه خواهم کرد. ای پست فطرتها... اکنون غلبه با شماست ولی وای بر حال شما.

کم کم دوباری توانست که خود را آرام کند و اشک چشمها را پاک کرد ولی وقتی که بخود آمد وضع وخیم و مخوف او بهتر در نظرش مجسم گردید و با صدای حزینی گفت: - افسوس که تمام زحمات من برباد رفت و افسوس که دشمنان عاقبت غلبه کردند و همه چیز مرا از بین بردند آنها می دانستند که اگر چشمشان به پیراهن و کالسکه من بیفتد ال حسادت خواهند مرد و برای اینکه از فرط حسد تلف نشوند آنها را از بین بردند.

اندوه و سوگواری خانواده دوباری به خدمه نیز سرایت کرد و آنها هم می نالیدند و لوکرها که لحظه به لحظه از «شون» فرمان های ضد و نقیض دریافت می کردند نمی دانستند که چه باید بکنند.

در وسط این محیط اندوه و ماتم و اضطراب، جوانی که لباس قهوه ای رنگ، و جوراب ساقه بلند سفید در برداشت و کیفی بدست گرفته بود از کالسکه ای پیاده شد و بدون اینکه کسی جلوی او را بگیرد «زیرا هیچکس حواس درست نداشت» وارد عمارت گردید و از پله ها بالا رفت و از سرسرا عبور کرد و خود را به پشت اطاق دوباری رسانید و در زد.

وقتی که صدای در بلند شد «ویکونت» از فرط خشم می خواست یک مبل گرانبهای مثبت کاری را در هم بشکند و دوباری سر را بین دو دست گرفته بود و آهسته می نالید.

صدای دق الباب مانع از شکستن مبل شد و دوباری سر برداشت و شون گوشها را تیز کرد.

هیچ کس جرئت نداشت که اجازه دخول بدهد که مبادا بدبختی جدیدی هبوط نماید.

عاقبت «شون» اجازه ورود داد و در همان موقع که جوان مزبور می خواست وارد اطاق شود پیشخدمتی دست او را گرفت و با خشونت گفت آقا... آقا... چرا بدون اجازه داخل می شوید؟ مگر نمی دانید که باید قبلاً اطلاع بدهید.

در حالیکه پیشخدمت دست آن جوان را می کشید، جوان سر را وارد اطاق کرد و نظری به حضار انداخت و گفت من می خواهم با خانم لاکتس دوباری صحبت کنم.

دوباری خطاب به پیشخدمت بانگ زد که بگذارید داخل شود و هرگاه خبر بدی آورده باشد ما بدبخت تر از این که هستیم نخواهیم شد.

جوان وارد اطاق شد و معلوم بود که نمی داند «دوباری» کیست و با تردید نظری به «شون» و دوباری و خواهر دیگرش انداخت و گفت من آمده ام که خدمات خود را به خانم لاکتس دوباری تقدیم کنم.

دوباری گفت چه خدمتی را می خواهید به او تقدیم کنید؟

«ویکونت» خود را آماده کرده بود که گلوی آن جوان را بگیرد و بقدری فشار بدهد تا خفه شود اما وقتی می شنید که او می خواهد خدمات خود را تقدیم کند بطور موقت حس کنجکاوای او برخشم غلبه کرد و جوان مزبور گفت من آرایشگر هستم و آمده ام که گیسوان خانم لاکتس دوباری را بپارایم.

«ویکونت» که می خواست آن جوان را خفه کند از فرط مسرت او را بوسید و دوباری از جا برخاست و هر دو دست را بدون اراده بلند کرد و گفت آه. شما آرایشگر هستید.

آرایشگر هستید. خیلی خوش آمدید. اسم شما چیست؟

جوان تعظیمی کرد و گفت اسم من «لئونارد» است. دوباری گفت ولی من هنوز اسم شما را نشنیده ام و معلوم می شود که شهرتی ندارید؟ جوان گفت خانم بعد از اینکه امشب گیسوان شما را آراستم فردا مشهور خواهم شد.

«ویکونت» از بیم آنکه مبادا سر خواهرش خراب شود گفت آخر، هر آرایشگری ماهر نیست.

جوان گفت آقا اگر شما بخواهید وقت خودتان را با صحبت تلف کنید موقع معرفی می گذرد زیرا وقت خیلی ضیق است و بعد خطاب به دوباری گفت خانم، من تاکنون قیافه و اندام شما را ندیده بودم ولی اکنون که شرفیاب شدم آرایش جدید و زیبایی را برای

شمار نظر گرفته‌ام که کاملاً با قیافه و اندام شما متناسب است و فقط خواهش می‌کنم پیراهنی را که امشب می‌پوشید به من نشان بدهید که آرایش گیسوان شما با پیراهن هم جور باشد.

به محض اینکه نام پیراهن برده شد دوباری مصیبتی را که بطور موقت فراموش کرده بود پیاد آورد، و صدای گریه او بلند شد و جوان آرایشگر، برحسب ظاهر، از این گریه حیرت کرد و بازبان حال، از «ویکونت» پرسید چرا خانم گریه می‌کند؟
«ویکونت» گفت آقا نمی‌دانید که چه بدبختی بزرگی بر ما وارد آمده زیرا پیراهن و کالسکه خانم را دشمنان برده‌اند.

در همین وقت فریادهای شدید از بیرون به گوش رسید و مردی با کمال قوت فریاد می‌زد نمی‌شود. نمی‌شود. من به شما اطمینان نمی‌کنم و حتماً باید به دست خود خانم لاکتس دوباری بدهم.

دربان و خدمه دیگر هرچه می‌خواستند آن مرد را متقاعد کنند باز فریاد می‌زد که نمی‌شود، نمی‌شود و باید این امانت را به خود خانم تحویل بدهم.

دوباری به برادر گفت ژان، تو را به خدا برو و بین این مرد کیست و چه می‌گوید و این امانت چیست؟

«ویکونت» با وجود فربهی مثل گنجشک پرید و بعد از چند لحظه با مردی جوان، که پنگ جعبه بزرگ مقوایی را روی دست گرفته بود وارد اطاق شد و جوان مزبور تا دوباری را دید گفت خانم، به من گفته‌اند که این امانت را فقط باید به خود شما بدهم لا اهر.

و بعد جعبه مقوایی را به دست «دوباری» داد و خود از اطاق خارج گردید و دیگران بلدیری دچار هیجان و حیرت بودند که به فکر نیفتادند از آن جوان توضیحی بخواهند.

دوباری درب جعبه را گشود و یک پیراهن از پارچه اطلس چینی که گل‌ها و تورها و تزیینات زیبا داشت از آن بیرون آورد و مشاهده آن پیراهن غیرمنتظره طوری مسرت‌بخش و عجیب بود که تمام آنهایی که در اطاق بودند غیر از جوان آرایشگر بانگ مسرت برآوردند.

بعد از اینکه حیرت و مسرت اولیه زایل شد دوباری گفت افسوس که این پیراهن

به اندازه من نیست و برای من دوخته نشده است.

«شون» با سرعت اندازه پیراهن را گرفت و گفت درازی پیراهن به اندازه قامت شماست و کمر و شانه‌های آن هم اندازه است و انگار که این پیراهن را مخصوصاً برای شما دوخته‌اند.

یک آزمایش سریع ثابت کرد که پیراهن مزبور جامه‌ایست که بر اندام دوباری، آراسته می‌باشد.

آنوقت حضار شروع به معاینه پارچه پیراهن کردند و هرکس از یک چیز آن تعریف می‌کرد.

یکی می‌گفت چه گل‌های فشنگی دارد و دیگری می‌گفت دارای چه موج زیبایی است و سومی از تزیینات آن توصیف می‌نمود.

بعد از این معاینه‌ها، به فکر افتادند که راجع به آن پیراهن و اینکه از کجا آمده از حامل توضیح بخواهند ولی حامل، رفته بود و اثری از او در خارج نیافتند و معلوم شد با کالسکه کرایه مراجعت کرده است.

دوباری گفت چیز عجیبی است... به دست آمدن این پیراهن به جادوگری شباهت دارد...

«ویکونت» گفت خواهرجان بدست آمدن این پیراهن نشان می‌دهد که اگر شما دشمنان بزرگی دارید در عوض دارای دوستان وفاداری هم می‌باشید و اکنون من فکر می‌کنم که شما می‌توانید با کمال اعتماد سرتان را بدست این آقا بدهید که آرایش کند. دوباری گفت این اعتماد را از کجا تحصیل کرده‌اید؟ «ویکونت» گفت تردید ندارم که این آقا نیز از طرف کسی فرستاده شده که پیراهن را برای ما فرستاده است.

جوان آرایشگر خود را به نفهمی زد و گفت آقا باور کنید که من از این موضوع هیچ اطلاع ندارم.

«ویکونت» گفت پس چه کسی شما را اینجا فرستاد؟ آرایشگر روزنامه‌ای از جیب بیرون آورد و گفت ملاحظه کنید... این روزنامه امروز منتشر شده و در آن نوشته‌اند که امشب خانم لاکتس دوباری رسماً به دربار معرفی می‌شوند و من چون فکر می‌کردم که برحسب تصادف ممکن است وجود مفید واقع شود به اینجا آمدم و خوشوقتم که

پیش بینی من بدون فایده نمی باشد.

«شون» گفت صحبت کافی است و زود باشید و شروع بکار کنید.

آرایشگر کیف خود را گشود و خود را برای کار آماده کرد و «ویکونت» پرسید چقدر طول می کشد که شما آرایش سر خواهرم را تمام کنید؟

آرایشگر گفت من با سرعت کار خواهم کرد و مع الوصف زودتر از یک ساعت کار تمام نخواهد شد و چون یک ساعت هم برای رفتن از اینجا به ورسای کافی است لذا خانم می توانند در سروقت، در کاخ ورسای حاضر باشند.

دوباری گفت به شرط اینکه یک کالسکه داشته باشیم و هنوز کالسکه من نیامده است. در همین وقت صدای کالسکه ای که مقابل خانه توقف کرد مسموح گردید و طولی نکشید که پیشخدمت آمد و گفت که مدیر کارخانه کالسکه سازی درخواست ملاقات می کند و مدیر کارخانه سراسیمه وارد شد و گفت آقای ویکونت. من آمده ام که شما را از توطئه ای که چیده شده آگاه نمایم.

«ویکونت» گفت چه توطئه ای؟ مدیر کارخانه گفت قبل از اینکه راننده کالسکه و اسب های شما را برای بردن کالسکه بیایند من آن را بوسیله یک جفت اسب خودم فرستادم چون خیلی سفارش کرده بودید که در سر موقع کالسکه اینجا باشد.

متأسفانه در وسط راه، چهار نفر که مسلح به کارد و طپانچه بودند جلوی کالسکه را گرفتند و راننده را پائین آوردند و خود سوار کالسکه شدند و با حرکت سریع اسب ها ناپدید گردیدند و اکنون نه فقط کالسکه شما را برده اند، بلکه اسب ها هم ناپدید گردیده در صورتی که اسب های مزبور را به قیمت گزافی خریداری کرده بودم.

«شون» بانگ برآورد که این عمل سرقت مسلحانه و سوء قصد است و کسانی که کالسکه را دزدیده اند قطعاً الطریق و مستوجب اعدام هستند و بعد خطاب به برادرش گفت ویکونت چرا ایستاده ای و کاری نمی کنی. آخر قدری بجنب... و کالسکه ای تهیه کن.

«ویکونت» که گفتیم در دقایق قبل چقدر خشمگین بود و چگونه می خواست با قتل آتش خشم خود را فرو بنشانند، خیلی آرام به نظر می رسید و این آرامش، با هیجان و حرکات دیوانه وار سابق او بکلی منافات داشت و «شون» که دید برادرش ساکت است

بانگ زد... مگر نمی شنوی؟ مگر به تو نمی گویم که برو و کالسکه ای پیدا کن.

«ویکونت» گفت خواهر، مطمئن باش، آن کسی که این اعجاز را کرده و برای ما آرایشگر و لباس فرستاده، حتماً کالسکه رانیز خواهد فرستاد و شما هم «خطاب به مدیر کارخانه کالسکه سازی» بر سر کار خود بروید و مطمئن باشید که فردا صبح اسب های شما پیدا خواهد شد و اگر نشد ما غرامت آنرا به شما خواهیم پرداخت که جبران شده باشد. چند دقیقه بعد از رفتن مدیر کارخانه کالسکه سازی، باز صدای کالسکه به گوش رسید و این مرتبه همه بطرف پنجره دویدند و در آخرین روشنائی روز ماه بهار، چشمشان به یک کالسکه زیبا خورد که مقابل در توقف کرد.

«ویکونت» پنجره را گشود و به نوکرها فریاد زد که زود بروید و کالسکه را تحویل بگیرید و وارد حیاط بکنید و مخصوصاً بشناسید که صاحب کالسکه کیست تا ما بدانیم این دوست صمیمی که اینگونه با ما محبت و مساعدت می کند کیست؟

نوکرها دویدند و کالسکه را که به دو اسب قزل و نیرومند بسته شده بود وارد حیاط کردند اما کسی درون کالسکه نبود و حتی کالسکه چی نداشت و فقط مردی شبیه به کارگران، دهانه اسب ها را گرفته بود و وقتی که از او توضیح خواستند معلوم شد که راننده کالسکه در همان نزدیکی پیاده شده و مبلغ شش «لیور» به آن مرد داده که دهانه اسب ها را بگیرد و کالسکه را به آن خانه بیاورد و تسلیم کند.

«ویکونت» بعد از ورود کالسکه به حیاط و ناامیدی از پیدا کردن راننده، درب باغچه را بست که مبادا کالسکه را بسرقت ببرند و بعد با عجله وارد اطاق توالت شد. در آنجا جوان آرایشگر مشغول آرایش گیسوان دوباری بود و از نخستین شانه ای که وارد گیسوان او کرد دوباری و دیگران دانستند که در فن خود استاد است.

«ویکونت» بازوی «لئونارد» را به سختی گرفت و گفت آقا اگر شما، نام این دوست را بدانم بگوئید و اگر او را به ما معرفی نکنید که ما تا زنده هستیم از او سپاسگزار باشیم سوگند یاد می کنم که...

جوان آرایشگر حرف ویکونت را قطع کرد و گفت آقای ویکونت، شما چنان بازوی مرا فشار می دهید که انگشتان من از کار افتاده و بی حس شده و من نمی توانم گیسوان خانم را بهاریم در صورتی که وقت می گذرد و اگر بطور بازوی مرا فشار بدهید بطور

قطع کار به تاخیر خواهد افتاد.

دوباری بانگ زد برادر، ول کن... بگذار این آفاکارش را تمام کند مگر نمی بینی نیم ساعت از هشت می گذرد...

«ویکونت» آهی کشید و روی یک صندلی راحتی افتاد و «شون» گفت عجب کالسکه زیبایی برای ما فرستاده اند. قسمت درونی کالسکه با اطلس سفید پوشیده شده و با حطر گل سرخ آنرا معطر کرده اند...

استاد «لئونارد» با سرعت مشغول آرایش گیسوان بود و طبقه به طبقه با تاب ها و زاویه ها، آنها را روی هم قرار می داد.

سرعت کار و سلیقه و آشنائی او با رموز فن، آشکار می ساخت که جوان مزبور تازه کار نیست بلکه در فن خود خبریت دارد.

ده دقیقه به ساعت ۹ مانده بود که دوباری از مقابل آئینه برخاست و آرایش سرش تمام شد و بعد به وسیله آئینه مرصع دستی نظری به گیسوان خود انداخت و گفت آقا... بالاخره شما نگفتید که هستید؟

جوان گفت خانم من گفتم که یک آرایشگر تازه کار بنام «لئونارد» هستم. دوباری گفت دروغ نگوئید. شما تازه کار نیستید و بطور حتم سوابق ممتاز در این فن دارید و من چون در دوستی، مانند دشمنی ثابت قدم هستم به شما مژده می دهم که از این به بعد شما آرایشگر مخصوص من خواهید بود و برای هر آرایش جهت حضور در هر مجلس و طبافت رسمی، پنجاه لوئی به شما خواهم داد و اینک چون اولین روز کار شماست صد لوئی به شما می پردازم.

بعد دوباری «شون» را صدا زد و گفت: یکصد لوئی به آقا بده...

«شون» رفت که پول بیاورد و دوباری گفت ولی شرطش این است که شما غیر از من، مشتری دیگری نداشته باشید.

جوان آرایشگر گفت خانم اگر می خواهید این شرط را بکنید خواهشمندم که یکصد لوئی خود را نگاهدارید زیرا من مردی آزاده هستم و آزادی را دوست می دارم و اگر آزاد نبودم امروز نمی توانستم به افتخار آرایش شما نائل شوم.

دوباری با تعجب دستها را تکان داد و گفت ما در دوره غربی زندگی می کنیم زیرا

همه فیلسوف و آزادیخواه شده اند. و بعد خطاب به آرایشگر گفت آقای «لئونارد» من چون نمی خواهم دوستی مثل شما را برنجانم، شما را مقید نمی کنم و به انحصار خود در نمی آورم... یکصد لوئی را بردارید و آزادی خود را حفظ کنید. بعد گفت: کنتس... کنتس سوار شویم برای اینکه وقت خیلی تنگ است.

معشوقه شاه کلمات آخر را به کنتس «دوبارن» خطاب می کرد.

کنتس دوبارن لباس پوشیده جواهر را زیب پیکر کرده بود و دوباری خطاب به برادرش گفت ژان... کنتس را با ملایمت از پله کان پائین ببر و سوار کالسکه کن و خیلی مواظب او باش و بدان که اگر از زخم پای خود بنالد من تو را قطعه قطعه خواهم کرد.

«ویکونت» و خواهرش «شون» آهسته کنتس دوبارن را از پله کان پائین بردند و سوار کالسکه کردند و در ضمن مواظبت می کردند که مبادا فرار نماید و یا دیگران او را برابند و دوباری نظری به اطراف انداخت و گفت آقای «لئونارد» کجاست؟... آقای لئونارد چطور شد؟

ولی نه از جوان آرایشگر و نه از کیف وسایل کار او اثری دیده نمی شد و «ویکونت» که حیرت خواهرش را دید گفت من تصور می کنم که آرایشگر ما مثل جن ها از سقف عبور کرده و یا به زمین فرو رفته است و تو هم خواهر مواظب باش که در بین راه آرایش گیسوانت مبدل به مقوا و یا خاشاک نشود و ما هم باید مواظب اسبها باشیم زیرا بعید نیست که وقتی به کاخ ورسای رسیدیم مشاهده کنیم که کالسکه ما را موشها می کشند زیرا چیزهایی که من امشب دیدم از هر حیث شبیه به جادوگری است.

با این صحبت ها «ویکونت» بعد از خانمها سوار کالسکه شد و کالسکه با سرعت راه ورسای را پیش گرفت.

در اینگونه شب‌ها، منظره خانمها که گویی فرشتگانی هستند که با نور و اطللس و حریر و جواهر ساخته شده‌اند حتی توجه شاه را هم که معتاد به مشاهده آن مناظر بود جلب می‌کرد.

دختران شاه و خانم «میرپوا» و سایر خانمهایی که شب قبل سوگند یاد کرده بودند که در مراسم معرفی دوباری حاضر نشوند همگی حاضر بودند.

دوک دوریشلیو، مثل ژنرالی که صفوف سربازان خود را بازدید کند از یک طرف بطرف دیگر می‌رفت و بهر خانمی که می‌رسید می‌گفت حاشا نباشد... آیا اعتراف می‌کنید که برخلاف عهد و سوگند خود رفتار کردید؟... من می‌دانستم که شما عهد شکن و بی‌اراده هستید و با شما نمی‌توان توطئه کرد.

خانمها می‌گفتند ولی شما که ما را مورد سرزنش قرار می‌دهید خودتان هم امشب در اینجا هستید؟ در صورتی که دیشب سلسله جنبان توطئه بودید؟

دوک دوریشلیو می‌گفت من دیشب به شما گفتم که نماینده دخترم هستم و به سمت نمایندگی دخترم کتس «اگمونت» صحبت می‌نمایم و بطوری که ملاحظه می‌کنید دخترم نهاده و بر عهد خود استوار مانده است و از دخترم گذشته، فقط خانم «گرامون» و خانم «گه مه نه» هستند که امشب در اینجا حضور ندارند یعنی عزم خود را تغییر ندادند و احترام سوگند خود را حفظ کردند، ولی چون دخترم در اینجا حضور ندارد، می‌دانم که فردا مرا از دربار خواهند راند و یا برای چهارمین مرتبه به زندان «باستیل» خواهند فرستاد و این توطئه آخر، برای من درس عبرتی شد که هرگز در هیچ توطئه‌ای شرکت نکنم.

وقتی که شاه وارد تالار شد همه سکوت کردند و در وسط سکوت ساعت بزرگ دیواری تالار «ملکه» ساعت ده را اعلام داشت، اطراف شاه نزدیک پنجاه نفر از اصیل‌زادگان بودند که با شاه وارد شدند و به محض اینکه شاه وارد تالار گردید به «شوازل» برادر خانم «گرامون» نزدیک شد و گفت من خانم لادوشس دوگرامون را اینجا نمی‌بینم؟

«شوازل» سر فرود آورد و گفت خواهرم بیمار است و مرا مأمور کرده که عارضه بیماری و احترامات او را به عرض برسانم.

شاه گفت:

بد شد. خیلی بد شد. و روی خود را از شوازل برگردانید و متوجه «گه مه نه» گردید و گفت:

مگه شما امشب خانم «گه مه نه» را همراه خود نیامدید؟

من و او هر دو متأسف هستیم که امشب مشارالیه‌ها از افتخار شرفیابی محروم شد زیرا بیمار است و نمی‌تواند از بستر برخیزد.

شاه دوباره گفت بد شد... خیلی بد شد... و از شاهزاده «گه مه نه» هم روی برگردانید و این دفعه متوجه دوک دوریشلیو شد و با صدای بلند، بطوری که دو نفر دیگر بشنوند گفت دوک، شب بخیر... خوشبختانه که شما مریض نیستید؟

دوک سالخورده سر فرود آورد و گفت هروقت که باید نائل به شرفیابی و زیارت وجود شاهانه شوم اگر هم بیمار باشم به جای پاها با سر شرفیاب خواهم شد.

شاه نظری به اطراف انداخت و گفت ولی من دختر شما خانم «اگمونت» را نمی‌بینم. دوک دوریشلیو با لحنی اندوهگین گفت دختر بیچاره من فوق‌العاده از این محرومیت ملول است و مرا مأمور کرده که احترامات او را تقدیم کنم زیرا مریض است و قدرت حرکت ندارد.

شاه گفت عجب. خانم «اگمونت» صحیح‌المزاج‌ترین فرد مملکت بود و تصور نمی‌شد که مریض شود و بعد از مقابل دوک دوریشلیو نیز گذشت تا اینکه به خانم «میرپوا» رسید و از اینکه او را می‌بیند اظهار خرسندی کرد و وقتی شاه از مقابل خانم موصوف گذشت «دوک دوریشلیو» خود رابه او رسانید و آهسته در گوشش گفت ملاحظه کنید، مزد خیانتی که شما به ما کردید این است که امشب مورد مرحمت شاه قرار گرفتید در صورتی که من فردا شب باید در «باستیل» بخوابم.

خانم «میرپوا» گفت مگر خود شما دیشب سوگند یاد نکردید که در این مجلس حاضر نشوید.

دوک سالخورده گفت من دیشب در حضور تمام خانمها گفتم که در آن جلسه نماینده دخترم هستم و سوگندی هم که یاد کردم از طرف دخترم بود و بطوری که ملاحظه می‌فرمائید دخترم امشب به اینجا نیامد و در نتیجه مغضوب شد و بعد موضوع صحبت را تغییر داد و گفت خانم، آیا متوجه هستید که شاه نگران است؟

خانم «میرپوا» گفت چطور؟ و علت نگرانی او چیست دوک گفت علت نگرانی او این است که یک ربع از ساعت ده می‌گذرد و هنوز کتس دوباری نیامده. است خانم «میرپوا» گفت راست است و من فکر می‌کنم که شاید خانم دوباری اصلاً نیاید.

«دوک» گفت از کجا این فکر برای شما پیدا شده؟

خانم «میرپوا» گفت شما که دیشب رئیس توطئه بودید باید بهتر از علت تاخیر خانم «دوباری» اطلاع داشته باشید.

دوک گفت دوست عزیز ما خانم گرامون زنی بسیار جدی است و وقتی تصمیمی بگیرد به موقع اجرا می‌گذارد، ضمناً نگاه کنید که چگونه برادرش شوازل مضطرب است و نمی‌تواند در یکجا قرار بگیرد. من تصور می‌کنم که این خواهر و برادر وسایلی بکار برده‌اند که مانع از آمدن خانم دوباری شده است.

خانم میرپوا گفت من از وسائل آنها اطلاع ندارم ولی احساس می‌کنم که شما درست می‌گوئید و خانم دوباری ممکن است امشب نیاید.

دوک دوریشلیو گفت به فرض اینکه خانم دوباری امشب نیاید و معرفی نشود چه فایده‌ای برای شوازل و خواهر او دارد؟

خانم «میرپوا» گفت مگر این ضرب‌المثل را نشنیده‌اید که در دفع الوقت، امید موفقیت خیلی زیاد است زیرا فردا ممکن است حادثه غیرمنتظره‌ای روی بدهد و مثلاً هروس سلطنتی وارد شود که در اینصورت موضوع معرفی خانم دوباری برای همیشه به تاخیر می‌افتد.

«دوک دوریشلیو» گفت خانم من کم‌کم احساس می‌کنم که حدس شما صائب است و خانم دوباری امشب نخواهد آمد.

خانم «میرپوا» گفت نگاه کنید شاه هم اظهار بی‌صبری می‌کند. دوک سالخورده گفت بلی و این مرتبه سوم است که به پنجره نزدیک می‌شود و به نظر می‌رسد که خیلی ناراحت می‌باشد.

خانم «میرپوا» گفت بیست دقیقه از ساعت ده می‌گذرد و بعد نظری به اطراف انداخت و آهسته اضافه کرد من تصور می‌کنم که دیگر خانم دوباری نخواهد آمد.

دوک گفت خانم اگر کتس دوباری بر اثر ممانعتی که برای او ایجاد کرده‌اند نیاید بد

خواهد شد.

خانم میرپوا گفت نه فقط بد می‌شود بلکه عده‌ای راتحت تعقیب قرار خواهند داد زیرا من اطلاع دارم که به وسیله دست برد و سرقت و کارهای دیگر از این قبیل مانع از آمدن خانم دوباری شده‌اند.

دوک گفت مخالفین خانم دوباری خیلی بی‌احتیاطی کرده‌اند زیرا این اعمال خیلی برای آنها گران تمام می‌شود.

خانم میرپوا گفت دشمنی و کینه چشم عقل آنها را کور کرده و نمی‌بینند که چه آسیبی به خود می‌رسانند.

دوک گفت نگاه کنید، باز شاه به پنجره نزدیک شد.

درواقع لویی پانزدهم که خیلی ملول و هم خشمگین بود به پنجره نزدیک شد و دست را روی آستان پنجره گذاشت و سکوت کرد.

موپو که در صفحات گذشته از او نام برده‌ایم برای اینکه شاه را از ملالت بیرون بیاورد گفت امشب هوا خیلی خوب است.

شاه گفت بلی هوای خوبی است ولی آیا شما می‌دانید چرا کتس دیر کرده است.

موپو گفت نکند که خدای نخواستہ ناخوش شده باشد. شاه گفت ناخوشی خانم «گرامون» و خانم «گه مه نه» و خانم اگمونت یک امر منطقی است ولی کتس نباید ناخوش بشود.

موپو گفت مسرت زیاد ممکن است تولید ناخوشی بکند زیرا کتس خیلی از این معرفی مسرور بود.

شاه سر را با تاثر تکان داد و گفت دیگر نخواهد آمد... دیگر تصور نمی‌کنم که بیاید. شاه گرچه این کلمات را آهسته ادا کرد اما در تالار طوری سکوت حکمفرما بود که همه آنرا شنیدند.

لیکن در همین وقت صدای حرکت یک کالسکه از دور به گوش رسید و شاه که این صدا را شنید از پنجره کناره گرفت و وسط تالار آمد که بتواند راهروی طولانی را که منتهی به تالار می‌گردید ببیند و دوک آهسته در گوش خانم میرپوا گفت می‌ترسم که خبر بدی را برای ما آورده باشند.

ولی طولی نکشید که متصدی تشریفات با صدای بلند گفت خانم لاکتس دوباری و خانم لاکتس دوبارن.

صورت شاه از این اعلام شکفته شد ولی در حاضرین دو اثر متفاوت کرد دوستان دوباری از آمدن او خوشحال شدند و دشمنان و حسودان که امیدوار بودند موضوع معرفی از بین برود غمگین گردیدند.

دوباری در حالیکه دست به دست معرف خود داده بود بطرف تالار آمد. خانم میرپوا که سعی کرد خود را به شاه نزدیک کند تا دوباری را دید با صدای بلند و مانند کسی که در حال جذبه است گفت به به... به به. چقدر زیباست. من زنی زیباتر از او در مدت عمر ندیده‌ام.

شاه روی خود را برگردانید و به خانم میرپوا تبسم کرد و دوک دوریشلیو گفت این بشر نیست. بلکه فرشته می باشد و از آسمان قدم به زمین گذاشته است.

شاه که هنوز مشغول تبسم بود به طرف دوک سالخورده توجه کرد و نصف دیگر تبسم را به او حواله نمود.

به راستی دوباری در آتشب زیبا شده بود و حتی دشمنان وی ناچار بودند اعتراف کنند که کمتر زنی را به آن قشنگی دیده اند.

خانم «بارن» با وجود زخم سوختگی پا، با ثبات قدم برمی داشت.

او هم مثل دوباری گیسوان آراسته، و جامه گران بها و جواهر داشت.

اما قیافه استخوانی و لاغر، و چشم های گودافتاده او با جوانی و طنازی و شادابی «دوباری» دو چیز متضاد را تشکیل می داد و حضار بدون اینکه مکنون ضمیر خود را بر زبان بیاورند می فهمیدند که «بارن» مظهر دوره گذشته و پیری، و دوباری مظهر دوره جدید و جوانی است و گویی دنیای کهن دست به دست دنیای نو داده که او را به جلوه درآورد.

شاه هم متوجه این نکته بود استنباط می کرد که خانم سالخورده انگار می خواهد معشوقه او را جوان تر و زیباتر از آنچه بود به وی تقدیم نماید.

و مخصوصاً تضاد پیری و جوانی، دوباری را بیش از آنچه می بایست زیبا می کرد.

شاید اگر یک خانم جوان و زیبا، در آن شب معرفی دوباری را برعهده می گرفت، او

نمی توانست آنگونه جلوه نماید.

دوباری با معرف خود به شاه نزدیک شد، و برطبق رسوم و آداب، او و معرفش زانو به زمین زدند و خانم سالخورده گفت افتخار دارم که خانم لاکتس دوباری را به پیشگاه ملوکانه معرفی نمایم.

رسم این بود که بعد از ادای این جمله شاه دست دراز می کرد و آن کس را که معرفی کرده بودند بلند می نمود و بعد آغوش خود را می گشود و چنین نشان می داد که او را می بوسد.

در مورد سایرین، شاه به ظاهر سازی اکتفا می کرد اما دوباری را در بغل گرفت و بوسید و به خانم سالخورده گفت، خانم، خوشوقتم از اینکه خانم زیبایی را به ما معرفی کرده اید و مسرورم از اینکه خانم لاکتس دوباری معرف محترمی را انتخاب نموده است و امیدوارم که باز هم شما را در بین خودمان ببینم.

خانم سالخورده سر فرود آورد و شاه آهسته به دوباری گفت اینک بروید و به دخترهای من سلام بدهید و به آنها بفهمانید که می توانید به خوبی تواضع کنید و امیدوارم که آنها نیز بخوبی از شما پذیرائی نمایند.

دو خانم پیر و جوان، از وسط تالار عبور کردند و بطرف دختران شاه که نشسته بودند رفتند و دختران شاه همینکه نزدیک شدن آندو نفر را دیدند از جا برخاستند.

شاه از دور مواظب دخترهای خود بود و به زیان حال به آنها توصیه می کرد که از دوباری او بخوبی پذیرائی کنند.

دوباری با تواضع متین و برازنده در مقابل دختران شاه تعظیم کرد و دختران شاه از تواضع و ادب و سادگی دوباری طوری متاثر شدند که هر سه نفر او را بوسیدند و شاه که از دور ناظر آن بوسه ها بود خیلی خوشش آمد.

از آن پس دیگر مسلم بود که «دوباری» هنگام معرفی قرین موفقیت شده زیرا بزرگترین سد را که همانا کم اعتنائی دختران شاه باشد شکست و قلب آنها را نسبت به خود رثوف کرد.

حضار طوری اطراف دوباری را گرفتند که بعضی از دربارها بعد از نیم ساعت هم موفق نشدند که به دوباری سلام بدهند.

و معشوقه شاه بدون هیچ تکبر و خشم و گله، با تمام دشمنان خود و آنهایی که علیه وی توطئه می‌کردند با محبت برخورد می‌کرد، و طوری قلبش از شادی مالا مال بود که دیگر جایی برای دشمنی در آن وجود نداشت.

و امدوک دوریشلیو که شب قبل تقریباً ریاست توطئه علیه دوباری را برعهده داشت همانطوری که در جنگ «ماهون» مبادرت به مانور کرد یک مرتبه دیگر، با یک مانور ماهراه خود را به کنار دوباری رسانید.

خانم «میرپوا» هم که می‌دانست دوک سالخورده متخصص مانور است خود را به او چسباند که بتواند از تاکتیک او برای نزدیک شدن به خانم دوباری استفاده کند. چشم دوباری بدوک دوریشلیو افتاد و گفت آقای دوک مگر اینکه من در اینجا بتوانم شما را پیدا کنم.

دوک گفت چطور خانم؟ دوباری گفت اکنون بیش از یک هفته است که شما بکلی ما را ترک کردید. دوک گفت خانم، علت اینکه در هفته گذشته به زیارت شما نیامدم این بود که خود را برای امشب آماده می‌کردم که در اینجا خدمت شما برسم.

دوباری این جمله را نفهمید و ندانست که دوک چه می‌خواهد بگوید و در جواب گفت پس می‌دانستید که من امشب اینجا خواهم آمد؟

دوک گفت بلی خانم، برای من محقق بود که امشب شما اینجا خواهید آمد. دوباری گفت من می‌دانستم که امشب باید اینجا بیایم ولی اطمینان نداشتم که خواهم آمد، و به همین جهت شما که از این موضوع مطلع بودید، و اطمینان داشتید خوب بود به من می‌گفتید و تردید و بیم مرا رفع می‌کردید؟

دوک بدون اینکه از کلمات معنی‌دار دوباری متأثر شود گفت خانم به راستی من نمی‌دانم برای چه شما مطمئن نبودید که به اینجا خواهید آمد؟

دوباری گفت برای اینکه از هر طرف، در راه من، مانع بوجود آورده بودند. هنگام ادای این کلمات دوباری، با دقت قیافه دوک را از نظر می‌گذرانید که بداند این گفته چه اثری در او می‌کند امدوک تغییر قیافه نداد و گفت این موانع چه بود دوباری گفت مانع اول این بود که آرایشگر مرا فریب دادند یا او را ربودند و من بدون آرایشگر ماندم.

دوک گفت پس چرا به من اطلاع ندادید؟ دوباری گفت به فرض اینکه بشما اطلاع می‌دادم چه فایده داشت؟ دوک گفت آهسته تر صحبت کنیم، و بعد اضافه کرد خانم، اگر به من اطلاع می‌دادید من آرایشگر دخترم را که جوانی هنرمند است و بنام «لئونارد» خوانده می‌شود می‌فرستادم تا گیسوان شما را بیاراید.

دوباری با تعجبی زیاد پرسید که «لئونارد» را می‌فرستادید؟ دوک گفت بلی خانم و این جوان گرچه شهرت ندارد ولی هنرش از آرایشگر دربار زیاده‌تر است. ولی خوشبختانه امشب گیسوان شما بخوبی آراسته شده و از نقشه آرایش، احساس می‌کنم که کار «لئونارد» است.

دوباری به قدری حیرت کرد که تکان خورد و نظری عمیق به دوک انداخت که بفهمد منظورش چیست ولی دوک گفت خانم شما راجع به موانع صحبت می‌کردید؟ آیا باز هم مانعی برای شما تراشیده‌اند؟

دوباری گفت بلی و بعد از اینکه مرا از آرایشگر محروم کردند لباس مرا به سرقت بردند.

دوک گفت پس چرا به من اطلاع ندادید؟ و اگر به من اطلاع می‌دادید من یک پارچه زیبا را که از چین آورده‌اند و کاملاً به اندازه شما دوخته شده برای شما می‌فرستادم و این پیراهنی است که دختر من برای معرفی خود دوخته بود و بیش از یک مرتبه پوشیده نشده و به خوبی قابل استفاده است.

آنوقت دوباری فهمید که دوک چه می‌خواهد بگوید و متوجه شد، شخصی که او را امشب نجات داده و برای وی آرایشگر و پیراهن و کالسکه فرستاد همان دوک دوریشلیو است که وی تصور می‌کرد دشمن او می‌باشد لذا با حق شناسی هردو دست دوک را گرفت و گفت آیا می‌دانید که امشب با چه کالسکه‌ای اینجا آمدم.

دوک گفت نه. خانم دوباری گفت اول بگوئید که کالسکه دختر شما خانم «اگمونت» چه جور است دوک گفت تصور می‌کنم داخل آن کالسکه با اطلس پوشانیده شده است. دوباری گفت منم با همین کالسکه به «ورسای» آمدم و اینک می‌خواهم از صمیم قلب از شما سپاسگزاری کنم برای اینکه بهترین دوست من هستید.

دوک هردو دست دوباری را که بطرف او دراز شده بود بوسید ولی ناگهان متوجه

کنت «فنیکس» می‌باشد.

دوباری که با دقت آن مرد رامی‌نگریست با خود گفت تردید ندارم که خود اوست آری خود اوست که در میدان لوئی پانزدهم آن پیش‌بینی را درباره من کرد.

شاه چند لحظه منتظر ماند که دوباری باز از او سوال بکند اما دوباری در فکر دیگر بود و بعد لوئی پانزدهم با صدای بلند گفت خانمها سه روز دیگر آرشیدوشن عروس محترم ما وارد پایتخت خواهد شد و تمام خانمهایی (که در اینجا حضور دارند) می‌توانند به ایشان خیر مقدم بگویند و البته خانم‌هایی که مریض می‌باشند مستثنی هستند زیرا نباید موجبات زحمت بیماران را فراهم کرد.

هنگام ادای این کلمات شاه مخصوصاً آقایان «شوازل» و «گه‌مه‌ته» و «ریشلیو» را از نظر می‌گذرانید که به آنها بفهماند که منظورش خواهر، زن و دختر هریک از آنهاست که به‌عذر بیماری در مجلس معرفی حاضر نشدند.

وقتی که حرف شاه تمام شد سکوتی مانند سکوت قبر، بر تالار مستولی گردید زیرا همه دانستند که معنای سخنان شاه همانا مفضوبیت خانم‌های سه‌گانه است و شاید مفضوبیت به‌برادر و شوهر و پدر آنها نیز سرایت نماید.

دوباری که نزدیک شاه قرار داشت گفت: استدعا می‌کنم که خانم «اگمونت» را از دیگران مستثنی کنید. شاه گفت برای چه؟ دوباری گفت برای اینکه خانم «اگمونت» دختر آقای «دوک دوریشلیو» است و دوک دوریشلیو صمیمی‌ترین و وفادارترین دوست من است.

شاه چنان از این حرف حیرت کرد که گفت دوک «دوریشلیو» دوست شماست دوباری گفت بلی و من فقط امشب فهمیدم که او تا چه اندازه نسبت به من صمیمی است و شرح آنرا بعد به‌عرض خواهم رسانید.

شاه قدم‌زنان به‌دوک سالخورده نزدیک شد و گفت دوک عزیز امیدوارم که کسالت دختر شما تا روز ورود عروس ما رفع شود و بتواند در مراسم و مجالس ما حضور بهم رساند.

دوک سر فرود آورد و گفت: اگر میل ملوکانه باشد او هم شرفیاب خواهد شد.

شاه سپس از حضار خداحافظی کرد و با اصیل‌زادگان خود از تالار خارج گردید و

شد که دوباری مرتعش گردید. دوک سالخورده گفت خانم... شما را چه می‌شود؟ دوباری نقطه مخصوصی از تالار را در نظر گرفت و گفت دوک این شخص که اولفورم افسری در بر دارد کیست؟

دوک دوریشلیو نظری به‌آنطرف انداخت و گفت این شخص یکی از افسران کشور «پرویس» است که تازه وارد فرانسه شده و گویا از طرف دربار پروس ماموریتی در فرانسه دارد «دوباری» گفت می‌گوئید که تازه وارد فرانسه شده است؟ دوک گفت بلی خانم.

دوباری گفت من تصور می‌کنم که او چند سال قبل هم به‌فرانسه آمده بود و من مدتی است که در جستجوی این مرد هستم و او را پیدا نمی‌کردم.

دوک گفت اشتباه می‌کنید این مرد که بنام کنت «فنیکس» خوانده می‌شود تازه وارد شده و قبل از این سفر، به‌فرانسه نیامده است.

دوباری گفت پس چرا اینطور به‌من نگاه می‌کنند؟ «دوک» گفت همه به‌شما نگاه می‌کنند زیرا شما از تمام خانمهایی که در این مجلس هستند زیباتر هستید دوباری گفت: - نگاه کنید او بمن سلام می‌کند؟

دوک گفت تمام اهل مجلس آرزو مندند که به‌شما سلام کنند، اگر سلام نکرده باشند. اما دوباری که مجذوب آن مرد شده بود از دوک جدا شد و چند قدم بطرف او رفت و در راه به‌شاه برخورد و گفت این افسر پروس، که آنجا ایستاده کیست؟ شاه گفت آبا همان شخصی را که اکنون به‌مانگاه می‌کند می‌گوئید؟

دوباری گفت بلی، شاه گفت این یکی از افسران دربار پسرعموی ما پادشاه پروس است و من تقریباً یقین دارم که مانند پسرعموی ما فیلسوف^۱ می‌باشد و به‌همین جهت دستور دادم که برای حضور در این مجلس از او هم دعوت کنند.

دوباری گفت اسم او چیست؟ شاه قدری در حافظه خود جستجو کرد و گفت اسم او

۱. مقصود لوئی پانزدهم از عنوان پسرعموی ما همانا فردریک دوم پادشاه پروس است که در سال ۱۷۱۲ میلادی متولد شد و در سال ۱۷۴۰ میلادی بر تخت سلطنت نشست، و در سال ۱۷۸۶ میلادی زندگی را بدرود گفت فردریک دوم ذوق نویسندگی داشت و به‌فلسفه علاقمند بود و به‌همین جهت به‌نویسندگان و فلاسفه احترام می‌نهاد. «ولتر» نویسنده معروف فرانسوی مدتی در دربار فردریک دوم مفرجست.

بطرف آپارتمان خویش رفت.

هنگامی که شاه از در خارج شد دوباری دید که افسر پروسی نیز مثل دیگران در مقابل شاه تعظیم کرد ولی زیاد خم نشد و مثل این بود که می‌خواست بفهماند قدر و منزلت او بیش از آن است که به نظر می‌رسد و بعد آن مرد از وسط زن و مرد عبور کرد و دوباری هم مثل سوزنی که مجذوب آهن ربا گردد بطرف او رفت تا اینکه بهم رسیدند و آن مرد گفت: - خانم آیا مرا می‌شناسید؟

دوباری گفت بلی آقا، شما همان هستید که آنشب در میدان لوئی پانزدهم آن پیش‌بینی را برای من کردید؟

آن مرد چشم‌های درخشان و بانفوذ خود را به چشم‌های دوباری دوخت و گفت خوب، اینک تصدیق می‌کنید که پیشگویی من درست بود و شما به مقام ملکه فرانسه رسیدید؟

دوباری گفت بلی آقا پیشگویی شما درست بود و من تقریباً ملکه فرانسه هستم و اینک نوبت من است که به وعده خود وفا کنم هرچه میل دارید بگوئید.

آن مرد گفت خانم اینجا محل صحبت نیست و به علاوه هنوز موقع آن نرسیده که من تقاضای خود را از شما بکنم.

دوباری گفت چه موقع نوبت این تقاضا خواهد رسید؟

آن مرد گفت آیاممکن است که من در هر موقع و در هر حال که شما هستید خدمت شما برسم.

دوباری گفت البته و من هم در هر موقع برای پذیرفتن شما حاضرم و آیا خود را بنام کنت «فنیکس» معرفی خواهید کرد.

آن مرد گفت نه خانم و وقتی که من می‌خواهم خدمت شما برسم خود را به اسم «ژوزف بالسامو» معرفی خواهم نمود.

مرد این را گفت و تعظیمی نمود و دور شد و دوباری نام «ژوزف بالسامو» را زیر لب تکرار کرد و با خود گفت هرگز این اسم را فراموش نخواهم کرد.